این یک جلد کتاب نسخهٔ خاقانی [illegible]

اسم کتاب دیوان خاقانی

مؤلف ابوبدیل افضل الدین خاقانی

موضوع تألیف اشعار

این یک جلد کتاب نسخهٔ خاقانی [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

طفلی هنوز بسته گهواره فنا | مرد از زمان شوی که شوی از همه جدا
جهدی بکن که زلزله صور در رسد | شاه دل تو کرده بود کاخ را رها
جان از درون بفاقه و طبع از برون ببرگ | دیو از خورش بهیضه و جمشید ناشتا
رخش ترا بر آخور سنگین روزگار | برگ گیاه نه و خر تو عنبرین چرا
بر پرده عدم زن و زخمه بر آن نگار | بر دوست بحر فرود دشتی این نوا
در رکعت نخست گرت غفلتی رسد | آنجا سجود سهو کن در عدم فنا
گر چه حیات مطرز کرده است | اندیشه در نمانی ازین کسوت بها
از پیل کم نه که چو مرگش فرا رسد | در حال استخوانش بر زد بدان بها
در استخوان پیل نبیندی کس که هست | هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا

امروز سنگ ساز که دل دار ضربتست | چون دل روان نشد نشود نقد تو روا

بیمار دوست دل اندر نیاز عشق | مجروح به قبای گل از جنبش صبا
عشق آتشیست کآتش دوزخ غذای اوست | بس عشق روزه دار و تو در دوزخ هوا
در این سرای جهان نیست جای دل | دیر از کجا و خلعت چه لله از کجا
بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو | دار الخلافه پدرست این مقام سرا
در جستجوی حق شو و شبگیر کن از آن | عیسی است نفس و شکل چلیپاست الا
گر در سموم بادیه لا تب شوی | آرد نسیم کعبه الا العدة شفا
تا از زلات باز ندانی بکوی دین | گر نی چراغ عقل روی راه انبیا
اول به پیشگاه قدم عقل زاد و بس | آری که از یکی یکی آید با بتدا
عقل جهان طلب در آلودگی زند | عقل خدا پرست زند در که صفا
کتف محمد از در مهر نبوتست | آن کتف چو پرست بود جای اژدها
با عقل پاکوب که پرست زنده پوش | بر قهر دست زن که عروسیست خوش لقا
جاز القمر باز هر از خادثات از کنب | خوش نیست این غریب تو آیین درین نوا
اندر جزیره و محیطست گرد تو | زین سوت موج محنت زانسو شط بلا

بسم الله الرحمن الرحیم
[illegible]

[illegible]

از زهر درد کو که زمین چون بخورد ایست | گردون بگرد او چو محیط است بر هوا
از گشت روزگار سلامت مجوی از آنک | هرگز نه آب بر نخورد قرصه بقا
در قشر زمانه فشادی بدست خون | و آمال کعبتین که چو بیضیست بر دوا
فرسوده دان مزاج جهان ز ابنا خوشی | آلوده دان دهان مشعبد که نیز تا
اینجا مساز عیش که بس ناسزا بود | در قحط سال کنعان دکان نانبوا
گیتی سیاه خانه شد از ظلمت وجود | گردون کبود جامه شد از ماتم وفا
زین غرقگاه رو که نهنگیست هر گذر | زین سبزه جای خیز که زهریست در گیا
از خشک سال حادثه در مصطفی گریز | کاگه بعشق باب نعمان کرد مصطفا
ورد تو این بست که الغیاث الغیاث | گر فیض ابر سنگ فسرده دهد بما
بودند تا نبود ز نوش این سری | این چار ماده و سه موالید چون نوا
شاهنشهی است احمد مرسل که ساحق | تاج ابد کلاهش و درع ازل قبا
آن قالب ماست در قالب بشر | وان عامل ارادت در عالم بقا
چون نوبت نبوت او در عرب زدند | از جودی واحد صلوات آیش صدا
بر خوان آن جهان زده طبل بزرگ | ناخورده دست شسته از این بی نمک ابا
آزاد کرده در او بود عقل [illegible] | چون عقل هم شهنشه و هم پیشوا

[illegible]

[illegible]

او ز رحمه خداست جهان هم خدای را | از رحمت خدای شود خامه خدا
ای مستها هستی ذات تو عار | خاقانی از عطای تو هست آشنا
مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست | مپسند کز نشیمن عالم کشد جفا
از عالم دو رنگ فرو عرش و خاکه | دیگر ندارد این بن عناش در عنا

سیر فقر تا بر کشد بتاج رضا | تو سر بجیب هوس بر کشیده ای خطا
بر آن سریر سر پای سران بتاج رسد | تاج بر نهی و سر فرو نهی عمدا
سر بهست قیمت این تاج کر سر وای | بمن بزید چنین تاج سر چاربها
ترا چو شمع زتن هر زمان سری روید | سری که در سر ارد بریده نیست دوا
گر نام سری بر چنین سری ننهی | گر کنید هوس است این وه خود سودا
سری که گر کف آورد که هست از ره عشق | برای چنین سر بکپار سنگ پار بزرا
چرا چو لاله ز شکفه سر نکند و نه | که آسمان ز سر افکنده نیست بر جا
ترا میان سران کی رسد کله ازی | ز خون حلق تو خاکی نگشته بعلق
یتیم وار در این خانه ضایع است دلت | برو یتیم نوازی بورز چون عنقا
دلی طلب کن و بیمار کرده وحدت | چه چشم دوست که بیمار است ص شفا

[illegible]

اگر شبی ز برای عبادت دل تو — قدم زند بصفت منزل تقدس را
بر آستانهٔ وحدت سقیم دل گشته — به پایگاه جنت عقیم به جورا
مقامری صفتی کن طلب که نقش قمار — دو یک شمار و اگرچه دوشش زند غدرا
ترا مقام صورت کجا دهد انصاف — ترا طویلهٔ زرین کجا برد صغرا
بترک جاه و مقام طریق بر درویش — بخوان شاه و مزعفر لطیف ز حلوا
میان خاک چه بازی سفال کودک وار — سزای خاک بنجاک بباز مرد آسا
زر نهاد تو چون پاک شد بتوتهٔ خاک — نه طوق و تاج شود چو نشود ز تو جدا
زری که گوی گریبان جبرئیل برد — رکاب پای شیاطین مکن که نیست روا
سواد عظمت اینک بر آن مقام خرد — جماد اگر است اینک بدین مصاف آسا
چو گل مباش که هم پوست کش نیابی — چو لاله پاری اول ز پوست بیرون آ
ترا که رشتهٔ ایمان ز هم گسسته مرو — سجاز خط امان ز چه میسکنی فردا
بدست همت طغرای بی نیازی دار — که هر دو کون تو داری چو داری این طغرا
ره جوان شوان رشته دل بدین امل — رفوگری شوان کرد چشم نابینا
ره امان ز امل به گرهٔ جبین کی را — بروز معرکه برگستوان به از نهرا
ترا ز شبی همت کمینه گیرد ملک — بلی ز پهلوی آدم بدید شد حوا

چو همت آدم بهشت داده بجهت — چو وامق آمد بر هجت کرده عذرا
خوش است خوش بتوار به بود و نابود آن — که از سر دو گرهی است شورش و غوغا
بسوی بود و دو روزه چرا شوی بدو رنگ — که بده حال محال است و مهر کار قضا
به بند دهر چه مانده‌ای ببر تار بسی — که طوطی از پی این بند شد ز بند رها
چو باشد دو خره چشمی بسوزن تقدیر — چو لاشه بسته گلوی بریسمان قضا
چه خوش حیات چه ناخوش چو آخرت زوال — چه جعد ساده چه زخمه چو خار جست لقا
بخته قفر سلامت کجا کنی حاصل — کنفه بسم بالحمد چون کنی مبدا
دمید در شب آخر زمان سپید صبح — پس از تو خفتن اصحاب کهف نیست روا
مسافران بسحرگاه راه پیش کنند — تو خواب پیش کنی نیست غافل رعنا
میان داده نان نان مختب ازنه — عرابیان ز تو هم سر برند و هم کالا
بخواب دایم چو نسیم و زر نهی پی — بدین که زر همه زر نجب و سیم چه جفا
ترا که از مل و مالست مستی و هستی — خمار و خواب ترا بشکند بصد ادا
بکار آبی و دین با تن و دولت گویان — که آب کار شما برده کار آب شما
غلام آب رزانی نداری آب از آن — رفیق صاف رفیقی نه لصف صفا
بعینه چیزی کان کیمیای دولت تست — ز همنشینی صهبا جدا شد است صبا

خود بما تم و تن در نشاط خوش خود
گر دو جوهر کند برون ز پری تنها

برو نخست طهارت کن از جماع آثام
اگر کسی جنب نکند از در جنابت خدا

مجرد ای درین راه تا که حق شنوی
ای عیدی بچه پا از دل کن نجبا

ز چار ارکان بر گرد و پنج ارکان جوی
که هست قاید این پنج پنج نوبت لا

دگر ز عارضه معصیت شکسته دلی
ترا شفاعت احمد ضمان کند بشفا

زند طرا پس ازین شو بکوی هشت صفا
که هست حاصل این هشت هشت باغ بقا

بیک شهادت ازین رتبه مرد احمد باش
که پای مردم ازان اوست در سرای جزا

تو در ثنای محمد بدار تیغ ضمیر
که چیست بر قد او بافته درع ثنا

ز صورت از پس ابجد همی شود ترقیم
ز معنی از پس اسما همی شود پیدا

ز سبزه بر دمد از خاک و انگهی سوسن
ز غوره بر دمد از تاک و انگهی صهبا

اگر ز بعد همه در وجودش آورده
قدوم آخر او بر کمال اوست گوا

ز روح را پس ترکیب صورت است نزول
ز شمس از پس صبح است کاذب ضیا

گهی ولادتش ارواح خوانده سوره
ستاره بست ستاره اسماع کرده ندا

بکوفت کوکب اقبال او کوکب اجرام
ببست قبه ز زربفت قبه مینا

چو نقل کرد روانش مشاهد ملکوت
برای عرش بعرشش خرقه کرد ردا

دریده جوزه جیب و بریده پروین عقد
گذشته مهر دواج و فکنده صبح لوا

میانه کف بحر کش چو موج زدی
حباب وار بدی سقف گنبد خضرا

نبرد که چون کف و نشر گردش جود
روان حاتم طی طی کند بساط سخا

ز بوی خلقش حبل الورید یافت حیات
ز فر لطفش حبل المتین گرفت بها

زبان گاه محمد ندای هاتف غیب
بمن رسید که خاقانیا بیار ثنا

ز خشک آخر خذلان برست خاقانی
که در ریاض محمد جرید گشت رضا

مرا ببخش در تو گریزم از اخلاص
گزین خر اسپ خسیسان همی خلاص مرا

مرا تو باش که از ماه من الم گرفت
برار تیغ عنایت ز من گذار دما

کلید رحمت آخر عطا فرست خدایا
که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا

گوا تویی که ندارم نگاه برگی برگ
بابل مپت ز من چون رسد نوا النوا

چو قرصه جو سر که نیر سد بسیج
کجا رسید بجواری خواره و حلوا

مرا ز خطه شروان برون فرست که هست
که رنجه هست در و صد هزار گونه بلا

مرا که کفت بست الغیاث ازین زلال
مرا مقر سپر هست الامان ازین منشا

بر مهان نشوم ور شوم چو خاک یمین
غم کیمیا نخورم ور خورم بگو و کجا

ازین گروه که پرکار دور را مانند
دلم چو نقطه خون است بر خط دنیا

گرفته سرشان سرسام و چشمشان اربعب — زسام ابرص جانکاه و تربدبر جا
مرا بباطل محتاج جاه خود شده — بحق حق که بجز از حق مرست استغنا

عروس عافیت ار کرد قبول کرد مرا — که غم پرش نهاد و شش شیربها
چو گشت عافیتی خویشتن درکلو آورد — چو خوشه باز برید م کلوی کام و هوا
خروس کنگره عقل بر کوفت چو دید — که در شب امل من سپیده شد پیدا
چو ماه سی شبه تا چیز شد خیال غرور — چو روز پانزده ساعت کمال فیض ضیا
مسیح وار پی ریختی گرفت از دل — که باز کونه روی بود چون خط ترسا
ز مرغزار سلامت دل مرا ست بسی — که هم مسیح خبر دارد از مزاج کیا
مرا طبیب ازل اندر از گونه کرد دست — گزین سواد بترس از حوادث سودا
بتلخ و ترش رضا داده بخوان گیتی بر — که نیشتر خوری از نیشتر خوری حلوا
اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد — زبون چار زبانی مکن دو حور لقا
که پوست پاره آمد جو که دولت ان — که مغربی کهف نزاد ه باز در ها
مرا شهنشه وحدت بداغ کاه خرد — بشیب مقرعه دعوت همیکند که بیا
ازین سرا چه او ازنک پی کیل — بارغوان ده زنک بارغنون دا

درین رصد که خاکی چه خاک می بیزی — نه کودکی نه مقامر ز خاک چیست ترا
بدست آزده دل که بهر فرش گذشت — زبام کعبه نه در دنه کمیان دیبا
بهوی نفس مکن جان که بهر کردن خو — کسی کتیبه نه دزد از مسجد الاقصی
بر من که کوکبه غم خضروار گذشت — تو بازمانده چو موسی تیه خوف رجا
پر از نوبت حج بود و مهد خوابه نشو — ازان سوی عرفات چشم بر رو دا
بجاه چاه چه افتی ز غم در نقصان — بقصد قصد چه جوئی تو ماه در جوزا
چو غم دادی دنیا بده که خوش نبود — بصد غزینه بتند زیر دانکی استغنا
برفت روز تو چون طفل خرمی ای — نشاط طفل نماز در کر بود عذرا
دو چشمه اندکی قیر و دیگری سیماب — شبت بفته صفت روز یاسمین سیما
دو رنگی شب و روز سپهر بوقلمون — پرند غم ترا می برند زنگ بها
تو غرق چشمه سیماب سیم پنداری — کو کرد چشمه حیوان و کوثری بجرا
جهان بچشمی ماند در و سیاه و سپید — سپید ناخنه دارد سیاه نابینا
بر طناب هوس پیش از آنکه آیات — چار میخ کند زیر خیمه خضرا
بصورت شبی بر نکن و اق فلک — بنا و ک سحری در شکن مصاف قضا
جهان بوالعجبی گشت تماشا لعب — بهفت مهره و زرین حقه مینا

ترا بجه و مهره فریفتند ازانک / چو حقه سپید دل مغزی چو مهره پیره پا
فریب گنبد نیلوفری مخور که چون / اجل چو گنبد گل بشکافدت عمدا
زخشک سال حوادث امید من مدار / که در تموز ندارد دلیل رفع هوا
چه زحمت و منت شهر پرنکبت / چه روز باشد و صید است دشت پرکیما
نگو که دهر کجا خون خورد که نیست دهانش / به بین پشه که زو بین زنی نیست کیما
مساز عیش که نامرد است طبع جهان / مخور که فرس که پر کرد دم است بام هوا
ز روزگار وفا هم بروزگار آید / که حصرم از پس شش ماه میشود صهبا
کجا روی که بپیش آتشست و پس دریا

خوشی طلب که نی از خلق باده دل امروز / گر از کوهستان نکوه خوب عطا
صلاح کار خود آنجا زبی زبانی ساز / که بی زبانی دفع زبانیه است جزا
چو خوشه چند بوی صد زبان بخواهی / که گر زبان چو تر از و بوی روز جزا
درین مقام کسی کو چو مار شد دو زبان / چو ماهی است بریده زبان دران دریا
خود خطیب و لست و داغ منبر او / زبان بصورت تیغ و دهان نیام آسا
درون کام رها کن زبان که تیغ خطیب / برای نام بود در برش نه بهر غزا
خلاص ده ز نخم را زآفت گویی / که مو لعنت نقش زبان و قلب ریا

زبان بمهر کن و غز نگاه دار لا کشای / که در ولایت قالوا بلی رسی از لا
دو اسپه برا از لا بران شرطی / که رخت بفکنی لا بمنزل الا
که ز معاملات الا الا الله / درم خرید رسولات کند بیجا
زبان ثنا کر درگاه مصطفی بهتر / که بارگه سلیمان نکوتر است صبا
ثنای او بدل ما فرو نیاید از آنک / عروس بخت شکرف است
سپید روی ازل مصطفی است گر نه قریش / سیاه گشت به پیرانه سر سر دنیا
فلک بدایگی دین او درین مرکز / زنیست بر سر گهواره بمانده دوتا
دمش خزینه گشای مجاز ارواح / دلش خلیفه کتاب معلم اسما
به پیش کاتب وحیش کتاب دار خرد / بفرق صاحب بارش نثار باد خدا
هزار فصل ربیعش جنیبه دار جمال / هزار فصل خریفش خریطه دار انجا
زبان دران دهن پاک گویی که گر / میان چشمه خضر است ماهی دریا
دو شاخ گیسوی او چون چهار منبع حیات / بهر کجا که اثر کرده از فرخ
ز باد گیسوی او زآتش بهار گرفت / گر آب و گل را آبستنی دهد زنها
غرور دهر و سرور جهان نخوب از کف / نداشت از غم است پایان آن بوا
مرا آفت ستی زیاد بار زمان / که برزنای زن زند کشته اند گرا

ازین حریف گلو رحذر گریز حذر | ازین ابای گلوگیر یا ابای ابا
چهار یارش با تاج اصفیا نشدند | ز نهمت صاعد دین تاره کشتن یارا
آهی از دل خاقانی آگهی که ازو | خزینه خانه عشقست و مهر مهر رضا
وزان شراب که نامش مفرح کرمست | برحمت این جگر گرم را ببارد دوا
زهر که زیب جهانست وهر که اهل جهان | مرا چو صفر تهی دار و چون الف تنها
قنوت من بنماز و نیاز دنیست | که عافنا وقنا شرما قضیت لنا
یقین من تو شناسی نه شک مختصران | که علم تست شناسای ربنا ارنا
چو کاسه باز گشاده دهان جوع الکلب | چو شکم پیش نهاده بشکم استسقا
اگر خسیسی من گران برست روا | که او زمین کثیفست و من سما
گرو رجهت و من در شقتم چه عجب | که هم زمین بود آسوده هم دوار سما
گرو نشسته و من ایستاده ام شاید | نشسته باد زمین ایستاده باد سما
سخن همست که ماندر ما در فکرت | که یاد کار همه ساکو تراز اسما

ای پنج نوبت که فتنه زد ادراکت را | لاو چهار بالش وحدت کشد ترا
جو آنگه تو زانسوی او بهت اگرکنی | بر دو هفت عالم از نسبی لا را

دندانه کلید ازل آن سه حرف عشق | دروازه سرای ابد خوان دو حرف لا
از عشق ساز بدرقه هم سوز عشق | از نیست لا بمنزل الا الله اندرا
پی حاجی لا بدر دین مرو که هست | وین گنج خانه حق و لا گنج اژدها
حد قدم مپرس که هرگز نیامدست | در کوچه حدوث عماری کبریا
از علم حدوث برون شو و منزلی | تا کو دیت قرشی وحدت که مرحبا
پیوند دین طلب که همین بس تو را ولایت | روزی که از مشیمه عالم شوی جدا
ایندم بشنو که رحمت ازین دم شود عطا | اینجا طلب که حاجت از اینجا شود ادا
کسری ازین ممالک و صد کسری و قبا | خطوی ازین مسالک و صد خطه خطا
فیض هزار کوثر و زین ابر یک رشک | برگ هزار طوبی و زین باغ یک گیا
فتراک عشق گیر نه دنبال عقل از آنکه | حیث دوست به که حواریث آشنا
میدان که دل ز روشنی سان آن سرا است | شمارش از غرب شماران این سرا
دل آنجا نیست که هر ساعتی درو | شمع خزاین ملکوت افکند ضیا
بینی جمال حضرت عین الیقین از آن | کآیینه دل تو شود صادق الصفا
در دل ام از نقش امانی که شرط نیست | هجار زسا ش زنظر گاه پادشا
دنیا بعرض ... بده وقت می بزید | کان گوهر تمام نیرزد بدین بها

در چارسوی فقر درآ تا ز راه شوق
دل را ز رنج نفس سلامت کنی دوا

دولت بر آستانهٔ فقر است کان جوی
آری گهر از کیسهٔ دریا بود سقا

عزلت گزین که از ره عزلت شناخت خضر
آدم در خلافت و عیسی ره سما

شاخ امل بزن که چو خیت زود بر
پنج حواس بکن که در خشیت کم خطا

گر سر نوم لحمی بر عقل خوانده‌ای
بس پایمال مال مباش از سر هوا

تنگ آمده است زلزلت الارض بر بخوان
بر مالها و قال الانسان مالها

حق میکند ندا که بباره دراز نیست
از مال لام بفکن و باقی شناس ما

خس طبع را چه مال بهی و چه معرفت
بی دیده را چه میل کشی و چه توتیا

از عاقبت بپرس که کس را نداده‌اند
در عاریت سرای جهان حق قرب عطا

خود مادر قضا ز وفا حامل شد
ور شد تعهد نفس از شکم الکنم قضا

از کوی ره زنان طبیعت بر قدم
واز خوی ره روان طریقت طلب وفا

پنج فرض عمر بر افشان و آن گذشت
شش روزه آفرینش از پنج نماز

تو پس دل و در ایفی تو قول الله
اطیبی و شی وقاید شرع مصطفا

با سایه رکاب محمد عنان در آر
تا طره قرآن تو کرد در صفا

آن باو تماشگر که تبانبیا و گرفت
هم قاف لام روش و هم کاف

او مالک الرقاب و گیتی و بر درش
در کهتری شبیه آورد انبیا

هم موسی از خلافت و گشت مصطنع
هم آدم از شفاعت او گشت مجتبا

لطفش معلمی که کند عقل را ادب
خلقش مفرحی که دهد خلق را شفا

وان گرسنه در آمد بر خوان کاینات
چون شبهتی بدید برون رفت ناشتا

مریم گشا در روزه و عیسی به نطق تا
گو در سخن گشاد سر سفره سخا

برنامده سپیده صبح ازل هنوز
کو بر سپید ابد بود پیشوا

آدم از او به برقع حور سپید روی
شیطان از او به سیلی حرمان سیه قفا

ذاتش مراد عالم و او عالم کرم
شرعش مدار قبله و او قبله ثنا

از آسمان نخست برون تاخت قدر او
هم عرش نطق آمد و هم سدره متکا

آن شب که سوی کعبه خلت نهاد روی
این غول وار بادیه را کرد زیر پا

پس آسمان که بیش جز دکه سنگ کمین
کان قدر مصطفاست علی العرش استوا

آمد پی متابعتش که و در روش
رفتش متابعتش سنگ بر هوا

بر دو هشت فراو ده کرد بی خاک و آب
پوشید برادوش این نیلگون غطا

گردون پیر گشت مرید کمال او
آمیخت با سموم اسپیری تیم صبا

روحان مثلث عطری بو نخشد
وز عطرها سدس عالم شده ملا

ورو روزنش اگلی بمرو روز
بجاده چار سوی زر دوز
کاهی ور رخی کرد روزن
ای بر رخش تیغ زن
از [illegible] کرده با نکار
ابرو بود و حکمت زمانه
پیشینه ابر و اشتمین کرد
چون ناظر و غمزش چمن کشت

از شیب تازیانهٔ او عرش را هراس | وز شیههٔ تکاور او چرخ را صدا
لا تعجبوا اشاره کرده برسلین | لا تقنطوا بشارت داده باتقیا
روح القدس چو طبله کش او در آن طریق | روح الامین جنیبه بر او در آن فضا
زو بازمانده غاشیه وارش میان راه | سلطان ز بر گهش که ای احمد بیا
بنوشته هفت چرخ و رسیده به مستقیم | بگذشته از مسافت و رفته به منتها
ره رفته تا خط رقم اول از خطر | پی برده تا سراچهٔ اقصی اعلی
زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل | خود گفته آن ازل و حق گفته مهنا
در سور سرا رسیده و دیده بچشم سر | خلوت سرای قدرت بی‌چون و بی‌چرا
رفته نود هزار بشارت بگفتمش | بشنوده صد هزار اجابت بیک دعا
دیده که نقدهای اولو العزم دو تیست | آموخته ز نکهت حق علم کیمیا
آورده روزنامهٔ دولت در آستین | مهرش نهاده سورهٔ والنجم اذا هوی
داده قرار هفت زمین را باز بخشش | کرده خبر چهار امین را ز ماجرا
هر چار چار حد بنا را [illegible] | هم چار چار عنصر ارواح اولیا
پی مهر چار یار درین نه خزینه گم | شوان خلاص یقین از شدر قضا
ای فیض رحمت تو روان سوی عاصیان | ریزی بریز در دل خاقانی از صفا

وا دانش کی ز افقی روز
اشکی کرد دید و رخی نکی
از خاک بود و رخی پاک
وا ز روز کار خاکی باشی

ای همسر [illegible]
[illegible] خراسان
ای جست [illegible] شروان
[illegible]
[illegible]
کان [illegible]
من [illegible]

دل [illegible]
دو کرم دل و [illegible]
دو رود و دیع [illegible]
از [illegible]
من با [illegible]
نی [illegible]
چون [illegible]

چون چاه [illegible]
چون [illegible]
زین [illegible]
بشنو [illegible]
اول [illegible]
[illegible]

با نفس مطمئنه تو خویش کن چنان | کاواز ارجعی [illegible]
بر فضل تست تکیه امید او از آنک | باشنده عطائی و پوشنده خطا
ای افضل از نشاط که بکر سخن تو نی | این شعر در محافل احرار کن ادا

از سر زلف تو بویی سحر آمد با صبا | جان باستقبال شد کای مهد جانان کجا
این چه موکب بود یارب کامد آمد تا زمان | بارگیرش صبحدم بود و جنیبت کش صبا
در میان جان فرو شد بر در دل حلقه زد | از درون هر موی فریادی برآمد کاندرا
دایرهٔ میم منوچهر از ثوابت بر زهست | آفرینش در میانش نقطهٔ بیش سوا
ماه در آب و آتش از فکرت گر گوئی آن نسیم | باد در لعل بود یا خاک جناب دشا
یا غبار صیدگاه شاه کز عطر نسیم است | ز آهوان مشک ده صید و تبتش در یک سبا
صید کز شاه جاز اخوش چرا کاهست از آنکه | لخلخهٔ روحانیان بیسی در و بعد الفنا
هم در واقعی کوز آن آسا شده تریاق دار | هم کوزنانش چو افعی مهره دار اندر قفا
شاه را دیدم در و پیکان بتقر آمد بکف | رهست چون بچه نهنگ انداز در نخچیر جا
وحشیان از رمه دستش بسوی پیکان او | پای کوبان آمدندی از سر حرص و هوا
خون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین | جان مرغ الحمد لله تسبیه گفتی در هوا

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] و عیب در دیدارش
[illegible] سال [illegible]
از شکر [illegible]
باز آرد و [illegible]
ور [illegible] نهاده
[illegible] داده

پیش تیرش آهوان از غم زرد و سبل | شیر خون گشتی ز خون شیران خوف‌بان

تیر چون در زه نشاندی بر کمان چرخ فش | کهکشی محور همه اندر خطا پیچیده را

سعد ذابح سر بریدی هر شکاری کو شاه | با سوی محور ز خطا پیچیده کردی رها

پیش سگان دو شاخش از برای سجده | شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا

من شنیدم که نهیب تیر این شیر زمین | شیر گردون را افکندی یا غیاث آن خدا

داور مهدی سپاه مهدی است پناه | رستم حیدر کفایت حیدر احوال را

خسرو سلطان نشان خاقان اکبر که جلال | روز کارش عبده الاصغر نوشیده را

علمه جوش شب و خنده تیغش سحر | ظل چتر او آفتاب گرد رخشش کیمیا

آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم | زیر دست آورده مصری و هندی پادشا

هندی او همچو زنگی آدمی خور در مصاف | مصری او چون عراقی تیز منطق در سخا

نام او چون اسم اعظم تاج اسما داد انکم | حلقه میم منوچهر است طوق مصطفا

یکی رضوان زین پس از میم منوچهر فلک | یازده حور افکند گر شاه باشد رضا

گر سما چون میم نام او نبودی آنگه شکل | ... چون دراهم گشتی کنون سقف ...

حرمتی دارد چنان توقیع او اندر بهشت | صبح ذوالکب گشته تسبیح زبان ...

چرخ را توقیع او حرز است چون ور گنبد | آن سعادت بخشش مریخ زحل فر ...

تیغ او خواهد گرفتن هند و روم از بهر گو | این دو جا راهست مریخ و زحل فرمانروا

هم ز بالش تیغ و هم تیغش زبان ظفرست | این به راید سر و هی وآن کند در پس غزا

تیغ حصرم رنگ و بروی دانه دانه ارغوان | بحث کرده زان عنب تفصیل حصرم ...

تیغ او آبستن است از فتح انیاب نیکویش | نطفه‌های چهره بر آبستنی دارد گوا

شاه در یکجا هم خضر است و هم سکندر است | کاینه دین صاحب شد آب حیوان ...

گر ز پیش آب حیوان شد ظلمت بر گریخت | هم میان آب کرد سدی دیگر در ابتدا

از نهیب همچنین شد کوست فتح الباب فتح | سد بابی باید از زان شد ز ال فنا

شاه بود آنگه که وقتی ماهی گاو زمین | کل اجزاهای گیتی را کند از هم جدا

پیش از آن کز هم برفتی هفت اندام زمین | رشته پیش گاو و ماهی شاه سدی از قضا

هم برین سدی مبارک ... | جدولی را هست دریا صاحب از فیض عطا

از فلک آورد روی گاو و ماهی ... | گاو و گرد و در صدف چنان و ماهی آشنا

... سکن گشت و صدف ... | گاو و عنبر فزای و ... سنبل گیا

بود در احکام خسرو کزنی سی و دو سال | خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ها

ابر از آن بست دست و باد اینک پای | تا نه ز آب آید گزند و نه ز باد آید بلا

زانکه چون نحل این نیارا خود هندو شاه | آب چون آینه شان آنگهی گشت از صفا

تا چو شاه نحل شاه هفت لشکر چشم خصم
صد هزاران چشمه شد چون خانهٔ نحل انجبا

تا بقارون برد بند گنج قارون برگشاد
رنجهای برگسی را گنجها داد از خزا

بهر مزدوران که محروران بدند از فاقه کی
قرصه کافور کرد از قرصهٔ شمس الضحی

از فلک یک نعره یا رب خواست کانک بر زمین
شاه شد با قوانی بست و ماند قبا

قاصد بخت از زبان صبحدم آمین شنید
صد زبان آمد چو خورشید از پی آن دعا

چون کبوتر نامه آورد از ظفر نعم البرید
عنکبوت آسا خبر داد از ظفر نعم الغطا

گفت کای خاقانی اکنون هجرت شد
راه خضر آب گیر و جان از دست آتش کن رها

شاه صد آب کرد آنگه رکاب شاه و پس
تا برای صد آتش بنده سازد تر ترا

زانکه امروز آب و آتش عاجز اعجاز اوست
گر نخواهد آب سازد شمع و در آتش ایا

گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای هدهد خبر
وحی پروازی عفا الله کاکنشی چون هما

دعوتم کردی بلشکرگاه خاقان اکبر
چند لشکر کهی خاقان اکبر چند را

لیک من در طوق خدمت چون کبوتر دولتم
پیش شهبازی چنان زنهار کی باشد مرا

گفت کای شهباز در ... دولت
بر کبوتر باز چند ... ارنی خطا

هین بگو ای فیض رحمت هین بگو ای خلق حق
هین بگو ای عز امت هین بگو ای مقتدا

ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشید چتر
ای یل بهرام دهره ای شه کیوان ...

آستانت گر بدید سیما گوهر از مکان است
بنده سیماب بل سیماب شد زین کیمیا

خود سپاه پیل در بیت الحرم کی شد مقیم
خود قطار خوک در بیت المقدس کی میا

کی شود سنگ کبود اندر خور سنگ بنا

بنده چون زی حضرت پیوند دارد بس خطر
نجم معقل چون شود شرقی ندارد بس ضیا

خود به بخت راه گنجشک کجا باشد پیام
مصحف مجید از پر طاوس کی گیرد بها

خاک در کاهت ده از غفلت خجل زانجا
کاتفاق است اینکه از یاقوت کم گردد بها

بنده خاقانی بخدمت نیم ره خاکی رسید
سهم خسروان بس نهاد و سهم خسرو چون نوا

کیمیای جان نثار آورد بر درگاه تو
با عقیق اشک زر چهره و در ثنا

زید چون در خدمت تبرک زن بکشت
نام باقی یافت اینک آیه لما قضا

هم نثار از جان توان کردن بصد رنج
هم تبرک زن توان گشتن بری مصطفی

جان خاقانی زلف آفتاب و زیج راه
مانده بود آسوده شد در سایهٔ ظل خدا

اجتماع ما و جود امروز و استقبال بخت
کآفتاب این فره را با چون تحی خورشید القضا

مریم طبعش نکاح یوسف صفت آرد
مریمی با حسن یوسف چو یوسف کم بها

لیک با ام الخبائث چون ملالا قرو
خسروش رجعت نمرهٔ نفقوی جفا

دانم از اهل سخن هرکه این فصاحت بشنود
هم بسوزد منقره هم سود از دل ختها

گوید ز پی خاقانی دریا مثابت خود منم | خوانش خاقانی اما از میان افتاده ما
کر بسیط خاک را چون من سخن آرای هست | اصلم آتش زان فروغم گفته پیوند ما
ای کمی توقیع آدم خامه جمشید قدر | وی کمی نیت ارسطو اعود و [illegible] ما
ای ربیع فضل از تو گشته آدم [illegible] | وی ربیع فضل از تو گشته عالم [illegible]
در ربیع دولتت هر که خزان [illegible] | فارغم ز آمین که دانم مستجاب [illegible]

صبح است کمانکش خیر افزا | آتش زده آب پیکر افزا
هنگام صبوح و موکب صبح | هنگامه در دیده اختر افزا
یک می بده و گنج شایگان خور | زغم دل رایگان خور افزا
دریاکش ازان چمانه زر | کو مانده کشتی گر افزا
می تا خط ازرق قدح کش | خط در کش زهره پرور افزا
بر صرع چستارگان هم صبح | مانده نفس فسون گر افزا
از سیم صراحی و زر [illegible] | و چستار چه ساز دلبر افزا
خورشید چو کعبتین چه چشم | نظاره هلال منظر افزا
و چستار چه من زر گشاد | طوق غبغب سمن بر افزا

زهره بده و زخمه از پی نقش | در رقص کشیده و خواهر افزا
از باده چو شعله در صنوبر | گلنار بکف صنوبر افزا
آزاد طرب بهره بازی | از دست بنفشه کرده رازا
در کو سرمی زرست و یاقوت | تریاک مزاج گوهر افزا
یاقوت و زرش معنبر آمد | جان داروی [illegible] عنبر افزا
می در ده و مهره [illegible] | این ششدر [illegible] افزا
ترکیب جام در خورش ده | از سوخته فرق [illegible] افزا
کر قطره رسد بدو لالی | یک دریا [illegible] افزا
دردی و سفال مغلسار است | صافی و صدف توانگر افزا
شش نخ زنند بر آن نقش | یک نقش [illegible] افزا
چون جرعه فلک بجا کند [illegible] | خاکی شده جرعه [illegible] افزا
خاقانی خاک جرعه چین است | جام زرش [illegible] افزا
وز دردی نشار [illegible] است | شروانشه صاحب القران افزا
خاقان کبیر ابوالمظفر | سرجمله شده مظفر افزا
در گردن گردنان خنجر ران | افکنده کمند خنجر افزا

در یاد کفش عنبری گوهر | او گوهر تاج گوهرازا
با موکبش آب شور دریا | ماند عرق تنگ آوازا
با کوه عای خبرش امروز | ماند لبطام و خاورازا
با کوتبعاش تاج خواهد | خنداران ری و زرگرازا
شمشیرش از اسپهان موافقت | فتح دربند و شابرازا
گشتاسب موافقت ز پسر را | کاورد بدست دختر ازا
این قطعه کنم بسبع تضمین | کاستاد منم سخن ورازا

ای ای تو صیقل آخته ازا
اسپ تو پی افسر کیازا

خال در تو بعرض مصحف | جای قسم است داورازا
هر لحظه ز تیغ تو عطیت | سفت تسلیم است سرورازا
در کعبه حضرت تو جبریل | دست اب دو مجب ورازا
چون شاخ کهن در دو تا | قامت شده خم مظفرازا
وایه شده درویش و ریک | صدق کرم تو جعفرازا
تا مخبر نصرت تو رسیده | آواز شکست دیگرازا

کامجا کز محمد اندر آمد | دعوت ز رسید پیمبرازا
گر در حجره نی نمود است | چون رام تو گشت منکرازا
بنگر که چو دست یافت یوسف | چه لطف کند برادرازا
از عالم زاده و پشت | عالم تبعت چاکرازا
هم ره و کمکش که راه مردان | حرمت دارند مادرازا
قدرت ز برای کار تو ساخت | این قبه نغز پیکرازا
گر خاتم دست تو نرسد | هم حلقه بباید اسپرازا
صحن فلک از زبان انجم | مانند ریه مضمران را
مست از بلی ز نشت خاصیت | امید خصی شدن زرازا
صاحب خبر ز دروس و حرازان | منکر شده صاحب افسرازا
تیغ تو فرو در عجب ساخت | بیماری آن فروزازا
فتح تو بجنگ لشکر روس | تاریخ شد آسمان فرازا
رایات تو روس اعلی و پس | هر جر شده ساق ضمیرازا
پیکان شهاب رنگ چون آب | آتش زده و پوشکرازا
در زهره روس رانده زهرا | کاندا ختر نیلی پرازا

یک سهم تو خضر وار بیافت | هفتاد و سه کشتی ابترا

مقراضه بند کام مقوض | اوداج بریده همسکرا

بس دوخته سک تب چون | در زهره جگر نشترا

کاقبال تو آب خضر دوا است | دل داده نهنگ خنجرا

وز بس که زرچشم بر لب بحر | خون رفت بریده خنجرا

هم بر لب بحر بحر کردار | خوش حوض کرد آمد اشترا

تا برگشت اژدهای موسی | بنمود چو چوبس مخبرا

در روم ز اژدهای بیت | ز هرست نواد قیصرا

چون از نه نو زنی عطارد | مریخ و وف شود مرا زرا

گر زال نهاد پر سیمرغ | بر تیر هلاک صفدرا

بر تیر تو پر جبرئیلست | آفت شده دیو جوهرا

ای کلک جبرئیل پرست | عزرائیلست جانورا

بسته گر آسمان پیکان | ماند بدت مخبرا

تیران شده یاوران دست | اقبال تو بخدیاورا

سیمرغ نشانه بر دو فتح | می شکند بر و کبوترا

غفرت که ده بد نکات | مرا که برانگند خرازا

با لطف تو در میان نهاد است | خاقانی امید چپکرازا

کز لطف تو هم رسید تشنه | امید بهشت کافرازا

در مدحت تو بهفت اقلیم | مشکش ببرد به بخورازا

شهباز سخن بدولت تو | منقار بریده نو پرازا

یا کاوزری که سامری ساخت | گوساله شمار زرگرازا

گر هست سخن گهر چرا هست | آهنگ بدو گهرخرازا

گر شادی دل ز زعفران خاست | چون نکنم غصت عفرازا

تا حشر فذلک بقا باد | توقیع تو داد کشورازا

در جنت مجلست چه گاه | آهو حرکات احورازا

بر منت فلک و سرات منزل | ماهان ستاره زیورازا

در مدح عز الدوله قیصر روم که مشتمل بر شرح شکایت قید و حبس او راشفیع

فلک کج روتر است از خط ترسا | مرا دارد مسلسل راهب آسا

نه روح الله درین دیر است چون شد | چنین دجال فعل این دیر مینا

تنم چون رشته مریم دو تا است | دلم چون سوزن عیسیست یکتا

من اینجا پای بند رشته ماندم
چو عیسی پای بند سوزن اینجا

چو سوزن چنین و جال جسم است
که اندر جیب عیسی یافت ماوا

لباس راهبان پوشیده روزم
چو راهب زان برآرم هر شب آوا

بصورت صبحگاهی برشکافم
صلیب روزن این بام خضرا

شدست آزاده دریا چو شستم
تیمم گاه عیسی قعر دریا

بمن شد مشتعل آبای علوی
چو عیسی زان ابا کردم ز آبا

مرا از اختر و آتش چه حاصل
که من تاریکم او رخشنده اجزا

چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی
که همسایه است با خورشید عذرا

گر آن گنجشک را ایوان نور است
چرا اسپرن شد این چادر یلدا

چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست
که اکمه را تواند کرد بینا

نتیجه دختر طبعم چو عیسیست
که بر پاکی او هست گویا

سخن را طبع بکر من گوا هست
چو بر اعجاز عیسی نخل خرما

چو من نور و با نقد سال هجرت
ز دعوی نیست با برهان من ها

برآرم زین دل چون نار زنبور
چو زنبوران خون آلوده غوغا

زبان زد غنیمه ز آتش آه
بسوزد چون دل قندیل ترسا

[illegible]

چو قندیلم برآویزند و سوزند
سر انجیرم نهاده دست اعدا

جهان ایستاده ام پیش و پس طعن
که استادند الفهای لطغا

مرا از انصاف یاران نیست یاری
تظلم کردنم زان نیست یارا

علی الله از بد دوران علی الله
تبرا از خدا و دوران تبرا

نه از عباسیان خواهم معونت
نه از سلجوقیان جویم تولا

چو داور نخواهد داد این دور
مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا

چو یوسف نیست گر قطعم نهد
مرا چه ابن یامین چه یهودا

مرا اسلامیان چون رنج دادند
به روم برگردم از اسلام حاشا

پس از تحصیل دین از نعت مردان
پس از تأویل وحی از نعت قرا

پس از الحمد و الرحمن و الکهف
پس از یاسین و طاسین طه و طا

پس از میقات و حرم و طوف کعبه
جمار و سعی و لبیک و مصلا

پس از چندین چله در عهد سی سال
شوم ناخوانده کیش آتش آشکارا

مرا اشتی یهودی فعل خصمند
چو عیسی ترسم از فعل مفاجا

چه فرمایی که از ظلم یهودی
گریزم تا در دیر سکوبا

چه گویی کاستان گوهر پرستم
بجویم ور ره دین صدربالا

[illegible]

ور انجا به یونان اینک شاید | حریم رومیان اینک مهیا
بگردانم ز بیت الله قبله | به بیت المقدس و محراب اقصا
روم ناقوس باسم زین تحکم | شوم زنار بندم زین تقاضا
کنم تفسیر سریانی ز انجیل | بخوانم از خط عبری معما
من و ناجسته کی و دیر مخران | در بقراطیسانم جای ملجا
مرا پسند در سوراخ غاری | شده مولوزن و پوشیده جوخا
بجای صدره خارا بطریق | پلاسی پوشم اندر سنگ خارا
چو آن عود الصلیب اندر بر طفل | صلیب آویزم اندر حلق عمدا
وگر حرمت ندارندم به ابخاز | کنم زانجا به راه روم مبدا
دبیرستان نهم در هیکل روم | کنم آیین بطرا از بطرا
بدل سازم به زنار برنس | رداء طیلسان چون پور سقا
کنم در پیش طرسیقوس اعظم | ز روح القدس و ابن آب مجزا
بیک لفظ آن سه خوان [illegible] | بنجوای قین آرم همانا
مرا اسقف محقق تر شناسد | ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا
گشایم راز لاهوت تفرد | نمایم ساز ناسوت از هیولا

کشیشا زاکشش هی و گوشش | به تعلیم چو من قسیس والا
مرا خوانند بطلیموس ثانی | مرا دانند فیلیقوس دانا
ز سیم نسخه ثالث ثلاثه | سوی بغداد و در سوق الثلاثا
به قسطنطین رسد از نوک کلکم | خط و خالیه موتی احیا
بدست آرم عصای دست موسی | بسازم زان عصا شکل چلیپا
ز سر گیرم خر عیسی ببندم | رعاف جاثلیق ناتوانا
ز افسار خرش افسر دو سیتم | بخاقان سپهر قند و بخارا
سم آن خر با شک چشم و چهره | بگیرم در دو دریا قوت حمرا
سه اقنوم و سه فرقت را برهان | بگویم مختصر شرح موفا
چه بود آن نفخ روح و غسل روزه | که مریم حور بود و روح [illegible]
هنوز آن مهر بر درج حرم است | که جان افزور گوهر گشت پیدا
چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد | چه بود آن صوم مریم وقت [illegible]
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی | چگونه کرد شخص عازر احیا
چگونه گفت عیسی بر پدر دار | گر آهنگ پدر دارم ببالا
وگر قیصر سگالد راز زردشت | کنم زنده رسوم زند و استا

بگویم کان چه زشت و چه ناخوش | کز و پاره و زنده آمد مسیحا
بقسطای پیشم را ز موبد | که جو پیشکش بود قسطای لوقا
چرا اخگر ماند از آن آتش و تشتی | خلیل اندرو رفت و وا
چرا بچه مکس و پستار و وطی | چرا او ز روح را امین و ببا
بنام قیصران سازم تصانیف | بر آرازشک چین و شنکلوشا
بس ای خاقانی از سودای خام | کز شیطان بخندد تلقین سودا
رفیق دون چه اندیشه عیسی | وزیر بد چه اندازد و بدارا
مگو این کفر و ایمان تازه گردان | بگو استغفر الله زین تمنا
نقل اشهد بان الله واحد | تعالی عن مقولات تعالی
چه باید رفت تا روم از دل | عظیم الروم عز الدوله اینجا
یمین عیسی فخر الحواری | امین مریم و کهف النصارا
مسیحا خصلتا قیصر نژادا | ترا سوگند خواهم داد حقا
بروح القدس و نفخ روح و مریم | بانجیل و حواری و مسیحا
بمهد و آستین و حامل بکر | بدست و آستین و باد و مجرا
به بیت المقدس و اقصی و صخره | بتقدیسات انصار و شلیخا
بناقوس و زنار و قندیل | بدو خاو شناس و بحیرا
بخمسین و ذبح و لیلة الفطر | بعید الهیکل و صوم العذارا
بپاکی مریم از تزویج یوسف | بدوری عیسی از پیوند اشیا
بر نخ و شاخ برگ آن درختی | کز آمد میوه آتش از شاخ معلا
بجاثلیق کامده بود پنهان | بنجل پیر کانجا گشت رهبا
ببانگ و زاری مولوزن از دیر | بمبند آهن اسقف بر اعضا
که گر بهر دیدن بیت المقدس | مرا فرمان بخواهد از شاه دنیا
ز خط استوا و خط محور | فلک را تا صلیب آید سویدا
ز تثلیث کجا سعد فلک را است | تبریج صلیبت باد و پروا
سزد گر راهب اندر دیر هرقل | کند تسبیح این ابیات غرا

في مدح ناصر الدين ابراهيم گويد

عشق خنجر و پا بر نطع کبریا | رو بدست نکبت هستی ما را
ما و شمار ابقعد نحوه بی حرمت | زانکه گنجد در وهستی ما و شما
چرخ در این کوی چیست حلقه در گاه راز | عقل در این خط کیست شحنه راه فنا
بر سر این منزل کارکی رسی ای سای دل | بر در این دار ملک کی شوی ای مفر

هست بمعیار عشق گوهر تو کم عیار
هست بجا زاری دل از سیف تو کم بها

دیدهٔ ظاهر بدوز بار که آنگه ببین
جوشن صبر رست بدر معرکه ایست در آ

از سوی درگاه دان هم خطر و هم خطاب
بهر شهنشاه دار هم صفت و هم صفا

در صف مردان علی رتبت معنی اگر
در ره صورت بجیت مردم و مردم کجا

اول غسلی بکن این سیر پی غسل عدم
بس تماشا کنند از سوی مصر بقا

گیرم چون گل شناخته خوش بهر لباس
کم ز بنفشه مباش خفته بنیلی ردا

خیز که استاده اند راه روان ازل
بر سر راهی که نیست تا ابدش منتها

مرکب همت بتاز کنده و پیروان جهان
از سپهر طاق فلک تا محل استوا

مردمک چشم ساز نقل پی سوزیان
دانهٔ دل کن نثار بر سر اصحابنا

در کف فقر بین چنگان جام نوش
بر سر بحر لا لکم مرغ دلان خوش نوا

سر یکی ارزنک او آمد از فلک آفتاب
سر یکی ارزنک قدس جز ان یکی پادشا

خادم این جمع آن ... بستان
تیغ ازرق شعار خسرو زرین عطا

صاحب لوح عصا ... کلیم
گنج نهان ... نهان ... عصا

گرده بدیوان ال خرج زمین ...
بر ... لقا

از که عهد الست ...
چشم ... آذینه میان ... لا

گرده بهنگام حال جلوه چرخ جاکب
داده به وقت نوا نقد و علم عطا

رشتهٔ دهر و فلک ... شناخته
رایج این نادغل بازی آز و دغا

برقه ... بذکر ... عصمت علم
وصف فغفور آن کرده ... غزا

بادشه و اعیان ... سلطان عشق
گوید خاقانیا خاک تو ام جابجا

روبهتر صد ره جوی در صد جهان
روبصفت باز کرده بر در اصحابنا

جاده به اسم ... پی کشته بر ...
گرم اخوان قهر بپیچد از ان رضا

حافظ اعلام شرع محکم دین رسول
گز زهد و علم اوست عرصه حزب خدا

ای صفت زلف تو غارت ایمان ما
عشق جهانسوز تو بر دل ما پادشا

بر در ایوان تو تا پیچ کسته جو
بر سر ایوان تو ... شاه و گدا

صد لطف از کرده کار و زلب تو سخن
صد ستم از کرده کار و ز دل ... خطا

از رخ تو کس ندید هیچ نشانی تمام
وز مژهٔ تو نکرد هیچ خدنگی خطا

ای تو ز ما بیخبر ... ای تو
بس که به ... عالم خوف و رجا

گاه بدوزیم چشم از تو ز بیم رقیب
گر نظر افکنیم چشم رقیب ... را

لعل تو طرف زرست ... آفتاب
وصل تو مهر ... درو ...

نجوش بنوای ... / از ... همت ... / آفاقی ... همای ... / چون عشق ... / چون ... همی / ... نت ازل / ... ازل

... ملک ... / ... عظمت / ... هزار ... / ... زیغ ... / ... ازل ... / ... ابتر ... / ... ازل

ماه رخ شیخ امام عالم عادل کریمت — ناصر دین ولی مفخر اولیا

داد مرا روزگار زین کار ماش دست جفا
باز توانم نمود نالش زین بی وفا

در سرم افکند چرخ باز سپارم عنان — بر لبم آورد جان باز گذارم عنا
تخت جو جوی گوشت خشم ... — تا نشود جان ز تن و شوان شد ...
بر شوانم گرفت پره گای ضعف — گرچه بصورت ... کم ... گدا
گر ز غم صد یکی شرح کنم ... — آه دو ... چم کوه بجای صدا
پای نهم در عدم بو که بدست آورم — همنفسی تا کند درد مرا او دوا
این همه زحمت که هست درد و دم ... — هیچ ... عهد نیست کو شود ... تا
هیچ نکرده گناه تا کی باشم ... — خسته ... خاطر شسته ...
از کله و ... بخت شکسته دلم — بسته خیالم کرد است این جلال العلا
پیش ... آب کی ... — ... زیر ... صفت آسیا
رنج دلم ... — نعل ... است قدح ...
خود بحضور ... — خود ... جود ... خلد ...
این چو ... — و آن چو ...

بس که گوئی من غریب خاندانم — بو که بدیوان عشق نام برآید مرا
صبح امیدم که تا بد علیک الصبوح — گرچه بشبهای هجر طال علی البلا
سوی شکالم شبر موی ... پستم زغم — لیک بنجم ... حرم مقتدا
صدر به اسم ... نام دلو سلطان جلال — خواجه موسی سخن بهتر احمد سخا
یا نه زاخلاق تو عالم ... — برده ز انصاف او فصل بهاران بها

نافه آهو شده است نافه ... از صبا
عقد دو پیکر شده است پیکر باغ از هوا

طلق ... آب بی عمل امتحان — زر خلاص است خاک بی کیمیا
شاخ شکوفه فشان ... — ... ریخته شان از قضا
دفتر گل را فلک کرده ... — زرین ... ره ... العطا
بر قد لاله قمر دوخته قبای ... — خشک ... بهار ... قبا
دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد — گفتم کان کیست گفت قاصدم آشنا
جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار — از نفحات ربیع وز حرکات صبا
گفتمش ابر از باغ هیچ شدی ... — گفت ... بلبلست ... کف گل مبتلا
گفتمش امروز کیست تازه سخن در جهان — گفت که خاقانی است بلبل باغ ثنا

بوده چو خلیل عهد اول
فرزند دو روز گری معطل
در غار بلا کشیده آرام
... [illegible]

بس که گوی تیغ من زیب خاقانیم
تو که بدیوان عرش نام بر آید مرا

صبح امید منی طاب علیک الصبوح
گرچه بشبهای هجر طال علی البلا

سوی اسکندر شهر موسی کسستم ز غم
لیک بگنجم بسی حرم مقتدا

صدر به اسم نام باد سلطان جلال
خواجه موسی سخن مهتر احمد سخا

یافته ز اخلاق تو عالم دولت
برده ز انصاف او فصل بهاران بها

نافه آهو شدست نافه نسرین ز صبا
عقد دو پیکر شدست پیکر باغ از هوا

طلق روان گشت آب بی عمل امتحان
زر خلاص است خاک بی اکسیر کیمیا

شاخ شکوفه فشان سنبله گاه جو
بر نفس لاله پر بیخته شان از قضا

دفتر گل را فلک کرد به شنگرف رنگ
زرین شیرازه زد مرد رتی را جدا

بر قد لاله قبا دوخت قبای بش
خشک نفطی نهاد بر سر چینی قبا

دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد
گفتم کان کیست گفت قاصدم آشنا

جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار
از نفحات ربیع ور جگر صبا

گفتمش از باغ هیچ شنیدی
گفت دل بلبلست در کف گل مبتلا

گفتمش امروز کیست تازه سخن در جهان
گفت که خاقانی است بلبل باغ ثنا

ماوح شیخ امام عالم عادل کرست
ناصر دین ولی مفخر اولیا

داور من روزگار باش و بست جفا
باز توانم نمود باش ازین بوفا

در سرم افکند چرخ تا که سپارم عنان
بر لبم آورد جان تا که گزارم عنا

محنت چون خون و گوشت در تنم آمیخته است
تا نشود جان ز تن نشوان شد را

بر شوانم گرفت پرده کاهی ضعیف
گرچه بصورت تهیست کنم کهربا

کز غم صد یکی شرح کنم پیش کو
آه و به پا نهم کوه بجای صدا

پای نهم در عدم تو که بدست آورم
همنفسی تا کند در دو دلم را دوا

این همه زحمت که هست در دو و چشم
هیچ نکو عهد نیست کو شود توتیا

هیچ نکرده گناه تا کی باشم بکو
خسته مرا خاطر بسته مرا زبان

از که حادثات سخت شکسته دلم
بسته خیالم که هست این علل العلا

پیش تر سکان باغ آب کسی که سرشت
کاب ز لبی مخور در صنعت آسیا

رخ و دلم را سبب کوش ایام
نعل سنگ کجا نیست قدح خور روا

خود بحضور بسکی بکر و جنس
خود و بوجود خری جلد تیا

این چو عکس میکند خوان سخن را عوض
و آن چو مخ مسر گشته دین را ما

من شده چون عنکبوت در این بر | بانگ کشیده چو سار و ... جای
یا رب خاقانی است یا نه جبرئیل | خانه و کاشانه شان با دو شهر سبا
هم نه چنین بود از صدر صدور | در دور الخطاط ربع ... انتساب
عاز رشانی منم یافته از وی حیات | عیسی لها و بیت داوده ... انتشا
آستر نطع اوست ... که آسمان | منظر جمع اوست قبله که مصطفا
گرد و شود قبله‌ها پس مجتبی زانکه | او شبانی ... و قبله دگر بنا
ور از آن کعبه بود قبله‌ش همی | تا ... کعبه ... [illegible] ... و ثنا
ای فضلا پروری گرشته قلم تو | مدعیان را ... من قفا
تا نوای مدح مدح تو بر دو استم | رو در باب ... رود اهل ...
هر خواهش ... امید و خوش ... | ساختم از جان ... نیکرود ... جلا
ست طریق غریب انگه من آورده‌ام | اهل سخن را سپرده گفته من ... را
خصم نگردد ... هم سخن من از آنکه | همدم بلبل نشد بوالعجب ... گند ...
گر ز درت خاتم جان تو ... | مهره چو آمد بکف مار بکف ...
بر محک عشقم ... | ... و شده عالم قلب ... تنها
نقش گرمن ... خاصه گرد ... | ... من ... را

نا دیت از بود من هیچ غرض سخن | نیستم از نفس خود هیچ غرض خرعا
بر در صدر تو باد خیمه زده تا | لشکر جاه و جلال موکب عز و علا
شهر بداندیش او خاصه شبستان او | موقع خسف عظیم موضع ... خفا

رشید الدین وطواط

ای سپهر قدر را خورشید و ماه | وی سپهر فضل را ... پناه
افضل الدین ... الفضل ... | فیلسوف و دین فزای ... گاه

[illegible] فی مدح رشید

گر لباحت گیتی ... دوی وفا | گر هیچ ... نشاید ... هیچ حس ...
فرزدکان ز احمدم چگونه بیازم | فرزدکان نکحد ... صفا ...
درخت خرما از موم ساختن ... | ولیک زو شوان ... لذت ...
مرا ز فرق پوستگان جان ... | گر بن ... ز سایه ... جدا
اگر بکوشش من ... مرد ... | ... و مردمک چشم ... عدا
اگر مرا ... رسید امروز | وگر بشارت لا تقنطوا رسید فردا
بگوش هوش من آید خطاب ... | نصیب نفس من آید نوید ... تعالی
ندای ... عینی چار گوشه ... | صدای ... کوس آید ... نوید

خروش شهپر جبریل و صور اسرافیل
غریو تسبیح رضوان و زیور حورا

لطافت حرکات فلک بگاه سماع
طراوت نغمات زبور گاه ادا

صریر خامهٔ مصری میانهٔ توقیع
صهیل ابرش تازی میان هیجا

نوای باربد و ساز بربط و مزمار
طریق کاسه گر و ساز ارغنون و سه تا

صفیر بلبل و لحن بچاوک ساری
نفیر فاخته و نغمهٔ هزار آوا

نوازش لب جانان بشب نهانی
گزارش دم قمری بپردهٔ عشا

مرا ازین همه اصوات آن خوشی نرسید
که از دیار عزیزی رسد سلام مرا

چنانکه دوشم بی زحمت گرو و ریک
رسید نامهٔ صدر زمان صبح صبا

درست گویی صدر زمان سلیمان بود
صبا چو هدهد و محبت سرای چون سبا

از آن زمان که فرو خواندم آن کتاب کریم
همی سرایم یا ایها الملا ابسطا

بهار عالم شکفت و بهار عالم نیز
دو نوبهار کزان عقل یافت طبع نوا

سزد که عید کنم در جهان بهر دو رسید
که نظم و نثرش عید مؤید است مرا

بهار عام جهان را ز اعتدال مزاج
بهار خاص مرا شعر رشید الشعرا

اگر گره برسیدی بهشت نقش
ز بی رشید جواب آمدی که بی چه صدا

ز نقش خامهٔ آن صد نقش نامهٔ او
بیاض صبح و سواد دل است و صفا

ز نظم و نثرش این ورق نقش خیره دوا
بهم نماید پروین و نعش در یک جا

عبارتش همه چون آفتاب و لفظ دران
که نعش و پروین بی آفتاب شد پیدا

برای نخ و ال عیش کرد ام ساخت
جواهری ز نخست مفرحی شفا

معانیش همه یاقوت بود و در یمنی
مفرح از زر و یاقوت و در بود دوا

زبون تر از ره بی وزنه ام روی زر
مرا نظر چو خورشید خواند آن خورا

بصد دقیقه ز آب و ز ره نخته ام
بنجره چشمهٔ خضرم چه خواند آن دوها

طوید بخشش بی رنگ جوهر و آتش
نهادمش بهای هزار و یک اسما

بسال عمرم ازین مدت نجح خرده ام
گر نخست در کنف او بوجه استقصا

مگر که جانم ازین خشک ال حرف نهان
نشش و گر آتش فرو کون بها

گر او بنج اهل فتح بابخن
ز نعمت کشور جانم بسر قحطها

حیات بخشا در خامی سخن منکر
که سوخته شدم از مرگ قدوه الحکما

شکسته دلتر از آن ساغر بلور نیم
که در میانهٔ خار اگنی زرشتها

فروغ فکر و صفای ضمیر او عزیز
چو عمر بره ببرادران همه فروغ و صفا

جهان بخیره کشی در کشی گشیده کمان
که بر گشیده حق و دور گشنده ها

ازین قصیده نمودار ساحری کن گیک
تقاضای نام تو است این قصیدهٔ غرا

هر کسی از من این دولت شمار رسید | خنک تو کین همه دولت تا
اگر خزی ام این معجزه زنده گرامی است | دشمن مبند گرچه گنگ تیز گویا
کمان کرده به گبر آن از آن امید | که جار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا
اگرچه هر چه عیال منند خصم منند | جواب ندهم الا انهم هم التعفا
بگو خود زبان بانی تحبس کا حجیم | ود جواب بواجب که اخسؤا فیها
محققان سخن این درخت میوه زنند | و گر شوند سراسر درختی دانا
دعای خالص من هر چه دعا تو باد | که بزیاد و توام نیست شوخی عا

این قصیده را منطق الطیر خوانند در مطلع اول صفت صبح و کعبه کند در مطلع

زد نفس سر به مهر صبح ملمع نقاب | خیمهٔ روحانیان گشت معنبر طناب
شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ سحر | شد گره اندر گره حلقهٔ درع سحاب
بال فروکوفت مرغ مرغ طرب گشت دل | بانگ برآورد کوس کوس نیخ کوفت آب
صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه | ماه برآمد به صبح چون دم ماهی ز آب
نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود | نیزهٔ این زر سرخ حلقهٔ آن سیم ناب
شب عربی‌وار بود بسته نقاب بنفش | از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب
بر کتف آفتاب باز ردای زرست | گرده چو اعرابیان در کعبه باب

حلقهٔ خاقانیان کعبه تواند شناخت | زاغ هم از پیسکی طلب تو شده ز تو عجاب
کعبه که قطب هدیست معتکف است سکون | خود نبود هیچ قطب منقلب از اضطراب
هست به زیر آتش طوف کنان آسمان | آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب
خانهٔ خدای خلق است لاجرم از بهر آن | شاه مربع نشین تازی و ملحی جناب
زخش نیرا بتافت بر سر صفر آفتاب | رفت بجرب آفرینی گنج وار در گلاب
کحلی چرخ از سحاب گشت مسلسل به گل | عودی خاک از نبات گشت مسلسل نیاب
روز چو شمعی به شب نوره و سر فراز | شب چو چراغی بروز کاسته و کم تاب
در دو مطبوخ چمن بر سر نیزه زریل | شیشهٔ تاریخ چمن بر سر آب از حباب
مرغان چون طفلکان ابجد آموخته | بلبل الحمد خوان گشته خلیفه کتاب
دوش ز نور او کان عوت ساحت باغ | مجلس شاهان آب زد ز نسیم آب
داد بهر یک جمن خلعتی از زرد و سرخ | خلعه نوروز ز صبا کرد دوش سیاب
اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت | نرگس با طشت شمع کرد به مجلس شتاب
لاله بر آن جمع ریخت دعوت طلیع ابوا | تا زند قوم را از آتش لاله عذاب
در سوسنی از چه حجی تیغ شطرنج بود | سبزه قرین فتوت غنچه نوزده آب
شاخ جواهر فشان ساخته خیز الشاب | سوسن و نرگس بجای ساخته خیز الکتاب

مجمر گردان شمال و دخنه اش شاخ | لعبت باز آسمان زو بین لگن سیماب
پس چنین مجلس مرغان جمع آمدند | شب شده بر شکل مه کانچه رباب
فاخته گفتا بخت مرغ سنگو گل | ساز داران کل نغمه شیرین لعاب
بلبل گفتا که گل بر شکوه است از کف | شاخ حنیت کش است گل شده احباب
قمری گفتا ز گل ملکت سپرده | کاو که با وی که نسبه گل را جواب
ساری گفتا دست سرو ز من چنگ | لاله را زه به گره وست بست انقلاب
صلصل گفتا بلبل لاله دو ز گشت از و | سوسن کر گنگ به چون خط اهل آب
تیهو گفتا هست سبزه ز سوسن انگ | فاخته صحف باغ است که فرح باب
طوطی گفتا من بوده ام سبزه گو | بوی عنبر گرفت ز نکهت گل آب
به به گفت از من نرگس بهتر است | کرسی جم ملک او و افسر افراسیاب
جمله بدین داوری بر در عنقا شدند | کو هست خلیفة الطیور و داور ملک جناب
صاحب سران همه همکنان اشتیاق | کین حرم کبریاست بار بود شک یاب
فاخته گفتا آمدن که خضرا بود خوشت | حاجب این بارگاه زه بسو زم حجاب
مرغان از رشک پای مقصود از خلوه جانبی | فاخته با پرده دار کرم شده در عتاب
هاتف حال این خبر چون سوی عنقا رسید | آمده فرمود شان کرد پرسش خطاب

[illegible]

بلبل گردش نگو گفت که نعم الصباح | خود بخود وی ز باد او صحبت آمد جواب
قمری گردش آگاهی شده از عدل تو | دانه انجیر زرد و دام گلوی غراب
دی که ز انصاف تو صورت گنجشک باز | صورت مقراض گشت بر پر و بال عقاب
هدیه آورده ایم در دو سرا چه بهار | در دو سه روز کار بر بوی گلاب
داغ که دور اسپه رسید موکب فصل ربیع | و مرغ خفا زیافت قوت فصل شباب
خیل ریاحین بسیت تا که شادی نسیم | زین همه شادی که است گیتی پر آب
عشا بر گرد سیه گفت ازین طایفه | وست یکی در خبات جدی که در هفتاب
این همه دوستکان بچه موز بیک | خورده که از جوی شیر کاس ز جام شراب
گرچه همه بلکشند گل زمه نفرین | کو عرق مصطفاست ان گل آن دو گلاب
وی مهدی غلام اتمی صادق کلام | خسرو هشتم بیت شحنه چارم کتاب
تاج بستان ملوک تاج ده انبیا | کرد او یافت قفل خط امان از عقاب
جمع رسل در روش مفلس طالب زکات | او شده تاج رسل تاج جهان نصاب
احمد مرسل که گرد از تبش خشم تیغ | تخت سلاطین زکال کرده بشیر کباب
عطسه او آدمست عطسه آدم مسیح | انت خلف گر شرف عطسه او بود باب
گشت زمین چون سفینه چرخ گهر | تا زبی تیغ او قبضه گشته رکاب

[illegible]

وز تف خاک درش کز روی صد درگه رود | رانده آن آفتاب بر ملکوت احتجاب
لاجرم از سهم آن ربط ناامید را | بند دعاوی برفت رفت بر شیم ناب
دیده ز روز ابر کان شده دریا | رانده سپه بر سپه سوی شبیب عقاب
بهر نمکدان دین کرده پر آب المحیط | بهر نمکدان دین کرده محیط از سراب
از شغب بر پلنگ شیر قضا شد دژم | وز فزع مرهنگ حوت فلک [illegible]
از پی تایید او صف ملایک رسید | آخته شمشیر غیب تافته چون شهاب
در علمش میر نحل نیزه کشیده چو نحل | غرقه صد نیزه چون ابابیل طغان [illegible]
چون الف سوزنی نیزه در چیاو کعبه | چون بن سوزن [illegible] کرده خراب
حامل وحی آمده کار بر یوم الظفر | ای نکتان الغزا ای ثقلین النجاب
حافظ خاقانی است مدح مصطفا | زان نخش [illegible] بست عطای [illegible]
کی کشد همش قدر سخن بس [illegible] | کی فکند چو سری وانه ز خلاب
یارب ازین جنس کلام [illegible] | شروان شر البلاد [illegible]
زین گرنا خاطر حافظ جانش باش | گر تو دعای غریب زود شود مستجاب

مدح شروانشاه و [illegible] صبح کرده

جهت زرین مهر طره بر صبح [illegible] | طره شب گشت صبح خنده صبح [illegible]

غمزه اختر ببست خنده [illegible] صبح | زرد گیتی نشست گره چشم سحاب
منع چو پشت پلنگ [illegible] هوا را صبح | ماه چو شاخ گوزن [illegible]
[illegible] صبح زهره [illegible] | [illegible] صفرای ناب
صبح شکی بوش [illegible] | [illegible] قند شب [illegible]
[illegible] صبح [illegible] | از پی جلاب خاص [illegible]
صبح [illegible] شمع [illegible] | [illegible] قدح شمع [illegible]
پنجه ساقی گرفت مرغ صراحی [illegible] | از آتش صبح [illegible]
[illegible] صبح ساخته [illegible] | از پی نقل [illegible]
صبح سپهر جلال خسرو عیسی سخن | [illegible] خضر [illegible]

شاید سر مست من صبح در آمد [illegible]
گرد صراحی طلب وید صبوحی صواب

در برم آمد چو [illegible] | [illegible] از دست صبح [illegible]
[illegible] صبح | [illegible] مردم دیده [illegible]
[illegible] صبح [illegible] | عیسی [illegible] عذاب
صبحدم آب حیات خوردم [illegible] | عقل [illegible] آب [illegible]

چون

یوسف مسکین که مست باده گشت صبحدم | دزد دو لب باده رنگ سرکه فشان شد حباب
یافت درستی که من تو بخواهم بخشت | کرد چو صبح بخت روی نهان در نقاب
گفت چرا صبوح باده بخواهی گران | حلیه برانداخت صبح مجره پیراخت جواب
گفتمش ای صبح دل اسپر گلگون هم | زرد و سرانگشت من سبکی رخ در مناب
من نکنم کار آب کو ببرد آبگاه | صبح خضر و چون دمید آب شود کار آب
من تیغ ای دو دیر تشنه و درینه ام | تشنه نکنی همچو صبح تشنه مکن چون آب
نقب زدم بر لبت روی تو رسوا کرد | کاف نقاب بست صبحدم و مهتاب
مرغ تو خاقانیا هست صبح وصال | منطق مرغان شناس شاه سلیمان کتاب
شاه مظفر گشای خسرو سیارگان | روز رو صبح الیقین بهرام الکتاب

صبحدمان دانش خضر به دم آید شتاب
کرد آب و ان زم صبحگه اتقد خطاب

از دم شیر چون فلک قصر کمان شد زمین | همچو سیاره صبح خانه گرفت اضطراب
پیکان چو جهت صبح پیر جهان پیش صبح | یافته پیرانه سر رونق فصل شباب
علم جمل صبح را گستبی پراچسته | روح فشانده ولیس فرخ خلیفه کتاب
تخت زنش عشق مشک فشان از رقاع | ثبت موئیش صبح تجلی ایزد آب

دیده مرا وقت صبح باد کم از سرو روان | عشق نهاده گرو نقره کشیده حجاب
آید سینه و دید زلزله آدمن | سقف فلک را چو صبح کرده پا با جاب
گفت دمیده است صبح منشین خاقانیا | حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب
زاده خاطر یار کز دل شب زاد صبح | کرده درین بحر نشت خاطیه زبیع آب
خاطر تو مرغ وار هست پر و بال عقل | یافته سر صبحدم داده اهل الثواب
خیز و شمشیر صبح سر بر این مرغ را | تحفه نوروز ساز پیش کامیاب
شاه عراقین طره از کرب برقع او | کاغذ شاهیست صبح خامه مصری نقاب

دوش چو این شد زلو دیف زرین نقاب
کرد به آهنگ صبح جای بجای انقلاب

یوسف رسته ز دلو مانده چو یونس نخست | صبحدم از بیش حوت چنگ فکند آب
با دم بهاری فشاند عنبر بحری صبح | تا صدف کرد بابی آتشین شتاب
تا که هوا شد صبح گوهر ماه ورد | در سر سیل روان شیشه کرد آمد حباب
بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام | داد خیالی بدیع ساخت تمثال عجاب
گشت زمین تنگ تنگ چون فلک از عکس خور | کافر شاهان کشید تیغ چو صبح از آب
از شکوفه شاخسار چنگ کشاده چو صبح | ساخته گوی از کله داده به خوشاب

خسرو خورشید چتر اکنون که ملک گرش | بر عجم شب یافت زنگ رایت صبح انتصاب

ای ملک صبح ظفر بخت عدو روز حسب | شب روی از رستمت خراب او انقلاب

صبح ظفر تیغ اوست خور روش و رنگ | روضه روز رخ از خور بابی عقاب

مشرق دین است صبح صبح بی الضیا | خانه دین است گنج گنج بی العتاب

شاه چو صبح دوم هست جهانگیر از آنک | هم دل ابو القاسم است هم جگر بو تراب

زهره اعدا شکافت چون جگر صبح دم | تا جگر آب راست دهد بهت از تاب

کرد بر صبح حشر تند سواد فلک | ناخنی از تیغ شاه بشکند از تیغ آب

از دل عالم مپرس حالت صبح دلش | ور نگرد عشق قصه وعده و رباب

صبح دلش تو دمید عالم جانی بخت | چیغه بخوبیه همای پشه نگر و عقاب

ای کف تو جان جود رای تو صبح وجود | بخت تو خیر الطیور خصم تو شر الدواب

دامن جاه تو راست پر زر نگین ز صبح | جیب جلال تو راست گوی از آفتاب

چرخ به نور و جویر صبح بدزد و مهر | رمح تو گاه طعان تیغ تو گاه ضراب

گر نه بکار آمدی چنبره خاص ترا | صبح نگردی عمود کشیده طناب

تا شب تو گشت صبح صبح بعد تقا | جامه عیدی به دوخت بخت تو نیز از ثیاب

عدل تو چون صبح دست تا به افق گشت | وین عجب تا نه گرد در عجم از احتساب

صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان | آب کند از حسد در جگر آسیاب

صبح سپیده نمای خنجر بسته اند | گاه درخشی چنان گاه بجنبی مذاب

در شب ماتم لقا تازه شد از تو صبح | تا به زبان قبول یافت حضرت جواب

مست چو صبح آشکار گرد رخ یوسف به | دیده یعقوب کحل شد ز قنق حجاب

به رو ای تو ساخت از بی خصم تو کرد | صبح لباس عروس شام پلاس مصاب

منبر خاقانیست مدح تو را در جهان | صبح برد آب ماه میوه برد ماه آب

سحر دم او شکست در دل کینه گران | چون دم مرغان صبح نزد وی از اجاب

شمه از خاطرش گر بدمد صبح وار | عنبر نوشین کند در دم افعی لعاب

تا نبود صبح را از سوی مغرب طلوع | روز بقای تو باد هفته یوم الحساب

چار ملک در درود صبح دعای بخت تو اند | باد و تابنده صبح و خوشتان سحاب

این سوگند نامه در مدح ملک الوزرا نظام الملک رضی الدین ابو نصر گوید

مرا ز هاتف همت رسید بگوش خطاب | گزین دو تا طینتی که میرود دریاب

زبان بر خاتم طینت که چرخ شنو | در سلیمان حوا صدر خواجه شتاب

رواق چرخ همه پیدای وجا ... | در آن صد همه صیت و در زغم جناب

نظام کشور نجم اجل رضی الدین | رضا نشانی ابو نصر تراب رکاب

علی ولی که بکلک زبان قلمش
همان کند که بدین ذو الفقار ضربت یاب

فلک بشیر رکاب زیر بار دوال ای
نطاق بسته بهار ولی آیینه عجاب

سپاه دین که فلک اجلال کمر بست
که بر کمر گره بار دوال جلاجل بست صواب

زهی ببست فلک طارم آفتاب جسیم
زهی ببست زحل سرو مشتری آب

ز کوه دست تو فیض صور الانعال
سفیر جان تو عنوان سر الاحزاب

دو دست کلک تو دیدم که در تمامی ...
دو قبله اند ولیکن یکی قبله طلاب

بجان عاقله کاینات یعنی تو
ز کاینات تو صورت حضرت کتاب

ولی خصم تو مخصوص ...
گر این فرو از ... شنید آن ز ...

ملک صفات ... که نشان ...
بپشت قلب من ... ربیع ...

بصدر شاه رساند ... گذشت ...
گذشت طاعت این ... شاه ...

غلام ... کنون قلب شد ز ... گشت
مزور آمد ... سکه قلاب

میان ... سرور بکشت ...
بشکل خاتم و چون ... موم ...

نبرد ... تجلی حق ...
بجان جان ... شد کتاب

به خاتم دل ... صبح ...
به خاتم وحی از مطالع الاعراب

بکتب جبروت و معلم القرآن
مبدا الملکوت و مبدع الارباب

بجاه حسن تقویم و آفرین جلیل
که آفتاب ... بچارم اصطرلاب

بحق آنکه ده ... پستان ...
سپید شیر ز پستان ... سیاه ...

ز سینها که ... تخم ...
چو تخم ... آرد برون سپید لعاب

چراغ علم ... چو خضر ...
در آب ظلمت ارحام ... اصلاب

گند ... خاکستر
چو سازد آتش ... آسمان ...

بنده ... چشم ... ناخن ...
گنده ناخن ... صبح ...

بناف قبله عالم ... قایم کرد
بپشت ... چرخ ... مهتاب

بخال و زلف و لب ... عروس عرب
کز سنگ کعبه و حلقه ... آستان ...

بر ... آدم ... احمد
... که دیدار ... آب

... چهار اصل ... صباح ...
از این ... الف ... ایام ...

... پال ... هفت ...
... آخر ... ابواب

... اربعین صباح ...
... محشر ... الف ... حساب

بزم احمد و جلال خاص ...
... ستاره ... پاکس ... جلاب

... تیره ناخن ...
... ناخن ...

... مجرد ... هلال ... عود
... سوخته ... سپیدی ...

بیا ز محرم غار و پیر صاحب دلق
به پیر کشته تیغ عاشقیش سر زده جاب

بوتراب که شاه بهشت قنبر اوست
فدای کعب ترابش که او اعب آب

بهفت نوبتی چرخ و تیغ نور زحل
مدینه و صبح مدور ز آتش و سیماب

بلعبت دگر که پرده پوش شده
سمای بیضه وین بیضه خوار غراب

بدان سگی که وفا کرد و برد نام ابد
به پشه‌ای که غزا کرد و یافت گنج ثواب

بگوسفندی کورا کلیم بود شبان
بگوسفندی کورا خلیل بود قصاب

بحنیت کلک الشرق کاسماش ...
نسکین رخ خورشید بر زبر تب اب

بسکه و طغرا ز شاهی او که بران
خدیو اعظم و خاقان اکبرست القاب

که بعد طاعت قرآن که به در سجده
پس از درود رسول و صحابه در محراب

نبردم و نبرم جز به بزم شاه سجود
نکردم و نکنم جز بقصد خواجه ثواب

چو خاتمم به چشم در چو سکه ام بروی
اگرچه نقش گرم هست نیست جای عتاب

گر مهم و زر بکمی نقش پرستی باشد
ز مهر خاتم سلطان و سکه ضراب

چو خاتمم به دو عی دست حب نگین
گر دست ال ترام پای بند بال القصاب

چو مومم محرم گوشش ... ارزم
نیم منور ده فراز آتش غ اب ساب

چو پشت آینه پیش تو حلقه در گوشم
زمین چو آینه زنگ خ ... دروی جاب

وگر ز علم کله کرده ام مشو در خط
گر مصنفی قسم بشنو بفصل خطاب

بچار نفس و سه روح و دو صحن و یک نقطه
بیک قیب و دو فرع و سه نوع و چار کتاب

قیز دستی ... گنجه پای خاک
بخاک پاشی باد و بباد ساری آب

بدین ... خادم چالاک رومی و حبشی
درم خریده و خاتون که ... سنجاب

بهشت بوستان اندرین غزه منغز
سفت حلقه ... اندرین و مجلد جواب

برشته زر خورشید نور ماه سند
که بافت برقد گیتی قبای گرماب

بچتر شام ز انفاس ... گرده سواد
تیغ صبح ... کرده سرخاب

بکوه و بحر مشابه بسنگ پاره لعل
بحر ماه و مشیمه ز نور بچه ناب

بپری و نوشته بچرو عین دوش
بآدمی و مرغ و بجانی به دواب

بدان نفس که برافراز و این سیم علم
بدان زمان که برانداز و این عروس حجاب

که گر ز سکه طاعت گذشته ام جانم
چو سکه با دلم ... زیر زخم عذاب

بتاب آینه دل درین سیاه غلاف
به آب آینه جان درین کهن سرداب

بمطلع خرد و مقطع نفس که در او
خلاص جان ... ازین خراب

بتیر ناوک انگشت آه یا و کیان
که چار بالش سلطان ...

بهنگ چون نمک من که بر سه پایه غم
تنم زگال و دلم آتش است سینه کباب

بعد از آن کز تو نیابم از خدا و خدیو — بفضل تو که تویی آبیار شر و شراب
گر زمین از فلک امروز طلبکار نیست — گرهم فلک خجل آید ز باز پرسش آب
بدو که نور او شمس گوهرت بنیام — بنات نعش فلک را بدیده سوی عقاب
همای گشته ازین کرکسان حیف نهاد — ندیده ام که ز عنقا کنند ظلم عقاب
بمانده ام ز نوا چون کمان حاجب راست — نخورده حاجتی جان حاجب الحجاب
ز بند شاه ندارم کله معاد آنجه — اگرچه آب رخ من ببرد درد آب
سیاه خانه و عبدان سرخ زلف من — حریف صفوان بود و حداثق عباب
ولی بچشم ازین جام جوش بی جلب — قرا طغان شده پنهان که طغان ضراب
گر گفته بود فلان میگریزد از ایران — گر شاه بشنود و باز دارد م عذاب
کجا گریزم سوی عراق از ایران — کجا روم سوی انجا ز باب باب الباب
بشام یا بخراسان بمصر یا توران — بروم یا بحبش اصفهان بهند یا بتعلاب
مرا گریز ز خانه بخانقاه بود — چو طفل کو سوی ور گریزد از بر باب
ببرام ده و دبستان و زه و حوله — بجان بابه و دبستان و تخته ابا
بعید و نشره و ادعیه و نماز و کرم — بجو زبان سر خلیفه کتاب
بفر فرفره و بستان و تحت زر ماسک — بجو دو حاکت جوکان کوی ططباب

بجایهای بطراز نام خورده درو من — بشیشهای بلور از چو لشکل حباب
بکلبه و سفال و ترازوی و تارنج — بتخت و طاق و الوی حنا و دخاب
بشت کاه و بکشتی که و بجیدن — و زآب لب جوی محله چون لبلاب
بسبز برگی چدان سن که بود شیان — دراز گوشش زیم و دراز دم ز آب
بباد و قوس اسپرم و غله عمان — بدبه علی موش گر و قتاب
بقد جدو ماسوره کلاوه چرخ — بآبگیر و بشته و شنج و کوب و طناب
بلوح ابی بیا جاه و دز و رزبک — بتابزه و بمکوک و تار و پود و نیاب
بازه و پدرو شقب و کانه و منقل — بخط مهره گردون و بره دولاب
برند رنده او سیم خدنگی پر — بنوک تیشه او سیم بوق و ثاب
بدبستان غل سنگ سان گرپرارم — بعهد ماضی از اسلاف حالی اعقاب
بفلک براه برارت میان بارانداز — بزوم نفخ فی الصور تا فلا انساب
بدیر بس بوسعد طفلی از نو شهر — تفند زلب بو بخشم سو به زعلاب
بپلپای عقاقیر بر ابو الحارس — بپیلهای [illegible] امیر ابو الخطاب
بطبل شتقیان [illegible] نخورد جوب — بنای ده تونبچیان منک باب
بچار پاره زنگی [illegible] — بسا نک زنگل ناش کم لعاب

بریش سپهر بر بینی پل غضب کام | بخور سپهر نقش کن و تیر خور رکاب
بسر کوه به رازی بدست خنجر زند | بگو چه باز ره بیخ بخوان جعفر ناب
بروی خال بسر خواب و بینه اسپه | بخیره وحشی این خال اگسته آن جاب
نعلهٔ طبقات طبق بان سپهر ای | تا بگنجید و مازو و دلگند رو گلاب
زلف عقربی مصروع و موزون نظام | سپهر منار ره موزون بلبسته رکاب
بر سفره پشت زنار شش اسعا | سیم کار میان سیاه ازحل عصاب
بشر طی پیش سپهر و شر با بالش | بعصطکی و باد و ام و پسته و عناب
با د مرد و از سهم گرگس یران | برش ز عون از نظم لرزد خی ساب
بحیض مند و برو تیر دو بیل شیر | قیر عتبه و ریش مسیلمهٔ کذاب
بزیتی تقنع با جستی کمال | بروز کوری صباح و شب اعجاب
بعمر خاص که عمر سپهر کند جهان | بعمر عاص که عمرش دوباره یافت شباب
بگرز زی کف نفط و سر زنی شیر | بچنگ ریشه یابان و نقصه در تاب
بجان آنکه چو جسیم بر در سر ا | نشست زیر و جهود ار سکیت باب
بهوش زیر و کرده حکایت کن | گر این شرح گفتست آن چنگ بتاب
بپای موش که در گنده ام چون چنگ | بچنگ گربه که زو دست سر و رباب

بان صبح که سر بخیا کند و نجوم | با بن عرض که دم لابها کند چو کلاب
بنام ابرص و جرباد خفقا و جبل | بجایگاه و بناء و مستراح و خلاب
که زین نشیمن احسان و عدل که زدم | و گرچه تنگ عمر شود خراب بیاب
طریق نزل اگر بکار شاه جهان | که مرا که بکشی چشم هیچ ادب
ز من حکمی سو کند نامه زر است | بنام شاه جهان قبله اولوالالباب
این قصیده که گفتم سخنوران جهان | بخیر تند چو در منطق طیره و غراب
زهی تمه سحبان ثابت و اعشی | زهی تمه سحبان ابل عتاب
سخن رسیده زنند در ضمیر خاقانی | خطاب اهمه جبل آنچه آمد اطناب
بقای شاه جهان باد تا دهد سایه | زمین بشکل صنوبر فلک بلون سحاب
فلک سر آینه آمین کند که بخشی را | دعوت قد سمیع اسند دعوتی آجاب
دعاش خواندم و اکنون امید من بخداست | الیه ادعو ابر خواندم و الیه اناب

فی شکایت الحبس

راحت از راه دل چنان برخاست | که دل اکنون ز بند جان برخاست
نفسی در میان میانجی بود | آن میانجی هم از میان برخاست
سایه ماند بود و آن هم شد | وز همه عالمم نشان برخاست

چار دیوار خانه روزن شد
بام بشکست و آستان برخاست

دل خاکی بدست خون افتاد
اشک خونین ز بت پستان خاست

آب شور از مژه چکید و ببست
زیر بامم نمکستان برخاست

بر دل من کمان کشید فلک
لرز تیرم ز استخوان برخاست

آه من و آتش تیرباران کرد
ابر خونبار از آسمان برخاست

غصه بسپرد و دلم بشکست
که بدین پیر نخواهد آن برخاست

آمد آن مرغ نامه آور دوست
صبحگاهی که ز آشیان برخاست

دید کز جای بر نخاستمش
طیره بنشست و سرگران برخاست

اژدها خفته بود بر پایم
شو آستم آنزمان برخاست

پای من زیر کوه آهن بود
کوه بر پای چون توان برخاست

پای خاقانی از گشاد و بستی
وانگهی از سر جهان برخاست

مار ضحاک ماند بر پایم
وز سر گنج شایگان برخاست

سوزش من ز مهره‌های از تاب
زین دو مار نهنگ سان برخاست

چون تنورم بگداخت دهن
کاتشین دم ز اژدهان برخاست

در سیه خانه دل کبودی من
از سپیدی ماسپیان برخاست

سنگ دیوانه پاسبانم شد
خوابم از چشم سیل‌ران برخاست

سنگ گزیده ز آب ترسد از آن
ترسم از آب دیدگان برخاست

در تنورم فشاند آب سرشک
گرد هم با بخارکان برخاست

هر شب سرخ روی چون شفقم
کز سرشک آب ناودان برخاست

ساقم آهن بخورد و از کعبم
سیل خونین ناودان برخاست

بلکه آهن ز آه من بگداخت
ز آه من آواز الامان برخاست

پا چو بازم در آهنین خلخال
چون جلاجل ز من فغان برخاست

رنج بار قز و بریشم وار
ناله زین تن ناتوان برخاست

رنگ رویم فتاد در دیوار
نام کهگل ز زعفران برخاست

خون دل و بحر چندان برج
که گل از راه کهکشان برخاست

بلبلم در مضیق خارستان
که امیدم ز گلستان برخاست

چند نالم که گلبن انصاف
زین مغیلان بوستان برخاست

جگر از بس که غم جگر خورده ست
معده را ذوق آب و نان برخاست

جان شد انجه خاک بر دهن
کاب خوردنش ز خاکدان برخاست

جامه کاز ز آب سیل برد
شاید ار دزدی از دکان برخاست

چرخ گویی دکان قصابی است … کز سحر تیغ خون‌فشان خاست

بر زمین تیر آرزوی آن سو … جرب و خشکی در آسمان خاست

قسم من زانکه سنگ نه بر … قسم من لاغر و گران خاست

هر نقطه گره فیست پهلوی … زان دل طمع گردان خاست

گر بر فتاب روی ترس رفت … کله مرد و غنم شبان خاست

کاروان منقطع شد از در شهر … رصد از راه کاروان خاست

اشتر اندر وحل بسی تر خفت … باج اشتر ز ترکمان خاست

نیک عهدی کجا بجستی دم … یار بدعهد شد کجان خاست

دل خود مرا غمان ز رگ … از بزرگان جفت دوران خاست

خواری من ز کینه توری بجت … از عزیزان مهربان خاست

ای برادر بلای یوسف نیز … از نفاق برادران خاست

قوت روزم غیب سال آورد … گر نخواهد پلیان خاست

اینت کشتی شکاف طوفانی … گر ازین پس بزاد بان خاست

قضی الامر کانکه … مقابی خنده ایگان خاست

چیست غم چون نخواستاری من … خسرو صاحب القران خاست

عبد کشتن قصاص خاقانی … زان در شاه شرقشان خاست

فی العزلت والحکمة والنصح

قلم بخت من شکسته سرست … موی در سر بطالع سرست

بخت نیک آرزو رسان بست … گر قلم نقش بند هر صورتست

نقش امید چون توان بست … قلمی کز ولم شکسته سرست

دیده دارد سپید بخت سیاه … این سپید آفت سیاه سرست

بخت را در گلیم بایستی … این سپیدی بحص کم دربصرست

چشم زاغست بر سیاهی بال … گر سپیدی بچشم زاغ درست

کوه را زر چو در بر گیرش … که شها زر اسعال نظرست

تن چو ناخن شد استخوانم از آنک … بخت را ناخنه بچشم درست

استخوان پیش کش کنم غم را … زانکه غم میهمان سگ جگرست

روز و اقبال هم ز بخت که بخت … بمن از است غل گرگ کمرست

بر نشین دیده خورشید … گر چو چرخ کج سیر و کج نظرست

چون ضمیرش ز نی بخت نکرد … اسب کور از نظر بر آخورست

چون نفس میز نم گرم نکرد … چرخ از شیر کار من سرست

یا کژ و راست مگیرند که من | که مرا از کژی هنوز راست
ترک از آن گوی که گفتند دریست | گر شود راست کمالت نظرست
همه روز آرزوست چرخ و لیک | اولت آز ما که کینه ورست
هر که از روی راست بخت ورست | مار کژ پیچ که بر رخ سپرست
ببر غاز و کیابی که گذشت | بس ز پشه و کبوتر کی ترست
در صید آرزو روز و شب دو بخت | چرخ باز کبود تیزپرست
همه عالم شکار گرچه سنی | کین و سنگ زیر و باز زبرست
عقل سنگ جان او گرفت چو باز | کین سگ شکار چون شکارگرست
مرغ جان گنگ آب زمره و تیزچنگ | صید باز و سگی که بوی برست
مرگ بد حال و بخت سست و لم | حال و ال بد و یک ز بر خطرست
عافیت آرزو کنم هیهات | این تمناست یا فستن و گرست
آرزو راه خیره و مست آب | وصل امید عمر جابورست
آرزو چون نشانه شاخ طمع | طلبش بیخ و یافت برگ و برست
طمع آسان ولی طلب صعبت | صعب یافت از طلب بترست
آرزویی که از جهان فراهم | هم بود زانکه مست بی‌خبرست

لیکن آن داده را بهشیاری | داستانند که نیک بدگهرست
در دبستان روزگار مرا | روز و شب لوح آرزو ز برست
هیچ طفلی درین دبستان نیست | که ورا سوره وفا ز برست
چون کند آیه وفا فرموش | گاه خواند عهدی ز سورت
خاطرم بکر و عهد نامردست | زن نامرد و بکر کم خطرست
نالش بکر خاطرم ز قضاست | گله شوهر با نوا ز غمرست
سایه من چنبر دارد از آنک | آه من کوه سوزد و چرخ درست
جوش دریا در دیده زهره کو | گوش ماهی به نشنود گر کرست
مرده ما مرده من حباب القمر | چون به بحر رسد حباب برست
تا دوان مژه ز بام دماغ | قطره زریست و آز ره مطرست
سبب آب روی آب مژه است | صیقل تیغ کوه تیغ خورست
بگذرم ز طلب که طالب زر | همچو زر نثار بی‌سپرست
عاقبت هر که سیر و خفت بزر | سرنگون همچو سکه زخم خورست
روی عقل از هوای زر سرا | آب خورده همچو روی گست
از شمار نفس فذلک عمر | هم غنیمت اگرچه مختصرست

غم نیم از عالمست و در عالم
می نگنجد که پس قوی حشر است

عالم از جور مایه زای غم است
بتر از همه مادت شر است

چون شرر شد قوی همه عالم
طعمه سازد چه حاجت تبر است

لهو یک جزو و غم هزار و قدر
عشقه مجموع و حصه مختصر است

قابل غم منم که کل همه تن
رگ خونست و خار نیشتر است

غم ز دل زاد و خورد خون دلم
خون ما در غذاده پسر است

آتشی کز دل شجر زاید
طعمه او هم از شجر است

چرخ تاریخ کون چو بار بچه
در کف سفت طفل جان شکر است

مد و خط طول شب و روز
در کشاکش میان ما و قمر است

شب که ترکان چرخ کوچ کنند
کاروان حیات بر خطر است

جنگ ترکان کنند بر سر کوچ
عادت کاروانیان کمر است

خواجه چون دید درد مند دلم
گفت کین درد ما کی در است

بان چه جایی چه میخوری گفتم
خون خود میخورم که ماحضر است

چه خورش کو خورش کدام خورش
دست خون بر دهان چه جای جر است

گوید آخر چه آرزو داری
آرزو نیز در غم چه کار کر است

نیم جنسی که یک دلی خواهم
آرزوم از جهان همین قدر است

از دو یکدل که در جهان نام
ناگزیرست و در جهان کمتر است

گذرد و یک پایه را ز حجر
گذرد ز آتشی که در حجر است

بمقامی رسیده ام که مرا
خار و حنظل بجای گل شکر است

گو پس تیغ کار رزی پسر است
انس وحشی بسبزه تر است

بر پس تیغ بر سری کر است
خرج قصاب را نه بی کر است

ابله از چشم زخم کم بخت است
اگه از درد چشم کم خطر است

جاهل آسوده فاضل اندر رنج
فضل مجهول جهل معتبر است

سفله مستغنی و سخی محتاج
این تغابن بخشش قدر است

همه جور زمانه بر فضلاست
بو الفضول از جفاش با خبر است

سوسن با پلاس گیتی نیست
گین او با بنفشه شوشتر است

حال مقلوب شد که بر تن و سر
اره کرباس و پنبه اپسر است

عالم از علم مشتق است ولیک
جهل عالم بعالمی سمر است

معنی از اشتقاق دور افتاد
کز صلف کبر و از کبر کبر است

قوت مرغ جان ببال و لست
قیمت شاخ کز زر آل زر است

دل با کمان شکسته فلک است
زال و پستان بکنده پدرست

جان ز انا عجب بزرگ پست
تن درین بس بلند پا است

در گلستان عهد و رسته عهد
پس گل خار و بعد نفع ضررست

از پس هر مبارکی شومیست
وز پی هر سحری صفراست

فقر کن چین نصب و پیش خسان
رفع قصه مکن نه وقت مراست

هرکو خوان مذکانی یافت
خورد هر چاشنی که کام گراست

زال کو حضرت من امانی دید
سوخت هر خوشه کز زیب و فراست

در زی صدره مسیح برید
علمش بر وی و گفت گوش خرست

کشت امید چون بخ و بیخ
گر به کز فتح باب بر نظرست

وقت تب چون نی تیر و تب
شیر کز نیستانش مستعر است

دفع عین الکمال چون بکنند
رنگ نیلی که بر رخ قمرست

هی بگفتم آه کز چشم
دل من هم گشته عبرست

نام یاران شنیدم از ره گوش
دلم امروز گشته فکر است

هرکه از راه گوش گشته شود
ز اندرون بهیست خون و درست

آری آری هم از ره گوشت
کشتن قندزی که در خورست

باز

نقطه خون شد از سفر دل من
خود سفر هم بنقطه سقرست

تا بغربت فتاده ام همه سال
نه هم غیبت وسه حضرست

نی نی از بخت شکرها دارم
چند شکوه که شوک بی ثمرست

صورت بخت من طویل الذیل
در وفا چون قصیرها قصرست

بخت ملاح کشتی طرب است
بخت فلاح کشته بطرست

چشم بد دور ز بر در بختم
چرخ حلقه بگوش هم چو درست

بخت مرغ نشیمن املست
روز طفل مشیمه سحرست

هم ز بخت است کز مقامات من
همه عالم غرایب غررست

فخر من یا و کرد شروان نه
که مباهات خود باخترست

لیک تبریز را اقامت را
که صدف قطره را امین مقرست

هم ببولد قرار شوان کرد
که صدف حبس خانه گهرست

خاک شروان مگو که آن شرست
کآب شروان بحیره شهرست

گرچه تبریز شهره در هنرست
لیک شروان شهیر ثغرست

هم شرفهای خویش لیکن
حرف علت ازان میان برست

عیب شروان مکن که خاقانی
هست ازان شهر کابتداش شرست

جرم خورشید را چه جرم انگ | شرق و غرب ابتدا شرست و عربست
گرچه ز آول غربست حرف عرب | هر دو نامی غریب بحر و برست
حکمی نقص مشک کاشغری | که ز غرب آخر حروف کاشغرست
گرچه ست آول نجش شی | نه همچه اش که ترین گهرست
نه تب اول حروف تبریزست | لیک صحت رسان نرفرست
دیدی آن جانور که زاید مشک | نامش آهو و او همه سرست

وقال ایضاً

دل ز وی مراد ازان ندیدست | کز اهل دلی نشان ندیدست
دل بر دو جهان چه بار بیود | یک اهل درین میان ندیدست
در شیب و فراز این دو منزل | یک پیک وفا روان ندیدست
چرخ آمد کعبتین بی نقش | یک نقش وفا ازان ندیدست
از منقطعان راه پا بستند | یک تن به صد امان ندیدست
جنسی که من از جهان خریدم | پیش از من هم جهان ندیدست
روز آمد و روز شد جهان را | کس یک پی کاروان ندیدست
تا پشت وفا زمانه بشکست | کس راستی از زمان ندیدست

از پشت شکسته و خراب | بازوی فلک کمان ندیدست
خاقانی سود و مایهٔ عمر | الا ز زبان زیان ندیدست
او بخت کی سپر تر از او | الا ز سپر زبان ندیدست
عالم ز همه ملوک عالم | جنس ملک اخستان ندیدست
خاقان کبیر که جلالت | آن دید که خضر خان ندیدست
شروان شه آفتاب دولت | کو را دویم آسمان ندیدست
جمشید کیان که دین و دنیا | ز دین تن هفت خوان ندیدست
کو در ملک ختا گرفت انگ | کیخسرو باستان ندیدست
کو رایت بو المظفری چون | آن کاخته کاویان ندیدست
آیینه که مرز توران و ایران | چون رستم پهلوان ندیدست
آن گیتی که در صف غلامانش | صد رستم سیستان ندیدست
بر تیره او سماک رامح | گستره زحل سنان ندیدست
جز با نو شاه کوه و دریا | کس در یک دودمان ندیدست
دو بحر و دو آفتاب و دو ابر | کس جز کف سرو دان ندیدست
دو روح و دو نور کس جز ایشان | بر یک سر خوان خان ندیدست

گیتی افروز سپهر عصمت | جز حضرت بانوان ندیدست
جمشید فلک نظیر مقتبس | جز بانوی کامران ندیدست
قیدافه مملکت گرد منش | جز رابعه کیان ندیدست
اورنگ نبات نقش است | خود رابعه کس جهان ندیدست
جز نه زن رسیده بر اوج | کس مثل بصد قران ندیدست
روح القدسش آنچنانکه دو دو | از مریم پاک جان ندیدست
بر پرده مریم دویم چرخ | جز قیصر پاسبان ندیدست
از قصر جلالتش بصد دور | خورشید یک آستان ندیدست
یک خوان شرف نساخت کانجم | سیر غمش مه رخوان ندیدست
بر خوان کفش طفیل امید | جز رضوان میزبان ندیدست
در مجلس خانش چاشنی گیر | جز جنت نقل دان ندیدست
هر سو که همای تخت پرید | آلا درش آشیان ندیدست
تا نخل گرفت بوی عدلش | کس در رطب استخوان ندیدست
چند قلمش نگاه توقیع | هر کاتبش درفشان ندیدست
تا ماند مهد دولت تو | کس شروان خسروان ندیدست

ملاح وشش کشتی هم | در بحر وشش کران ندیدست
در بحر سخاش بحر و کان را | کس قوت امتحان ندیدست
زین پس کفش آفتاب بخشد | کاندر خور بخش کان ندیدست
کس بی کف او صفوة الدین | در چشم کرم روان ندیدست
در پرده بهاء حرم را عصمت | غیب از دل کس نهان ندیدست
چون کعبه مجاور حجابست | آن کعبه که کس عیان ندیدست
ذات ملک است جنت عدن | کس جنت بی گمان ندیدست
شاه ادریس است کز خرد ادریس | از مردان کس چنان ندیدست
بر نه فلکش ستاره قطب | کس قطب سبک عنان ندیدست
با قطب جز این دو فرقه العین | کس زنده فرقدان ندیدست
بر روی وجبش که روز و شب راست | جز داغ ادب نشان ندیدست
این ماس حیش و خادمش ان | این مهر که زر روی آن ندیدست
ای بر علاء ذان جمشید | جسم زین خاندان ندیدست
ای ساره صفات آمنه زه | کس چون تو زینده سان ندیدست
هر کس که ثنات بر زبان راند | جز گوهر دهان ندیدست

در آتش هجر که مدح تو خواند | جز طوطی بی ضمیران پدید نیست
خاک در تو هر که بوسید | جز گوهر رایگان پدید نیست
چون تو ملک نبود و چون من | کس ساحر مدح خوان پدید نیست
من نام ده داستان جهت | کس زین ده داستان پدید نیست
آن دیده ضمیرم آرشانست | کز غنچه بوستان پدید نیست
وآن چند نجیب از زبانم | کز بلبل گلستان پدید نیست
ذکر تو بباغ خاطر من | مشکیست که در جهان پدید نیست
کهتر ز دکان شعر برخاست | چون بازاری در آن پدید نیست
علاج دکان که گذشت ایرا | جز آتش در دکان پدید نیست
با بوی جهان نپرسدش حال | کو حال دل این غمان پدید نیست
از هیچ کسی بهیچ دردی | تسکین شفا رسان پدید نیست
از بهر که علاج خواست الا | درد دل ناتوان پدید نیست
تب دو سه سال است گشته | یک حرمت و نیم نان پدید نیست
اقطاع و راتبه و وظیفه در پس | یک پرسش غمستان پدید نیست
شایسته گران سراده رنج | زین بنده جان گران پدید نیست

گفتست ببرک خدمت اکنون | کاخام خدایگان پدید نیست
دستوری خواهد از خداوند | کز درگه شه مکان پدید نیست
زنهاری تست و از تو بهتر | یک داور مهربان پدید نیست
خواهد ز تو استعانت ایرا | بهتر ز تو مستعان پدید نیست
داود بشنود فغانش بشنو | کاندوخته جز فغان پدید نیست
این شعر دواعی از دهانم | خوشتر که کس این بیان پدید نیست
مرغ دو زبانم چو گلستان پس | بر گلبن دو زبان پدید نیست
بر نطق سوارم و عطارد | این مرکب زیر ران پدید نیست
هیئت بقای بانوی عصر | کز بانوی خاندان پدید نیست
بر لوح نوشته باش ایام | جز بانوی انس و جان پدید نیست
جاوید زیا و گرد درش ملک | جز دولت جاودان پدید نیست
صد عید چنین ضمان کند عمر | دولت به از این ضمان پدید نیست

وقال ایضا فی مدحها

این دو کاسمان جلال آستان اوست | در بیت کافتاب شرف خاندان اوست
این از پی کمند معتکف دست آفتاب | وین آفتاب کار کرم سایبان اوست

[illegible]

این در که ز صحن بهشت است پس چرا / رضوان مجاور حرم روضه سان اوست
این در که ز صحن محیط است پس چرا / اعداد ملک که اندر میان اوست
وین در که ز عرش محدب است پس چرا / ارواح قدس پس اقدام اندر میان اوست
وین در که ز برج رفیع است پس چرا / سعد سعود اشرف اندر قران اوست
وین در که صخره کعبه است پس چرا / لبهای حوریان همه بوسه‌ستان اوست
بر چین معرمی کف و گردان طرح علم / با خوان آستانه گروه ملکان اوست
خورشید گرد میل مرمرین او اژدرنگ / سایه آنش ز میل برآز همان اوست
خط امان سپاهش لبهای خسروان / العبد بر نوشته بخط امان اوست
در صف سجده از قد و پیشانی فلک / نون والقلم قرزده بر آستان اوست
خاک درش ز چشم و لب میرزادگان / لالهستان جنت و بهرستان اوست
نافه زخم زن که ز بو بکنبان اوست / جابک زن خراجی حکیمان اوست
خورشید روم پرور و ماه حبش نگار / سایه نشین ساحت طوبی نشان اوست
تا روز و شب دو خادم و مهی ... / هر یک بصدق عنبر جان میان اوست
شاکر دو خادمان ... / کاستان پنج دست جو افشان اوست
شروان نعره شاه و ... / تا شاه‌زاده صفوة الدین بانوان اوست

بانوی شرق و غرب که چون خوان نهند بزم / عنقا مگس مثال طفیلی خوان اوست
مست آید زره و زنجاب ملک از رنگ / تسلیم مصر و قاهره بر تهنیت آن اوست
باز سپید دولت و زیر سیاه رنگ / گین دو هم نشیمن و هم قبستان اوست
این پرده سند دولت خاقان بکند / الحمد ز دو دیم گر دو دیم سده آن اوست
بلقیس بانوان و سلیمان شاه ختیان / کز عدل و دین شبر و مهدی زمان اوست
جمشید ملکش کز خورشید نیل گف / کافلاک شنگ مرکب انجم توان اوست
در رزم بار ده رخ و با رسد و له / با سپه رشت خنان معتنوان اوست
زان تیغ کز نقش ترست از ترکس / منقار کرکسان فلک میهمان اوست
گرچه نجاد آنش سلاطین شرف کشند / زین بانوی جهان شرف خاندان اوست
زیبد منبره خادم بانوان ز ننگ / از اسپیان نیزه کش اخشان اوست
بر دست راست دست چکان ... / خاقانی از زبان ملک مدح خوان اوست
پار آن قصیده گفت که تعویذ عقل بود / وامسال این قصیده همه حرز جان اوست
گر مدح زن بسیم و زر کنند / زنهار کفر خوک خوان طیلسان اوست
ور جز بقای بانو شاهست کام او / پس داستان ... داستان اوست
ور دست زبان همکس بصبح و شام / ور مدح بانوان همه ور زبان اوست

یا رب بتازگی شرف جاه و دانش | کاسلام تازه از شرف جاه و دانش است
امید وار باد بخت ملک چنانک | امید بخش چرخ پسر بخت جوان اوست
او سال ابد دولت و ما را ضمانت | نوروز تازه روی ز روی جهان است

در مدح وزیر جهان دستور اعظم نظام الملک مختار الدین گوید

ای صید زخم تست که چون تو نکوتر است | وان صید کان اوست که چون تو نکوتر است
بر روی آب چشمه من آن رنگ دیدم | عاشق چو آب سنگ بر در نکوتر است
بر جوز سینه ام لب و زلفش دو ای من | کین نقش از بنفشه تبیاز نکوتر است
در چشمش آب لعل رخ از شرم خوی | با دام خشک خوشتر و گل تر نکوتر است
خوی بر بش که باز رماند مرا زمن | آنجا که مهر بر چه نکوتر نکوتر است
در تخت زرد عشق فتادم بدست او | مهره بدست و خانه ششدر نکوتر است
احسان زر بر دل خاقانی است عشق | خوش میوه ایست عشق نو بر نکوتر است
خاقانیا زر و زر از ین شعر چند | شعر ار چه کیمیاست از و زر نکوتر است
طبعت که کیمیا زر و زر کار اوست | بر صدر زر و زر کارش نکوتر است
دستور اعظم افسر ازندگان ملک | کز ظل عرش بر سرش افسر نکوتر است
مختار دین نظام ممالک که رای او | از آسمان قوی تر و ز اختر نکوتر است

راز عقول اشکال ارواح کشف اوست | اسرار علم مطلقش از بر نکوتر است
مست آفتاب دولت سلجوقیان ... | اکسیر گنج ملک که گوهر نکوتر است
در عهد این خلیفه دل اسرارش از سلف | زان قبه سپهر مجاور نکوتر است
مختار گوهر آمد و اسلافش آفتاب | از آفتاب زاده گهر نکوتر است
بر افسر ملوک نشاندش سپهر از آنک | فرزند آفتاب بر افسر نکوتر است
در خطبه کرم لقبش صدر عالم است | بر مهر ملک صدر مظفر نکوتر است
بگسست حلم او گره و سیل خشم | آن سنگ قدر از دوی محشر نکوتر است
محضر کنم که او لطف دین مصطفاست | عدلش ز پی گواهی محضر نکوتر است
عدلست و بس کلید در هشت بهشت | کو عدل اگر گشادن این در نکوتر است
وین چیست عدل بس تو در عدل کوش از آنک | عدل از پی نجات و محشر نکوتر است
عدلست و دین دو کاره نیکی در آمده | فهرست ملک از ین دو برادر نکوتر است
هر جا که عدل سایه کند جنت آن زمین | کش سایبان ز طوبی اخضر نکوتر است
هر جا که عدل خیمه زند کوس دین زند | کین نوبتی ز چرخ مدور نکوتر است
هر کز تف سموم بیابان ظلم جست | عدلش سقای ساغر کوثر نکوتر است
سرمایه است عالم و عدلست نضج او | نضج از دوای عافیت اندر نکوتر است

[illegible]

تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر / عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوتر است
احکام کسروی نشنیدی که در همه / عدلش ز عقل معدلت پرور نکوتر است
افسانه شد حدیث فریدون و بهر سبب / زین هر دوان کدام بمحضر نکوتر است
این هر دو کرد و آن ستم آورد عاقبت / هم حال او ز رستگر ستمگر نکوتر است
امروز عدل در مختار و آن سبب / آید طلب که این طلب ایدر نکوتر است
کسری جعفرست که یک قطره همتش / از هفت بحر کسری جعفر نکوتر است
ای خواجه زمین ز درت هفت آسمان / در سایه‌ات چهارم کشور نکوتر است
شهباز همتی ز پی آن ماه رنت / سیمرغ در محل کبوتر نکوتر است
آوازه‌ای بلاغ دولت هارون درگهت / این قصر قیصریه و قیصر نکوتر است
ای حیدر زمانه و گلگشت و انتقاد / نام فلک ز حیدر تو قنبر نکوتر است
خاقانی که نایب حسان مصطفاست / مداح بارگاه تو حیدر نکوتر است
جان داد تو رضای حقست و عار خلق / کین تو ز صد تریت و لشکر نکوتر است
در تا فی عالم دل جای مهر تست / جای ملک میان معسکر نکوتر است
از یاد کرد نام تو کام سخنوران / چون نکهت مسیح معطر نکوتر است
چون آستین هم بی جیب عیسوی / از جیب تو زمانه معنبر نکوتر است

[illegible]

ای صدر کامکار صاحب عالم پناه تو / از سرکشی نکوست ز جاه کر نکوتر است
تو داوری و ما همه مظلوم ز گاه / مظلوم در حمایت داور نکوتر است
عادل غضنفری تو و پروانه تو من / پروانه در پناه غضنفر نکوتر است
من خضر دانشم تو سکندر سیاستی / هرچند خضر پیش سکندر نکوتر است
لیکن چو آب روزی خضر از مسافرت است / عزم مسافران بسفر در نکوتر است
دارد سر و شم چو سر و پای مال رحمت / تشریف تو پس لاح سرودن نکوتر است
از زیب رنگ خلعه که فرموده مرا / جانم ز کارخانه آزر نکوتر است
دستار خز و جبه خارا نکوست لیک / تشریف وعده دادن انور نکوتر است
بس بس گلاب جود که دریا فشانده / غرقه شدم سفینه و معبر نکوتر است
رهواری سفینه چه پرسی که گاه غرق / بر صلاح لنگری لنگر نکوتر است
سوگند میدهم بحدیث که بس کنی / گرچه عطا و عمر مکرر نکوتر است
هرچند کان عطای تو نی شکر بود / دانند کین بنای تو چو در نکوتر است
گرچه نکوست بخشش و لطف سوار او / شکر زبان و لاله احمر نکوتر است
در سکه گردون از زر خورشید و سیم ماه / آن زر و سیم بر سر عنبر نکوتر است
گر ابر کرد مجمر زرین ز گل / اکنون چشمه مرغ از آن مجمر نکوتر است

[illegible]

تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر
عدلش ز فضل عاطفه گستر است

احکام کسروی نشنیدی که در سمر
عدلش ز عقل ملکپرور مذکورست

افسانه شد حدیث فریدون که در کتب
زین پس روان کدام بمحضر مذکورست

این داوری که داوران ستم آورد عاقبت
هم حال داوری ستمگر مذکورست

امروز عدل پرور مختار دوران بس
آید طلب گر این طلب آید مذکورست

گر بی جعفرست که یک قطره همتش
از هفت بحر گوهر جعفر مذکورست

ای خواجه زمین ز دولت سفت آسمان
در سایه‌ات چهارم کشور مذکورست

شهباز همتی ز پی بار دولت
سیمرغ در محل کبوتر مذکورست

آوین بلاغ دولت هارون ورکت
این قصر قیصریه و میغر مذکورست

ای حیدر زمانه و گلگشت ذوالفقار
نام فلک صبد ر تو قبر مذکورست

خاقانی گر نایب حسان مصطفاست
مداح بارگاه تو حیدر مذکورست

جان اوز تو رضای حق شد معاد خلق
گیرم ز زهد تربیت ... مذکورست

در ناف عالم دل و جای گهر تست
جای ملک میان معسکر مذکورست

از یاد گرد ... کام نخور ...
چون نکهت مسیح معطر مذکورست

چون آستین پی جیب عیسوی
از جیب تو زمانه معنبر مذکورست

ای صدر کامه صاحب عالم ثنای تو
از سرکشی که گوشت زجاگر مذکورست

تو داوری و ما همه مظلوم روزگار
مظلوم در حمایت داور مذکورست

حاول غضنفری تو و پروانه تو من
پروانه در پناه غضنفر مذکورست

من خضر دانشم تو سکندر سیاستی
هر چند خضر پیش سکندر مذکورست

لیکن چو آب روزی خضر از مساوت
عزم مسافران بسفر در مذکورست

دارو سرو شم پر و پای ال تمامست
تشریف تو سلاح سرو تن مذکورست

از زنگ رنگ خلعه گر فرموده مرا
جانم زنگار خانه آزر مذکورست

دستار خز و جبه خارا گوشت لیک
تشریف وعده دادن اکثر مذکورست

بس بس گلاب جو که دریا فشانده
غرقه شدم بعنبر و معبر مذکورست

رهواری سفینه چه حسینی که گاه غرق
بر صلاح لنگی لنگر مذکورست

سوگند میدهم بحدیث که بس گنی
گرچه عطاء عمر گر مذکورست

هر چند کان عطای متوفی شکر فشد
دانند کین بنای تو وز مذکورست

گرچه مکوست بخشش و لطف مهر و ابر
شکر زبان و لالا احمر مذکورست

در شکر گردون از زر خورشید و سیم ماه
آن زر و سیم بر سر عنبر مذکورست

گر ابر کرد محضر زرین و گل
احسنت مرغ از این بمحضر مذکورست

ساقی کجاست شیوه زبانی شکر ار
شکر گیا ز ابر مکدر مکور است

خوش طبع سم ز عطات نی ز رنج م
حلوا الخوان جو حبه منقر مکور است

بیمار رم از ول دم مردم مکور است
بیمار اگر که مرد و ز مکور است

گفتم برگ این طرف قند ساختم
عنبر که ز رتین مصور مکور است

ره گر دست داشت نصب نوع جهان
شمع شبش ز جوب صنوبر مکور است

گرچه مکوست زرق جلال از قضا بلی
قانع شدن ز رزق مقدر مکور است

نی نی دولت تو امیر سخن منم
عشق کش من این نی عسکر مکور است

من خور عنبر جهانم شرف عو
گز شرق و غرب نام بخور مکور است

جام محبت تو زعفران که حرمت
کارم بهبت تو ز هنر مکور است

این شعر بر بدیهه زبان کارا
گر تو عمر و سن تا جد و دور مکور است

در غیبت آن قصیده که گفتم شکر بود
در حضرت این قصیده دیگر مکور است

هستم عطار و این و مخیده بیلوا است
لاف عطارد ز نو دیگر مکور است

جاوید عمر باغش که ملک است توت
معمار باغ ملک معمر مکور است

وقال

بقی بهار گنج تا ابد ز بخشش ازل
ملک زمانه بر تو معتبر مکور است

ایضاً

شهری بغیبت شد که فلاک کم از آن ماست
با عشق بار صادق و او عشق آن ماست

انجا که دست داشت در و حلقه آن و
و انجا که پای دوست سر و سجده آن ماست

سرو لی که ز ریاه ز نقش نشان سند
مرغیست پر پریده که از آشیان ماست

تا برورش مرغ سکی ام و شیدم
گرد دم خریده سگ پاسبان ماست

پیغام داد مش نشانی از آن نشان
گر گاه برکناره لعل نشان ماست

گذار کاشی شده در جان ما زده
این بحر کا ز تو که آستان ماست

هم خود به دست لطف جوانم نوشت و گفت
خاقان یار پس که جان تن جان ماست

باطل و از سیر زده مرده با دم
اقبال پهلوان جهان و ایگان ماست

با سید قیم و بات عزی که شه شاه را
میر اجل نظاره احوال دوان ماست

شروان ها بی ظلم گرفت و قحط عدل
اضافت تاج بخش کاین میزبان ماست

عادل امام و دولت دین را ملک
کز عدل او بشه مهدی زمان ماست

دولت بکوش فاکیا سفاد ار گفت
کاندر رکاب تو دلگان جهان ماست

این لاف ز نو ز فاکیا سفاد ار گفت
دولت زبان گشت و آن زبان ماست

اسلام فخر کرد و بدو رسام و
لت درست پهلو از پهلوان ماست

تا زنده و روشنان فلک قران سعد
گیرن سعد باز مهتر صاحبقران ماست

لافند ما دران که در مزاج صلح | کین صلح ما ز مهر سپهر آستان ماست
با میر صاحب افسر و چتر و تاج بزرگ | بر داشت آن حجاب که بند روان ماست
ما زله خوار مائده میر جاجسیم | نعمان ز دیگ کاسه طفیلی خوان ماست
از جوش کین زننده کرنای ستان او | تا نفخ صور صور دو دم در دهان ماست
وز دود کین خانه کن دشمنان او | چون تیغ صبح صبح دو دم در زبان ماست
خصم اله ز جمهری بازی گرفته | تا همچو میر با وکه حرز امان ماست
ما را چه باک قهر وکی چرخ پیر جمهر | جون چرخ را قباد و قادر و روشن آن ماست
ما کاروان گنج ما ز هوان نعیم | کاقبال میر بدرقه کاروان ماست
بخت تمام گفت که ما راهمای آن | کز معرکه کمان فلک استخوان ماست
تیغ تمام گفت که ما عیسی دمیم | در معرکه زبان ظفر ترجمان ماست
رمح تمام گفت ز اعدا زخم | بریان شود که بابزن دوستان ماست
تیر تمام گفت که ما اژدها دمیم | تا طاق گنج خانه نصرت کمان ماست
رخش تمام گفت که ما باد و صرصریم | مفلوج گشته کوه ز زور و توان ماست
گرز تمام گفت که ما کوه پیکریم | نقرس گرفته باد ز زخم گران ماست
عدل تمام گفت که ما خود امن و تیم | ما در ضمان خلق و خدا در ضمان ماست

دست تمام گفت که ما ابر رحمتیم | همت محیط ما و سخا آستان ماست
رای تمام گفت که ما خضر دولتیم | گر هست چار چشم فلک دیدبان ماست
روز و شب است ابلق و زنگ کفته از | کز نام پهلوان عجم داغ ران ماست
آن بلبل همای فر زاغ روی من | کز خاص گلستان خواص آشیان ماست
پر زر پلاس آخور خاص حسام دین | وین سیاره چه معنبر گریبان ماست
کیخسرو است شاه و همایون نسل زر | مهلان او تهمتن توران ستان ماست
ما تهمتیم و شاه رسولست و اعجم | نو زند او فرح علی کامران ماست
ای در زبان کشور سخنم که رکیست | معظم سپهر نیست که شمع خان ماست
بعد از هزار دور ترا یافت چرخ و گفت | پیرانه سر وجود تو بخت جوان ماست
از خاک در گهت بوجود تو رسیده‌ایم | کامروز عرش اسم ز رشک آستان ماست
گر جان ما برک منوچهر عمر تست | تو دیر زی که دولت تو غم نشان ماست
گر معتقد ترا تو شنیدم هیچ میر | پس اعتقاد در افشان رسم و نشان
گر شیر دل ترا ز تو شناسیم هیچ مرد | شد بیل حیض سگ صفتان طیلسان
محمود همتی تو و ما مدح خوان تو | شاید که جان عنصری اشعار خوان ماست
مداح تست و مخلص تست و مرید تست | تا طبع ما و سینه ما و روان ماست

هر چند این قصیده گواه است کز | بر دعوی خلاف گمانه زبان ماست
اخلاص و صدق نسبه داریم و خود ولی | عذر و نفاق و منقصه تا خاندان ماست
ما را گمان مبند که با نی هزار سال | معلوم صد هزار یقین بی گمان ماست
نوروز را به خدمت صدرت مبارکست | دره ختن به بار رکی دو دمان ماست
منشور حاجبی امیرت تا رکود | وین تاج زنگی زرهی صلاح جهان ماست
گویم جاودانه جاجنید واین عاست | آمین بس از دعا که دعا جاودان ماست

صبح ما آستین برافشانده است | دامن عنبر تر افشانده است
گر از عقد عنبرینه دوست | برکشیده دست و عنبر افشانده است
روز رنگ اسپر به قصار آمده است | وآتش از روی خنجر افشانده است
رقعها داشت چرخ پر مهره | همه بر خاک خاور افشانده است
مرغ صبح از صیاح گر گسست | زانکه در دست تا پر افشانده است
بلبل در سماع مرغ آسا | از گلو عقد گوهر افشانده است
ساقی آن عنبرین گشته مهره | در گلوگاه ساغر افشانده است
ابرش آفتاب بسته است | تا کمند معنبر افشانده است

سبحه‌ای از سماع داود است | گر سر زخمه شکر افشانده است
نان زرین چرخ دیده است ابر | وز تنش نمک در برابر افشانده است
دو دو پستان نمک گشاده و آب | نمک بسته بر سر افشانده است
نو عروس بیت صورت نوروز | که بر آفاق زیور افشانده است
گنج نوروز در چه گوهر است | بیش تا زی کشور افشانده است
صفوة الدین که شهسوار فلک | در سم ابرش افسر افشانده است
عصمت خاقان اکبر آنکه سپهر | بر سرش شعر اصفر افشانده است
مریم مشتری که رشته عقل | جان آن مشتری فر افشانده است
تحفه زرم اوست مریم دار | بر چه طوبی نو بر افشانده است
آن خریچه است کز او عقل | مال و جان بر سر افشانده است
وآن پیداست کز سعادت بخت | بر که به سر و زر افشانده است
بر سر هشت خلد مجلس او | نه فلک هفت اختر افشانده است
روز تو چون کبوتر زرین | بر زمین پر خضر افشانده است
بهر آگین جارهاش او | بر پی کین کبوتر افشانده است
جود معروف او به آب حیات | خاک نخل منکر افشانده است

زازلی نعمت ز سرای بخت | بانوی ملک پرور افشانده است
تخم اقبال در زمین وفا | بانوی عدل گستر افشانده است
گویی از آتش شهاب فلک | شعله در دیو کافر افشانده است
سهم درگاه او خدنگ و بلا | بر پیکان صفدر افشانده است
نور ایمان او ز خوی خجلت | بر رخ خلد انور افشانده است
وقت توقیع تو نشد از وی جان | زان چه کلک لاغر افشانده است
بر عدو زهر و بر ولی مهره | هرچه آن مار اسپر افشانده است
دولت بانوان نشان ظفر | بر سر بو المظفر افشانده است
همت بانوان چو ابر اسعد | بر کلاه برادر افشانده است
همت او که گوهری کرده است | دست پر خار گوهر افشانده است
نقش در پای چار بالش او | زیور سه دختر افشانده است
از پی آن پسر که خواهد بود | قرعها سعد اکبر افشانده است
فال اسعد ست گفت خاقانی | کز نفس مشک اذفر افشانده است

نه ز دولت ظفری خواهم داشت | نه ز سلوت اثری خواهم داشت

نه از آن روز که در وقت عمر | پس از این چشم خبری خواهم داشت
میوه دارم که به پیه شکفد | نه که برگی و بری خواهم داشت
گرم شب تابم و در تابش روز | که نه نوری نه زری خواهم داشت
آه کز پرده من جان وارست | که پس پرده مقری خواهم داشت
نه نه کارم ز فلک زیر و زبر است | که سراسر ز ابتری خواهم داشت
شیشه چشم ز ده دیو فلک | من بی پر شرری خواهم داشت
از بد عالم گوپای پریست | رخت بر کاوتری خواهم داشت
تیر باران بلا پیش و پس است | از فراغت سپری خواهم داشت
همه روزم شب و عمرم خواب است | خواب شب مختصری خواهم داشت
روز عمیست شب انده من | که نه چشم سحری خواهم داشت
بخت گوید که در خواب حرست | من نه دنبال خطری خواهم داشت
گرچه چون آب همه تن نظرم | نه امید ظفری خواهم داشت
چون زره گرچه همه تن چشم | نه به دیدن بصری خواهم داشت
ز پستان حق ز نور تف آه | تا بنخانه جگری خواهم داشت
خوان جان دارم خوان چه پدرا | که نه مطبخ نه خوری خواهم داشت

لاغند ما دران که در مزاج صلح / کین صلح ما ز مهر سپهر آستان ماست
با میر صاحب افسر حجاب درگاه / بر دوش است آن حجاب که بندهٔ دوان ماست
ما زله خوار مایده میر حاجبیم / نعمان [illegible] طفیلی خوان ماست
از جیش کو زبنده کن بوستان اوست / تا نفخ صور صور دویم در دهان ماست
ورزد و ثمن کن خانه کن دشمنان اوست / چون تیغ صبح صبح دویم در زبان ماست
خصم ما ز جبهه [illegible] / تا پید میره [illegible] حرز امان ماست
ما را چیا که مردگی و بیم بر جبهه / چون جمع آن [illegible] نشیمن ماست
ما کاروان گنج امان نعیم / کاقبال میر بدرقه کاروان ماست
بخت تمام گفت که ما را همای آن / کز مغز کرکسان فلک استخوان ماست
تیغ تمام گفت که ما اعجمی ایم / در معرکه زبان ظفر ترجمان ماست
رمح تمام گفت ز عقار [illegible] / بریان شود که ما به زبان [illegible] ماست
تیر تمام گفت که ما اژدها ایم / تا طاق گنج خانه حضرت کمان ماست
رخش تمام گفت که ما [illegible] / مفلوج گشته کوه ز رزور [illegible] ماست
گرز تمام گفت که ما کوه [illegible] ایم / نقرس گرفته باد ز زخم گران ماست
عدل تمام گفت که ما [illegible] بسته ایم / ما در ضمان خلق و خدا در ضمان ماست

دست تمام گفت که ما ابر رحمتیم / همت محیط ما و سخا آستان ماست
رای تمام گفت که ما خضر [illegible] / کز دست چار چشم فلک دیدبان ماست
روز و شب است ابلق و زنگ گفته اند / کز نام پهلوان عجم [illegible] ماست
آن بلبل همای [illegible] زاغ [illegible] / کز خاص گلستان خواص [illegible] ماست
رز پلاس آخور خاص [illegible] / [illegible] چه عنبر [illegible] ماست
کیخسرو است شاه و همایون [illegible] / [illegible] و تهمتن [illegible] آستان ماست
ما اهتمیم و شاه رسولش [illegible] / فرزند او فرح علی کامران ماست
ای از زبان کشور [illegible] / [illegible] سپهر نیست [illegible] خان ماست
بعد از هزار دور [illegible] / [illegible] وجود [illegible] ماست
از خاک در گهت بوجود [illegible] / کامروز عرش [illegible] ماست
گر جان ما برگ [illegible] / تو [illegible] دولت تو [illegible] ماست
گر معتقد [illegible] شنیدیم هیچ مهر / پس [illegible] افضیان [illegible]
گر شیر دل [illegible] شناسیم هیچ مرد / [illegible] طلب [illegible]
محمود و همتی تو و ما مدح خوان تو / شاید که جان [illegible] اشعار خوان ماست
مداح قست و مخلص [illegible] / تا طبع ما و سینه ما [illegible] ماست

هرچند این قصیده که امست که ... | بر دعوی خاقانی کاغذ رهان ماست
اخلاص و صدق نیت داریم و خود ماست | عذر و نفاق و منقصه با خاندان ماست
ما را گمان فتد که بمانی هزار سال | معلوم صد هزار یقین و گمان ماست
نوروز را بخدمت صدرت مبارکست | ورده هست مبارکی دودمان ماست
منشور حاجبی امیرت تازه کرد | وین تازگی ز بهر صلاح جهان ماست
گویم جاودانه بماند و این دعاست | آمین پس از دعا مه و جاودان ماست

صبح تا آستین بر افشاندست | دامن عنبر تر افشاندست
که از عقد عنبرینه دست | برکشاده دست و عنبر افشاندست
روز رنگ اسپه بر قضا راندست | وآتش از روی خنجر افشاندست
رقعها داشت چرخ رخ مهره | همه بر خاک خاور افشاندست
مرغ صبح از سماع بس مستست | زانکه در بیست تا پر افشاندست
بلبلان در سماع مرغ آسا | از گلو عقد گوهر افشاندست
ساقی آن عنبرین قدح فرمود | در گلوگاه ساغر افشاندست
از برش آفتاب بسته است | تا کمند معنبر افشاندست

سحر از سماع داد و ویست | گر سر زلف مشک افشاندست
نان زرین چرخ دیده ابر | خوش نمک در برابر افشاندست
دو دو بستان نمک گشاده و آب | نمک بسته بر پر افشاندست
نو عروسیست صورت نوروز | که بر آفاق زیور افشاندست
گنج نور فذ هر چه گوهر است | پیش پای نبی کشور افشاندست
صفوة الدین که شهسوار فلک | در سم ابرش افسر افشاندست
حضرت خاقان اکبر آنکه سپهر | بر سرش شیر اصغر افشاندست
مریم مشتری که رشته عقل | جان آن مشتری فر افشاندست
تحفه زو رم است مریم وار | هر چه طوبی به بر افشاندست
آن جریده است کز ارادت عقل | مال و جان بر سپر افشاندست
وآن جریده است کز سعادت بخت | بهر کعبه سپهر زر افشاندست
بر سر هشت خلد مجلس او | نه فلک هفت اختر افشاندست
روز تو چون کبوتر زرین | بر زمین پر خضر افشاندست
بهر آگین جارهاش و ... | هر پی گین کبوتر افشاندست
جود معروف او آب حیات | خاک نخل مسکر افشاندست

زان نعمت زهرای حف | بانوی ملک پرور افشاندست
تخم اقبال در زمین وفا | بانوی عدل گستر افشاندست
گویی از آتش شهاب فلک | شعله در دیو کافر افشاندست
سهم در کار او خدنگ و بال | بر پیکان صفدر افشاندست
نور ایمان در خوی خجلت | بر رخ خلد انور افشاندست
وقت توقیع نو شد از وی جان | زان سر کلک لاغر افشاندست
بر عدو زهر و بر ولی مرهم | هرچه آن مار اسپر افشاندست
دولت بانوان نثار ظفر | بر سر بوالمظفر افشاندست
همت بانوان چو ابر سعد | بر کلاه برادر افشاندست
همت او که گوهری کرد است | دست پر خار گوهر افشاندست
نعش در پای چار بالش او | زیور سر سه دختر افشاندست
از پی آن پسر که خواهد بود | قرعها سعد اکبر افشاندست
فال سعدست لفظ خاقانی | گز نفس مشک اذفر افشاندست

نه ز دولت ظفری خواهم داشت | نه ز سلوت اثری خواهم داشت

نه از آن روز نو و رفت عمر | پس ازین خبری خواهم داشت
میوه دارم که بدیه شکفد | نه که برگی و بری خواهم داشت
گرم شب تابم و در تابش روز | که نه زوری و زری خواهم داشت
آه که سپرده من جان ولت | که بپرده مقری خواهم داشت
نه نگارم ز فلک نیز بدست | که سراسر ابتری خواهم داشت
شیشه چشم بر در فلک | من بی بر شری خواهم داشت
از بد عالم کوپه پر بیت | رخت بر کاوتری خواهم داشت
تیر باران بلا پیش و پس است | از فراغت سپری خواهم داشت
همه روزم شب و غم در خواب است | خواب شب مختصری خواهم داشت
روز امید شب آمد و من | که نه چشم سحری خواهم داشت
بخت گو بینکه در خواب حرست | من نه [illegible] خواهم داشت
گرچه چون آب همه تن زارم | نه امید ظفری خواهم داشت
چون ره گرچه همه تن چشم | نه بدین بصری خواهم داشت
زین پستان چو نور اتف آه | تا بخاره جگری خواهم داشت
خوان جان دارم خاقانی را | که نه مطبخ نه خوری خواهم داشت

شب روان چون صبح صادق کعبهٔ جان دیده‌اند
صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده‌اند

اولا بس نفس عریان آمده چون آیات صبح
هم صبح را کعبهٔ جان نیز ایمان دیده‌اند

در شکر ریزند از اشک خون گرد و ز صبح
همچو پسته سبز و خون آلوده خندان دیده‌اند

وادی فکرت بریده محرم عرش آمده
موقف شوق ایستاده کعبهٔ جان دیده‌اند

روز و شب دیده دو کار چرخ و کاوش
صبح را تیغ و شفق را تیغ قربان دیده‌اند

خوانده‌اند از لوح دل شرح مناسک نه
در دل از خط یدالله صد دبستان دیده‌اند

هم سلطان خوانده هم بر باغ سلطان
اول علامتهای پنهانی سلطان دیده‌اند

از کجا بر داشته اول ز بغداد طلب
در کجا در وادی تجرید امکان دیده‌اند

صبحدم رانده ز منزل آتش گشان ناشتا
چاشتگه هم مقصد و هم چشمه هم خوان دیده‌اند

در طواف کعبهٔ جان سالکان عرش را
چون جلی و بیدار ... قصر رمضان دیده‌اند

در جود کعبهٔ جان سالکان صد ره را
همچو عقل سالکان سرمست و حیران دیده‌اند

در حریم کعبهٔ جان محرمان الیاس را
علم خضر و چشمه‌های پایان دیده‌اند

در طریق کعبهٔ جان چرخ زرین کاسه را
از پی دریوزهٔ جان کاسه گردان دیده‌اند

تشنگان گر کعبهٔ جان جام زنبور گشته‌اند
... خضر ذکوی کاب حیوان دیده‌اند

کعبهٔ جان از نسوی شهر جوی هفت و
کین جار انفس امیر و طبع و ... دیده‌اند

چار بالش ز مهر و کیوان غلام
چار بالش هم گر نخواهم داشت

زینت ریسمانم از پیلاس
نز وشاقان نفر نخواهم داشت

گاه برگی تن چو پشکل صبر
گاه و جو این قدر نخواهم داشت

از فلک خیمه و از خاک بساط
از سر شک آخور نخواهم داشت

چون تبر زیر پیم سوی ابر
هم بره رهگذر نخواهم داشت

عقرب از طالع و تبر ز دری است
نه ز عقرب ضرر نخواهم داشت

من چو چیس ز حوت آمده‌ام
سرطان سپتری خواهم داشت

گرچه در بایست عراق آشورش
نه امید کهری خواهم داشت

تشنه لب بر لب دریا چو صدف
سر و تن پی سپر نخواهم داشت

صدفش چشم ندارم لیکن
از نمکش خطری خواهم داشت

غرقی ام دانست یغیم
زین دو نعمت نظری خواهم داشت

هیچ فردا سوی در بهرم
گر نه زین قدری خواهم داشت

گرچه آتش سرم و باد کلاه
ز پی با جوری خواهم داشت

نه در هیچ سری خواهم گوفت
نز سر هیچ سری خواهم داشت

اول اوصاف و مقصد عشق ... صدق و تشکل و شرح منازل مناسک راه کعبه از بغداد تا درکه

برگذشته زین دو روزان شد بتسلیم دل
کعبهٔ جان را شهید عشق پنهان دیده‌ام

خاکیان را بند راه کعبهٔ جان گم قتن
کین دو شوارستی تجلی آسمان دیده‌ام

کوه سنگین مثال کعبهٔ جان کرده‌اند
خاصگان این الطفیل و دین آن دیده‌ام

هر که بود از حریم کعبهٔ جان آمده
زیر پیش ها توفیق جان پنهان دیده‌ام

عاشقان را دل طواف کعبهٔ جان کرده‌اند
پس طواف کعبهٔ تن فرض فرمان دیده‌ام

تا خیال کعبه نقش دیدهٔ جان دیده‌ام
دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده‌ام

عشق کرده زیر گردون آفتی از شرق و غرب
کعبه را از هفتگره هفت مردان دیده‌ام

هم بدان آتش شده چون نجد آورده‌اند
ماه ذو القعده بروی دجله تابان دیده‌ام

ماه نو را همچو قندیل ایوان یافته
دجله را از حلقهٔ زنجیر مطران دیده‌ام

بر سر دجله گذشته تا مداین خسروا
فقر کسری زیارتگاه سلطان دیده‌ام

طاق ایوان جهانگیر و دمای پرویز را
در نگونامی طهر از نقش ایوان دیده‌ام

زنجیر گشته چون نخچیر چاک کار زمان
بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده‌ام

تا جدا زین رفته و زو دندانها فقر تا
بر سر دندانها تاج گریان دیده‌ام

رانده زانجا یابکی حله ...
موقف شمس و مقام شیر یزدان دیده‌ام

پس کوفه مشهد پاک امیر محل را
همچو چشم نخل جوش انس و جان دیده‌ام

پس سگان کوی آن ایگن که چون شاخ گوزن
پشت خم در خدمت آن شیر مردان دیده‌ام

وز شوران جلی طوفان دیده اندر چشم دل
هم شور غصه هم طوفان احزان دیده‌ام

مانده از رجبه دو اسپه تا مناره گیسو
از سم شیران سر گوران پر اسان دیده‌ام

بختیان چون نو عروسان پای کوبان سماع
اختران شب پلاس چرخ کوهان دیده‌ام

شب طلایه خواب داده دیده با مانع
تا شکر زیر عروسان پا بان دیده‌ام

روز هم کم خورده شبها نو عروسان ...
دفها شان از دری مطرب الحان دیده‌ام

حلها شان از پلاس و گیسو انشان از مهار
یاره ها خلخال و مشاطه شتربان دیده‌ام

وز حنا شوئی شده مشک قدمشان لاجرم
مشک را از خون بکوی کف مرجان دیده‌ام

سرخ مویانی چو من بی بیم همه رست راه
بر هم افتاده چو میگون لف حابان دیده‌ام

پختگان چون بختیان تقمان زحیران شوق
بی نشانی کرنی و ساقی میدان دیده‌ام

وآن کجاوه چیست میزان وین گه بار او
پای زجوزایی و کوه شکل میزان دیده‌ام

بارداری چون فلک ش ره و خود شکم
وز دو سو چون مشتری قرین او و زبان دیده‌ام

چون دو دست اندر هم یک بدیگر متصل
در یکی محمل دو تن هم پای هم ران دیده‌ام

جبرئیل استاده چون اعرابی اشتر سوار
کز پی حاجش ویل ره فرا دان دیده‌ام

بادیه بحریست و هجی کشتی و اعراب موج
واقصه پس حد بحر و تکه پایان دیده‌ام

بهر مرغ در دو چشم ... روان آب کباب
شیرها در دختر و کشمیر پستان دیده‌ام

دست‌ها با لامت مردم که کرده زیر پای
پای شیخی کان عقوبت جای شیطان دیده‌ام

شکل چوبکانستابی دیده گوی ...
آسمان را گوی اندر زیر چوگان دیده‌اند

با دیده چون غنچه ... نرگسان ...
جای مخ ... نرگس ار ومیان دیده‌ام

از گلاب شاده کافور صبح ... سموم
خیش خانه گنبد سرداب ... دیده‌ام

دایره افلاک را بالای صحن ...
کم زجزم نخوان حرف قرآن دیده‌اند

دایره باغ بهشت و بر سر خوانهای حاج
پر طاوس بهشتی ... دیده‌اند

وز طناب خیمه بر گرد شکرگاه حاج
کوس را از زیر دستان با صد افغان دیده‌ام

قاع صف صف ... صف ...
صد هزاران شکل اقلیدس ... دیده‌ام

چار صفه‌های ملک و صفه‌های فلک
بر زبانی جای ... دیده‌ام

بر سر چاه شقوق آتشکان صف صف ...
پیش یوسف کز ... کنعان دیده‌ام

گر نگاهی کافتاب ایستاده ...
سنگ و ریگ ... دیده‌ام

تیر ... روان ...
شاف شانی ... دیده‌ام

از بلی ... دیده‌ام
بر در ... منقطع ... دیده‌ام

من ... دیدم ...
کاندرو ز آب و گیا قحط فراوان دیده‌ام

پس ... دیدم ...
گر تیمم گاه صد ... پستان دیده‌ام

از سحاب فضل ... آب شیرین
بر کنار ... برکه‌های آب عمان دیده‌ام

کوه ... سنگ در
دیو را ... شکنجه ... دیده‌اند

از دم پاکان ... چراغ آسمان
تاب باجور است کان ... دیده‌اند

وز پی ... روح القدس ...
در ... ره ... مغیلان دیده‌ام

ز آب شور نقره و ریگ ...
سالکان را ز نقره کان ... دیده‌ام

از ... گسترده زیر پای حاج
حاج زیر پای ... دیده‌اند

سبزی ... حنا در پای ... اشک
سرخی رنگ حنا در نوک مژگان دیده‌ام

... عروس
چون خم تاج عروسان شبستان دیده‌اند

ماه نو در سایه ابر کبوتر فام ...
چون ... دیده‌ام

ز آب و خاک ... چشم
... دیده‌ام

در میان ...
خار و حنظل ... دیده‌اند

دشت ...
نفخه صور اندرین ... دیده‌ام

از نشاط کعبه ...
شیره پستان ... دیده‌ام

شیر زد ... عشق
ور ... پستان دیده‌اند

زندگان کشته نفس انجا کفن با کشان
زعفران نخ حنوط نفس ایشان دیده‌ام

شیر مردان حق کو زنان محیی مذهبان
از مواشه بر غد تک آهوکان دیده‌ام

بر در امید شان قفل فضل حبسی بزده
باز دندانه کلیدش سین سبحان دیده‌ام

آمده تا نخله محمود در دار الشفا
حنظل محروق را از بیخ کیلان دیده‌ام

جمله در غرقاب اشک کرده هم سیراب اشک
خاک غرقاب مصحف کز خشان دیده‌ام

دشت بیم قفر را بی‌سان جوهر جان داده‌ام
کوه رحمت را اساس از گوهر کان دیده‌ام

عرصگاه دشت موقف عرض خضار از رنگ
مصنع او کوثر و سقاش رضوان دیده‌ام

حوت و سرطانست جای مشتری کان برکت
مشتری صفوی که دو حج تا سرطان دیده‌ام

کوه رحمت حرمتی دارد که پیش قدر او
کوه قاف و نقطه قاسر دو کیهان دیده‌ام

سنگ ریزه کوه رحمت برده‌اند از بهر کل
دیده بادانی که عطرش از کوه لبنان دیده‌ام

چنیبار اپیش کو استاده دلسوزان چو شمع
همچو شمع از اشک غرق و خشک دامان دیده‌ام

آفتاب از غرب کشتی بازگشت از بهر حاج
چون نماز دیگری بر سلیمان دیده‌ام

کشتی از مغرب برجعت کرده مشرق آفتاب
لاجرم حاج از حد بابل خراسان دیده‌ام

از نسیم مغفرت کاهی خاکی یافته
آتشی را از زبانه گفته پشیمان دیده‌ام

وز فراوان بر رحمت تحیت بار فضل
رانده را بر امید فضل شادان دیده‌ام

حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم
خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده‌ام

هشتم ذی الحجه در موقف سپیده چاشتگاه
شاه که خود را ابتهم چرخ مهمان دیده‌ام

شب ز ذا کو داز اشک شهر جمع نور شمع
ابر در افشان و خورشید درخشان دیده‌ام

چون کریمان کز عطای او پشیمان نشوند
عفو حق را از خطای خلق پشیمان دیده‌ام

خلق بنهاده سه وقت که ده مفتاد و دو حج
انسی و جنی و شیطانی مسلمان دیده‌ام

حاج را نو نو درافزای از ملایک دو حق
هرچه در ششصد هزار احد و نقصان

ای پیمبر سوی شام و ایران خبر
زین خجر کامسال اهل شام و ایران دیده‌ام

وی بیابان کشاب احرار کیهان زا کوی
دولتی کز حج اکبر حاج دوران دیده‌ام

ز سموم آسیب و ز بادان نخیلی ما فتیه
ز خفاجه هم وز عرب بیم عصیان دیده‌ام

رانده ز اول شب بران کهپاره سنگ
نیم شب مشعل مشعر نور غفران دیده‌ام

بامدادان نفس حیوان کرده قربان هر منی
لیک قربان خواص از نفس انسان دیده‌ام

با سیاهی سنگ کعبه هم برآید از شرف
سرخی پیشانی سنگ کز خون حیوان دیده‌ام

سعد فرابح بر قربان تیغ مرحبا احتج
لاجرم کیوانش چون سنگ کی افسان دیده‌ام

چون ده کاید ز رماه در کوسفند چرخ را
سوی تیغ حاج قربان و غروان دیده‌ام

بی زبانان بر زبان بی زبانی شکر حق
گفته وقت کشتن و حق از زبان دان دیده‌ام

در سر جمره بود پیش مسجد خیف ابلیس / سنگ را کانداخته بر دیو غضبان دیده‌ام
آمده در مکه و چون قدسیان گرد عرش / عرش را بر گرد کعبه طوف جولان دیده‌ام
پیش کعبه گشته چون باران میش از نیاز / وآسمان را در طواف هفت دوران دیده‌ام
عید ایشان کعبه و ترتیب ارکان حج / رکن چارم هفت طوف و چار ارکان دیده‌ام
زانکه سعی صفا و مروه کرده چار و سه / هم بر آن ترتیب کز سادات عیان دیده‌ام
هم برای عمره کرده تنعیم آمدن / هم بر آن آئین که خود را ساز و سامان دیده‌ام
حاج را دیوان اعمالیست و آنکه عمره را / ختم اعمال و فذلکهای دیوان دیده‌ام
کعبه در دست سیاهان عرب بد چنانکه / چشمهٔ حیوان بتاریکی در کان دیده‌ام
آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغان سنگ / دوستان کعبه از غوغا و چندان دیده‌ام
بهترین جاییست بدترین قحطی گو / هر ده جان دار و اندر منخ ثعبان دیده‌ام
نی ز رایز و شرم و نی از کعبه آزرم ای ابرغ / جای شیر از اسکان عجز ربکان دیده‌ام
در طواف کعبه چون شوریده کان نعمه حال / قفل اسرار را پر دام صیان دیده‌ام
ذات حق سلطان سلطانان و کعبه دار ملک / مصطفی را الحمد و منشور قرآن دیده‌ام
چون زره کعبه خاقانی بشرب وادی / پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده‌ام
بنده خاقانی سنگ نازیست بر در کاه / نخ نخ ای تازی سگی کش ما رخی آن دیده‌ام

این قصیده غرا را حرز الحجاز خوانند هم در کعبه علیا عظم الله شانها گفته است

شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند / کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند
گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند / در پس آینه رومی زن رعنا بینند
اختران عود شب سازند و بر آتش فکنند / خوش نسیم زند و صبا خوش دم را یکجا بینند
صبح دندان چو مطرا کند از سوخته عود / عود هر خاک که زند انش مطرا بینند
صبح را در ردی ساده احرام کشند / تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند
محرمان چون ردی صبح در آرند بکتف / کعبه را سبز لباس فلک آسا بینند
خود فلک شقه دیبای تن کعبه شود / هم ز صبحش علم شقه دیبا بینند
دم صبح از جگر آزده نم ژاله ز چشم / تا دل زنگ زده آینه سیما بینند
نم و دم تیره کنند آینه دین آینه بین / گر نم گرم و دم سرد مصفا بینند
آب صبوح زنان را صبوحی بر شد / دیو را ره زده وز حیله یارا بینند
بشکند آن قدح تن کردن زنار / که بدست همه تسبیح ثریا بینند
اختران از پی تسبیح همه زیر آیند / کاتش لهائبه زده بالا بینند
نیک بازاند از مؤذن تسبیح فلک / اختران که چو تسبیح مجزا بینند
پیش شان آن دار و ز شبو بید جسم / کان ره داجنه احرام مسیحا بینند

ز مشتاقان ز صبح و ز شام آزاد — که دل از مهر که دور از محبت ما پسندند
صبح و شام آمد گلگونه و شب غالیه فام — رو که مردان خدا بدین رنگ نشان ما پسندند
صبح صادق که رنگ کاذب چکند تن دریغ — چادر سبز در دو تار زن رسوا پسندند
زاهد نو پس شب و روز آمد به رقعه هر — دو سپه کالات شطرنجی سودا پسندند
لعب و مهرست چو تضعیف لباس شطرنج — گرچه پایان طلبندش نه تماشا پسندند
گر کند خاک وجین کاسه مینای فلک — کز او آتش زمره آبخور ما پسندند
طلسم آب چه حاجت که چو در رنگ — همه خاکست که در کاسه مینا پسندند
خاک خواران ز فلک خواری خسند چو خاک — خاک ابسپر همه را هیچ کو ما پسندند
بگذریم از فلک و سرود و کعبه زمینم — کین ورا هم در کعبه تولا پسندند
ما و خاک و وادی سپران گنبد نم — آه شان مشعله دار و مژه سقا پسندند
تاره و اقصه و اقصه آن اشوتم — که ز بر که آتش که بر که سینا پسندند
بادیه بجرد بدان بحر نجو باران حباب — قبه سیم زده خله و احیا پسندند
از خاک به ره ره معونت یابند — وز غریبه پسر راه هوا سا پسندند
گرم گاهی که جو و زنخ و بدان با و سموم — تف با حور او چون لخت حورا پسندند
قرصه شمس شود قرصه ره و لطیف — هر تفته جگران کاف ما پسندند

چرخ باز بچه صفت شیشه گانوز شود — گز انفاس مریدان دم سرما پسندند
علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج — چتر شامست که و ماه شب آرا پسندند
باز زرین سر رایت و دستار چه زر — آفتابی شب آراسته عمدا پسندند
زمین خیمه بر افلاک و زبس فلکه زر — بر سپهر فلکی کوکب حسا پسندند
سالکان راست ره بادیه دلیر خطر — لیک ایوان امان کعبه علیا پسندند
همه شبهای غم الپسین و در طربست — یوسف روز بچاه شب یلدا پسندند
خوش عافیت از تلخی دارو یابند — تابش معنی در ظلمت اسما پسندند
بر شود از پل آتش که اثر شان خوانند — پس به صحرای فلک جای تماشا پسندند
گنبد از سپر موسی که صراطش گویند — پس مرحله جنت ماوا پسندند
خفته الجنه هم را به شست آمده خار — پس خارستان گلزار تمنا پسندند
حفت النار همه را به سر گلزار است — باز خارستان سر تا سر صحرا پسندند
شور نپسندند به و پس سر چشمه پسند — غوره یابند بر پس حلوا پسندند
آب بارست که شوره فرات لگام — تاب مهرست که و غوره مسقا پسندند
ز کعبه است که در راه دل باغ آید — شوره و غوره با چشمه و صهبا پسندند
تخم کانچه تشنگی گشت تو انجا درد — جوی کا مرو در کنی آب تو در وا پسندند

تشنگانی که ز جان سیر شدند از غم عشق
دل دریاکش سرمست چو دریا بینند

دیو گردادی محرم شود مانده گوش
چون حریر علمش از ره او وا بینند

گوسفند فلک و گاو زمین را همه را
حاضر آرند و هم قربان مهیا بینند

پی گروه چو خرگوش همه شیر دلان
ره شبها شده تا کعبه به شبها بینند

آسمان از حرم کعبه کبوتروار است
که به هامش در کعبه تماشا بینند

آسمان گوز کبود است کبوتر مانده
بر در کعبه معلق زن و رسوا بینند

این کبوتر که نشسته است در کعبه همه
طیرانش به بالا که به پهنا بینند

شقه گر بر کعبه فلکش منجوق اند
سایه جاذه کعبه است که بالا بینند

روز و شب را که به جل از حبش و روم آرند
پیش خاتون عرب جوهر و لالا بینند

حبشی زلف و یمانی رخ و رومی خال است
کی چو زر کالشش تن و روی چو خضرا بینند

کعبه را همچو صنم از حلقه در حلقه زلف
عاشقان کز رخ زیبا نی زیبا بینند

جان فشانند بر آن خال و بر آن حلقه زلف
نقطه خالش از آن صخره صما بینند

مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال سیاه
کعبه گرد آورش سرآسیمه و رسوا بینند

گوئی آن حلقه زلف از چه سفیدست چو شیر
که ز خالش سپهی عنبر سارا بینند

کعبه در سینه عروسیست عجب گر گویند
زلف پیرانه و خال رخ زیبا بینند

حلقه زلف کهن رنگ گردانیک
خاک را رنگ همان غالیه گون ها بینند

عنبر آن ز کجا دست آرند این حلقه زلف
دست در سلسله مسجد اقصی بینند

خاک پاشان که بر آن سنگ سیه بوسه زنند
نور در جوهر آن سنگ مصفا بینند

از پی سنگ سیه بوسه زنون وقت وداع
چشمه خضر ز ظلمات مصفا بینند

گر بتکه فلک و نور بصر ادیده
در سینه فلک نور معلا بینند

خاکیان جگر آتش وز باد سموم
آبخور خاک در حضرت اعلی بینند

مصطفی پیش خلایق فکند خوان کرم
کرکس ان [illegible] سفر خضرا بینند

عیسی از چرخ فرود آید و ادریس ز خلد
گرد رواز که ز خوان مائده ها بینند

خاصکان سر خوان کرمش دم نزنند
زان اباکه بر این خوانچه دنیا بینند

زعفران رنگ نماید سر کجاش لیک
گوئی سکس است انکه بر کجا بینند

عقل واله شده از نور محمد بینند
طور پاره شده از نور تجلی بینند

عقل و جان هم ز لی الحسین و یاسین خفتند
آنچه نون کن قلمش و در کتبها بینند

او گر نه سخن روزه و از عید سخاش
صباح خواهان که از آدم و حوا بینند

شیر مردان جهان بیش سگ کهف همه
ایمن شیران که در آتش سیحا بینند

سرمه دیده ز خاک در او ساز — تا لقای ملک العرش تعالی بینند

حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان — ساج و تحیت که از آن روضه غرا بینند

داد خواهان که ز بیداد فلک ترسانند — داد از حضرت دین‌پرور دارا بینند

بنده خاقانی درگاه رسول آمد از آنک — بندگان حرمت از این بنده که والا بینند

خاک مشکین که ز درگاه رسول آورده است — حرز بازوش چو الکهف و چو طاها بینند

مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرای — پس سیمرغ خوش طوطی گویا بینند

گرچه حسان عجم را همه جا جاه و منید — جاهش آن که بجا که عرش جا بینند

گرچه در نقطه پیرامن دل لیک — آن گوهر که در آینه مصفا بینند

لاف از آن مدح توان زد که بجا رم فلکست — نه از آن مدح که در تبت و یغما بینند

یادش آنگه که بشروان چه بلا برد و چه غم — تحفی کان پشه با پشه تنها بینند

بس که دید آفت اعدا ز پی این عیال — مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند

موی با بهر صفورا کند آتش خواری — وان شبانیش هم از بهر صفورا بینند

بفریب فلک از زده دلش خوش خسند — تا فلک را چو دلش تنگ معزا بینند

کی توان برد بجز نازد دلکش غصه — کاستخوان غصه شده در دل جرما بینند

بخشش مغز و هنر آمد از این سخنان — بجد اگر شنود اهل عجم ما بینند

چون تکلف بحمل اسد از اول دیدند — چشم بینا اسد کعبی اخترانش بینند

این قصیده را گفته اگر از خوانند هم در مدح کعبه گوید عظمها الله برکات نا بلقیس

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند — بختیاران ز جرس صبحدم آوا شنوند

عارفان نظری الفدی اینجا خوانند — هاتفان سحری الهدی اینجا شنوند

خاکیان را ز دل گرم روان آتش شوق — باد پیموده ز سر خواب سویدا شنوند

همه کیجان چو سگ ناله کنان صبح — صبحدم ناله سگ چه که بیدا شنوند

خاک پی سجده قرا شو و از اشک نیاز — وز دل خاک همان ناله قرا شنوند

خاک اگر گریه و ناله چه عجب کاینش را — بانگ گریه ز دل صخره صما شنوند

گریه آن گریه که از دیده انس بینند — ناله آن ناله که از سینه خارا شنوند

چون بر زد علم صبح و دنبال دم کوس — کوه را ناله تب لرزه چو دریا شنوند

صبح کل وام شد ادراج طلب تا گرنه — کوس کل بام ز ابدال گویا شنوند

هرچه در پرده شب راز دل عشاق است — کان نفس جز بقیامت نه همانا شنوند

صبح شد دیده جاسوس گزند او بینند — کوس شد طوطی غماز گزند آوا شنوند

چون چهار علم زر سپر شب بزنند — چه عجب گر دم مرغ آه و دریغا شنوند

گشته و دو پای علم لشکر حاج — شاید از تهنیه از کوس مفاجا شنوند

کوس حاجت که دو آواز عرش کرد و کر / زو چو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند

یارب آن کوس چه داریست ز سر مرده است / کز صد ره صدای الحانش همه احیا شنوند

چکنند کوس که امروز قیامت نکنند / نه مدارا نفس صور که فردا شنوند

کوس آیین حرم ایوان سلیمان کو عرش / لحن چو او و با بانگ دل آرا شنوند

کوس چون صومعه پر شش چرخ از و / بانگ شش ناله تسبیح ثریا شنوند

کوس با نکهان فلک را عجب آهنگ / زو صریر قلم تیر بجوزا شنوند

کوس او ناله و دردی جرا مالدار / ناله زار ز درد دل دروا شنوند

گوش من ها شده حلقه و گو بند سرش / بانگ آن گوشش از کوه بعنقا شنوند

سخت سر کوفته وا زدش او فنا لا را / ناله مرده سر کو با عدا شنوند

خم کوست که ماه نو ذو الحجه شود / گر زمه لحن خوش زهره زهرا شنوند

خود فلک خواهد تا چنبر آن گوش شود / تا صدا اش ارجل الرحمه شبها شنوند

گر دم چنبر چون کین شنیده خوشت / پس آن تم آن خوشتر که چنبر مینا شنوند

از پی حرمت کعبه چه عجب کوس این / بانگ وقت الکوس از گنبد خضرا شنوند

مشتری تعبه توشیح مدر ره حاج / بانگ آن قرعه برین قبه غبرا شنوند

عرشیان بانگ و تند علی الناس شنند / پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند

از سر پای در آیند سراپای نیاز / تا تعالی از ملک العرش تعالی شنوند

روضه روضه همه ره باغ منور بینند / برگ برگ همه جا آب مصفا شنوند

سر بسر روضه همه آب کوثر بینند / لب لب برکه همه بانگ تماشا شنوند

انجم ماه وشش را ز وج آمن اند / تا خواص از همه لبیک تمنا شنوند

همه را نسخه اجزای مناسک در دست / از پی کسب جزا خواندن اجزا شنوند

ز صحیفات که یک بند ده آیه بینند / تا نه بس دیر جوی پاره و مجزا شنوند

خام پوشند و همه اطلس تحته بینند / زمره نوشند و همه نوش مینا شنوند

زده کیشان بحج نام برادر واح جزا است / کاکبشان بره و بد لاف زشتها شنوند

کنج بر در دو نفر ره کم و کم شده لیک / کم کم کنج بسر از ره بالا شنوند

نفر تکبیر است برنگ ارچه با دوار بدست / عاده زین رنگ صدا و از بتر ا شنوند

شبه طاوس شتر نعره که طاوس سنا / رنگ زیباست که آواز زیبا شنوند

سفر کعبه بنوا در ره آخر تست / گرچه رمز از هش اصورت زیبا شنوند

جان معنیست با سیم صورتی او بدان / خاصکان معنی و عامان همه اسما شنوند

کعبه را نام بسیدان که عام عرفات / حجره خاص جهان اور دو را شنوند

عابدان نعره بر آرند پیکر که از ان / نعره شیر دلان بصف هیجا شنوند

عارف خامش سر بر سر زانو چو مرغ
نه چو زنبور که شورش و غوغا شنوند

ساربانان بنوا بر تو که تعجیل نمای
کز نواهای تو من شکر و نوا شنوند

حاش لله اگر امسال ز حج وامانم
نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند

دوستان راه به میقات و شده سعی عرفات
من بغبیه و ز من آواز لبیکا شنوند

هیچ اگر سایه غیره و منم آن سایه هیچ
که مرا نام درین دفتر اشیا شنوند

ماه ها باشد اگر محمل من بار نهی و بگشایم
بر سپاهیم که ز آنکه ز من ها شنوند

در کعبه که چه بسته اند موجودات
که مباهات امم زان در والا شنوند

بار عامست و در کعبه گشاده است گره
خاصگان بانگ ز رخت ماه و شنوند

پس رضوان در جنات گشاید یک یک
بانگ حلقه زدن کعبه علیا شنوند

زان کلیدی که زنی زهره بی شیبه پر
بانگ پر ملک و زیور حورا شنوند

چون جرس ز انجم سیار بُد شیر بز
ساربانان همه الحان جرس ما شنوند

در فلک صوت جرس بنگل ناشناخت
که خورشید نفس از دخمه دارا شنوند

سلام آمد کان حرم مصطفوی
ادخلوها بسلام از حرم آوا شنوند

النبی النبی آمد خلق بیابان
امتی امتی از روضه غرا شنوند

از صریر در او چار ملایک به تعب
بانگ هشتگاه و دو صور تجلا شنوند

بر در مرقد سلطان رسل از افق چرخ
مرکب داشته را ناله صحرا شنوند

خود و جنیت بدرش ز آشنه ببسته براق
کز صهیلش نفس روح معلی شنوند

موسی ایستاده و هم گروه روشن نعلین
ارنی گفتنش از صحن تجلی شنوند

همه آیین کلم شده بنعلین کلیم
والضحی خواندن خضر از دو لطاها شنوند

بنده خاقانی و نعت سر بالین رسول
تا ش تحسین ملک در صف اعلا شنوند

نو من نیغ ز خاک در احمد بیند
لاف دریا زدم عنبر سارا شنوند

نعت صدر نبوی بر که بغیرت گویم
بانگ کوس علی بر که صحرا شنوند

بکنم مدح که من مرثیه گوی کرمم
چون کرم مرده من بانگ شعرا شنوند

زنده گردم سخن از ساکر من شاه عجب
کز عاز صفت شکر مسیحا شنوند

شاید ار لب بحدیث قدمش بگشایند
ناقدانی که ادای سخن ما شنوند

آب بر آتش و سنگسار شود نیست عجب
گر دم آتش طبع از ید بیضا شنوند

شاعران حیض حسد یافته چون خرگوشند
تا من شیر دلان نکته عذرا شنوند

خصم سنگ دل چند نالد و چون حیت باه
نور بی صرفه دهد ده ده عوا شنوند

از سر خامه کنم معجز انشا لحیهای
گر چنین معجزه بینند سران تا شنوند

راویان کاتبه انشای من ار شاد و بینند
بار کی اند همه بر صاحب انشا شنوند

وقال ایضاً

غصه بر سر دلی که کار کند ... آب چشم آتشین نثار کند

هر که در طالعش فراق افتاد ... سایه او از او کنار کند

این فلک کعبتین پر نقش است ... همه بر دست چون قمار کند

نرخ و نیک گرفته با فلک ... گه دو شش را دو یک شمار کند

چون غم نیکم شده مساز برو ... بدی چند شد مسار کند

مرغ ام گنگ مور گرسنه چشم ... گس من مرغ در حصار کند

چنگ مرغی چه پشه اکنده ... صف موران چه کارزار کند

شور و غوغا شعار زنبور است ... شور و غوغا که اختیار کند

بر دو پایم فلک دو آهن را ... حلقها چون دهان مار کند

این دو سنهای تنگ بی دندان ... بر دو ساق من آن شمار کند

گر به دندان بی دهان همه سال ... اژده با ساق موه دار کند

سنگ دیوانه شد گر آهن ... گر همه ساق افگار کند

آه خاقانی از فلک دو انسو ... رفت چند انگه چشم کار کند

هرچه پنهان کرده بگفت ... آه خاقانی آشکار کند

کار زی آن این گرد و نیک ... کار ها نیک کرد و کار کند

گرچه خصمان زنگ پشته‌اند ... همه را مرگ خاکسار کند

فی الحکمة و شکایة الدهر و رثائه

فلک بخیه بر زده و خته‌اند ... چشم خورشید بر زده و خته‌اند

کوه را بر هوا فراشته‌اند ... شمس بر اوج قمر زده و خته‌اند

دیده بانان بام عالم را ... پرده‌ها بر بصر زده و خته‌اند

چرخ و انجم پلاس شام سیاه ... در پرند سحر زده و خته‌اند

روز و شب را بعرض شام و شفق ... زنده و پس چرخ سحر زده و خته‌اند

آسمان از ابجای دلق کبود ... زنده تازه و تر زده و خته‌اند

عالم آن عاملست و سر آن بر ... از قبا شان کمر زده و خته‌اند

بس در داو بسته چون همت ... گر بسمار بر زده و خته‌اند

دیر که بست تا ابا پس گرم ... هر قدم بشر زده و خته‌اند

خود بیابی وفا نیافته‌اند ... خود بدست نظر زده و خته‌اند

خلق گلکان ببستار و پود وفات ... قدر زیان قند زده و خته‌اند

بر تن قصان قبای کمال ... طراز هنر زده و خته‌اند

بی‌سر خوش چو گل که بر کمرش / کیسه جز لعل تر نه دوخته‌اند
سروی از نکند چو لاله است / که کلاهش گره نه دوخته‌اند
یک سر شعله نیست که کمرش / بر کله صد گره نه دوخته‌اند
نیست آزاده را قبا ندی / که تنش پاره‌ای نه دوخته‌اند
سگ خبری ببرد درخند او / کفنش جز به زر نه دوخته‌اند
ابره ناز خام و خامان را / جز نسیج آستر نه دوخته‌اند
صبر مسکین که جز برهنی جیب / زهره را بر جگر نه دوخته‌اند
دیده بگشا که جز برای گل / باز را چشم سر نه دوخته‌اند
گو چشمی که بر تن نوز است / از پی شیر زنده دوخته‌اند
جوشش عقل داده‌اند ترا / صدره کام اگر نه دوخته‌اند
پای در دامن سلامت کش / کت لباس خطر نه دوخته‌اند
بنگر احوال خیره خاقانی / کرت چشم عبر نه دوخته‌اند

وقال ایضاً فی هذا المعنی

تنی چنین که ز اهل سخن / با من تیغ آن کنند و زبان سخن
چون ماه بخشند فروز از آن / انجم فروز کنند بر انجمن

از سول صور فکرت من بیا تسند / گرچه جو اهل صور دیده کفن
پرورد کان نادیده خاطر من اند / گرچه و بجله چرب پسرند و الکران مین
کمینانیان ناز کیسه زبان آیت اند / زیرا که تشنه طعنه جهان سخن منید
کاوی کنند و چون صدف اشپشید لیک / از طبع گوهر آور و عنبر فکن منید
چون طشت بی‌پسر ند و جوش آمدند / الا آشنا تعمی در دیده و دهن منید
کاه فریب و ... افسون گر لیک / روز هنر غضنفر لشکرشکن منید
چون از رقم از دور دون همه رمز ند و در دو ازان / چون لعبتان رنگ شکال و هن منید
او بابش آفرینش و خو طبیعت اند / کالا دست حرص و حسد مرتهن منید
اندر چه اثیر اسیر ند ما اند / زان پس شکسته پای که رسن منید
گوینده در خلافت ولی عهد آدمیم / شو خلافشان که جز ابلیس فن منید
گوینده عیسی و کریم از طریق نطق / برکن وتشان که بجز گورکن منید
خود در اسمای دولت خوانند غالبند / کالا غراب بین و جغد دمن منید
برقلعهای کوه ریاضت کشیده اند / ارباب تهمت اند و لی مرتهن منید
چون شمع صبحگاهی چون بلکه نیک عکسی / الا سزای کشتن و گردن زدن منید
جمعند بر تفرقت عالم ولی ضعیف / موران بانند و سپاه پر زن منید

من مجو دار حکمتم ز نفس ناطقه / وایشان زنخ و ناحیه فرمان روان من بینید
تا زند زخش صنعت دستار دیر سیه / آنها چو سفید یار مرا تهمتن بینید
در عرفان بی فروغ خند لاکام / اصحاب پیش صفای من بینید
خود عذرشان هم که چهل پیشه از یک / زان طالبان مشک و نسیم من بینید
آری آب تازه خورکرده اند از آنک / شستشویان لجه بحر عدن بینید
بل مرض گشته اند خواهان هنر کا / کازر زانیان لذت سلوی من بینید
چنانچه لان گفته من جز تباشند / کوری آن گروه که خر کور کن بینید
جایست ضمیران ضمیر مرا چو حسین / کاروان قدس ظرف انجمن بینید
نساج نیستیم که ضاعان فلک من / الا ز تار و پود خرد جامه من بینید
نجار گو سرم چو نجیبان طمع من / جز زر تیشه در خوشین من بینید
وین جاهلان طمع کار زند نحل / زان کار امتحان نجار ز محن بینید
از نوک خامه دستر دوشان نگم / کایشان زنخ زنند و همه جان کن بینید
نجار گو من قطاع گشایم به دست فضل / الا ز درد دل چو زنخ افسرده من بینید
معصوم کی شوند [illegible] فضل من / گر نوح عصمت الا فرزند من بینید
در کون هم طویله خاقانیند لیک / از نفس و فطرت از نفس و فطن بینید

حاجیان شاه کرم شاه اکرم است / کایشان سزای حضرت شاه من بینید

و قال ایضاً فی مدحه

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده‌اند / پای کوبان دست همت بر جهان افشانده‌اند
چون کار آب دیده آب کار عاشقان / آب می آتش دل بر زبان افشانده‌اند
پیش از آن کز پر فشاند مرغ صبح از بر قفس / بر سماع بلبلان عشق جان افشانده‌اند
رشکر ریز طرب بر قدح داران آن / از پی کام هوای کاویان افشانده‌اند
تا بدست آورده اند از جام می صبح و شفق / زیر پای ساقیان گنج روان افشانده‌اند
کرده اند از می قضای عمر و هم معلوم عمر / بر سر مرغان دریای مغان افشانده‌اند
بر بنه رخسارگان دریاکشان سیم کش / بر صدف کون باغ گوهر فشان افشانده‌اند
سبحه داران از پس سبوح گفتن در صبوح / بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده‌اند
خورده یک دریای بصره تا خط بغداد جام / پس سبال دجله بر جرعه دان افشانده‌اند
حرمت می اگر کی گشته نیز دیک عیش هات / بر سر گشته حصرم روان افشانده‌اند
کیسهای زر برگ کند از بسته اند / پس سپهر گنده پای دست از آن افشانده‌اند
تا بپای پل می در کعبه عقل آمده است / پیل لا انفعه جان پیل بان افشانده‌اند
خورده اند از می گلابی چند و اسباب صلاح / بر سر این ابتر مطلق عنان افشانده‌اند

چون مه نو بر میان بست کش عنان عزمت | بر رکاب باد عمر رایگان افشانده‌اند
زیره آبی و دوشاب کیتی ایشان می | ای بسا بلبل که در چشم کمان افشانده‌اند
جرعه زر جام اشیانند گفتی اختران | کان همه در روی چرخ جانستان افشانده‌اند
خوانچه کرده جوق جوق و مرغان حور را جنت | زهره وار از لب ربابیکران افشانده‌اند
بربط آبستن تن نالان دل مرده ابلق نطع | جان آن آبستن ز باد و خوان افشانده‌اند
جنگ بچون حمله باز زنگ گان زن بم | دل ز رای ارتقش بلبل فغان افشانده‌اند
پس آن مجمره در ربع منقل کرده‌اند | آتش تثلیث مشک عود و بان افشانده‌اند
وز غم سر بار اقفس کرده ز آهن پس درو | بچه طاوس علوی آشیان افشانده‌اند
مجلس انس حریفان از اهم تحیف نفس | در تنور کیمیای جان جان افشانده‌اند
چون شرار آتش اعلم را بر سنبل گون | تخم گل گویی شاخ ارغوان افشانده‌اند
یا زمین شد خایه وار بیضه شد ماکیان | الکه ارزن نیزه پیش ماکیان افشانده‌اند
رومیان چنگ ز شستک قلب خام | نیزه بالا از برون خیز سنان افشانده‌اند
شکل خان مجلس نما کرده‌اند کم عقرب | سرخ زنبور آن دیده خان افشانده‌اند
کرده انداز راده مریخ عقرب خانه | باز مریخ زحل خور در میان افشانده‌اند
چتر زرین چون بنا گرفت گویی بر فلک | عکس شمشیر شه سلطان نشان افشانده‌اند

یا کهربایی گوی انفشانده‌اند از اسپ | پیش خسرو انشاه گنجینه نشان افشانده‌اند

گویی گر عشق اویک شهر جان افشانده‌اند
زر و سیم رشوه آن عشق جان افشانده‌اند

بر امیدی که شکر ساز و لب شکرین جان | هم گلاب از دیده و هم ناردان افشانده‌اند
آسمان پل برول آن خاکیان گنج گشت | گلاب روی اندر ره آن گلستان افشانده‌اند
کم ز مرغ نامه آورنیت ز پیدا | یا نج ترکان غمزه آتش کمان افشانده‌اند
سوزن عیسی باش رشته مریم نیش | رومیان زین شکنک تار از میان افشانده‌اند
عشقبازان رخش خاقانی آسا عقل را | پیش تخت بو المظفر امتحان افشانده‌اند

تا غبار از چتر شاه اختران افشانده‌اند
وز شش سلطانیش در بر زرمکان افشانده‌اند

تحفه نور و زنعل نقره خنگش ساخت | سرزری که گیسبار از جان افشانده‌اند
رسته چون یوسف ز چاه و دوشش از صبح | گوهر از الماس و مشک از پنیان افشانده‌اند
در کاسش سفت گیسوار و پشتش کاو دیف | بر سرش سفت و پشتش عقد جهان افشانده‌اند
بت یکی گر از تعلاب و از خیل هاس | گرد راه خیل او تا تیره دان افشانده‌اند
تا که شد نورو ز سلطان ملک امینه زبان | عاملان طبع جان منیر بان افشانده‌اند

از برای کهنه ماهی بی‌نمک مهره مزه ... ابر و باد آنگه که تنها پیش خوان افشانده اند
کرده‌ای بر زمین مرده ابر حنوط ... توده کافور و مشک و عنبر افشانده اند
در مزاج کوهسار آن از تناسل آمده است ... بطع کافوری که وقت مهرگان افشانده اند
خورد و خواهد شاه و شاه فلک مخروره ... آنچه کافور گزند و بستان افشانده اند
تا جهان ناقه شد از سرسام دیماه آب ... چاره ما در برش ... توان افشانده اند
باز نو نو در جهان عشرت و ساغر حباب ... نطفه روحانیان چون نهان افشانده اند
مغز گردون را گه امست اندام مشکین غزال ... کاههاش از مغز بر شاخ جوان افشانده اند
چشم دردی آمد است بستان که نرگس دیان ... شیر بر اطراف چشم بوستان افشانده اند
شاخ طفلی بود نو خط گشت بالغ شد کنون ... گرد زمرد بر عذارش زان جهان افشانده اند
کاه دوان سبزه تا از نتاج صف صف کرده ام ... صف صف از مرغان ... کار رود افشانده اند
باد مشک آلود گویی بیت ... بس آب ... کاه در وقت گلاب اصفهان افشانده اند
مهر وه گویی باغ ز نو طور آورده اند ... بر سر شیر و اشتر مویی چنان افشانده اند
یاد دانهای سبز و مشجر بهشت ... نور در وفور بر فرقش کامران افشانده اند
خسرو مشرق جلال الدین ... کاختران فرق و قدش ... افشانده اند
پیش کارش خراج زنده مهر آورده اند ... چاوشانش بر وی جبال و خان افشانده اند

بی

آستان سان ای دگر شیران که کین ... آستین سیاره و شیر و دوان افشانده اند
تا زبان شکل شمشیرش چو شیران زم ... لیک دو دندانها ز بیم آن دهان افشانده اند
نیزه داران که از نیستان گر کشند ... خون آتش از نی چون خیزران افشانده اند
نی آتش ... و ایشان نیمهای ... دشمنان ز آتش ... و دهان افشانده اند
سنگها کی به بیرت بر سر ... از هوا سنگ عراوش دکان افشانده اند
عالمی کز ابر جودش در بهار نعمت اند ... حاسدان را صاعقه در خان و مان افشانده اند
ماهیکان بیم از نحل کمن چشمه‌های تر ... خورده اند و بر جهودان استخوان افشانده اند
از پی پرواز مرغ دولت او بوده بس ... دانها کز نیزه رواق آسمان افشانده اند
از پی افروزش شمع جلالش ... بس ... نورها کز نیزه شمع بی‌خان افشانده اند
زانچنان تیغی چنین گوشه ستانی داو در ... بر چنین آمد تیغی کاهکشان افشانده اند
گر کشند تیغی اندر حلق سنگ ساران دم ... سرکشان لشکر الب ارسلان افشانده اند
بندگان تیغ گشند از جرم شیران گرده ام ... در کرهای کهکشان جهان افشانده اند
ز آتشین تیغی که خاکستر کنند دوی سپید ... شعله در شیر سیاه سیستان افشانده اند
ابر را از تیغ و بار انهار پیکان گرده ام ... بر قبها ز آئینه بر گستوان افشانده اند
آنچ گوید است نعل اسب آن تاج کیان ... گر نخاست دو دلش با دوکان افشانده اند

آستان

از سهیل اسب شیر آشوب او خوکوش را — بس دم الحیضا که شیران یمان افشانده‌اند
دست و بازوش از پی قهر مخالف جستن — زاتش‌نگان شرر با قهر سان افشانده‌اند
گر بعهد موسی امت را گه قحط از هوا — بار من و سلوی سلوت سان افشانده‌اند
خود شد کز تقاضای شاه موسی دست — بر سماخی میوه و مرغ جنان افشانده‌اند
دوستان عهد او از شروان اگر چه ... — زیر پایش افسر نوشیروان افشانده‌اند
تا بدور دولت او گشت شروان چون ایران — عرشیان فیض روان خیروان افشانده‌اند
عاقلان پیوند شروان غم آب خاک دل — بر سر بلخ و مرو شاهجان افشانده‌اند
رحمت آنکه ما پی نشنید از رشک — خاک در روی طبیب مهربان افشانده‌اند
آسمان گر به بر ایشان گرد مرگ شد ... — بس غبری جان بطمع نام و نان افشانده‌اند
ماه تابان گوهری پرده نگار این گرد جان — بر تنچه سنگ و موم ریسمان افشانده‌اند
پس میش کالتش خود را ماند در رخ — گر کمان بر سر خاک هوان افشانده‌اند
تا زبانش کابل و بلغار و بلند اکجور — گرد بی زنان سوی نیل و عسقلان افشانده‌اند
مغز گردون علم او ... حلق ... — زان غبار ارزه که ایام الزمان افشانده‌اند
آتش و باد مجسم دیده گر گه خوی — کوه البرز از چشم قلزم زبان افشانده‌اند
از دو سپند اخگر دندان نعل و ابهم بخشت — خسته گر نیم ره آسمان افشانده‌اند

وی غباری بر فلک میرفت گفتم این غبار — مرکبان شه ز راه کهکشان افشانده‌اند
یا فلک گفتی ز نعل مرکبان شه بهم — بر دوستان خاک سیاهش در دهان افشانده‌اند
کوکب تربیت یا در دری کز ... — دست و کلکش گاه توقیع نشان افشانده‌اند
نخ شاخ دست او ... صنوبر ... — بر جهان صنوبر از شاخ امان افشانده‌اند
یا قلم را از گنج پادشاهی ... — از دهان مار گنج شایگان افشانده‌اند
بر لعاب گاو کوهی دیده آهوی دشت — از لعاب زرد مار کم زبان افشانده‌اند
ترجمان یوسف غیبست آن مصری قلم — کاب نیل از تار کتان جان افشانده‌اند
گویی آدم گر چه مغرب ره مشرق نوشت — مغ بر مهر وز حل زر زیرقان افشانده‌اند
چون تا تاریکی بلغار آمد قند ز نشانده — اهل بابل بر ... گران افشانده‌اند
این منم یارب که در بزم حسین اسکندری — چشمه حیوانم از لفظ و لسان افشانده‌اند
چار جوی هشت خلدست انگیزد در خشم ... — از دو کلک بنان طبع و بنان افشانده‌اند
داستانی نیست در دست جهان زین سخن — داستان جان بر سر این داستان افشانده‌اند
تا نشست ماه نو گویی که از کوی زمین — گرد بر گردون رسیمین صولجان افشانده‌اند
صولجان گوی شه باد اندل و پشت عدو — گر کفش خلق فیض جاودان افشانده‌اند
بر دلی خصمش از رحیق ز کیوان نثار — سعد و نحس کان و علوی ز دان افشانده‌اند

و قال ایضاً فی مدح قزل ارسلان الاعظم اتابک ابو...

صبح خیزان کز دو عالم خلوتی برساختند / مجلسی با دو عید از عید خوشتر ساختند

هاتف خمخانه وا آواز کای جمع الصبوح / پنج حس را آب لعل و کشتی زر ساختند

رسم خورد از ساقی مصحف سفینی خواستند / بس حیل خوردند و ساغر بحر اخضر ساختند

تا دهان صبح زه وار از وشت مهر آفتاب / سایه پرورد آن خم را مهر بر در ساختند

چون لب خم شد موافق با دهان روزه دار / سر به سنگ آلوده یک باشش معطر ساختند

از پس که با سنگ ندارد جام جم / عقده داران روزه را از انجلها بر ساختند

هم صبوح عید به کز بهر سنگ الله اکبر / روزه را جای وید باره روزی مقدر ساختند

سرخ جامی چون شفق در دست نگه در صبوح / نخل از صبح و دست انبوه اختر ساختند

کف در آن ساغر معلق زن چو طبل غازیان / کز بلور و لور نیشش طوق و چنبر ساختند

هات غلغل حلق عاما زا که یا خیر العمل / غلغل حلق صراحی را برابر ساختند

بلبله در غلغل آمد قلقل ای بلبل نفس / تازه کن قمری که مرغان قلندر ساختند

آن می میدان آتین چون کنبدی بهم / آتش موسی گاه و سامری در ساختند

از مسام گاو زرین جدولی [illegible] / چون صراحی اسرو حلق کبوتر ساختند

هم صراحی او طوطی هم قدح از جون [illegible] / آتشین منقار کرده و اکنون [illegible] ساختند

گردون

ریسمان سبحه بگسسته و کشتی یافتند / گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند

آتش قندیل بنشست آب سبحه هم برفت / کاتش و آب از قدح قندیل و کوثر ساختند

خانه زنبور شهد آلود رفتا صحن خوان / چون ز غمزه ساقیان زنبور کافر ساختند

صحن مجلس دردمند در جام نوشین صبح یافت / کانچنان هم چشمه چشم هم مدور ساختند

ارغوان خیزان زمین مست شد چون آسمان / کز نسیم جرعه خاکش را معنبر ساختند

دیگر از روی تواضع پیش روی شاه دان / دیده ها را جرعه چین خاک احمر ساختند

چون ز آب قدح کردند فرکار از طلا / مدح نعل مرکبان شاه کشور ساختند

آفتاب گوهر سلجوقی که نعل رخشش است / اصل آن گوهر که زو شمشیر حیدر ساختند

و ز شرح خورشید را المصروع خاور شناختند / ماه نو را چون حمایل جسته پیکر ساختند

قرص خور مصروع از آن شد کز حمایل ماز [illegible] / کان حمایل هم برای قرصه خور ساختند

گوشه جام شکسته سوی خاور شد مه / کهکشان نظاره کان جام از چه گوهر ساختند

محتسب گویی که بر روزه جام می شکست / کان شکسته جام را سوی خاور ساختند

چرخ جادو پیشه چون زین قوابه گردم / دامن کیش را صبی مقعور ساختند

در زبان چرخ را گویی سهو افتاده بود / کان زبان [illegible] دامن دور ساختند

پادشاهی که صد کرده اختران تب زده
کاسمان طشت شفق زان بابر ساختند

ماه نو چون حلقه ابریشم شب چنگ بود
موی ابریشم بهم چون حجم و شکر ساختند

مهره چون منجوقه کو ساخت خرمن تشسال
ماه را صلح سر شاه مظفر ساختند

نیمه قندیل طبی و یا محراب فتح
یا مثال الطوق اسب شاه صفدر ساختند

دوش جمع من ماه نو دیدم بر روی تخت شاه
از ریاض خاطرم این قطعه نوبر ساختند

طره منشان کز بلالت عید جان ساختند
طیره منشین کز جات عشق لشکر ساختند

ماه نو دیدی لب است این پشته جانم نگر
گیسوی را از بس که بار کشید چنبر ساختند

پیش بالایت جلالت فرو بارم گهر
زانکه صد نو بهر از آن یک صنوبر ساختند

چون کمر حلقه بگوشم چشم پیش آسترم آب
چون کمرگاه تو بازم کیسه لاغر ساختند

زان لب چون آتش به بیگمن گویی خشک
گرچه بر سر آتشی مهری ز عنبر ساختند

من نی خشکم اگر چه طیب آتش لب است
طرهٔ این خشک نی زان آتش تر ساختند

سرگذشت حال خاقانی ز قیر ساز آرا
تو به نو عنهاش تو بر تو جو دفتر ساختند

سوخته عود هند و لبند ان ز دود ان مشعید
شوق شاهش آتش و شروانش مجمر ساختند

نصرة الاسلام گیتی پهلوان گاجرام جرخ
چار پای تختش از تاج دو پیکر ساختند

ظل حق فرزند شمس الدین اتابک کز جلال
بر سر عرش از جلال قدرش افسر ساختند

هشت حرف از قزل تا ارسلان خوشتر گزی
هفت گردون را ز وزن هشت حرفش منظر ساختند

رستم توران ستانست این خلف کز فر او
الدگز را ملک کیخسرو میسر ساختند

ملکت نخجی که نقش هشت حرف نام اوست
بیضه مهری که در کتف پیمبر ساختند

عکس گنج بخش گیتی می‌نماید کز صفاش
آب خضر و آینه جام سکندر ساختند

هست آن اتابک بن میمون نسب کز کان او
خویشتن ضحاک شوره اژدها پیکر ساختند

آب کز گاو و سارش با وکور اعوشیان
آتش ضحاک سوز او را بآخور ساختند

هست آن اتابک مصطفی تا سید الحمد در خصل
کین او را هم در یتیمی ملک در ساختند

در یکی شان مقبل آن قابل فرمان شد
آخر ش عنصر اول ابتر ساختند

مصطفی و شصت و سه الحمد از بی او
دشمنان از منح گروه و مسخر ساختند

پیش جوجی که ظلمت خانه الحاد راست
دست و تیغ این الحمد رستد اکبر ساختند

هست اتابک آسمانی کین خلف خورشید اوست
آسمان را افسر از خورشید انور ساختند

هست اتابک بهمن آسا کین خلف دارای اوست
لاجرم در نقش دارای او در ساختند

چون سگان مظلم از خاک در کاش لب
نشره گرده آب نخ ز اعفر ساختند

پس سقف بارگاهش خانه مور است چرخ
گز شبستان سلیمانش منظر ساختند

کعبه حکمت صحن بارگاهش که شرف / باغ رضوان اگر تو خار آید ساختند
بلکه تا این کعبه رضوان اگر تو خار شد / چون کبوتر کعبه را گرد شش جا در ساختند
زو مظالم تو زد و ظالم سوزد شاهی بود / تا ظلم گاه این میدان اعبر ساختند
کشتی سلجوقیان چو دی جهل ایستاد / تا صواعق با طوفانش ز خنجر ساختند
کافرم گر پیش از این پاپیش از و اسلام را / زین نمط کو ساخت تشیید موقر ساختند
از پس عهد کیومرث کیان تاج و در شاه / کار و داران فلک آیین منبر ساختند
کرد بنا پاکی با داد انجم پیدا انگیختند / کر بجو درای رسید اکبر عرعر ساختند
شیرخوار از ابعنبره شیر مردان بجان / طعمه مار و شکار کرگس حیدر ساختند
پس تا آخر این گوگرد کاند صد قرن / این یکی صاحبقران از شاه و سرور ساختند
پایگاه تازیانش ساختند او انجم / بلکه خوک پایگاهش جان قیصر ساختند
حاسدان در زخم خوردن نیکو چون … / تا بنامش سکه ایران شهر ساختند
وز پی تعظیم سکه اسمش از روی دنیا … / شاه چین اصفهان را سیم و گوهر ساختند
کو سلاطین جم … / از پر مرغ و دم شیر … ساختند
میرها را از پر روح الامین … / پرچم و پرچم رخش مغفر ساختند
آن کو یم گردم … فلک و آفتاب / پرچم و طاسش ای خنک … ساختند

سهو شد بر عقل گاو است تم ماشی خواند / گرچه از اقلیم روشن هفت خوان ساختند
گرنه مهر آخری در پایگاه رخش او / آخشیجان جان رستم را مکرر ساختند
ساحت این هفت کشور بر نتابد لشکرش / شاید از خضرای چرخش معسکر ساختند
پاره‌ای می‌کن بر سلجوقیان اهل کفر / چون شبیخون ساخت کایشان غول ابتر ساختند
چون و لشکر بر هم افتادند چون گیسوی حور / هفت گیسو دار چرخ از گرد معجر ساختند
نوک پیکانها بود در هم خانه عیسی رسید / چرخ را ساچامه را دجال اعور ساختند
در میان آب و آتش کین بلاحت آمیخت / شیر مردان چون سلطان و شهنشه … ساختند
شه خلیل اعجاز و هیجا آتش گرد خلیل / از بهار و گل نگارستان آذر ساختند
مرکبان شاه را چون جمع … / گهی از سر جو در سر جوزای ازهر ساختند
چون همای فتح پر … / کرکسان چرخ از افق … ساختند
از دل و رخسار شان … / کز شبه منقار و از … ساختند
بر چنان فتحی که این میر ملایک … / هم ملایک شاه … ساختند
دشمنانش هم … / هشت خرش هفت هیکل … ساختند
تخت گم کردند … / روی گنج دیدند چون آیینه مغفر ساختند
تخت زد … / هفت زاد و فلک … ساختند

[illegible]

نو عروس از زر پیشانی چو کبک پیر ما
دام عنبر از سقنقور مزور ساختند

ای که مردان عرب پشت چو طفلان عجم
طوق زر هفتند و ناستاج مقعر ساختند

تا ختنی از معن و جعفر کم کردی فضل از آنک
فضله زر ساختند از معن و جعفر ساختند

تا درت پیشم دیگر جای عز و بخشش نیا
گز درت دعوی که روح مطهر ساختند

کودکی از سوی بستان خوان عم کو دل بگفت
گفت رو پستان‌ها پستان‌ها دریا ساختند

شعر من فالیست نامش سعد اکبر گر ز ...
راوی من بخت نات از سعد اصغر ساختند

چون کف خلقت بتازی است خار و فتح
خانه من حله و بغداد و شستر ساختند

همت و لطف ترا در جود دست انجا بخشم
زر و زر نفب و علام طوق اختر ساختند

عدل ... خسرو انوشروان عدل
کز جهان علت لشکر اختر ساختند

عید باقی ساز کز ساعات روز عمر تو
ساعتی از هفت هفته روز محشر ساختند

ملک و عقل و شرع زیر خاتم کلک تو باد
کین سه را ز اقبال این دو بخت یاور ساختند

در مدح ملک العرب دارای دربند گوید

مرا صبحدم شاهد جان نماید
دم عاشق و بوی جانان نماید

دم سرد از آن دارد و خنده خوش
که سرد آتش عنبر افشان نماید

لب یار من شد دم صبح ما را
که آرد من اهل جانان نماید

[illegible]

[illegible]

کر صبح بر آید کی عمر خندد
که وارد وام سپرد و خندان نماید

بخندد و چو پسته درون پوست ...
چو بادام ازان پوست عریان نماید

نقاب شکرخام بندد ...
چو صبح از شکر خنده دندان نماید

اگر پسته سبز خندان خوش من
ندیدی فلک پیرگون انسان نماید

رخ صبح قندیل عیسی فروزد
تن از زنجیره رهبان نماید

فلک را به یوزانه بر کتف ازرق
یکی پاره زرد و کتان نماید

سر اسیمه چون مرغ عیانت گنج و
به پیرانه سر آن صبیان نماید

شب کرچه پستان سیاهت ز تن
هزاران نقط شیر پستان نماید

بصبح آن نقطها فرو شوید از تن
یتیم دریده گریبان نماید

برون از پی این دو خاتون نیش
یکی زال آینه گردان نماید

بشام از رگ جان مرد ابن ...
ز خون در شفق سرخ دامان نماید

تو مرغ صبح جی از فلک چه
کجا بوغ آن سینه ... الوان نماید

لجام فلک کینه تاز زرنت
کبود است زین داغ بر آن نماید

اگر بوسی از چرخ عهد تحصی فلک را
فلک چون زمین خفته ارکان نماید

اگر چرخ عهد بر زمین بر ...
زمین چون فلک مست دوران نماید

[illegible]

درآر آفتابی که در اوج ساغر / سطرلاب او جان دهقان نماید
دو اسپهبد آرای رکابی در آور / که زو چهرهٔ صبح گریان نماید
قدح عقده کن با کمینی چنینت / که زین رو جهان تنگ میدان نماید
رکابت چو حلقه زره وار زان / که عیدی به میدان اقران نماید
بپیمودن آن که چون بنگ شیشان / بحلقه رباعی جولان نماید
بشاه جهان بین گه خنجر آسا / ز یک عکس جاش دو کیهان نماید
بجام از معان بین سفال آتش / که از آتش سفال تو پنهان نماید
شفق فام ای صبح می چون ساغر / اگر در شفق صبح خندان نماید
زآهوی سیمین طلب کاو زرین / که عیدی می و حور قربان نماید
صبوحی از آن شوی جام و می را / صراحی خطیب خوش الحان نماید
چو آبستان تو به عده شکن / درآر آن بچه معیار مردان نماید
قدحهاچی چون اشک دعوی ز می / پری خانه‌های سلیمان نماید
گر کن قدح را ز انگشت خود / که گرماز پیروزه کان نماید
می احمر از جام با خط ازرق / ز پیروزه لعل درخشان نماید
چو قوس قزح جام چینی ملمع / که زو جبهه‌ها لعل باران نماید

همانا خرد مست غماز پستان / که تشنیع او را از ایشان نماید
ندانم خمارست یا چشم دردش / که در چشم سرخی فراوان نماید
ز بس کاو درود چشمش ما فغان / گلوی خراشیده زافغان نماید
که روز قیفال او را اندر خوا / که طشت زر از شرق خشان نماید
بجام صدف نوش می که پیش / ز تفهای چرخ بریان نماید
به پیمانم عیدی ایوان قیصر / که خنکش سیه پوش مطران نماید
صراحی نو آموز در سجده کردن / که رومی مسلمان نماید
قدح لب کبود است و خم در خوی تب / چرا رخنه تب لرزه خندان نماید
ده انگشت چنگی چو فصاد دل / که رگ‌ها چو دارترس لرزان نماید
چو ده عاق ... / ز آوازه پیری پشیمان نماید
ز پستان کلو بربط از چوب خوردن / چو طفل بپستان تاب گسلان نماید
رباب از زیانها بلا دیده چون من / بلا بیند اگر زبان جوان نماید
سپه خانهٔ آبنوسین نایی / ... رزان و ده کیهان نماید
کمر باد را بند ساز و سلیمان / که باد مسیحا زندان نماید
خم چنبر دف چو صحرای خشت / دو مرتع امن حیوان نماید

به چون گنج پیش کیخسرو دین / کمین سیاوش صبح برنماید
گردون چو افتد صد ارغنون را / کمر گوپس شاه جهانبان نماید
جهان زیور عید بربندد از نو / که مجلس شاه شروان نماید
دو کعبه در جامهٔ سبز عیدی / که بزم خاقان کیهان نماید
چو کعبه است بزمش که خاقانی آنجا / سگ تازی پارسی خوان نماید
چو راوی خاقانیش آواز آرد / صریر در شاه ایران نماید
سر خسروان اخستان [illegible] / که سامانش از آل ساسان نماید

شه اخستان آن زرافشان نماید / که اکسیر زرهای آبان نماید

برآرد ز جیب فلک دست موسی / زر سامری نقد میزان نماید
ز خورشید دستش که عیسی آمد / چه معنی که معلول نیران نماید
ز تاریخ اگر طفل سایه‌ست از او / ز خورشید تاریخ کیلان نماید
گر خیمهٔ سلطان انجم برون زد / که از خنجران چتر سلطان نماید
هوا پیشتی پشت نیلفام گردد / ثمر سینهٔ باز ضرران نماید
به مهمانی سنجاب نقاش آبان / ز برق تیغ تصویر بستان نماید

بدامان شب پاره در فراید / از آن صدره روز نقصان نماید
ز اسپنجر آنگه که نقصان پذیرد / ز اسپنجر آثار خذلان نماید
خزان را ز روحان چو صبح از کواکب / نثار در شاه کیهان نماید
سکندر جهادی خضر اجتهادی / که خاک درش آب حیوان نماید
شهنشاه اسلام خاقان اکبر / که تاج سر آل ساسان نماید
سپهدار اسلام منصور آباب / که گستره غلامش قدرخان نماید
ملک سیف دین شاه اتابک که تیغش / کیومرث طهمورث امکان نماید
تا بیند مهدی خیالی که تیغش (غازی) / که دوران نور دجال طغیان نماید
فلک بر در او چو چوب در او / که سنگ حلقه در گوش فرمان نماید
قبولش ز هاروت ناهید سازد / کمالش ز بابل خراسان نماید
ز باسش نان دست اضافت پذیرد / ز جودش جهان دست احسان نماید
ز یک نفخهٔ روح عدلش چو مریم / عقیم خزان بکر نیسان نماید
عجوز جهان را چو یحیی آبستن / از دو حامل از زهدان نماید
به ناخن رسد خون دل اهرمن را / که دم ناخنش معن و نعمان نماید
ز یک عکس شمشیرش این حقهٔ چه / قضا و زین هفتادوان نماید

چو آن عنبر ز دیار تو گاره
همچون لب دوست شود ناز
هم عادت عادیان اهرام
در هر عجب باد های حرم
شمع دولت زنان شده بیت
آن باد که دو باغ شان بست
آن شمع جود جمع آمد
چون زیور دوی دوست تاز
چون طره ز دوزخ نمایه
چون مایه ابر بر زبان
چون باد کرم بر زبان
چون کشتی تو مروجه اقبال
چو ابر ز بر دین چو اقبال

در ایوان شاهی درودش را
فلک حلقه و ماه سپندان نماید

مزور پر و خنجر گوشمالش
عدو را اگر چه پار عصیان نماید

خیالی که بندد عدو را عجب نیست
که سر جام سودا اش بحران نماید

اگر بوی خلقش رسد غنچه را
نسیم گلی در بیابان نماید

وگر رنگ خونش رسد بر بیابان
چو دریای نیلوفرستان نماید

وگر باد خلقش وزد در جهنم
زبانی مقامات رضوان نماید

ز گلگشت عفو و اخلاق خیلش
شماخی نظیر صفاهان نماید

در اقلیم ایران چو خلقش بخندد
هزار اختر در اقلیم توران نماید

بتعلیم اقلیم گیری کلک را
ملکشاه طفل دبستان نماید

تف تیغ شد نیش هندوستانی
علی وش در روس آلان نماید

اگر خود نوشته شود بد سگالش
هم از بدنژادان شیطان نماید

چو بر خنگ جنگی خرامید آن
امیر آخورش شاه ختلان نماید

پلاس اگکن آخور مرکبانش
قبا خسرو و تخت کرمان نماید

شبی گر شبیه چون گشاد تیغ جوهر
چو ماه از کواکب سپه ران نماید

سپاه فلک تیغ مرکب او
زحل خود و مریخ خفتان نماید

دران باد کرد امر علم سپاه
که ولیش اندر بست تا قافل
کر عطیه ادیب سر
صبح صفت ترادی تو
سر داده ببیش گیر در آن
سر در عجب بیش سرادی
باد تعبان لن افکاری
خاص صفت ان اقبال
از دو جنس بیخ ما
با تو تن ادراک سر
ابح عیب آن ان ما
شمس شبان ان مرتع
از ابلیس تعبدان اول

ز آتش چو صبر کبدی سال
از ریب ببر سر ارتج
خصلت بیت رنگ دراز
که نقشه شود جهان اسلاب
سهم نصر او دو جهان از آب
صاحب نصر از تیغ آجدال
با بند و نیت صیب شغال
شاید جوش بیب
از خیر جنس عجائب
در قطعش شجر ارزو
از آن عینت خاک زر اردو
آن رغال شود جهان شیر
از حیف جوهر شب عال اب
شیر بگوش شمال

شراری چهد زآهن نعل اسبش
که خارا آتش اوز و شهلان نماید

ز بس کاسه پر باده خون جگرها
اجل ساقی و وحش مهمان نماید

لب و کام وحش از دل و روی خصمان
همه رنگ نارنج و قطران نماید

چو پیکانش از جوشن کیش برآید
برین جوشن سپهر و غضبان نماید

اسد گاو دل گشت و پلنگ بز
ازان خرچنگ رنگ پیکان نماید

تن قلعه هاش ار ز پولاد تیغش
چو قلعی حل کرده لرزان نماید

به گرز سندان شکافش عجب نی
که البرز تخم سپندان نماید

در اعجاز تیغ ملک مظفر
سپهر از سپر عجز حیران نماید

چو روئین تن اسفندیار است در رزم
بر او فتح روئین دژ آسان نماید

از آنگه که بالغ شد اقبالش او را
عروس ظفر در شبستان نماید

مر این گنج آیات ابیات مدحش
ز تعویذ جان حرز ایمان نماید

بدیده همی رم از خاطر این در
گر از سبعها بحر عمان نماید

ازین شعر خجلت رسد عنصری را
وگر عنصر جان حسان نماید

بخندم ز نظم مر ابله اگر چه
زبان ساحر و خامه ثعبان نماید

بنخل خرمای مریم بخندد
بران نخل مومین که عسلان نماید

مراج از این بیش ناید
آن کان تو شد زکس تو
این طبع نو در مرغ دست
کاو در بس پیش ادم دست
ادر عیب کی کین عجز ده
حالی کند الحیم ده

چاه و تن بخت دست
نکو ساس شست دو دست
احمر شود فاضل فاک
افضل کی من اعاک
و جود سر اعالم است
اجزای زمین و اسم است

نکهت منطق الطیر طیار و ازم | زنزار شد مطیبه که طیبان نماید
باماه و شاه جهان که جلالش | سر کیمیان تاج کیوان نماید
برات تجاباد و در دست عمرش | نه عمری که تا حشر پایان نماید
قوی چار بنیان ارکانش شش خدایان | که ذات فلک چار ارکان نماید

در مدح خان اعظم جلال الدین ابوالمظفر اخستان منوچهر گوید

می مشکین که با صبح برآمیخته اند | یا بهم زلف و لب یار درآمیخته اند
صبح چون خنده که دوش بشد آتش | آتش چشمه و عنبر بهم آمیخته اند
بر سنگ صدف غالیه سایان فلک | صبح را غالیه تازه برآمیخته اند
دوش فرش ساخت فلک غالیه از نو | بهر آن غالیه کافور برآمیخته اند
می عیدی که و جام صبوحی که مگر | شفق آورده و با صبح برآمیخته اند
ساقیان کز فلک عارض قند و مرجان | که رخ و زلف حبش با خزر آمیخته اند
خال سیمار زره لرزه و خط مار | زلف در خساره زره با بر آمیخته اند
بس کمانه که کلوخ انداز آن سنگدلان | در بلورین قدحی لعل تر آمیخته اند
شاهدان از لب لعل و خال و خط خود | بس جوارش که ز عود و شکر آمیخته اند
عاشقان از زر رخساره و یاقوت سرشک | بس مفرح که بمی با حجر آمیخته اند

لاله ماج می حمرا نبود وصف اشان | آن مفرح که ز یاقوت برآمیخته اند
ماه نو دین و دور روی تو شب عید | لعل می با قدح سیم برآمیخته اند
از دم روزه و دین شسته منفعت آذری | بهر تسکین دل غصه خور آمیخته اند
ماه نو در شفق با شفق شان می جام | باده و ماه و دو شفق که نظر آمیخته اند
طاس سیمابی شب تافته از رجم شب | طاس زر با می آتش گهر آمیخته اند
گرده می اوتی از اول شب بر صبح | با گلاب طبری از طبر آمیخته اند
راوق جام فرو ریخته از سوخته بید | آب گل گوئی با معصفر آمیخته اند
همه با درد سپید از بوی خمار شب عید | لصبوح از نو زنگی دگر آمیخته اند
ژاله و صبح بهم یافته کافور و گلاب | زین قرآن از روی سحر در آمیخته اند
همه رنگ فشان آن آخور عالم پاک | اگر از زهره که در آخور آمیخته اند
از بحر سپر ماده ز عقرب حشری | تن ما چار اگر بهم عنبر آمیخته اند
همه دریا کش و چون دریا سر مست همه | طبع با می چو صدف با گهر آمیخته اند
خطری کرده و در گنج طرب نقب زده | نقب کاران همه را با خطر آمیخته اند
زسره برچیده جو خورشید ز سر بوعه | که در آن خاک چنان با خطر آمیخته اند
خنک ان مرز نکی شش ستان تک | شیر پستانش بخون جگر آمیخته اند

جرعه‌گان بر زمین و از کوه پیر جام / زر و حنوط زمی پی پسر ریخته‌اند
تکنت کام صراحی دم مجمر عید / زر و بخور فلک جان شکر ریخته‌اند
مجمر عیدی آن عود شکست بهم / زحل از سر که به قرص قمر ریخته‌اند
رود سازان همه در کاسهٔ سر با سماع / شربت جان زره کاسه کر ریخته‌اند
پرده در پرده و آهنگ ره چنگ چو مرغ / دمبدم ساخته و در پر ریخته‌اند
بربط از شست زبان گم شده چون باشد شوخ است / رنجش که پی کوشش آن ریخته‌اند
نای افعی تن و از لب و منقش بر زدن / باتن افعی جان لبشه ریخته‌اند
چنگ زاهد سر رودامنش یاسمین بشکن / با پلاپیش رگ پی سر بسر ریخته‌اند
مجلس وقت با بت ضعیفا رچه وقت / چار طبعش که بانصاف در ریخته‌اند
خم دف حلقه بگوشی شده چون کاسهٔ نور / کاسه و کوسش با شیر ریخته‌اند
صوت مرغان بر و چرخ کرباد و مکث خوش / بانگ کوس ملک تا جوزا ریخته‌اند
راه و پایند کهنه ... بالب چو شش / کف شاهنشه خورشید در ریخته‌اند
خاصگان که بر مجمره خاقانی را / با کلاه ملک مجمره بر ریخته‌اند
چاشنی‌گیران ز چشمهٔ حیوان لبی / شربت شاه سکندر بسر ریخته‌اند
ملک الملک جلال الدین کاتد تیغش / کاتش و آب بهم بی‌ضرر ریخته‌اند

دو ابرو دی خال از دو شه رنگ خضاب / خوش خضاب از بی ابروی ریخته‌اند

المطلع الثانی

دوش گردون بتنگ کر ریخته‌اند
شب دا بخشم چو دو خان شکر ریخته‌اند

شتر ماه نو و خون شفق و طشت فلک / طشت خون ابهم از ... ریخته‌اند
بی شتاق آمد و خاکش بود و باز / پای وی کشته و تن با سفر ریخته‌اند
همه ره صید کنان تیر مغرب و که / شاخ آهوست که با خون ... ریخته‌اند
چرخ را نشره نون و القلم است از نو / کاتبه پیر خطی ... ریخته‌اند
مطرازیت بدست چپ گردون عیسی / نقش آن کوی ... شوشتر ریخته‌اند
چرخ اطلس بر دوش جامهٔ عیدی که درو / نقش رو حانی را ... ریخته‌اند
خسرو کشور انجم که زعدلش به وقت / چار گوهر همه در یک مقر ریخته‌اند
... شاه که از خاک در اقبالش / کحل کیری و خطوط عمر ریخته‌اند
عدل خسرو ... امیرش ... / ... که چون صور ریخته‌اند
بر در گردون نقش الحمد است اسم ... / لاجورد از بی آن ... ریخته‌اند
اختران از اثر ... در بوسه چرخ / همه اکسیر قضا و قدر ریخته‌اند
مس ملکت ... از آن گشت که وقف ... / کیمیایی که ز فتح و ظفر ریخته‌اند

داد خواهان هر شاه که دریا صفت است | باز مسی از نم شمر کان وسد آمیخته اند
حسن و آن خاک درش و سبزه زمان از حشم | نقش العبد بر آن خاک در آمیخته اند
نقشبندان ازل نقش طراز فرش | بر از این کار که مختصر آمیخته اند
ذات جسمانی او کز دم روحانی زاد | ز صلصال ز مشک تر آمیخته اند
خشم جان نگهش چشم خوش نرگس را | ریقان بوده و کحل بصر آمیخته اند
گوهر تیغش هندی تن حبشی سلب است | هند با چین چو چین با مصر آمیخته اند
آن کمند شکم از پشت سمندش گویی | که بهم ابرش و ذنب با قمر آمیخته اند
آتش قدر رخش بسته قدری و فشاند | عنصر هفت فلک از قدر آمیخته اند
موکب عزمش که گذشت اثری گرد گذاشت | طینت هفت زمین زان اثر آمیخته اند
زین ملک تا ملکان ز قشار چه عقلاست | نام با نام شهان در سمر آمیخته اند
نام و القاب ملک لقب و نام ملوک | لعل با سنگ صفا با کدر آمیخته اند
شاه شاهست و الف با الف است ار چه بنقش | با حروف دگرش با سور آمیخته اند
سر حمایل که در آن تعبیه تعویذ بیست | بازرش دیگ از آهن تبر آمیخته اند
ز فلک آدم و چار ارکان و اصناف امم | این نه و چار بهم با گهر آمیخته اند
گشت و زاد از پی تشبیه علامش گشنند | این ز نه مرد که با نفع و ضرر آمیخته اند

از تناسل عدو لشکر او پس کنند | چار مادر که درین پنج پدر آمیخته اند
عفو و خشمش و ترکیب خوش و تلخ ملک | نوش و تلخیش با رگ و تبر آمیخته اند
وقت شمشیر زدن گویی در ابر گهش | آتشین برگ بجوهین مطر آمیخته اند
چرخ با روی نگر دارش چو رخ [illegible] | زنجش ز نگها در کمر آمیخته اند
زو بتجشش گه در آن چشم ستاره [illegible] | خاک با چشم ستاره شمر آمیخته اند
رای پیرش و از بخت جوان یافته بی | کحل یعقوب ز بوی پسر آمیخته اند
شور و مور زند حسود آتش اگرچه [illegible] | مار و مار زند و نفر با نفر آمیخته اند
روس و خزران بگریزند که در بحر خزر | فیض آن کف جواهر خبر آمیخته اند
چه عجب گر گوزنان ز لعابی بر سند | گر ز تیر لیش در آب شمر آمیخته اند
از پی دیده فتنه ز غبار سمش | داروی چشم از بن هر نفع سحر آمیخته اند
هست تریاک رضاش از دم فردوس خنک | زهر خشمش ز سموم سقر آمیخته اند
پیش کامد دم خشمش طلب بوی رضاش | گر ز رضاش آب گل با [illegible] آمیخته اند
بر دمغ جش آید اگر مصلحت است | از طبیبان که شراب کده آمیخته اند
باد بر هفت فلک پایه تختش چندانک | چار صف حیوان با خواب و خور آمیخته اند
سال عمرش صد و در بر زنبستان [illegible] | تا صد سال اعز با خضر آمیخته اند

روز بزمش همه عید و شب کاشش قدر | تا شب و روز بخیر و شر آمیخته اند

در مدح اعظم اتابک مظفر الدنیا والدین قزل ارسلان گوید

صبح چون زلف شب براندازد | مرغ صبح از طرب سر اندازد
کرکس شب غراب وار ز حلق | بیضه آتشین براندازد
گرهٔ فستقی بدرد چرخ | تا بمرغ نواکر اندازد
برشکافد صبا ز چشمهٔ شب | طفل خونین بخواب براندازد
زخمهٔ مطربان صلای صبوح | در زبانهای زهره اندازد
زلف ساقی کمند شب بیکر | در گلوی دو پیکر اندازد
بر قدحهای آسمان زنار | مشتری طیلسان براندازد
لب زهره ز دور بوسهٔ تر | بر لب خشک ساغر اندازد
در بر بربط فراق افتد | کز دهان آب احمر اندازد
مرغ فردوس دیده مرکز | کز منقار کوثر اندازد
از نسیم قدح مشام فلک | چون دوچه عطسه عنبر اندازد
لعل در جام تا خط ازرق | شعله در چرخ اخضر اندازد
ادهم شب گریخت ساقی کو | تا کمند معنبر اندازد

جان بدستارچه بسیم اورا | کز غبب طوق در براندازد
خار در دیدهٔ فلک شکند | خاک در چشمهٔ خور اندازد
عاشقان اگر نوش نوش کنند | لعلش از پسته شکر اندازد
خاک مجلس شود فلک چون او | جرعه بر خاک اغبر اندازد
رنگ شوخی بمجلس آمیزد | سنگ فتنه بکشور اندازد
درع رستم ز سنبل آراید | تیر آرش ز عبهر اندازد
بر دو سنگ ماه و آهن سنگ | در سبوی قلندر اندازد
باده آن که یک سواره چرخ | ساخت بر پشت اشقر اندازد
سپر زرد کرده دیلم وار | همه زو مین اصفر اندازد
از در مشرق آتش افروزد | سوی سر روزن اخگر اندازد
این عروس و سان عور عذارا | بر سر آب چادر اندازد
زاب آسیا ده زر بنفت | بر سر کوه و کردر اندازد
گنبد پر سپهای بور | در مغاک مقعر اندازد
آه من بهار آتشین نکار | تا درین دیو گوهر اندازد
سنگ در آبگینه خانه چرخ | این دل غصه پرور اندازد

گله از چرخ نیست از بخت است / که مرا بخت در سر اندازد
یوسف از گرگ چون کند نالش / که بچاهش برادر اندازد
دم خاقانی از فلک شنود / چون نجی قاصنی اندر اندازد
فلک از خلعت تفاخر آرد / بر قد شاه صفدر اندازد
شاه ایران مظفرالدین آنک / ز سر چتری افسر اندازد
نفس مقبلان مجلس او / زین غزل شکر اندازد

المطلع

دل بسودات سر در اندازد
سر ز عشقت کله بر اندازد

الثانی

چون تو سر هفت کرده آیی / در تو سر هفت زیور اندازد
تو و زلف کافرت ما هم / ترک غازی که خنجر اندازد
منم آن مرغ کاز در افسرون / خویشتن را در آذر اندازد
طالعم از بت برون انداخت / گر بتا لم برون تج اندازد
آیت از سر نوشت طالع من / سر نوشتی برادر اندازد
چشم من در نثار بالایت / هم به بالات گوهر اندازد
زیر پای غمت تو خاقانی / پیل بالا سر و زر اندازد

عقل او کرده هر زه جان فراز / پیش شاه مظفر اندازد
شه قزل ارسلان که در صف شرع / تیغ عدلش سپر شر اندازد
سگ درگاه او قلاده حکم / در گلوی غضنفر اندازد
تمش کاجری سپهر دو / طوق در حلق قیصر اندازد
آتش تیغ او که پیکار / شرر قهر پیکر اندازد
بحر اخضر به ارزوان قطره / گر سر کلک احمر اندازد
آسمان در نثار ساغر او / سبحه سعد اکبر اندازد
خنجر او جو جهره مهدیست / که بد جال اعور اندازد
دور نه چرخ نهبه قطاعش / قرعه بر هفت کشور اندازد
تیر چون در کمان نهد بهر بست / که نهنگ شناور اندازد
دام ماهی شود در خشم خدنگ / که به سکندر اندازد
چون کشد قوس جوزهر سینی / که ز جوزای از هر اندازد
از شکوه همای رایت شاه / کرکس آسمان پر اندازد
هر در بان اوست برخدمش / ناوک ظلم کمتر اندازد
آنکه در کعبه اعتکاف گرفت / سنگ چون کبوتر اندازد

دو تش از قصد خصم چابک | گو مه سهای سنگ اندازد
آنت نادان که آتش اندوزد | تا شرر در سپند اندازد
خر آتش سپر بستاند و رنگ | رای با رای رهبر اندازد
یاری از کرد کاروان که بنول | خاک در روی کافر اندازد
گر مخالف معسکری سازد | طعنه در جان فر اندازد
بخت شه چرخ را فرو دارد | کاتش اندر معسکر اندازد
به کلاش کجا ز بهر نیاز | کشتی جان بمعبر اندازد
دست رحمت کجا زند در چنگ | تیغ او دست جعفر اندازد
خصم فرعونی ار چه گنجینه شاه | آلت سحر بی مر اندازد
ید بیضای شاه موسی وار | اژدهای فسون خور اندازد
بجنب صیاد پشه ایست که صید | زنده بر چینه خنجر اندازد
شه که چوگان زند سلیمان وار | زیر آن باد صرصر اندازد
قهر جاز آهن هندس قدرت | زه به پرگار و مسطر اندازد
حبت و طاق سپهر بشکند | خشته کان نگاور اندازد
بشکند چنبد بابای جنانک | دامن چشم اختر اندازد

گر که از سنگ آهن ار فعلی | ز آن چه سیم ره کیتر اندازد
منجش از روم و در عرب بخند | گردش از چین به بربر اندازد
نقش از آن گروسپندی سازد | بر سر سپهر اختر اندازد
دشمن بیک نما و فعل پسکی | شبه شیر منظر اندازد
دیوگر گزبر دم اندیشد | فعل بد به سیا در اندازد
شع که از رخ نقاب شرم انداخت | تا خاطی بخواهر اندازد
دست فر و دوش پیکان ناوک گز | در سپهر مدور اندازد
سنگ تهمت نگر که دست یهود | در مسیح مطهر اندازد
بر عیت ملک همان انداخت | گر بامت پیمبر اندازد
لاجرم آتش همان خواهند | گر بنجار حیدر اندازد
تا زمین کتف ظلمت روز | طیلسان فر عفر اندازد
تا سپهر از سپارکان بسر | شب بگه تاب مجمر اندازد
دو تش باد تا بساط جلال | بر زمین کمتر اندازد

قدر آتش باد تا ظفر از کمال
بر سپهر معمر اندازد

در مدح سپهبد نصرالدین لیلی(؟) ابن شیرکوه ...

رخسار صبح پرده به عمدا برافکند / راز دل زمانه به صحرا برافکند

مستانه صبح چهره مطرا برون کند / کین پر طیلسان مطرا برافکند

جنبید شیب مقرعهٔ صبح مرکبان / ترسم که نقره خنگ به بالا برافکند

در ده رکاب می که شعاعش عنان زنان / بر خنگ صبح برقع رعنا برافکند

گردون سپید مهره تحفه کرد دوش / آن مهره در پاره چون که چه پیدا برافکند

زین سجده دم که برچید انجم فلک / بر قوه کعبتین همه یکتا برافکند

چون بگسلد قواره دیبای چرخ صبح / سحرا که بر قواره دیبا برافکند

ما مهر با نسیم قدح ها چو آسمان / آن کعبتین بر قدح مینا برافکند

دریاکش آن که جگر پاره کیف / کز تف بکوه لرزه و دریا برافکند

کیخسرو آنه جام زخون سیاوشان / گنج فراسیاب ز سیما برافکند

عاشق علم سپیده زاهد که مراح / پس مرهمم به زاهد ترسا برافکند

از جام دجله دجله کشید پس بر خاک / از جرعه بچه سپید برحور دیبا برافکند

آب حیات نوشد پس خاک کالبدان / بر روی هفت دخمهٔ خضرا برافکند

از بس که جرعه بر تن افسرده زمین / آن آتشین دواج سر ابا برافکند

گرد زمین چنان سرشت گز ذوزن / هر گنج زر که داشت به عمدا برافکند

آن گل کنی که خاک شود جرعه را منم / چون دست صبح دهد صهبا برافکند

ساقی بیاده دار که جام صدف دهی / بحری که کوه کوه غم از جا برافکند

یک گوش ها ی ز همه کس پیش ... / تا بحر سینه چشمه سودا برافکند

می لعل ده چو ماخنه در شفق / تا بانگ صبح ناخن یلدا برافکند

جام می چو صبح و شفق در عکس آن / گلگونه صبح آتش آسا برافکند

آبستن عقده توبه مدار پیش / کآسیب توبه قفل بدرها برافکند

آن عقده دار بکر طلب گر ج ... / آبستنی مریم عذرا برافکند

ترغیب کرده پرده گی رز که آز / تا هفت پرده خرد و ما برافکند

مفتاح عقل ر فکند خواجه صبوح / عقل آفتیست صبح کم ... برافکند

داری گشاد نامهٔ جان دفلک / کوده گیا کز آن ... برافکند

کس منیت در دار چو علف حاجت / کس را علف چه نزل ... برافکند

چون لاشه تو نخوره گرفتند تو جر ... / منت نزل کمین ... برافکند

امروز کم خورانده فردا چه دانی که ... / ایام نقل بر در فردا برافکند

نقل در آر چون ... عاشق که حجره را / زنگ سرشک عاشق شیدا برافکند

سر دست بخت سنبله زبحر من آر / تا پشت بقرب سر ما برافکند

بی صرفه در تنور کن آن زر صرف را | کز شعلها بطرف هوا برافکند
گویی که خرمن سمن از خان عنکبوت | بر پر سبز رنگ عبیرا برافکند
یا عنکبوت سطرلاب آفتاب | زر ذرهای لاجورد برافکند
از سر در بچه شکل صلیبی چو در میان | بر رنگ زنگ روی چلیپا برافکند
نالنده اسقفی بر بستر پلاس | روی لحاف زرد به بیضا درافکند
غوغای یوز خیل زنجی چو ز بهم رسید | خیل رومی بکشت بغوغا درافکند
مرغ چمن که در دل قند بس از دهان | پروین صفت کواکب رخشا برافکند
طاوس چمن که زاغ خورد و الا زکم | کاورس ریزهای منقا برافکند
مجلس گرم کرد و چون آتش عاشقان | می از عاشقان بکنجا برافکند
ساقی ز در و زمرد طوق غبغب چو کبک | طوق دگر ز عنبر سارا برافکند
بر دست آنکه زر جو های کج بر آن | می چون که رنگ عیدچه ز سیار برافکند
زان لب ز لعل و ستان نگین نگین | پس مهر جسم نجاتم گویا برافکند
زان خاتم سپهر نشان لبش گر زمین | چشم نگین نگین ز ثریا برافکند
چون بلبل دهان آن قنچ | گویی که غنچه و هانیفر برافکند
یا فاخته که لب بلبله آورد | از حلق غرو دان مصفا برافکند

چنگ است زنگی جعفان از جگر | وقت دهان گشادن صفرا برافکند
مطرب بجر کاری های رود سماع | خجلت بروی زهره زهرا برافکند
انگشت ارغنون ز روی خبر بر | تب لرزه تا قیامت تا برافکند
چنگی به بو بربطی آب وار | چون آب لرزه وقت محاکا برافکند
بربط گریست تا که شب کش گوش | بر دم شکنجه دست توانا برافکند
چخشت های پسته برافکنده چنگ آن | چون زر که رحمی گوشت ز جشنا برافکند
نایست بسته حلق گرفته دهن جدا | گز سر فنه خون قنینه حمرا برافکند
در چیز رف آمو و گوزست و زرو مک | گر حیف بر آن کمین بعدا برافکند
حلق رباب بسته طنابست اسیر وار | گز درد حلق ناله بعنقا برافکند
در دوری که خاطر خاقانی آورد | قیمت بزم خسرو والا برافکند
رعد سپید مهره شام فلک غلام | بر بوقبیس لرزه بآوا برافکند
خورشید جام شاه مظفر بحر و بر | بر خاک اختران بجوزا برافکند
تاج سر خسرو مازندران زشک | خورشید را کلاه نما برافکند

المطلع	نوروز برقع از رخ زیبا برافکند برگستوان ز لعل بشهبا برافکند	الثانی

سلطان یکسواره گردون بجنگ وی / بر حربه شکسته بندد و جوشن بر افکند
بابست یک شاخ ثعلب گه... / بر راه دی کمین مغا جا بر افکند
از دیو یوسفی بعهد آفتاب و چشم / بر حوت یونسی بت شبا بر افکند
ای ننگ وار بجلش ... / چون یونس و باره صحرا بر افکند
چشمه بپای آید و چون چشم میان / زنور بروی از عنبر ابرا بر افکند
آن آتشین صلیب آن جا مسیح / بر خاک مرده باد مسیحا بر افکند
آن مطبخی مرغ نهد چشم ... / همچون ... چشم مرغی بر افکند
از پشت کوه چادر احرام بر کشد / بر کتف ابر چادر سیا بر افکند
چون باد و زنبق کهسار بر کشد / بر خاک و خار پسند غا بر افکند
مغز سوار ضند دی از کام ... / ... طلی بوجه ... بر افکند
گر شب کلاه واو بنزغاله روز را / تا سرچه داشت قاعده عمدا بر افکند
شب را ز گوسفند بنهد و به آفتاب / تا کاهش ... او بر افکند
در پرده حرم آمن ابر بکا هستی / رنگ خضاب بر سر و سیما بر افکند
قوس قزح کلاهند شاهی حاجکان / از صنعت رنگ بین که چه کرما بر افکند
راز از پی نقل کشی موکب بهار / پالان بوقلمون اشتر کرما بر افکند

وز از سر کین ... گردکمان / بر خیل شب هزیمت دارا بر افکند
وز از تیغ خسرو مازندران ... / چون کند شمال ستم یار بر افکند
ظلم سپهبد اگر کشت تیغ سرفام / زهره زهم سپرزه هیجا بر افکند
کیخسرو دی که غلامانش از خراج / طمغاج خان تبت و یغما بر افکند
حمل حشر از آتش سمرقند بر نهد / زال سپاه آتش بخارا بر افکند
تا بر خ وزیر خسرو شام و ... / باجش ز مصر و سبا و صنعا بر افکند
ملک عجم بکوشش دولت پرورد / نام عرب بجنبش یغما بر افکند
چون آب خضر جام بکند گشت ... / گنج سکندر از پی یغما بر افکند
در ... نیزه و گرز ملکت / اکسیر از قلب مو غا بر افکند
شکفت اگر ز ... آوردن / کایزد بطور نور تجلی بر افکند
ز ابر ... گرد فلک / بیرون کند گره ز ما بر افکند
پشت کمان ... چلیپا کند بزر / تا اسم روم و رسم چلیپا بر افکند
... نصرة الدین ... جبرئیل / خفت سپاه کشور اعدا بر افکند
ز حرف نام او ... / نقشش آن ... معلی بر افکند
زانگشت ... تیغ ... شلم ... / بر سطح ماه خط معما بر افکند

ترتیب نوبه کاینبد کامش است | رنگی که آفتاب بخارا برافکند
زرشب برای طرف کمر ای خانش | دریای چرخ لؤلؤ لالا برافکند
هر سال سیاه شود بر سپید زنگ | هندوش نام خادم لالا برافکند
آقسنقریست [illegible] | بر سر دو نام بنده و مولا برافکند
آبای علو بسند کرد از زرین خلعت | راضی [illegible] پایه آبا برافکند
مشتق [illegible] بوده [illegible] | بر تن کمر بخدمت [illegible] برافکند
گر به عزم فتح کیان عراق [illegible] | ظل همای رایت علیا برافکند
ده گوش کو شود ز سمند کشد عراق | بر دهر طیلسان [illegible] برافکند
فتح آنچنان کند به قضای عسکرش | کابین آن معسکر و بیضا برافکند
ور بر فلک سوار برآید چو مصطفی | زین بر براق رفعت بالا برافکند
مهماز او بپهلوی سرطان کند گذر | گر همتش لگام به جوزا برافکند
شیر فلک نگاه [illegible] | گر بر فلک نظر [illegible] برافکند
گر زنده بقای شاه حیات کند فنا | نخ زاد و آدم و حوا برافکند
در مجمعی که شاه [illegible] | او دل [illegible] که سهم [illegible] برافکند
آری که آفتاب مجرد [illegible] شعاع | نخ کواکب شب یلدا برافکند

روح القدس شنید اگر ترنمش | پرده درین سراچه اشیا برافکند
نظارگان [illegible] دست | یوسف نقاب طلعت غرا برافکند
از خلق یوسفیش پیرایه پسر جهان | پیرایه جمال زلیخا برافکند
سر برکشد ز دم چو کف مسیح وار | بر قالب کرم دم احیا برافکند
صخره برآورد سر رفعت چو مصطفی | نعل قدم بصخره [illegible] برافکند
[illegible] خصمش اگر [illegible] | کاتش [illegible] برافکند
چه خصم بر نواحی ملکش گذر کند | چه خوک بر مسجد اقصی برافکند
از تاختن [illegible] | یا بولهب [illegible] برافکند
نقشی نگار [illegible] | زان خرگهش که سایه [illegible] برافکند
گردون [illegible] خصم او چه کلاه [illegible] | گیسو [illegible] زیور حورا برافکند
مقبل ز او [illegible] | بر خویش این لقب [illegible] برافکند
نه دمنه چون [illegible] | هر چند نام [illegible] برافکند
[illegible] | نام سپید [illegible] برافکند
شاه [illegible] دولت [illegible] | نام [illegible] برافکند
اسم [illegible] بلند اختری [illegible] | چون [illegible] برافکند

دست تو شمس و خطی بخط آسمان است | کاقلیم شرک را تبعد ابر افکند
آری بنای جادوی فرعون در جهان | ثعبان اسود و ید بیضا برافکند
گفتم که آفتاب کف سهم او فتاد | سهم تو سهو بر دل اعدا برافکند
خود پشت آفتاب چو من بسته ساختی | گش لرزه وقت شرم تقاضا برافکند
دارم نیاز خدمت بزم تو لاجرم | غم دور خیره بین دل ما برافکند
زین چشمه حیات کم خضر اگر | چشم نظر بمجلس اعلی برافکند
حربا بسم تو قرصه شمسی ربوده | گر قرص شمس نور بحربا برافکند
زر دست روی آرم و چون خاک خام | چون زعفران که رنگ بحلوا برافکند
جانم بسپاسانه تو را چون کند جود | گر عزم من بهشت بحبا برافکند
کلک عجم و طعمه زرگان ای عجب | حاصل کجا بساط تماشا برافکند
تن گرچه سود آهنگ از نشان طلب کند | کی مهرشه بلبسه و تعرا برافکند
زال ار چه مرغی نزاع آزرد کند | بر زاغ کی محبت عنقا برافکند
یعقوب هم بدیده معنی بود نظیر | گر مهر یوسفی بیهودا برافکند
بهرام ننگ و بهره ادهم و ... | بر خان و خوان لنگ تقاضا برافکند
آنکس عنصر حسن او دیده پر حرم بود | کی چشم دل بحله و احیا برافکند

آنکس که یافت طوبی طرف ریاض خلد | طرفه بود که چشم بطرفا برافکند
این شعر هرکه بشنود از شاعران عصر | زهره ز رشک صاحب انشا برافکند
گر عنصری کی بشنود این شعر آبدار | تا خاک بر دهان محابا برافکند
چندان که تیغ ماه برآید عیان ز شرق | وز سوی غرب شمس طلا برافکند
بادت سعادت ابد و باد بخت را | مهری که جان سعد بسما برافکند
خواب تو بخت دیده بیدار تاز من | بر چشم فتنه خواب مهنا برافکند
تو شاد و خوار غافیتی او بای غم | طاعون بطاعن حسد آرا برافکند
عدل تو دین طراز که بر آستین ملک | سر رو ز نوطراز ز انشا برافکند
خصمان اسیر قهر تو تا هم بسته تر | چنانکه شان خدای تعالی برافکند

صفت حسن او در اگر کو بسم بنمایم | زنیت عشق او را اگر بگفت بر نیایم
همه اعضای عزیزان که جمال بوی آن است | بصفات و در کجف بخیال در نیایم
بو نسیم زلف آید علم صبا بجنبد | چو فروغ روی آید سپه سحر نیاید
بزبان شاخ چوبین علم نخل چو ببینی | ... زعدم خبر بیاید
بو صد فنگشاد بخلش چو نشان کشید عشق | شو دو که چشم گوشم صدف گذر نیاید

چو دوم که به صبر مرم رسد بگردد صلبش | چگونه گر شاخ بخستم ز قضا بر نیاید
چه رنج ز بخت خواهم دل از غرض نیاید | چه درخت از سر کارم بار و شکر نیاید
نه درست اختیاری که از کرم بر آید | نه درست از کاری که ز روزبهی بر نیاید
دل و دین فدای آنکس که دم کرم گشته نه نه | سر و زر فدای آنکن که چنین بسر نیاید
اگرم جفا نماید ز برای خشک جانی | بوفای او که خاقانی از آن بدر نیاید
شب عید چون آمد ز در وفای کیشی | که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید
بنیاز گفت خسرو ای تنشیبایم | به دو چشم او که جانم شب و اگر نیاید
ز بنفشه زار نقش تقی تا عید آلا | بی فخر دین و دولت شه و دگر نیاید
شه شه نشان منوچهر اوی سپهر بخشش | که ز نه سپهر چون او ملکی دگر نیاید
چه یگانه ایست کو را ابد بعد از دو عالم | ز حجاب چار عنصر بدلی دگر نیاید
گر بود وعده که آید بکمند گرس شبانش | که زمانه به کمند هم که بدان گذر نیاید
چو خطر بود پسکی اگر قدم زند بجای | که فلک از دو آلا در خطر نیاید
هر آن زمین که غبار سم او بر زد | بتقیش نشان کاخ پشه بسر نیاید
عدد و احبت از خران تو که بودم | دم اژدها نگیرد پی شیر نر نیاید
سلب زشته وار ز دست تیغ شاه دوم | سر دیو تیره آری و شسته تر نیاید

همه کام ها که دارد ز فلک بپا بدار چو | مه و مراد شش افزون ز حد قدر نیاید
غذی از جگر ذره همه عضو تا نکن | غذی از دهان بیک پی بسوی جگر نیاید
چه شده ست گر مخالف سر حکم تو ندارد | چه زیان کند به خلاف بلی بو البشر نیاید
ز جلالت تو شاها مکند زمانه باور | که شعار دولت را افلاک باز بر نیاید
ز دلکای خصم ملکت ز کرم تو تقصیر | چه سبب نمی که وی از وفا بر نیاید
بلی از میش است اینکه ز امتزاج سرد | به دو چشم اکمه اندر مه و مهر بر نیاید
سر نیزه تو خود است قسیم دولت تو | که از این تبش بگرد و شش لخت بر نیاید
مصاف سرکشان چو تو تیغ آن بخرد | لب بر چشمه وان چو تو با جو بر نیاید
چو دل آیم گفته باشم سخن از جهان کوثم | که چو بحر بر شماری سخن از شمر نیاید
بنجستگی عید تو چه دعا کنم که دانم | که به دولت تو دانم ز قضا خطر نیاید
تو نهال باغ ملکی سر بخت سبز بادت | که به باغ ملک سروی تو تازه تر نیاید
نظر سعادت تو ز جهان مباد خالی | که جهان آب و گل را بار این نظر نیاید

در مدح ملک معظم رکن الدین محمد گوید

جام طرب کش که صبح کام بر آمد | خنده صبح از دهان جام بر آمد
صبح فلک پیکر در موافقت جام | دم زد و بوی میش بکام بر آمد

مژده شادی نشست شش دره بست / نقش سه شش به زخم کام برآمد
داد طرب کن تمام خاصه که اکنون / عده خاتون حشم تمام برآمد
ساغر گلفام خواه کز دم نوروز / غنچه گل نام وقت جام برآمد
ماه شکر ریز عیش کرد در خانه / نامزد جشن می بنام برآمد
بید چو چنگ خون کرد نیجا / کز دهنش ناله حام برآمد
کاو سغا لیکن آب لاله خورد / ارزن زرنیش از مسام برآمد
زان می گلگون که چند سوخته روز / بوی گل و مشک سید خام برآمد
در صف دریاکش انجم صبوحی / جام چو کشتی کش خرام برآمد
خوان صبوحی شب بتر و کن لاش / کار برش ز آتشین ستام برآمد
برو فلک جام زنگ جام فلک سان / روز ندانم که از کدام برآمد
دست در استیفر فلک سرانگشت آمد / خنجر اقسنقر از نیام برآمد
گوش رباب از نوا پیام طرب داشت / از سه زبان از آن پیام برآمد
حلقه ابریشم است شانی خوش چنگ / چون خط نو کز خط ظلام برآمد
گرچه تن چنگ شبه نالی ایست / ناله مجنون ز چنگ ام برآمد
پشت دو چهار ش بنام ناقه و لیکن / ناله نه از ناقه از زمام برآمد

نای ز شهنازه جبش که زه چشم / تا نفس از آهنگ دو غلام برآمد
از نی دستینه رباب کف می / چون گهر عقد یک نظام برآمد
بهر جلیهای گوش گردن رطل / سیم و زر از ساغر مدام برآمد
از حیوان شکار گاه و دف آواز / تهنیت شاه را مدام برآمد
شاه جهان کرد بر این آیه عدالش / نام عجم رونق اسلام برآمد
مفخر آل طغان زیک که ز جلش / بر سر و هم خرد کلام برآمد
رستم ثانی که در طمیعش اول / دانش زال و هوای سام برآمد
کوس جلالش بشرق و غرب بجنبید / شکر نوالش ز شام و خام برآمد
پهلوی ایران گرفته رقعه ملکت / وز دگران یک نشانه مقام برآمد
وام بدریا فکند و بود سلیمان / خازن انگشتری ام برآمد
ذات جهان پهلوانش صبح جلالست / کز افق چرخ احتشام برآمد
در کف صبح ز مهر محمد / ... است چو خورشید و ماه تمام
تاجوری یافت تخت ملک ایران / تا ز برش سید الانام برآمد
آرزوی جان ملک عدل عمر بود / از ملک عادل همام برآمد
بخت برآورد کلید دولت بود / زان همه کارش با نظام برآمد

گرچه محمد پیمبری بعرب یافت / صبح کمالش ز حد شام برآمد

دیر زنی‌ای بحر کف که عطیهٔ جودت / چشمهٔ مهر است کز غمام برآمد

مژده دهای جود که نیمه گراید / فال تو از مصحف دوام برآمد

تا که حسامت توام ملک عجم شد / آه ز اعدای تو توام برآمد

چون نم رأفه ز خانه از تف خورشید / جان عدو از تف حسام برآمد

جرم زمین تا قرار یافت ز عدلش / بس نفس شکر کز هوام برآمد

دوش خیالی بدیده‌ام بخواب که نخلی / بر لب دریا در آن مقام برآمد

نخل موصل شده ترنج و رطب داشت / میوه و سایه‌اش فراخ تمام برآمد

مرغی دیدم گرفته نامه بمنقار / گر بر آن نخل شادکام برآمد

بود یکی منبر از رخام بنخل / پر بر منبر رخام برآمد

نامه ز منقار مرغ بستده خواندم / نعرهٔ تحسین ز خاص و عام برآمد

من متعجب بجو و فرو شده زین خواب / گر خضر آواز السلام برآمد

جستم و این خواب پیش خضر بگفتم / از نفسش اصدق الکلام برآمد

گفت که نخلست کش بنام ظفر تو / شهپر عنقاش سهام برآمد

مرغ بقا دان و نامه بخت کزین رو / کار دو ملک از یک اهتمام برآمد

سر بتحیت به پیش مشتری چرخ / گر ز تحیتش بسی چار کام برآمد

ای درت آن آسمان که از رفعت / کوکب بهروزی کرام برآمد

از دم خلق تو دم بدم نفس گیتی / بوی مثلث عبیر مشام برآمد

ملک تو کشتیست چرخ نوح گهی حال / گشت شب و روز حام و سام برآمد

عیسی عهدی که از تو قالب حکمت / چون تن عازر بیک قیام برآمد

رو که ز منج سرای پردهٔ قدرت / فلکهٔ این نیلگون خیام برآمد

قدر محیط کف جهان چه شناسد / تو به سر آب کف لئام برآمد

از نفس مشک بیخ خط خبرت / مغز جعل را که بار کام برآمد

از سر تیغت که ماه ازو دست رحل دار / بر سر شیر فلک جذام برآمد

خوان بود از انکه سفره اعدا / ز آتش شمشیر تو طعام برآمد

بر درت از بس که جن و انس و ملک است / جان شیاطین ز ازدحام برآمد

گویی کانبوه حافظان بمناسک / گرد در مسجد الحرام برآمد

از حرمت هر کبوتری که بپرد / نامهٔ او عنبرین ختام برآمد

سهم تو در زین کشید پشت زمین را / گرچه زمین بود و قعده رام

بحر محیط از زمین بزاد و عجب نیست / کان خوی از زین مرکب جام برآمد

[illegible]

زایچهٔ طالعت مطالعه کردم
سلطنت از موضع سهام برآید

آرزوی حضرت تو دارم اگرچه
صبح من از غم زنگ شام برآید

در ره خدمت درست عهدم لیکن
نام دل از نامهٔ سقام برآید

گوهر جان چه ام که دم ازپی تحفه
تحفه ز زر کست از ان چه ام برآید

پیش خسی تحفه کو ز ... عقیقت
و آخر از جان چو تمام برآید

گوهر بحر حلال من سخن آنک
گوهرش از نطفهٔ حرام برآید

وز دو جهان منتی بر که درو عید
بر بهشت شاعرش نام برآید

نیم شب چون صف خواص حاکفت
زنفس آمینی ز عوام برآید

با دو جهانت بکام کز ظفر تو
کانهٔ صد جان چو تمام برآید

ملک جهان زاده گر صحیفهٔ ایام
مدت عمرت هزار عام برآید

در مدح مجیر الدین گوید

الصبوح ای ... که جان چو خوی نفشانم
دست بستی جهان چه دامن فشانم

پیش غان سپر گوی چنان
پروانه دل ... انگان چو خوام افشانم

اشک در رقص است ... در سماع
بر سماع و رقص جان چو ام افشانم

دیده می لالای گیتی خاک پای
جرعهای این ... چو ام افشانم

بر سر خاک از جای آسمان
خاک هم بر آسمان چو ام فشانم

دشمنان هم بر غم خشنوده اند
بر سر دشمن بوان خوام فشانم

دوستان چون از نفاق آکنده اند
آستین بر دوستان چو ام فشانم

گیتی ار گر زندگی بر دو جستم
بر سر این خاکدان چو ام فشانم

بر بحر خاقانی آسا بر فلک
ناوک آتش فشان چو ام فشانم

این سیاره وزی چو دوری
بر سهام بحر سان چو ام فشانم

این یکی اکسیر نفس ناطقه
بر سر صدر زمان چو ام فشانم

این دو طفل نوری اندر مهد چشم
بر بزرگ خورده دان چو ام فشانم

این سه گنج نفسی از فقر دماغ
بر امام انس و جان چو ام فشانم

این چهار ارچهار ارکان کاینات
بر مراد کن فکان خوام فشانم

کش همی داند کزین شار از بهر کیست
آنکه نیم بر فلان چو ام فشانم

بر جلال و مجد مجد الدین جلیل
در مدحت ببکران چو ام فشانم

بر شکر گز لفظ او بر چید شمع
هم بر آن لفظ و بیان چو ام فشانم

بر گهر گز کلک او دزدید طبع
هم بر آن کلک و بنان چو ام فشانم

داد و دم کی دست فرمانده
کانچه در دیدم همان چو ام فشانم

شرع را گنج روان زر کلک اوست / عقل بر گنج روان خواهم فشاند
روح را جز زامان [illegible] نیست / روح بر جز اهان خواهم فشاند
گر خضر کردم بر آن عمر ازدها / هم بر او هم طیلسان خواهم فشاند
ور ملک باشم بر آن عیسی نفس / سبحهٔ پروین نشان خواهم فشاند
زیر پای اسبش ار دستم رسد / افسر نوشیروان خواهم فشاند
قحط داشش اباحجاز شاتش / من و سلوی از لبان خواهم فشاند
چون کند پروانه جان نثار شمع / من و جان همچنان خواهم فشاند
خود کیم من ز سگان کیست جان / تا بر این فخر جهان خواهم فشاند
الهم ما قضنه ما الحسیم / بر لب حوض الجنان خواهم فشاند
گر رسم گرد بر سر بیت الحرام / آب دست پیل بان خواهم فشاند
خوش نیم تا ریزه ریزم ار هستی / بر سر تیغ بیان خواهم فشاند
یا نحوس گنبد قاطع برا جهل / بر سعود شعریان خواهم فشاند
یا سم گوساله و دندان گرگ / بر سر طور و شبان خواهم فشاند
یا کلیمی کرگس باد شبان / بر سر تاج کیان خواهم فشاند
یا دم الحیضی که از کرکس بر تخت / بر صف شیر ژیان خواهم فشاند

یا غبار لاشهٔ دیو سپید / بر سوار سیستان خواهم فشاند
زیت حبل ار ضند کوی حبل / بر گل رعنا قتان خواهم فشاند
یا لعاب اژدهای حمیری / بر درفش کاویان خواهم فشاند
آنچه کف ار گرد نیلین بر ... / بر پل چنبر بستان خواهم فشاند
گرچه در حل همساکین انگنم / چون کند امتحان خواهم فشاند
ور چه پر تیر گردون شکنم / چون خدنگی از کمان خواهم فشاند
لیک با تیغ یقین ار سپر / بر سر آب کمان خواهم فشاند
در حضورش لالی آورده م زبان / زلالی از زبان خواهم فشاند
پس کلک دور بشمس آسان تیغ / بر سر خاک هوان خواهم فشاند
پیش نطقش کابم آرد در دهان / خاک توبه در دهان خواهم فشاند
بیضه چون طاوس خواهم انگیخت / ور پر و ن آشیان خواهم فشاند
عقد نظمش ار افسر و خواهم گشاد / بر سر شاه اختیان خواهم فشاند
زیور نثرش فرد و خواهم گسست / بر سر صاحبقران خواهم فشاند
پر خط دستش که هند و چین در وست / هفت گنج شایگان خواهم فشاند
چون هند و چین او دو چشم رسید / دست بر جیحان خان خواهم فشاند

برسر تشریفش که خواندم چو جنگ | سرو و ساعت چار کان خواهم فشاند
ست سر سه چار زوان هشت خلد | من سه جان چار خان خواهم فشاند
چون ز ران خوان نعمت خواهم چشید | بر سنگ کهف استخوان خواهم فشاند
با دو چون جان جاودان عمر کمن | جان و هم جاودان خواهم فشاند

در اشتیاق خراسان گوید

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند | عندلیبم به گلستان شدنم نگذارند
نیست بستان خراسان را چون من مرغی | ز غم آن کو خ سوی بستان شدنم نگذارند
کنج ویرانه شوان و بد بر مانی عراق | که بپا دار خراسان شدنم نگذارند
تشنه چشمه حیوان خراسان ز خرد | سر خضرم بسر آن شدنم نگذارند
چون سکندر من محبوس تحویل ظلمات عراق | که سوی چشمه حیوان شدنم نگذارند
عیسی ام منتظر من بام چهارم فلکست | که بهشتم در رضوان شدنم نگذارند
همچو عیسی گل و ریحان ز نفس بر همت | گرچه نزد گل و ریحان شدنم نگذارند
چه اساءت ز من آمد که بدین تشویش | بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند
یا جنابیست جنان [illegible] | با جنابت سوی قرآن شدنم نگذارند
یا منم آن [illegible] | که سوی کعبه [illegible] شدنم نگذارند

آری افلاک معالیست خراسان چه عجب | که بر افلاک چو شیطان شدنم نگذارند
من پیمبر [illegible] تازی همه جا شادان دل | دل [illegible] انست که شادان شدنم نگذارند
ری خرابیست خراسان شده ایوان کرم | در خراسیم که بر ایوان شدنم نگذارند
در خراس بی زایوان خراسان کم | گرچه آن طایفه پرسان شدنم نگذارند
گرد من مطایبست که جون کاه درآبس | سوی [illegible] مهمان شدنم نگذارند
هستم آن نطفه مضغه شده کز بعد [illegible] | خون [illegible] باز که انسان شدنم نگذارند
از خروسان خراسان جو منی [illegible] | که که صبح خروشان شدنم نگذارند
منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب | خوش [illegible] و خواندم خندان شدنم نگذارند
تا هنگام بهارم که بدیه [illegible] | که بهنگامه [illegible] شدنم نگذارند
در [illegible] دل [illegible] و در باش خراسان [illegible] | چون [illegible] بی درمان شدنم نگذارند
جانم آنجاست به دریای طلب غرقه گهر | گرچه گیرم که سوی جان شدنم نگذارند
گرچو خرگوش کنم پیروی شیر [illegible] | گرچو آتش [illegible] شدنم نگذارند
هر فردوس خراسان [illegible] | چه نشینم که به پنهان شدنم نگذارند
باز گردم چو سیاره که شود [illegible] | مستقیم [illegible] امکان شدنم نگذارند
باز پس گردم چون اشک غیوران از چشم | که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند

[illegible]

شربی از جوزای دور دیدم و ببالی | چکنم چون سوی سرطان شدنم گذاره
بوی مشک ختنم سوز خراسان برفت | سره و بوی کز ایشان شدنم گذاره
گوی من صولجان ز اشتیاق سر میدان شد | گرچه با گوی به میدان شدنم گذاره
[illegible] چشم رخ من [illegible] | گر سوی کعبه ایمان شدنم گذاره
روضه پاک رضا دیدن [illegible] | شاید ار بر ره طغیان شدنم گذاره
در بسطام شدن [illegible] | پس سران بی سر و سامان شدنم گذاره
این همه صادق خود رای که میزان [illegible] | بر پی عقرب عصیان شدنم گذاره
دین و ملک و عقل که [illegible] | بر سر شهره خذلان شدنم گذاره
دارم اخلاص و تعصب که کام [illegible] | کان و دو شیر خدا که [illegible] شدنم گذاره
عقل و عصمت که مرا تاج و [illegible] | بر سر منصب دیوان شدنم گذاره
منم آن کاوه که تایید دهد [illegible] بخت | طالب کوره و سندان شدنم گذاره
دلم از عشق خراسان [illegible] وطنان برفت | وین دل و عشق وطن [illegible] شدنم گذاره
از وطن دور و [illegible] خراسانم رفت | گر بر آن مقصد کیهان شدنم گذاره
[illegible] آن هم جدا مانده [illegible] | محرم هدهد سلیمان شدنم گذاره
[illegible] | دور رقیب از [illegible] شدنم گذاره

ترسم چاه و غم جان دارم و این [illegible] | بخراسان که [illegible] شدنم گذاره
همه بر چاه [illegible] بسیم و بر جان [illegible] | چاه و جایی که در آن آسمان شدنم گذاره
[illegible] تیغ زنم و دشمن [illegible] | تاج بخشی که مسلمان شدنم گذاره
تیر [illegible] که گوی سر میدان کام | که خلال بن دندان شدنم گذاره
آن بخارم که هوا بر شده از بحر و بجر | باز پس گشته که باران شدنم گذاره
وان شرارم که بقوت ز سم سوی اثیر | چون شرار اختر رخشان شدنم گذاره
گر فرمان شدم بخراسان رفتن | یا به تبریز بفرمان شدنم گذاره
از پی این همه جا مکتب و دکان دارم | [illegible] مکتب زنده کان شدنم گذاره
هر چه اندوخته‌ام [illegible] | [illegible] که در راه گروکان شدنم گذاره
تا [illegible] | که ز موران [illegible] کان شدنم گذاره

قال [illegible] خراسان [illegible] سنجر [illegible]

آن سعد ملکت که تو دیدی خراب شد | وآن نیل کرمت که شنیدی سراب شد
سرو سعادت از تف خذلان گیاه گشت | اکنون [illegible] کباب شد
از سیل اشک بر سر طوفان [illegible] | [illegible] حجاب شد
[illegible] خاک [illegible] | [illegible] شد

هم پیک سلامت و هم نقش عافیت
از دیدهٔ نظاره گمان حجاب شد

دل سرد کن ز سر که همه مست خفته شد
اندیشه گرم کن که فلک مست خواب شد

ایام مست رای قدر بخت گیر شد
ادهام گنبد پای قضا تیر تاب شد

دیو قضا آب شب کند و گنبد
هرچند بار کیر قضا تیر تاب شد

کز آتش درشت عذاب بر نبات
از آب نرم چرخ کبود چون حباب شد

عاقل کجا رود که جهان از ظلم گشت
نحل از کجا خورد که گیا زهر ناب شد

کار جهان بال جهان کرد ز نکبت
پر عقاب آفت جان عقاب شد

ربع زمین ز تاب تب ربع سیر بود
از لرزش و نزار و در اضطراب شد

افلاک را ز بس مصیبت بساط گشت
اجرام را ز فایهٔ ظلمت حجاب شد

از بهر آنکه نامه تزویر شد
شام و سحر دو رنگ کبوتر شتاب شد

در رنگ آفتاب شد رخ عکس جمال
کیوان به شکل هندوی اطلس نقاب شد

دوش آن زمان که گیسوی شب شاه گرد جهان
موی سپید و سر معنبر خضاب شد

در دست افغون گردون رنگ و شکل
شب موی گشت و مه چو کاه خشاب شد

دیدم صف ملائکه بر چرخ نوحه گر
خنده آمد آن خطیب و خطاب شد

گفتم تو بر صبح که این خشم خرم چیست
کاشکال حال چرخ چنین نا صواب شد

صبح آمد و آتشین جگر کشید و گفت
ور داد گار راهی خراسان آب شد

گردون محمد یحیی بیاد داد
محنت قیب سنجر ملک ... شد

از جنس این جهد و خلیفه دریغ خورد
ور قتل آن امام همه بر مصاب شد

بدعت ز روی چاه در شب ... حجت
شیطان خلاف قاعده در جم شهاب شد

ای آفتاب حرب ... زرین ... باز
شمشیر سنجری ز قضا در قراب شد

وی مشتری ... از کف ... طیلسان
ور گردن محمد یحیی طناب شد

ای آدم الغیاث که از بعد این خلف
دار الخلافه تو خراب یباب شد

وی عندلیب گلشن دین ... زار
گز شاخ شرع طوطی جان فراخ شد

ای ذوالفقار دست ... گیر
کان موج آب علم ... شد

خاقان یاوه ... اهل عصر از ... طلب
در گلشنی سرو ... شد

این گفته ... خراسانش نام بود
اکنون بپای پیل ... خراب شد

عزمت که زین جناب خراسان ... بود
... شکن ... شد

بر طاق ... حدیث سفر ... کار
چون طالع ... انقلاب شد

در جنس ... شر ... دل ...
... یوم الحساب شد

گل در میان ... کشید
... گلاب شد

از چاه دولت آب کشیدن طمع مدار | کان آب در دیده و پستان سراب شد
دولت بروزگار تواند اثر نمود | حصرم بچار ماه تواند شراب شد
فتح سعادت از سر عزلت بیاید | گو گشت زرد عمر تو فتح باب شد
عقل از برای عزلت صاحب خراج گشت | ابر از زکات دریا صاحب نصاب شد
منعم عنان کش سخن است ارچه در | با هر پرنده دو بجا هم رکاب شد
سیمرغ را خلیفه مرغان نام کرد | هر چند هم لباس خلیفه غراب شد
اول بنقصان نکرد و سر بگفت | انگشت کو بحجت که جای حساب شد
از لطف او اگر نه ز تریش انگ | با دست کو دهل زن خیل حساب شد
بر قدر عقل نام تو خیر الطیور گشت | در تیه جهل خصم تو شر الدواب شد
گفتی که یا رب از کف آدم خلاص ده | آمین چو مسکینی که دعا مستجاب شد

این قصیده را ترجم الصایفین انشا شد در مرثیه کمال الدین فرزند خویش رشید — الدیگر

صبحگاهی سر خوناب جگر بگشایید | ژاله صبحدم از نرگس تر بگشایید
دانه دانه گهر اشک ببارید چنانک | گره رشته تسبیح ز سر بگشایید
خاک لب تشنه خون است ز سرچشمه دل | آب آتش زده چون چاه سقر بگشایید
ز نوا چشمه خوناب چو گل تو بر تو | روی بر چین شده چون سفره زر بگشایید

سیل خون از جگر آرید سوی بام دماغ | ناودان مژه را راه گذر بگشایید
زیر سیل ار بدر آید و سیلاب شما | گرچه زیر است رهش سوی زبر بگشایید
بس سیاهی عجب کاب دو سرخ شما | سرخی خون ز سیاهی حدق بگشایید
بر تیغ تن گر شود بر لب دو لب آبد گره | ز مهر بری لب آبه در بگشایید
رخ نمک بار شد از اشک و لب از ... | بر که اشک نمک آلود جگر بگشایید
بر وفای دل من باد بر آید چنانک | چنبر این فلک شعبده گر بگشایید
چون دل دشمن جمع بر آید چو باران صبح | بر من این ششدر ایام بمکر بگشایید
دل که دست ز نیل فلک ازرق شد | بام نخانه نیلی به تبر بگشایید
زین تهی نان فلک از خوانچه دونان مپسند | تا نه پنهم که دهان از پی خور بگشایید
از طرب روزه بگیرید و ز خون ریزش اشک | نه بخوان زیره این خوانچه زر بگشایید
بجهان پشت مبندید و بیک صدمت آه | هر دو پشت جهان یک ز دگر بگشایید
گریه را سوی مژه راه نمایید مژه را | راه سوی گریه که زینت گذر بگشایید
گر سوی قند ز مژگان نرسد اشک چو ال | راه آتل سوی قند ز جگر بگشایید
لوح عبرت که خرد راست بکف خوانید | شکل عشقه که جانهاست ز بر بگشایید
لعبت چشم بخونین نکنان حاله کنید | راه آن حاله وقت سحر بگشایید

کز نا امید رسانید چو آهی خرمن
شست کوشش تیر آن تا کجا رسید

کز کو رسید به در دار دم دریای سنگ
کوشش ای امم راه خبر تا کجا رسید

غم رصد وار ز لبم خس میکرد
لب ز بیم رصد غم تخدر تا کجا رسید

نجم تازه مرا امید شمار برگشت
سر این بار غم غم شکر تا کجا رسید

خون گشاده از دل شد و جگر شد به بست
این بند بند به آن بار تا کجا رسید

آگه از رگ جانم که چو خون میریزد
خون رگهای دل سوسه تا کجا رسید

زنگید از شجر رگ گشاید رگ آب
رگ خون هم چو رگ آب شجر تا کجا رسید

دست خونست درین قرحه حالی کینم
آه اگر شد ... دور قمر تا کجا رسید

بحر جرح از ده و واره سر دو خور جانم بست
بند این ساحرا رادت سیر تا کجا رسید

همه شب خوابه و هم درد دل شکن
رگ خواب مر اشک سحر تا کجا رسید

نه ز چشم پس از خون اسیناب بخواب
ور بپیچند رگ جانش به سر تا کجا رسید

خواب بدیدم و از بوی ظن بالای آب
تیکه بر تک شدم بند خطر تا کجا رسید

آتشی دیدم که باغ مرا سوخت بخواب
سر آن آتش و این باغ تا کجا رسید

گرنه اینه که تغیر کنید آتش باغ
زهر و تغییر آیات دو سوره تا کجا رسید

آری آتش اجل و باغ برقرار است
رفت فرزند و نشانه نور نظر تا کجا رسید

باز نیابان شاه و چراغ دل من
همچو شمع از مژه خوناب جگر تا کجا رسید

خبر مرگ جگر گوشهٔ من گوش شنید
شد جگر چشمهٔ خون چشم عبر تا کجا رسید

اشک داوود بیاره بس از نوحه و نوح
تا ز طوفان مژه خون به در تا کجا رسید

با دعم حبت قد لهو و طرب در بندم
موج خون خاست سر بهر طرف تا کجا رسید

سر بسر با غنچه و لب لب برگ کشید
رگ مرغان ز سر پنجه خضر تا کجا رسید

گلبن آتش زد و پیش گلبن شاخ
نارسیده گل و با غنچه ثمر تا کجا رسید

نخل بستان و ترنج سروان بر به
نخل موسی کاهم برگ ز بر تا کجا رسید

خوان غم را پر طاوس مگس ز انجم کا
بند آن مائده آرای طرف تا کجا رسید

تیغ نسیم از دهن طوطی گویا کشید
طوق مشکبار ز گلوی قمری تا کجا رسید

بلبل نغمه گر از باغ طرب شد بسفر
گوش از نوحهٔ زاغان بخبر تا کجا رسید

گیسوی چنگ رگ بازوی بربط ببرید
گریه از چشم نی تیز نظر تا کجا رسید

سپند از تخت و انجم ز بطر بگریز
حجله از بهر و ستاره زجر تا کجا رسید

گرچه غمخانهٔ ما را ز حجره ماند و نه بو
هرچه آرایش طاقت ز بر تا کجا رسید

جیب و گیسوی وشاقان و بتان با کشید
طوق و پیشاره چه طوق و سپر تا کجا رسید

پرده بر روی سپیدان حسن ...
ساخت از پشت سیاهان ز عمر تا کجا رسید

گرته بر قد غزالان خم قبا تنگ کشید — چشمه از چشم غزالان خوش و سرکش بکشید
از کله قوقه داد صد علم بر سر مه — ور حمایل بود از جیب و در بکشاید
طره رشا زده قمر و علت رقم گو کشید — حلی از منخبره کوکب زبیر بکشاید
صور ایوانی که زده و جگر تیر کشید — هم سر شنگرف تره روی چو در بکشاید
در دو الحقب و بام بستان بکشید — بر نطاق زده زر و بام مغز بکشید
سر انگشت قلم زد خم قلم بکشاید — بن اجزای مقامات و سرکشاید
عنبر تیز زده سر شاخ نکهت بار گشید — جو زر نظم زده سرسک غور بکشاید
نحوه زرنج همه عجم و نقطه است از خط سنگ — زده معمای غم من بنگر بکشاید
ماه دو ار شد قلم و لوح دو دو اس انگشت — خون بکوبید جو بر سر نظر بکشاید
من حالات و دوا و بن کسب نقوع ام — دیده بنگرش بن حال ضرر بکشاید
پای خوانده رسید و نقد بوی گران — وا رشید آ که ای ماه نظر بکشاید
دشمنانی که چنین سوخته دارم دو دو است — راه بدید و بروی همه در بکشاید
دوستانی که و خاشاک نهان داشته ام — چون درآمد دره از پیش خبر بکشاید

ای خان دوستگان همی سر بکشید
وز سر موی سرانکوش زر بکشید

ای مرغان سن گل طوق غبغب بیزم — تاج لعل از سر و پیرایه زر بکشاید
آفتابم گر و شام و شبا بسته حلی — آن حلی همچو ستاره بکجا بکشاید
شد شکسته که ام و دست بر آید زجیب — سر زنار به یکجان جیب کمر بکشاید
هم و ار بار ز و مجلس چمن باز کشید — پاره از ساعد و یکدانه زر بکشاید
موی بند زر از موی زره در بر سر — عقرب از سنبله ماه و بیر بکشاید
پرچم سی که بتر زده سپید او فلک — همه زنار بسته بید و کمر بکشاید
گیسوان بافته جون خوش شده وار بدینسوز — بند آن خوش شه که او تافته تر بکشاید
سنگ زروی جاجن خجا سشید جو — خون رنگ شفق از چشمه خور بکشاید
ماه داوان همه شیون بسر بام — ز آتشین آب مژه موج شرر بکشاید
پس آن گنجه دل جان جو حجر بگذارید — بو خار مرزم خوبین جگر بکشاید
آسمان آن کسیه چین سوار شکست — ره در آوازه بر آن شنگ قمر بکشاید
آنکه از چشمه حیوان پس ظلمات بدر — تشنگی زاره ظلمات بدر بکشاید
آسمان آن پس ساعد خوی من چو دخا — زیور قمر و قواز مهر و مغفر بکشاید
آنکه آن تازه بهار من اینه دل کامل — از سحاب مژه باران مطر بکشاید
سرو سیمین قلم زن شده دو صفه خویش — سرو زرین قلم غالیه خور بکشاید

سرو چون مرغ کیا زیر زمین جست چو رفت | درجهش سیر اوران شرح کجا بازدهید
دوش سرخاک شد بخش عن و خلق | دم فرو بست عجب دارم اگر کجا بازدهید
ای همه عاجز اشکال مهندس بسته | گر شما مشکل این غم بنر کجا بازدهید
عقده ها بلیا را بنوا نیست کشاد | شوانید که اشکال قدر کجا بازدهید
این تیغ اینست که مادر بفراق پسر است | پیش ما در سر تابوت پسر کجا بازدهید
پدر سوخته در حسرت او بی پسر است | کفن از روی پسر پیش پدر کی بازدهید
تا ببینید بیاغش نمن باز دهید | در آن باغ بامن خطر کجا بازدهید
از بی دیدن این داغ که خاقانی راست | چشم بیند امل از چشم بشر کجا بازدهید
جای عجز است و هرز نیست که ای کشما | گره از عجز بانگشت ظفر کجا بازدهید

در مرثیه امام همام امیر رشید الدین پسر خود گوید

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید | دیه جانستانه وام خطر باز دهید
هر براتی که امل است ز معلوم مرا | چون نخ انده ز معلوم قدر باز دهید
زاتش امل جو رسید دود و نمود تحیاتی چشم | از سوی نخزه لب جان شکر باز دهید
جار طوفان بواز چار گهر کرد | که شما جان بستگش گهر باز دهید
چون چراغ غنچه در پیش رسید | کاتخه در شام شبستانه سحر باز دهید

آب هر شوه که در چپ شما زیر | آسیا وار هم از دامن باز دهید
دیده را چون صفت که چون خواب شن باز | دیده را گرد جوابش بتر باز دهید
دیده را خواب خون خاست که خون از خواب | هرچه خون جگر است آن بجگر باز دهید
شهر بندان بلا گر خبر از صبر کنند | خانه غوغای عقاب بدو حشر باز دهید
بس غم خیمه درین کوچه شر کوچ کنید | ببقیان خبر این کوچه شر باز دهید
چه نشانید جنازه بسر چشمه آن | بر نشیند و غمازه اسفر باز دهید
بشنوید این نفس غصه خاقانی را | شرح این حادثه عمر شکر باز دهید
همه هم حالت هم غصه و همدرد منید | پاسخ حال من آن آسته تر باز دهید
آن جگر گوشه من نز شما بیمار است | دوش و امید که چون بود خبر باز دهید
همه بیمار نوازان مسیحا نفسید | مرد در وجه بیمار نگر باز دهید
در علاجش ید بیضا بنمایید مگر | کاتش حسن دل آن سبز شجر باز دهید
راه در مانش بحوید و بکوشید در او | سرو خورشید مرا سایه و فر باز دهید
هرعقاقیر که دارو گه کابل است | حاضر آرید و بها بدره زر باز دهید
وی بالیخ طبیبان مبالغی بنهید | خواب بیمار پرستان بسحر باز دهید
تا جگر عافیت از حاکم جان بستانید | خط بیزاری از آسایش و خور باز دهید

سرو بالان کز بالین سرش آمد فرود / وای کار آن تن لاغرش باز رسید

روز پنجم تب گرم و خوی سرد آمد / شب هفتم خبر از حال دگر باز رسید

خوی تب گل گل از صحبت گلگون خطش آمد / آن صف پروین ازان طرف قمر باز رسید

چو بگو هرچه زنج داد از نو بخور / خبر آن شغا یا زخطر باز رسید

قرعه انداز که ابجد صفت فال گرفت / شرح آن حال ز آیات و سور باز رسید

وائه دزد کز امانت بنهاد او چستم / آن امانت بن امین خبر باز رسید

ماه من بر دو چشمت ز زبان کرد بیان / مایه نور بدان شمع بصر باز رسید

دور از ان آثاری هاذ تن دشمن او / گر تو امید حیاتی باثر باز رسید

نوزده بیمار بجا نیست ز امید نیست / بد بتر شد همه اسباب خطر باز رسید

سیزده روزه چهارده شب تب ابجد / تب خدنگ اجل انداخت سپر باز رسید

خط بخون زه امید طبیبان بی جان / جان درون شد چه جواب خبر باز رسید

این طبیبان غلط بین همه محتال شدند / همه را نسخه بدرید و بسر باز رسید

نوش داروی مسیح که چو بجی فلک کرد / هم بدان آسی اسیر نظر باز رسید

نسخه طالع و احکام تقاضا که اصل است / هم بکذب آب سطرلاب بکر باز رسید

سحر و نیرنج طلسمات که سودی ننمود / هم بافسون گر هاروت سیر باز رسید

بیکی گل دو سه روزی که اجل زد آتش / هم بتعویذ وده شعبده گر باز رسید

آن گل آب شنیدی که عرض غم بزدود / هم بدان چنبر زن مجمره گر باز رسید

رشته پر گره و مهره تب تا پایان / هم بقرآن ام تسبیح سحر باز رسید

در حمایل سر و جیب چو سودش نکند / جیب شیر و سر آهوی نر باز رسید

چشم تر گربه آهن و تعویذ بگشت / بند تعویذ بسر دیده و تر باز رسید

بر فروزید چراغی که بسید کر / بن روز فرو رفت به بسر باز رسید

جان فروشید و اسیران اجل بازخرید / گر آن یوسف جان را به پدر باز رسید

قوت روح و چراغ من مجروح رشید / گر معاش همه شرح سمر باز رسید

ویه نی شد همه نوری ز ظلم در گسنید / چاشنی شد همه صبری که بدر باز رسید

بسر ناخن غم روی طرب بخراشید / کسر انگشت عنف جام ظفر باز رسید

از برون آمد را چاره شراب کدر است / جوی خون آمد و اندیده که در باز رسید

موی گر ما کند انت رش حبابه سپید / نای می نوشی که از دست که در باز رسید

اشک اگر مایه گران که دُر مویه گران / دام اشک از صدف جان که گهر باز رسید

گر نخوا امید که ایوان حجره زده خون / نفس نوشاد با دیوان حجره باز رسید

ور نباید که شبستان طرازنده زار / سرو بستان شبستان طرب باز رسید

پیش کان گوهر تابنده به تابوت کشید / تاب دیده ز دو یاقوت دل کوه بار دمید

پیش کان چشمهٔ خورشید چه ظلمات کشید / نور هر چشم از آن چشمهٔ خور بار دمید

پیش کان سنگ شکر در لحد تنگ نهید / بوسهٔ تیغ وداعی شکر بار دمید

زیر تخت بخوابید چه سهی سرو روان / پیش نظاره کمان دو رو بار دمید

دره و ابروش کلاه زر شاهانه نهید / پس به پیشش قلم خامه خون بار دمید

بر جگر گوهر رخشان به در ایشان / چون پسندید که گوهر نگر بار دمید

ماه من چرخ سپردار همه روی [illegible] / که بدبختی زمی آن ماه سپر بار دمید

روشنی اگر ز ستاره به جهان نجم / پیدا آتش ز دل [illegible] بار دمید

پند دهید مرا اگر تو نهید بمن / آن چراغ دل از آه [illegible] بار دمید

تازه نخل گهری امن آمده [illegible] / که آن که نخل ثمر بار دمید

او بشر بود ولی روح ملک دارد کون / عکس روح تصویر بشر بار دمید

تا زر نهند کش در تو نهید و نیک / شو آنید که جائز القصور بار دمید

عرضه ضایع شده را سلوت حال آرید / ثمره ضایع شده را قوت بار دمید

عذر بخواستاید که خاقانی بست / [illegible] متحول نفر و آن عذر بار دمید

تا توانید چو پخته ز طباخ مسیح / بستانید چو خام نجز بار دمید

در مرثیه امام عز الدین اسعد گوید

پس دقیقی مدح شاه میگوید / گو کسی وصف ماه میگوید

بگه ز دور وان خار بجل / صفت عدل شاه میگوید

ذره در بارگاه خورشید است / سخن از بارگاه میگوید

مور در پایگاه خورشید است / قصه از پایگاه میگوید

خاطرم وصف او نیارد گفت / گرچه هر چند گاه میگوید

باز پرسید تا مناقب او / موی که بر چه راه میگوید

نور مغز پیش مسمی خواند / پاش سایه آله میگوید

معنی مطلقش مسمی خواند / داور دین پناه میگوید

آتش دین بنفشه ای میخواند / [illegible] کفر گاه میگوید

آفتابش بصد هزار زبان / سایه پادشاه میگوید

از [illegible] دین کلاه عزت زر / سر در [illegible] کلاه میگوید

داننده از پیش غاش وا گفت / [illegible] که داند تباه میگوید

خاطرم تیره عذر میخواهد / که [illegible] بر جایگاه میگوید

ز حدیثی گناه می شمرد / پس حدیث از گناه میگوید

اشک من چون زبان خوبی را | حیلت عذر خواه میگوید
مرتبهای او که دولتها | بر زبان کنان میگوید
غم آن صبح صادق است | آسمان شامگاه میگوید
گر سوار شبه جگر بیازد | غم با دل سپاه میگوید
چشم چون اشک را بخون شفق | راز با مهر و ماه میگوید
دامن من که عصمت است | بشنو آنچه گواه میگوید
آه کز وقت امام جهان | جان خاقانی آه میگوید
تا شد از عالم احمد بو عمر | علم دل آه آه میگوید

صبح چو کام قنینه خنده برآورد | کام قنینه چو صبح لعل برآورد
کاس بخندید کز نشاط بحر کاس | گوش بشارت نوای کاس برآورد
چار زبان ها بشاش مجلس | از طرب این شش گوش خبر آورد
جنبش تیر گرد … | سند و منه چشم دانش کبار آورد
جوهر اسفندیار تقی | بهمن کسری فرقب … آورد
عنصر نوشین روان حید عالم | سر ز دولت طره از تاج آورد

شاه محمد جلالت است باید | چرخ ز جیشش محمد گر آورد
جان فریبرز را ازین طرب او | جان منوچهر را از این مهر آورد
کوه جلالت جواد گوهر دریا | گوهر آن کوه شبی گهر آورد
بحر سعادت جواد عنبر بار | عنبر آن بحر شادی بر آورد
زهره ز همت … تنج بخور | مژده دولت شاه داد گر آورد
شاه سلیمان تکین مژده تکین داد | نعمی تلقین مملکت سپر آورد
وارث جم اختسان که چرخ بر تیش | چون صف مور از ملایکه حشر آورد
در کر عمر شاه دست بقا باد | کاین زد از اجرام دستان کمر آورد
آیه تا هست باد گرمی … حش | خاطر خاقانی آیت ظفر آورد

باز پی تاج دار مرا طوق دار کرد | طوق مرا چو تاج فلک شکار کرد
چون پسر روزه دار بر محده مرا | چون طفل روزه دار مرا طوق دار کرد
تا لاجرم زبان من از چاشنی شکر | چون کام روزه دار و لب شیرخوار
بر دوم بطبع سپهر حلقه گوش او | اکنون ز رشک گوش مرا گوشوار
هنگام آنکه حلقه به باغ بهار | از کنج زر فشان خزان اختیار کرد

از زرکش مزوّج اطلس شد آسمان
چون خیمهٔ خضرا ز چراغ بهار کرد

زربفت روز در افق اطلس ازرقا
خوابم زره مزوّج اطلس شعار کرد

گر دو آفتاب صبح قبا دیباجم
این زرکش مغرّق آن زرنگار کرد

از جنس هر نگارش بود بر کارم
بر من خراج روم و نشابور خوار کرد

بر آب بخت گرد سوارم بیارگی
تا خلعتم مزوّج و اسب سوار کرد

از زر زره اطلس فلک کیسه کیسیم
وستم بهرستان و سرم لاله‌زار کرد

چون آفتاب زرده شفق خلعتی مرا
از زر و سرخ زرکش اطلس عذار کرد

تا خلعتم بسوی شفق سرخ روی ساخت
شکرم چو آفتاب زبان صد هزار کرد

دریوزه بوده‌ام ز سخن جایزه و عید
بر من بخند عید مرا عیدوار کرد

دیدم دو عید روزه گشادم بشکر
هر کو دو عید دید ز روزه کنار کرد

زردم به آب شکر و خضر تازه میکنم
تا فرض شکر او بتوانم گزار کرد

اهل و تبارش از عرب یکیان تنک
با من کرم بنسبت اصل و تبار کرد

چون چرخ در کرم چو جهان بیج
بر دوم ... زانکه مرا ازبر بار کرد

افعالش از شمار گذشت ...
ذرات آفتاب فلک اشمار کرد

اقبال صفوة الدین ... روزگار
تا ساز روزگار مرا سازگار کرد

غلغل در شهر ساز بفرمان من کنان
و آنجا دو مسکنم که مرا شهرسار کرد

غرقم به بحر منت و آواز الغرق
چندان زدم که حلقه‌ام حلقم فگار کرد

از بس که گفتم ای ملک بس این کرم
جمع ملایکه در گوش استوار کرد

خاقانی است بر در او زینهاریی
این زینهاری از کرمش زینهار کرد

گر بود رنش و زینک و ناشدم چشید
کاقبال او درخت کدو را چنار کرد

بلقیس بانوان و سلیمان شه آختیان
مرغ هوی که عقل بدین افتخار کرد

تا شیر و جهان که فلان مرغ را بود
بلقیس خرقه داد و سلیمان شعار کرد

این بیت بی سخن ز قلم من کنون شد آنک
شوق عطای شه بتنم خواستار کرد

ای آنکه کیمخاره دهد خرقه آفتاب
هر کافتاب دید چنین اعتبار کرد

پیشی آفتاب که بر ناف بامداد
بر خاک ره بسیج زر آنده و بار کرد

چه داد آفتاب گزینان سرور
گوهر داد و لعل در بن دندان نثار کرد

شاه زبیدیان علی آسایش ذوالجلال
از گوهر زبان منش ذوالفقار

شاه سخن منم شعرا در صریح من
کاخر بذوالفقار توان کارزار کرد

از نام من شنیده بآواز و طرف دست
صبحی که در دو سپهر ز دو کا آشکار

نی نی اگرچه معجزه دارم که عاجزم
بخت نهفته را نتوان آشکار کرد

نی نی همید ردیم ز لطف شاه | کامسال کند سفر قبولی که بار کرد
معنی شدم که روی نگارم نصیب | کاسیب طالعم بدف اضطرار کرد
میگفتم از سخن نه زوری که کف کنم | امید زرد و زور مرا زیر دار کرد
باری مرا بکف و زبانست این قلم | دستم معرفی شده کافور نار
تا پاره به دست سواری کنم بدو | جون طفل که به دست کند دین سوار
مانم بکوه کی که زمانه نه گه ساخت | پنداشت کو ترا زوی زر عیار کرد
آن کوه کی که آب دهان زمره | دولابکی میانه را هم نگار کرد
بحث نبوده را شوان ساخت جون | زان تا رکافتاب تند بود و بار کرد
خود هیچ کرم پیه نشنیده ست هیچکس | کرمار لب و تخم نهان و جهار کرد
با هیچ عنکبوت سطرلاب کس | کاب دهن تنیده و درپیش
آنم که با دو کعبه مرا فخر هست | آری از این دو کعبه توان افتخار کرد
این کعبه نور ایزد و آن سنگ | آن کعبه نور آرزو و این کردگار کرد
این کعبه در عراق شروان | وآن کعبه در عرب عرش کرد
آن کعبه عالم | آفاق وصف نافه مشک تتار کرد
این کعبه در عجم عجمش گزید | وآن کعبه را خلیل حجر بر یسار کرد

این کعبه شاه اعظم و ایشاره | بر نو عروس فتح شه کامکار کرد
آن کعبه را کبوتر پرنده در حرم | کآواز بام کعبه شاه آشکار کرد
این کعبه را بجای کبوتر همای بخت | اندر حرم مجاورت آن دیار
شش حج تمام بردر این کعبه کرده ام | کز حج و عمره ام اختیار کرد
امسال عزم خدمت آن کعبه میکنم | کین آرزو دلم که واشتغال کرد
با نور شرق و غرب کمر رخصه خواهم | امید آنچه ولوشم چهار کرد

از همه عالم کران خواهم گزید | عشق و لولی بجای خواهم گزید
دولت یکره و در سودای عشق | بر همه ملک جهان خواهم گزید
آفتابی از شبستان وفا | بی سپاس آسمان خواهم گزید
چشم من دریای گوهر | گوهری بی‌مرون آن خواهم گزید
داستان عشق مجنون در جهان | از جهان این داستان خواهم گزید
گرچه عذر دوستان از حد گذشت | هم وفای دوستان خواهم گزید
همدم قفس | هم قفس را اشیان خواهم گزید
با خیال | خلوتها که در نهان خواهم گزید

من كنم يارى طلب هر كز از آن / كز طلب كردن كران خواهم كزيد

كر نيابم يار يارى پر اميد / همنشين غمكشان خواهم كزيد

كر ز نوميدى شوم مجروح دل / محرمى محرم رسان خواهم كزيد

كوشه از خلق كنجى در جهان / بر همه كنج روان خواهم كزيد

زير اين ويمين در زنكار خورد / هر چه كه مفت خزان خواهم كزيد

در تنج و چون كمين كاه بلاست / از بصيرت ديدبان خواهم كزيد

ديدم اين منزل عجب جنك آوريست / از قناعت سيربان خواهم كزيد

بر در اين سفت ده قحط وفاست / راه شهرستان جان خواهم كزيد

نيست در ده جز علف خانه بدان / كز علف قوت روان خواهم كزيد

چون ببازار جوانمردان رسيم / در صف لالان زبان خواهم كزيد

بر دكان قفل كر خواهم كذشت / قفلى از بهر دكان خواهم كزيد

چون مرا آفت ز كفتن مى رسد / تيز بالى بر زبان خواهم كزيد

كر چه كم كردم كليد قفل را / مدح بلقيس زمان خواهم كزيد

درجه آزادم ز بند هر دو جهان / بندكى شاه زمان خواهم كزيد

عصمت الدين شاه مريم آستين / كاستانش جهان خواهم كزيد

كوهر كان فضيلت در كف / كز جوار او مكان خواهم كزيد

بر كاهش كعبه حكمت و من / قبله كاه از آسمان خواهم كزيد

آسمان سبز و بستان رو حقيقت / رفعتش ز قدر آن خواهم كزيد

آسيه توفيق و سيار و حيرت / پير تش آتش زبان خواهم كزيد

رابعه زهد و زبيده همت / كز دو زش حصن امان خواهم كزيد

حرمت از دركاه او خواهم كرفت / كوهر اصلى كان خواهم كزيد

كمتر مزار پسكان دركهش / بر سر زبستان خواهم كزيد

خاك پاى خادمانش را بقدر / بر كلاه ارغوان خواهم كزيد

شاه انجم خادم لالاى اوست / خدمت لالاش را آن خواهم كزيد

كنج بخت آيد و حرف از مدح تو / بر سر كنج شايكان خواهم كزيد

كر بخدمت كم رسيم معذور دار / كز بى عقابش خواهم كزيد

سر پرستى رنج و خدمت آمدست / من فراق اين آن خواهم كزيد

سالها راه رياضت داشتم / از بس ورى همعنان خواهم كزيد

خفته بودم تم بيدار كرد / اين رياضت جاودان خواهم كزيد

پل را مانم كه چون چشم بخواب / صحبت هندوستان خواهم كزيد

گر ز ره گویت مرح آنچه گذشت | بر خدای غیب دان خواهم گزید
کافرم وان کم مرح چون تو بی | بر امید سود یابان خواهم گزید

چشم بر پردهٔ اجل منهید | جرم بر گردهٔ ازل منهید
علت بت‌پرستی چون قصاصت | گوش خشم و حسد را اعلی منهید
چون بنا بر دول قرار نیست | بر وثیقت را محل منهید
عمر کز بی کرانت کاسته شد | مهر بر عمر ازین قبل منهید
بر بکاه و جو ز دو هفته گذشت | عمر را جز به مشغل منهید
شد گزاف نکند رو هرست | نام آن زیر پس عسل منهید
زرق جستن بحیله شیطانیست | شیطنت را لقب حیل منهید
تو کل نهید و دزدی را | وجه جز لطف لم یزل منهید
نامرادی مراد خاصانست | پس قدم در ره امل منهید
حرص بی تیغ میکشد همه را | پس همه جرم بر اجل منهید
رخت دل بر در ... | مهر بر شهر رود و خل منهید
خر و تخته را ... | رطب پخته را وحل منهید

ای امامان و عالمان اجل | خال جهل از بر اجل منهید
علم تعطیل مشنوید از غیر | سر توحید را اخل منهید
فلسفه در سخن میامیزید | وانگهی نام او اجل منهید
وحل کم هست بر سر راه | ای سیران های وحل منهید
زحل زندقه جهان بگرفت | گوش همت برین زحل منهید
نقد سر فلسفی کم از فلسیست | فلس در کیسهٔ عمل منهید
دین بتیغ حق از فلی بستست | نار بنیاد از فعل منهید
حرم کعبه کز هبل شد پاک | باز هم در حرم هبل منهید
ناقهٔ صالح از حسد بکشید | بنای دقه حمل منهید
آنچه شان بود در بن چاه | بر سر قلهٔ جبل منهید
مشتی اطفال نو قلم را پیش | لوح ادبار در بغل منهید
مرکب دین که زادهٔ عربست | داغ یونانش بر کفل منهید
قفل اسطوره ارسطو را | بر در احسن الملل منهید
نقش فرسودهٔ فلاطون را | بر طراز بهین حلل منهید
علم دین کفر مشمارید | مرز بان همه زلل منهید

چشم شرع از شماتت ناخنه‌دار
بر پسر ناخنه سبل مپسندید

فلسفه مرده وین سیدانند
خیره را حجت سام بل مپسندید

زحمت ورزیده و سنت آموز
عذر نا کرده از کسل مپسندید

از شانجس مشو از این قوم
تهمت بخشش ز زحل مپسندید

کل علم اعتقاد خانه‌ایست
خارش از عهد مستدل مپسندید

افضل از زین فضولها را اند
نام افضل بجز افضل مپسندید

سروران کز مراتب چرخ سرند
از سر قدر همه تاجورند

بقا و لقب عالم را
عز اسلام و ضیای بشرند

آدمی نفس و ملک نفس اند
پادشاسار و همه پیغمبرند

برتر از نطفه خاک اند بذات
نه بپرگار نه افلاک درند

هم صاحب صد فلک اند
بقلم ثابت حکم قدرند

بر نی عسکری ملک ظفر از
عسکر آرای ملوک بشرند

تا دوات همه پیش کرده
همه شیران گروه شکرند

تب بر اشیر و نباید سوی لب
تا بنی و کرتب او بسرند

سفرها یده و بر واز همه آب
تا همه سفره نشین سفرند

خوانشان نیز آنچه خورشید سزد
تا بهمت همه عیسی هنرند

زکی خوردی ترکان طلبند
گر همه در رخ ترکان نگرند

همه ترکان فلک را پس این
خلق تیماجی ایشان شمرند

خود و ترکان عجب می سازد
هندوی و کمر اطلح کرند

گرچه مجور سپر و قرصه خور
قرص خور چین که مجور سپرند

هندوانند سپر باز ارسیم
لیک وارنده تیر خدرند

بس تیغ بصد پاره کنند
چون بتیر شس سپر باز زنند

هندوان سپنی مطبخ من
گرچه دیلم همه سیمین سپرند

خورشی کرده به پنیر و بستبر
تا بزرکان نبر سینه خورند

فی مدح ملک المغرب سیف الدین محمد طیب والی زرند گوید

چون آه عاشقان شد صبح آتشین عبر
سیماب آتشین ز دریا دمان اخضر

آنجا بهای زرین از سقف نیم خایه
سیماب شد چو زر و سیماب آتشین

مرغ ازچه زد شاعت صبح زرد خامه
گو در عمود سیمین وا دو در از دهان

کوس از چه روی دارد آواز کنج بایا
گر نور صبح میم کنج روان شد

وین گنج حرف دارد و آوازه جهان | وان هیچو صفر خالی و آوازه فرو
مه در هوای حال چو یک قواره توزی | خیاط مهر بحرش داشته مدور
یارب ز دست کرد و چرخ بحر آید | گر نه از آن قواره نیمی کند کمتر
چرخ سیاه کاسه خوان ساخت شب ازو | نان سپید او به نان ریزه‌اش اختر
چون بخت نان ریزه در تنور مشرق | افتاد نان سپید اندر تنور خاور
گرسنه شکم تهی بود از آرزوی آن نان | یا قوم الطعونی آوازش آمد از بر
تا ماه گرسنه ست گردون همی دهد نان | اجرا است آن و نامش انعام این مکرر
در کاسه وین اقدست خوان فضون | ادریس نه خوارش را واح سیده آور

المطلع الثانی

ای آنکه چون قفس پر طاوس آشیان | گر زنگ شد و آفاق بست زیور

نیرنگ زد زمین را اشهب فلک جلوه | پرکار زد هوا را و پس قوس قزح شهپر
عکسی ز پای پرش زد بر زمین گردون | زان شد بهار رنگین زین شد سحاب اعبر
هر حرف صولجان شد زیرش و گوی گردون | آمد چو صفر مفلس و ز صفر شد توانگر
نیکی که قرص خورشید اندر حمل جهد | شد ز اعتدال و بود ثابت اثر مقرر
بخندد چون سلیمان ماهی گرفت انگشتری | چون سی ز شبابی هستش بر منخر

عید و حوض ماهی سوی بره روان شد | همچون بره برآمد پوشیده صوف اعفر
و چنگ زهره شبانگه و آب گرم غرب | غسلش دهند و پوشند آن جامه معصفر
گویی خیانتش بود از لعبتان ... | گو را بحوض ماهی داده غسل دیگر
آمرزیدت قرصه خود از ضعف علت ... | بیماری ... شب را که گشت لاغر
تا ماه کرد رفت عید است آسمان را | کاریخت تیغ و آمد بر کار قرصه خور
شاخ از نوا مرا یکی آیین عید بسته | چون کام روزه داران گشته صبا معطر
چپ گرد شکوفه گویی آن کلست غنچه | گز باد نوبهاری گنبده شد معنبر
قوس قزح برآمد چون نیم زه مصنع | گز صنعت صبا شد گویی الکله معنبر
آن غنچه‌های پسته با داهنهای ... | ز زر قراضه ... چشم ...
غمناک بود بلبل گل منیزه و که در گل | شکسته ... مرجان ...
تا ماه کرد فیسان ... | سازد مفرح از زر مرجان و مشک اذفر
شکسته پشت قامت ... مخالف | ... جعفر

المطلع

ای کعبه جهان کرد ای زمزم ... | ... چون زمزم ...

المطلع الثالث

همچون ز زمزم و ... با دو چشم | ... چشم با سنگ کعبه ...

ای نور زای چشم دیدی که چند دیدم / در چاه شب ز شر و ظلمات ظلم باز
ذره چه سایه دارد آن سایه‌ام همین / تیر من پس فرو کن زچه مرا بر آور
من نخلم و تو مریم من عازرم تو عیسی / نخل از تو گشت تازه جان از تو یافت عازر
سرگشته گرد چرخم چون چرخ بادبیزن / فریاد از آن فسونگر زان فعل سبز چادر
آن بسته دیده بازی بچون کشف بصورت / آن استخوانش چون آن مرزی اندرون در
گر چون کشف نگشتم سر در استخوان تن / سایه نفید از من جسم هیچ جانور
ای ایکان عالم دیدی که اهل شروان / از کوزه تیمان چشم شکسته برتر
هم دیده که از جان وی کاه سیف این / چون کاه عنبر چهار حلقه بگوشم اندر
ای آب خضر و آتش موسی باد عیسی / وای خاک دربند اجلال و عزت و فر
پارم بکعبه دیدی آسوده دل چو کعبه / رطب اللسان چو زمزم بر کعبه آفرین گر
شوریده و نشسته انجا خواص کعبه / بی نظیری کن ز حاج محضر
امسال من کجا رفتم زی مکه مکارم / دیدم حریم حرمت کعبه درو مجاور
بهمتی که زیر و بالا دریا و کوه دارد / گوش لباس حمت بجز عیش تیکور (?)
باقیه که خاک دربند گه ماند / ها بو قبیس ازو زمزم بد امن اندر
بحر از نه غوطه خوردی در بحر کف خسرو / کی عذب و صاف بودی چون زمزم مطهر

تا با چه ارشتم از دو پستی کعبه / چرخ یگانه دشمن بغلم گشت و دیگر
این گمشتین بی نقش آورد پیکر کعبه / تا بر دو کعبه گشتم چون کعبه موج گستر
ای آفتاب تا کی در پست هشت منزل / وا رو ده دو برجت گردون آسمان
...بند و سوراخ من جل برج آسمانی / ... از دو مهاجر تا برج میند لنگر
گرده با عقاوی برجهاش منزل / افلاک چون سپاره سیمرغ چون کبوتر
در برجهاش حج ده میقات پور عمران / میلاد بوده مریم میعاد بوده هاجر
ماه که برج کسری هست آسمان دنیا / کز نور هیز آل الله دارد کمال اکبر
دار الرعین و جنت ثابت آدم / دار یعین صباحش طینت نشد مخمر
و ذا الحاي جش گیک صفا و مروه / سرگو چهار شهرش صف صف قیاد محشر
در آنچه حصارش ذات البروج اعظم / و پاچه دیارش سعد السعود اکبر
انصاف ده که دربند ایمان برسد ار / سقف سرای جان دیوار دشت کافر
آن قبه مکارم وان قبله معالی / آن روضه معلا و آن روضه منور
ارکشتگان زنده زانده هر دو شهید / وز ساکنان زنده زنده سنوهر شعر
در قبه مهد مهدی در قبله عهد عیسی / در روضه روض جنت در روضه حوض کوثر
ذات العماد خرم خیر البلاد عالم / بیت الحرام ثانی دار السلام اصغر

دخلش خراج خرمن خلقش غرامت ارزن
جمعش سپاه اعظم پیشش جهان و اکبر

گویند پر دو عقرب طاس است شاه
گردش فلک را عقرب گیرند تشتر

عاقربت کورا خوانده ست جای عقرب
کز فرط ... بر تیغ زرین عقرب

شهری بشکل ارقم با صد هزار اژدر
در دیده چون گوزن تیغ باکش ...

تا نام آز میش هم سد آب حیوان
القاب سیف دین شه هم خضر و هم سکندر

المطلع
صحن ارم ندیدی بر باغ شاه بنگر
حسن حرم ندیدی بر قبه شاه بگذر
الرابع

در چمن باغ پروین تل زنبق طارم
پوشش فضای گردون دیوار خط محور

کاریز برده کوثر در حوضهای ...
پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر

شاخش جلال رفعت برداده طوبی آسا
طوبی نقش طوبی کز زین صفت ...

هم آشیان عنقا در ... ریاحین
هم خوابگاه خورشید در دامن صنوبر

عیسی چلال کرده از خارهای گلبن
ادریس پنجه کرده از غنچهای نشتر

همچون ... خنده و ... گویا
بر فتح شاه خوانده الحمد صد ازبر

قصرش ز فکرت من ... مدح سلطان
گردون ... مرکب گیتی ... مصور

خیبت مقوس او چون ... چشم ...
طاق مقوس او چون خم طوق پیکر

آن خشت را که دو شد پس قرنح ملون
و آن طاق را که شد صحن فلک مطیر

ادریس و جسم مهندس ... خبر با
روح و فلک مزوق ... فلک ...

انجم نگار سقفش ... رنگاری
همچون خلیل ... بخوانده ازبر

خامه زده عطارد روز لاجورد گردون
پیوسته نام سلطان بالای خشت ...

پیش سریر سلطان استاده تاجداران
چون شکفته لاله افکنده بر سر

ناهید زخمه مطرب می آفتاب تابش
چنگ ارتفاع می ... بشکل مسطر

آن ماه به که امسال از چرخ نیک باشد
شعرم بمدح سلطان ... برابر

فرمانده سلاطین سلطان محمد آمد
جبرائیل ... محمد عیسی ... حیدر

ای عندلیب جانها طاوس بسته ...
بگشای غنچه لب برای غنچه ...

ای غنچه دهانت از چشم سوزنی کم
سوزن شکاف غمزت سوسن ...

ای سوخته رخ تو ... آتش
... لب تو ... خنده شکر

نوشین ... جبین کنان خال مشکین
مشکین ... دیدم ... شدم ...

تو غنچه ... مجلس خاک ...
من خاک خاک باشم ...

پشت ... جرعه ... خاک ...
چشمش ... دیده ... سازم ... سرشک ...

گر باده ... پیر ...
گر آب سنگ ... سیاه ...

خاقانی آمد از جان چون حلقه بر در تو | بی پای و سر چو حلقه حلقه بگوش چون تن
تو شاه هیکلانی تاج و ز لف مشکین | ماناکه چتر سلطان با یاوت فکنده بر سر
هست اغنی عرب را از من شکر مخلب | چون سیف ذو الیزن از سیف تو مظفر
از چار و هفت گیتی سلطان غلام آمد | محتاج چار امت سلطان هفت کشور
افزون خدای چندین کشورگشائی ستیم | ملک طراز عادل امت فزود داور

المطلع

صدای صفت شهنشه امت شاه داور
جان بخش چون ملک شه کشورستان چو سنجر

الخامس

شاه فلک جنیبت خورشید عرش صیت | بهرام گوز زهره برجیس بحر خنجر
ابر و درخش چتر و برق رنگ پیکان | قطب سماک نیزه بدر سپاه لشکر
جمشید سام صولت سام سپهر صولت | دارای آل همت زال نهاده داور
سرو از خضر داش خضر بهشت حضرت | سرو از رخ چوش رخ و رشته پیکر
یک گنجدش نگنجد در سینه گنج توران | یک بخشش نگنجد در دیده ملک سنجر
تیزش میوه و رنج خیاط چشم دشمن | نقش بگفر شوی قصار جان مقصر
جز تیغ کفرکش گاز ز که و دیده آتش | جز تیر بر دیده دوزش چون زنی که مو چو
یک نیمه را دو ساحت کرده به عدد عالم | چون او سپهر چارم اعلام مهر انور

بر پرچم علامت بر تارک غلامان | از شیر ترش طاست از آفتاب مغفر
سر ه زنگ شبه از جنب تیغ و ارش | سنگ و طرح باز مر در خدمت غضنفر
ای خاک در کمت را آب حیات تشنه | در آب منت تو ثم بحر غرقه هم بر
تیغ تو صیقل و بن لا بل خطیب دولت | وطیلسان تو منی چون الله چاپ ار
ز اقلام مهات خاص اقلیمای قبضه | اقلیمهای گیتی حکم تو را مستر
ایران و ترک سیمی انجاز و روم وقی | ومی مزار تقبه سیمی خراج لشکر
مجذوم چون بخت ارض و صیت دشمن | کش و هر حامد علیل که گوهر
الحق تیغ و سیمی بی جاشنی فرابت | چون سیب بحل مفزایش جون تیغ منبر
کز طرفه کر عدو شد مجذوم و طرفه زان | کافی شد ست رحمت اغنیس سرعر
افعی خورنده مجذوم ارچه بی شری | مجذوم خواره افعی چون تیغ تو بس شر
زیر سه حرف جاش بگنجیت حرف آخر | صفر نیست در میانش هفت آسمان محقر
یک دو شد از سه حرفش جا رعمل و شیخ | شش فرد و هفت اختر قصر و شش منظر
شاه طبیب عدلی بیمار ظلم گیتی | تسکین علتش از تریاک عدل و جور
خو وعده خبر دارد از تریاک جیب حاصل | زین حقه گاه جا فی زین تیغ سری اخضر
از عدل میخواهی همه راستی هم حرم | در ساق عرش از ید در طاق ایوان محشر

گل همی از اصل زاید سیرت خود هر زمان | تا بود دست عاشق گوهر آستین بر

آتش که ظلم دارد می سوزد کهن شاخ | دود سیه خوطش خاک کبود بستر

بی یک نقطه نماند کار بساط ملکت | مهره به دست ماند چون خانه شد ششدر

آخر زمانه بکشد شد پخته پوش عالم | بی یار ماند بختش دولت بار اشتر

شاهان عصر خود بشنید ظلم پیشه | آنجا سپید و سپید آنجا سیاه محضر

نه هر غذای فرزند از خون حیض زاید | پس آب به آتش آید صورت شیخ و مجمر

آنکس که طعمه سازد شاهی خون مردم | نه آخر آتش طاعون همه شود بتر

نه هر خون حیض من آید برآرد | سیاه خون خلقی آخر چه آورد بر

شاها عرب نژادی هستی بخلق و خلقت | شاه بشر و احمد شیر عرب چو حیدر

مهمان عنصر دارند اهل عرب بسنت | زادم عنصر کردی آری کمال او فر

رومی و هستی اطلس مصری عمامه | خیلی آتش کی شاه احمر

اطلس کند آتش و حل عمامه ازرقی | از بس باد نیسان تندی بهار نخر

اعجاز طلعت تو این بس که بهشت تخمیر | دریا و آتش بی پستش ایمن

بود آن نعیم دنیا فانی شعار خرم | بستان عروس خاطر با تی طراز معجر

شاها بدولت تو صاحبیست خاطر من | چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر

دانم که سایه حق داند که کیستی دانا | ور آفتاب گردش کیستی همی بحور

خاقانیم نه دانند خاقان نظم و نثرم | گویند کان عالم چشم عیال مضطر

زین نکته‌های گزنده ابستان حسرت | مستی عقیم خاطر چوبی سقیم و ابتر

زین خانه دو شاخه اندر سپه تا اهل | من فارغ و جهانم و ایشان زیاد منکر

در عینت من آید پیدا آخر آری | چون نادر محنت در مرد همبر

جان نحو راز امروز نشنید من | بر چنین نشنیدی نشد رشید بهتر

پیش مقام محمود اعنی بساط عالی | گوهر فروشش من محمود و محمد شه

ای در زمین ولایت معمار کشورین | با دولت جمعیت معمور اندر فلک معمر

در مدح اتابک اعظم علاء الدین خوارزمشاه اتسز گوید

مین کو بید از جهان عرش و انجمن بار | پیش ساتر زجان نعل بهایی بیار

زیر کاش نگر حلقه بریش آب | پیش عیاش چین خاشه کش زر کار

از بس خوش بناگوش بخت عنبر تر | عشق با نخشت پای بکند آز اشجار

نقش بر زلف او دست مرا در نظر | زانکه بهم در خور است عنبر و در بکار

قند شب بوش او دست شب زای | صبح قیامت شده است از شب او آشکار

دیده من است ای منی آن الماس | دیده خاقانی است لاجرم الماس بار

عالم جان‌ها به دوست مقر چنانک | دولت خوارزمشاه و داد جهان زو
شاه فریدون لوا افسر سکندر نشان | خسرو امت پناه افسر مهدی شعار

اق ای

دست صبا برفروخت مشعل نوبهار
مشعله‌داری گرفت کوکبه شاخسار

زآتش خورشید شد نافه شب سوخته | قوت از آن یافت روز خوش دم از آن شد هوا
خامه نیت طبع چهره‌گشای بهار | نایب عیسی است باد رنگ زن شاخسار
گشت ز پهلوی باد خاک سیه سبزپوش | گشت ز پستان ابر هر طرفی شیرخوار
پرور سبزه و بید بر لطافت سبک | زلف بنفشه خمید بر لب جویبار
نرگس بر سر گرفت طشت ز اهل زرین | تارک گلبن گشت افسر از نوک خار
شاه ریاحین باغ غنچه زنفت زر | شاخ گر این می‌ساخت کز دو کفش حاصل
یاسمن تازه داشت مجمر عود و سوز | غنچه چو آن می‌ساخت گشت دو انگشتها
خیری بیمار بود خشک لب از تشنگی | ژاله که آن می‌ساخت شربت گوگرد
زآتش ورد ار عوان در حمی یاسمن شفق | باد که آن می‌ساخت مروحه دست چنار
بر چمن آتش سیل وجه و دوی | فاخته کان می‌ساخت سلطنی گو
فیض کف شهریار خلعت گل | بلبل کان می‌ساخت مدح کف شهریار

شاه علاء الدول داور اعظم که هست | هم ازلش پیش و هم ابدش پیشکار
خفته به زخم حسام کرده گردون تمام | بسته به بند کمند گردن سرکشان
ای که به امتحان آتش شمشیر تو | گنبد خضرا شده زنگ سوخته حراق وار
نام خدنگ تو هست صرصر جودی شکاف | گیتی تیغ تو هست قلزم آتش بخار
از پی تهدید به ملک قبض کنی جان خصم | گر پی تریاک نوش نفع کند قرص مار
تیغ تو با آب و نار ساخت بسی لاجرم | هم شجر آن حضرت است هم ید بیضا و نار
مرد که شد زنج آن از جهت آرزو | طفل برد در دو گوش ز آن قبل گوشوار
از فرع انگشت هست پنجه تو نیل بر | خصم تر آب پشت سنگ شود در دیار
تیغ جهان عزم توست تیغ فلک نفس کل | تیغ زنان عقل توست تیغ زمین کوهسار
همت سه عادت را بخشش در دو جهان | دست سه عادت توست تخم سعادت کار
در کف بحر گفت غرقه شود هفت بحر | آنکه چو چون کو است شرح ده با بحار
تیغ تو اندر خور افسر سلطانی است | گرچه بر این بت غیر تو شد کامکار
ملکه شهباز راست گرچه خروس ار نسب | هست به سر تاجور هست به دم طوق‌دار
با تو نیارد جهان خصم تو را در میان | گر همه عنقا شود پر دروش در کنار
گرچه ز نارنج تو هست طفل تر از کند | لیک نسنجد به آن برگ زر عیار

صورت مردان طلب گرد میدان نج / نقش ایوان چو رستم و اسفندیار
عالم خلقت ز غیب شد و هزار آمده است / عالم اعظم تویی از پی شد و هزار
گرچه ز بعد همه آمده در جهان / از همه برگزین بهمه کن افتخار
زان سبب تیغ گرز او بود غرض آدمی / لیک پس از سر بیافت آدمی این کار و بار
احمد مرسل که هست پیشرو انبیا / بود پس از اولیا دولت او را مدار
صبح پس شب رسید بر سر آسمان / گل پس سبزه دمد در چمن مرغزار
چون کنی از قطع خاک تعبیه شطرنج رزم / از پس گرد و غبار چرخ شود خاکسار
شیر علم را حیات تحفه دهی تیغ تو / پنجه شیران شکن چنگ پلنگان فشار
در تب ربع او فتد سبع شداد از نهیب / تخت سحاب شود قبه چرخ از غبار
از خوی مردان شهاب دمی شود بیخون / ور نفس اسپهان بنات جعد نهد بر عذار
مرگ شود بوالعجب تیغ شود گند ها / کوس شود عندلیب خاک شود لاله زار
گرگ شیر فلک طعمه خوران ز مصاف / ماهی گاو زمین لرزه کنان زیر بار
چرخ جولاه بال زر خفقان ته صحب / دیده جوزا کشد چشم در یرقان ماند زار
چون تو برآری حسام پیش تو آید بعجز / کلک قضا صرف لباس قدم عجز او
مرد چو گردد کار کاهی ملکوت احتیاط / پنجه دهد روزگار کارگاهی ثقلین اعتبار

فاش کند تیغ تو قاعده انتقام / کاش کند رمح تو مایده کارزار
باز نشانی تیر سینه اعدا چو صید / باز نمایی ز خون دانه دلها چو نار
آمده بر هم زنی چون ره برهم کنی / رایت دین مبین آیه حق آشکار
ای ملک راستین سر تو سایبان / ای فلک المستقیم از در تو مستعار
در کنف صدرت رخت فضایل مقیم / با شرف فضل تست بخت افاضل کار
در روش مدح تو خاطر خاقانی است / موی معانی شکاف روی معانی نگار
مشرق و مغرب مراست زیر درخت سخن / رسته بشروان نهال رفته بعالم ثمار
هست طریق غریب نظم من از رسم و سان / هست شعار بدیع شعر من از پود و تار
ساعت روز و شب سال حیاتم بلی / جمله ساعات هست بیت چهار انتها
عزت و جلال آن تست و آنکه ترا نیست چیست / تا بدعا ها کنند از در حق استخار
روز بقای تو باد و رواق بامداد / رسته زمین الکمال و در نصف النهار
بزم تو فردوس وار و دولت در رو / راه طلب رفته تشت جوی طرب

ای سپه معظم و بانوی روزگار / ای پیش آفتاب کرم ابر سایه دار
حسن ارم ترا و در روح را نشست / حسن حرم ترا و در کعبه را قرار

هر سال اگر خواص خلیفه به ره خاص
از بهر کعبه پرده زرین برد به کار

آن پرده کز در سلطان انجم است
آویخته‌اند بر در این کعبه آشکار

همچون فلک معلقی استاده و پیوند قطب
قطب تو منبع و منبع زمین گشته کوهسار

گویی به عزم جان فلک دستگاه زن
گردونی از دو قطب در آویخته استوار

گر آسمان حجاب بهشت است پیش خلق
تو آسمانی حرم شه بهشت وار

در صفه تو دختر قیصر بساط بوس
در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار

واری سپهر هفتم و جبریل تقصیر گفت
واری بهشت هشتم و ادریس پرده‌بار

میخواه از آسمان که رسد بر زمین سبک
تا بر چنند ز دیده به دامان تو غبار

گویی ز ابر رشته زرین آفتاب
نساج کارگاه فلک بافت پود و تار

گر نیست پود و تار تو از پر جبرئیل
سایه است چرا گرفت سموات در کنار

هر گه که باد بر تو وزد گویم ای عجب
قلزم بجنبش آمد و کوه بیستی گذار

میدان سرفرازی صون الحفظ تو
جنات عدن کرده بر اطراف تو نگار

میدان چار سوی تو ره خاقانی است
گویا دو جا نور شده هم آسمانش هم

بر تو نیز هم به پر اهیم جبرئیل
هم جا جزیت و هست پرش منقطع

در سایه تو بانوی مشرق گرفته جا
دریاست در جزیره و سیمرغ در کنار

بانوی

بانوی تست رابعه دختران نعش
وز رابعه به قدر فزون از هزار بار

ای چار پوش سپید تو و خادم سیاه
خورشید روز پرور و ماه شب نگار

ای گرده پاسبانی تو عیسی آرزو
وی گرده پرده‌داری تو مریم اختیار

تو بیستان شیر سیاهی بدین حرم
تو آشیان باز سپیدی بدین دیار

شیر سیاه معرکه خاقان کامران
باز سپید مملکه بانوی کامکار

باز کند شکار ملوک اندر نبرد
آری که باز ماده بهٔ آید که شکار

شاه چو مرد و چه زن در کار مملکت
شیران چه نر چه ماده به هنگام کارزار

در خاک خفته‌اند کیان کز بهر دوران
کردندی از پرورش تو بگ شمار

بودی به درگه تو سیاوش حاجب
بودی بحضرت تو ز شیرین پرده‌دار

گر در زمین شام سلیمان بوی بند
بلقیس را ز بهر سبا کردی اختیار

هم شاه ما ز قدر سلیمان عالم است
هم بانوان ز مرتبه بلقیس روزگار

خط سباست خطه دربند از جهان
بیت المقدس است شماخی ز اقتدار

قیدافه خوانده‌ام که زنی بود پادشاه
الحمد رآمدش سوی انجمن گذار

الحمد رست دولت قیدافه بانوان
فی نی که زین قیاس و عقل شرمسار

کاکنون به بندگی و پرستاری درش
قیدافه فخر می‌کند اسکندر افتخار

از اقبال صفوة الدین نوی گر رخ | در شرح غرب گشت شب و روزگار
عادت بود که هدیهٔ نوروز آورند | آنرا که کار چرخ مساعد بود بهر کار
نوروز جون منت تهی دست بیچو من | جان تهی کشند بدو با نوای کار
طبع منست جان تهی تحفهٔ سخن | نوروز راست جان تهی باده و بهار
اکنون که باد و باغ زناشوهری کنند | از نطفهای باد شود باغ باردار
از دست گشت صلصل کان زرین ملک | آرد درخت تازه زمین حیات بار
زر نامه ره بریده و رنجه در جست | کاید چو ماه چارده مصباح هفت چار
خواهی نهیش نام مهر بجوی | خواهی کنیش نام فنر بر زمانه
ای از عروس فلک اندر کمال پیش | ور زن رسول و نوع باد کار
خاقانیست بر در تو زینهاری | ای بوان مملکت شرق زینهار
وز زینهار بخت نکند ارتست تق | زنهار زینهار رخ در انکار
تا مهر و مه شوند و شب و روز گر | وانگه جدا شوند تقدیر کردگار
بر چرخ ملک باد تو شاه بنده باد | این مهر و ماه را الملک الرشیدان

فی مدح الطایفه

الصبوح الصبوح کامد کار | الفتشار الشاد کار

کاری که زرد هشتی آب خزان | باری از خوشدلی چو باد بهار
چرخ بر کار و بار ما صبوح | میکند لعبتان مهره نثار
جام منه عونی از ادراک صبح | دست موسی برآرد از کهسار
در سفال خم آتشیست که هست | حل حراق او دروغ شرار
در کف از جام خنک تب بنگر | بر رخ از باده سرخ گل بنگار
خاصه کایام بست پرده کام | خاصه دوران گشاد بسته کار
مرغ دل یافت دانه سلوت | برق می سوخت کشته تیمار
نار شکست و عنبر ان جام | پیش خط جام جون خط طیار
این این الکوس والاقداح | این این الشموس والاقمار
بمغان آی تا مرا بینی | کز حبل المتین کنم زنار
عقل اگر دم زند بدست میش | جون زنم زه بر دهان سپهار
خوانچه کن سنت مغان می آر | وز بلورین کلاب می بسپار
عجبست این کلاب و حمی کوی | کامد از ماه نو شفق دیدار
میکند عقل از زیر رکاب | جون کلاب جوان کشند حرار
آفتاب ار سوار شد بر شیر | هست می شیر آفتاب سوار

جرعه کز آسمان بخشی / شود از خفتنی زمین گردار
ور زمین بی می جرعه / گردد از مستی آسمان گردار
میکند در طبایع اربع / طلقات ثلاث را اقرار
ساقی آر و کز خمار شکن / نقل شکرین دانهٔ نار
نار بر نقل چون شراب خورند / نقل ما را یعنی از لب یار
تیغ خونین کشد بهی کاسه / زخمه گوید که جابه الکفار
بر فلک شو ز تیغ صبح بترس / که شر چند ز تیغ و سر عیار
بر فلک شو ز کبره و همت می / ز اختران خم او بر جم خمار
باده کن قدح چو دست توان / ور شفق کبره می دست بیار
هان ثریا چو خوشهٔ عنب است / دست بر کن خوشهٔ می بفشار
بار گر زو بی ز هر خاک خورد / ریزد از کام زهر جانی بار
نحل کاه عنب خورد بر تاک / بارد از لب شراب نوشگوار
شل جام و پارسایان خت / آب دریا و مرغ بوتیمار
پارسا را چه لذت از خرقه / خفاش را چه نسبت از عطار
دیگر از شرح لیف پنداری / عقل طعن آورد درین پندار

ای اگر گوییم اهل دل گرست / کو دیت دل خطاست آن کفار
هر که جوید محال ناممکن / مست ممکن گریست زیرک سار
گر تو در وهم همه می پی / ور ره و جست گم کنی هنجار
خطای که بگذرد و رو هم / عاقل از اسپ است استغفار
گر ز پستی ای هفت نان / دو سپکانی است خر سپار
از زکاه پیر قدح مرد قت / جرعه کن خاکیان ایثار
بس بس ای دل ز کار آب و گل / مست از آب کار او بیزار
مدت لهو را عمت انجام / باده نیک را بدست خمار
سنگ را آب برد ز شکم / آب را سنگ در قدح بار
کیفرح را اثر از غم زبی است / گر بی هر فرح غمت هزار
هر چه زین دو کمتین که بود است / بد گر وی بر ششش است چهار
گاو عنبر بهینه تن است / خر بربط بشمین افسار
دل تصاویر خانهٔ فلک است / شهد اند نوشته کرد غدار
حرز علت هر سم دل ریش / تیغ روز است صیقل شب تار
هم چو دف کاغذش پیرامن / همچو چنگ از پلاس پیچ شلوار

باده دار خمره و کن عاب | دیو را برکنگ کن پیالار
چند خواهی آسوی سیمین | کاوز زن گهی و گلزار
گر بود زان می چو زهره کاو | خاطر گاو زهره شیرنگار
هم زمی وان کرشمه ساز خرد | گنگ زهره شود بسیرت سار
از می آمیز دم ز روی صبح | دم مستغفرین بالاسحار
جام گنجینه دست همت من | گر کند راز کاینات اظهار
سلسبیل حلال خوردن جام | وز جحیم حرام شو بیزار
فیض ابن السحاب خور چو صدف | حیض بنت العنب بجا بگذار
شیر پستان شیرخوره سبتی | حیض خرگوش پس مخور زنهار
زآب ریحن حجاب عقل مساز | شعلهٔ نار پیش شیر میار
عیش اسلاف در سلاف مدار | گل سیراب در سراب مکار
بول شیطان مکن بجاروره | چشم پیش طبیب عقل مدار
لهو و مطرب دو مار ضحاک کند | مرد و خونخوار بی گناه آزار
عقل و دین لشکر فریدونند | گر کی آزند ازین دو مار دمار
گرچه خاقانی اهل حضرت نیست | یاد و رباش مست دست افزار

گیتی چون پل مست معبر | الکو تیت روی دیوار
سار مسکن که نیست چون پل | رو می ارغنون کلزار
لاجرم شاید ار بسته پد | زنگی چار پاره زن شد سار

دیده با زان این کو دحصار
روز کور زند یا اولی الابصار

چون جهانی زخندق کلین | کاتشین خندقت کرد حصار
رخش همت چون جهان مسیح | زین پل اکنون آتشبار
ای پرگار ام قطره گل | ثوانی برون شد از پرگار
هسپو پرگاری اندرون کمال | یکقدم ثابت و دگر سیار
گیتی ودینی زنی است در خانه | هسپو دار القیامه پس الدار
هفت پرده و رانبات در و | چیت در خانه زنی عذرا
عقل گم بست و اختران شب | ثیبا تند جا به ابکار
دست کنجه مکن به پیش فلک | گر فلک کاسه ایست خاک انبار
آزر آز از جانت آزرده است | زانکه آزرست خود سر آزار
گر ببیزان عقل یک درمی | چکنی دست کنجه چون بیمار

آز در دل سگی شود آتش　　سرکه بر مس همی شود زنگار

چون ببین عمر شد چه باید پای　　غصه از یار رود در دو سر و یار

لاشه چون سیم نگذرد کس نبرد　　منت نعل بندی از بیطار

نکند یاد عاشق از مو لد　　زند لاف سپنج از مسمار

چون سر از تن برفت سر بخشد　　تخت و تاج بخشی و دستار

عمر جام جسم است که باشد　　بشکند خود و بس بنده خوار

همچو گوهر شکستنش غم از آن است　　همچو سیماب بستنش دشوار

آه کز هم رسیم آه جست　　خیل او اسپ آب عمر آوار

نقد عمر تو به دو خاقانی　　دم نو کیسه کهن بازار

بر رخ بخت همچو موی بر　　موی من غنچه میکند منقار

بهار و شکوفه خوش سازد　　نخل و موسیچه لحن موسیقار

در عروسی گل عجب نبود　　گر بحنا کند دست چنار

روز دولت بر او بخت　　چون رفو گر پیرهن قصار

بخت و رنگ و قایه عمر است　　چشم گلشن طلایه اشجار

نخ نخ ای بخت خدایگان　　هم وفادار و هم خبردار

مرغ از آن سپهر جان جهیم　　تو بدین مرتبه گرفته گذار

طفل می‌زاد مت زنی بالغ　　مست شکیمت زنی هشیار

مر ترا طفل خفته چون خام　　گر تو هیچ آب دیده بیدار

باشیا کم لقعات چون دائم　　تو چنین تازه صبح صادق وار

دست بر بسته زنی گرت کریم　　کان بمین رفته عمر باز پس آر

در تو خواهی اجری بسال　　آور ببیع خط محو کرده باز

هرچه بخشم ببست مزد ارمن　　بپذیری و پس کنی تکرار

سر نیزه زد آسمان و خاک　　گر تو ای آفتاب نیزه گذار

شهره مرغی شبه بند قفس　　قفس آنو ببین لیل و نهار

طیرانت جو در فکرت بین　　بر از این نه تعرفس نگار

عهد نامه وفات زیر بیت　　گنج نامه نجات در منقار

دانه از خوشه فلک خوردی　　گر بپرواز رستی از تیمار

تشنه دار مرغ پرواری　　گر چو سیراب گشت ماند زار

تو ز آب حیات سیرابی　　گر چو ما هیچ آبی از پروا

۹۹ کی عمر و سر ملک مرا　　خبر آور تو ای و ماره سیار

گلشن تازه و نیست ترا | چون گل نخل بند تیره‌ی خار
شاه باز سپید روی اکنک | شوی از زاغ شب سیاهی عار
ایت شهباز کز پی و بینی | صید نسرین کرده نهار
گر هرا در سپه باد و امام | یکی پسال داده دیدار
دو امام زمان دو رکن الدین | دو قوی رکن کعبه اسرار
بر موالات این دو رکن شریف | هم ملک کم هم استظهار
کز بعیر دو باره هست مرا | خدمت هر دو رکن قدرت بار
آری این دو تقیت سال آور | چه عجب سال دولت آرد بار
دو فتوحست تازه در کنوت | و لطیفه است نقطه در یک بار
هر دو رکن جهان برومی از | دم مجتبی و عیسی بار
هر دو رکن افسر وجود آری | هر دو رکن اختر سعود کار
شد ازم اتصال دو رکن | ای الیسر آفت اشرار
این چو رکن مو الطاف پاش | چار ارکان چشم را معیار
کلک آن رکن چون مهندس عقل | پنج ارکان شرع را معمار
این خوی حاکم ملک عصمت | و آن زی عالم فلک مقدار

نام خوی این بوذری مان | کار زری زان نقد خوی عیار
و هم این رکن چون مقوم روح | و آنچه رکن زمین خلافت دار
روی این در ری آفتاب اشراف | خوی آن در خوی او در فزد آثار
رکن خوی چتر شافعی و شفیق | رکن ری صد بو حنیفه شعار
با وجود چنین و حجت شرع | ری و خوی کوفه و آن منظر
ری از علم رکن خوی در تب | وان خوی سروش آنکه آب بکار
این حدیث نبی کند تعیین | و آن علوم وصی کند تکرار
مجلس هر دو رکن را خوانند | کعب اخبار و کعبه اخیار
هر دو فتاح در فرا مفتاح | هر دو سپه دار و علم را انبار
دو علی عصمت و دو جعفر جاه | آن یکی صادق و دگر طیار
و ز نسیم جعفر ار سخن گویم | بر یک از جود آل دار و عار
هر دو از هیبت و هیبت دو دو قت | همچو گل خاضع وجود جبار
هر دو برجیس علم و کیوان حلم | هر دو خورشید جود و قطب وقار
خود بر ج دو قطب سیکر دو | فلک شرع احمد مختار
شرع را زین دو قطب گزیده | گر فلک راست بر دو قطب مدار

هر دو چون کوه گنجی نه علم / بلکه بحر از درون ولی زخار

بحر در کوه چون کنون پس آنک / کوه در بحر دیده بسیار

هر دو زنور خانه شهوات / کرده غارت چو حیدر کرار

چون علی کاین نکاه کنند / دو علی چون بعلم وحی گزار

هر دو گر کنند راعی دل من / عمر آن چون مراعی عشار

آن تبه زیر آب چشمه خضر / کرده جلاب جان من تیمار

وین ربی قالب مرا چو مسیح / داده تریاک روح من سیدار

این مرا زایران مراعا بد / این مرا مخلص ان مراد بدار

چه عجب کامدست ذوالقرنین / بسلام برهمنی در غار

بر در چه شاه مردگی شی / اد الب ارسلان داد شیار

شاه سنجر شدی بهر هفته / بسلام دو کفشگر کپار

شمس خوانده سپهر داده دام / روح سوی چه دره و همواره

قدر آفتاب بنواز و / ور بپرسش قدر نیست زر دار

کم از صبح و جهد این دو امام / ربی گوی از محمدت دو ازار

کرکه شان بعطیه نادرست / کاین الحمد و جب آفرکار

گرچه قبله گیت خاقانی / ری و خوی وان دو قبله زوار

ربع مسکون که پشگری / هم نشد گفت عشری از معشار

من بی کریمی دگر دارم / بحر افلاک و حاصل ادوار

صدر مشروح میر تاج الدین / گوست تاج الصدور فخر کبار

چون خط جود خوانی از اشراف / چون م زهد رانی از احبار

تاج را دو ق ار حلو کند / مالک طوق و مالک دینار

تیر گردون ازان کشد و بان / پیش تیغ زبانش چون سوفار

خلف صالح امین صالح / که ملک را بذات اوست فخار

خیر اکرام و اصفیس کرم / نیز اعظم آیت وادار

مهر روح الوری ولا تعجب / خالیا فیت بهجة الاحجار

دل پاکش محل مهر منت / مهر کتف نبی است جای مهار

مهر او تازیم مصحف دل / چون دو آیت نیغکم بکیار

تاج دین جعفر امین یحیی است / او همین وج این همین شمار

تاج دین صاعد امین عایست / سر کتاب و افسر نظار

عقل پاکان نفس جلوه دهد / به ازین نیست در شاگفتار

ست امین جا رحرف و تاج سر حرف | بسم من چون ف و او تو احمد چار
این یمین من است جای یمین | وان یسار مراست حرز یسار
شمس یک آمد و هلال دو یک | عید کو مرشده و هلال اتبار
امدح العید والهلال معا | فقرضی نتیجة الافکار
قد رایت الهلال فی سفری | صرت اهدی الیه الاسفار
کنت ابکی فاستقت عللی | من غوادی سحابة المدرار
تا به رویش گرفته ام روزه | جز به یادش نکرده ام افطار
و رتفاسی فیض همت | ارتفاه از ریاض با لامطار
لو قضی بالنوال لی مطر | قضیت بالنثار اوطار
زنده ماند از تعهد جونی | نام او با بقی و الابکار
آبرو از سنبل تار چرو | زنبکی است زنده نام تار
تقاضی زرای دو نیفد است | از عنزی کرخ ماند خوار
خود بدارد خواری صبحی | روز کوری زحاجب شب تار
خصم خواهد که شب او گوم | شبه فضی کجا رود بر دار
نیک داند محل خود را نم | ولم از جرخ ماند طمع انکار

نشکند قدر گوهر سخنم | نظم مروی گوهر مهدار
سنگ آبی کدام خاک بود | گر بود آب قند زنغار
منم امروز سابق الفضلین | شوان گفت لاحق الاغیار
کو غباری براق من ره رخش | میرود این چنان چو غبار
این جعل نیست با تو آمدگان | گر نو آل من اندر وزی خوار
بلی این هم مراست با قد ما | گر مجلی منم درین مضمار
همه وز ودان نظم و شعر مرانه | وز دراجوان نیم محل افتخار
لیک وزد وی که شوخ تر باشد | بانگ وزد وان بر آورد ناچار
لیک غماز اوست نطق خیانگیف | عطسه وزد و سپیده وطرار
گرچه حاسد بخاطرم زد است | خاطرم گشت خواهد اورا زار
ماه صد سال گرچه خاک خورد | عاقبت ذره خاک باشد مار
این قصیده زجمع سبعیات | نامه است از غرایب اشعار
از در کعبه گر در آویزند | کعبه بر من فشاندی استار
زود تقاضا نیک را تقاضی بکیا | وامرؤ القیس را کنند از کار
گر دم اطناب گفت ام مثل | حاطب اللیل مطیب الکشار

آخر نامه نام تاج کرم | که عمل باشد آخر اعمال
مست طومار شکل چوبی مخلد | چار چوبی ثبت از آن طومار
مردم مطلق است از آن نامش | آخرت را صحیفه او کار
عذر من این در آخر قرآن | لفظ والناس پس الکمن الکار
تا بروز قیام یار تو باد | واهب الروح و وارث الاعمار

در مدح ملک الوزرا رکن الدین دستور عراق

صبح ز مشرق چو کرد بر تیغ نور آشکار | خنده زد اندر هوا برق و برق وار
بود چو گوگرد و پسخ کز بر چرخ کبود | داد مس خاک را گوهر زر عیار
خسرو چین از افق آینه چین نمود | زآینه چرخ رفت زنگ شب زنگبار
در سپر ماه راند تیغ زر اندود مهر | برکتف کوه ریخت وسمه سیه چو غبار
شد قلم از تیغ این مهر بت سماک | شد ارم از دست آن تیغ و [illegible]
زلف صنوبر شمال گشت مغرب نگون | مهر ز مشرق نمود چهره آینه نگار
داد غراب زمین [illegible] غروب | تا بکند ناگهان باز سپید شکار
سوخت شب مشک گون از آتش روشن عود | گفت [illegible] قیمت عود قمار
بر تیغ زرین صبح چرخ برانداخت گرد | پیش عروس صبوح زد کواکب نثار

تیغ زن آسمان خاک سپه کش بخار | گرد منور چو رای رای این شهریار
آصف حاتم سخا حجت سحبان بیان | یحیی خالد عطا جعفر برمک شعار

بر صبوح از درم مست در آمد نگار | غالیه برده بکاو بر گل سوری بکار

بسته من لب بدم لیک صبحدم | گرد زبان عذر خواه آن بت سیمین عذار
بلبل را داشت روی گرد بس انگه سلام | گفت بود سر شراب از دی و خمار
جام ز عشق لبش خنده زنان شد چو گل | وز لب خندان او غنچه بگریست زار
چون قدح کرد نوش درج گهر برگشاد | قند فشان شد ز لب آن صنم قندهار
بلبل نطقش بیاز غنچه لب باز کرد | گشت ز گل عارضش صبح چو گل کامکار
گفت مخور غم بیا باده خور از بهر آنک | غم نخورد هر که هست چو من غمگسار
زین می صبح من نوش کن ای خوش سخن | از سر رنج و حزن خیزد و بر آورد مار
خاصه که مهر سپهر گوشه نشین گذاشت | وانش گردون گرفت بر لیل و نهار
کعب بیار که بیره قدح قبضه برج | گوشش [illegible] جمال سینه [illegible]
بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان | گفت که خاقان نیاید چه داری عیار
خواجه و دستور شاه داور ملک و سپاه | وین عرب را پناه فلک عجم را فخار

گرد خزان جست صف خیل بهار
باد و زان بر زان گشته بدل گیر و دار

سنبله چرخ از خرمن شاه وی بر وخت | کاش خورشید کرد خانه باد اختیار
چون بسرخ سپهر سوی ترازو رسید | راست برابر بداشت چه لیل و نهار
حلقه سیمین مه چون نشر شده | هیئة زرین نشاند بر سر او شاخسار
دست خزان می فشاند جابجا | لعل چمن گشت و گوی پیاپی بار
تا که سر انگشت گل کرد خزان صد فنی | کرد چمن نگار پنجه دست چنار
حلقه درج قدح گشت پر از سیم خام | شد چو سلم صدف پر گهر شاهوار
گر نه خرف شد خریف از چه همی بکند | بر شمرا زر دست باد سیم وزر چنار
نون بر آن بجستند ز بی گرم خوش تن | تا جستن آورد تا بر در یا گیر
بر بدن ما رماند ار ترنجش نشان | بر رخ آبی نشست از رگ [illegible] غبار
عزم عتیق مکن برون از زمین | گشت زر افشان چو کف صدر کبار
خواجه چارم جلاد خسرو دهم قرآن | اگر ز حشم فلک [illegible]
ملک [illegible] نظام دین [illegible] | خواجه صدر و گرام زنده [illegible] جهان
[illegible] آفتاب [illegible] | بنده او آسمان [illegible] روزگار

نوک سپر کلک او قبله در عدل | خاک سم اسب او کعبه مشک تتار
گشت بساط ساسش گر عودی [illegible] | گشت ضمان [illegible] گوهر نگار
بر سر گنج [illegible] خانه [illegible] | در دو [illegible] خاتمش [illegible]
مهره مه دیدی که هست مهره [illegible] نظر | مهر فلک را دوام [illegible] اسپهدار
ای که ز انعام [illegible] دوام | خواسته از خشم تو چرخ فلک زینهار
جاه فزای ار سپهر نیست بجود [illegible] | آینه آسمان نور فزای از [illegible]
همچو مه از آفتاب گشت تو نور مند | شاه زمانه که اوست سایه پروردگار
نیست ز انصاف تو در همه عالم کنون | جز تن گل ز خون جگر دل افگار
هیچ یگانه نزاد چرخ فلک همچو تو | تا که همی ملک راند دور فلک شهریار
گرچه حسن ز طوس [illegible] آفاق گشت | ملک پدر چون تو [illegible]
از هنر و بذل آل کرم و حسن رای | زیبد اگر چون حسن صد بود دستکار
مصری کلکت چو سحر عرضه کند گاه [illegible] | مصر و عزیزش [illegible]
[illegible] | [illegible]
گرد جهان استوار [illegible] | گر ز کسی شنوی [illegible] آن استوار
عقل تو را [illegible] حامی [illegible] | باگل و [illegible] خار ندید [illegible]

پست و راتی است ربع زمین	خسرو چارم سپهر شحنهٔ پنجم حصار
از اثر عدل تو سپهر و برپا همه	از پی کینه سگال اهم فتنه فنا
هست حسود را از اثر عدل تو	رشک حسد در جگر آتش غم افکنار
خصم تو گرفت از دست چنان ای عجب	از سبب کین او هست تو بوش کزار
آتش هیبت چنان شعله زبانش	کاتش هرگز ندید کس که جدا از چنار
ابر کفا از کرم نیست چه تو کجا	بحر دلا بر سخن نیست چو من کیمیار
چون شود از نعت تو از لب من فشان	چون شود از مدح تو خاطر من از شمار
نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب	تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار
بندهٔ خاص توام شاعر خاص ملک	نعت تو و مدح او خوانده که زیم ور
داد ز تشریف تو ای پی شرف یا	بر سپه انبیا حشر کند مرا نامدار
مدح اگر نی التماس هست عالم دگر	مثل تو ممدوح نیست شعر خوش گزار
بلبل اگر در چمن مدح تو گوید بسی	نیک چو طاوس تیر کشش تا جدار
تا که زد و در سپهر هست مدار و	تا که کمر و مه درست فلک را مدار
باد چو صبح بخت خصم تو انگشت	باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار
تا فلک آگنده باد از دل و جان عدوت	مرکز آب و خاک دایره باد و نار

از دل و دست تو باد کار فلک با نظام	وز کف کلک تو باد ملک جهان را قرار

ایضا له

کردی کانه کپ رم بود و بس	از جهان نبود هام خشنود و بس
مرغ دیده ی گو ربا بید وانه را	محنت این اهل اخبار نبود و بس
چرخ بر من عید گردد سرم هم	ماه نو صاباع نبود و بس
من ز چرخ اکنون نخواهم پستم	او چو اعجری من فتنه بود و بس
من کاه استان او در قحط سال	هم صباعی دمی بود و پس
زانش دولت چو در شب ز اختران	کرمی دیده دیم دود و بس
مایهٔ سلوت بغربت شد ز دست	دل زیان افتاد و محنت سود و بس
تا به تب زیرم و خرم حالت	نیم نان و آب جیران بود و بس
زیر خاک آسایدان گر تخم هاست	تخم هم در زیر خاک آسود و بس
چون بروید تخم محنتها کشد	محنت و ابیش گر بر سود و بس
آتش از دست فلک سودم بدست	گو بجای غم چو خاکم سود و بس
عودی خاک اتشین الملک کنم	ز آب خونین که ژنده پالود و بس
گرچه غم فرسوده دوران هم	مرگ عزالدین مرا فرسود و بس

بر سر خاکش خجل بنشست چرخ
نیم رو خاک و دو نون بنمود و بس

نه بانگ از خاک راه گلگشتان
گل گرفت و خاک او افزود و بس

گفتم ای چرخ این چنین بی گرد
بر تن ما روی ما خود و بس

بر لباس این طراز شرع را
لفظ و کلکش پود و تار و پود و بس

هم ز عدلش چرخ و تظلم کرد چرخ
کان تظلم گوش من بشنود و بس

مهدی این بود لیکن چون مسیح
بر دل امید او بخشود و بس

خاص جای جای تسکین و حضور
راحت روح من او افزود و بس

بعد ازین در خاک تبریزم نگاه
کاب روی کار من او بود و بس

مرا دل پر تجلیت و من طفل زبان دانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

نه سر زانو دبستانست سر دوم لوح تسلیمش
نه سرو را با صدف دارست سر قطره نیسانش

سر زانو دبستانست چون گشتی نوح آن زا بو
که طوفان چشم من داو دست جودی گرد دامانش

خود آنکس را که در وی شد دبستان ز شغل بو
نه تا گنجش بود جودی لب ساق طفلانش

نه هر دو این دبستانست کز جنبش درو [illegible]
به بزم او چار طوفانست در بنیاد ارکانش

دبستان از سر زانوست خاص آن [illegible]
که چون سنگ و پیر زانو نشاندش سر مردانش

گهی گز روی یک جانی نشنید در پی زانو
بزانو پیش گهساران نشستن هست سامانش

گهی کز پیر معنی است در من کنج جو گوی
که موی آب خضر پیشی [illegible]

ز تعلیش آیتی که خاموشیست تعلیمش
به تعلیمش اشکالی که نادانیست برهانش

مرا بر لوح خاموشی الف بی تی نوشت اول
که ورد سر زبانست ز خاموشی درمانش

نخست از من زبان بستد که طفل اندر زبان گوی
جو ناطقش زبان باشد به جوش لطف زبان دانش

جو ماندم پیر با جان نهان من میدار ابجد
که تا جون نای سوی جسم را نم روح با بنش

جو زر در بوته تعلیم ابجد اخت کاندر من
بسی شیطان نهاد وسواسش آدم عصیانش

بگوش من فروگفت آنچه کر نحت کنم شاید
صحیفه صفحه گردون و جسم لوح [illegible]

نوشتم ابجد تجرید و پس آن نشر طفلان
نگارندیم بسرخ و زرد اشک و چهره جانش

جو ازبر کردم این ابجد که رست از بیت تعلیمش
زیاده شد معانی که هستی عنوانش

چه دیدم کین دبستانست کلی علم دانی
سرانجام خط جزوی دبستم از دبستانش

ز بی تحصیل دانی که سوی خود شدم دان
گر استاد دانا بود چون من گردن دانش

جو طوطی کآینه بیند شناسد خود به نغمه نی
جو خود در خود شود حیران کنی حیرت سخندانش

درین تعلیم شد عشر و هنوز ابجد همی خوانم
ندانم کی ز قوم آموز خواهم شد دبستانش

هنوز از عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد
گر این بازیچه گون جهت بازی و حیرانش

نقاره بسکیم دیگر هین سکه سلطان | کرشکیم میوه آسوده نیلی چهره کردانش
بپایان آمد این سکه کانیک در عالم | بود سر جا که حسکایت اشتلکام درنش
حرفنا امیت از طمع ازان خوش کم حیرت | جو موسی بنده در تابوت ازان ام زنانش
که میخواست ... شود نفس از سعادت | مرا این سپهر چو پیدا شد بریدم سر نهانش
میان چاه دیواری نگاکش کردم از خون | سرکورش هنوز دم چو تلقین کردم از جانش
که گورستان باشد بخون آلوده پر رنج | وبیکس باز درون باشد مشک آلوده از خونش
تر سپهر زانکه نباشد طبیعت کورتنگ حرفش | که مهتاب شریعت را شب کردم بکشانش
نکو نفس اگر بربست خار الحمد گر | برو نو خار دیستی در نو چمن گلستانش
مرا همت جو خورشید دست ماشاه آسان | که جز خشن بربست و رحمت ...
بلی خو همت در دیش خورشیدی باشد | گرسامانش خوش ساعت و فارغ زسامانش
سلیمانیست این همت ملک خاص درویشی | گر گوش رب سبیلی هنر سنداز پس مردانش
دو دولت بینی جهان جان تباه درنگه کو | همه رنگ بی نیاز و آرسته پیش دربانش
زنی حشر نکنند دل مرکب خورد جوشش | زنی سرمست عاشق جان بتقاول و رضا جوش
دو خازن فکر دالماشش وه خار سکج دافرنش | دو دانایی نفس آماش در پستی که وکمیابش
نه جون چال سنداز جورکیی کرد ها جوشش | نه چون خاقان چین از ظلم تاجی کرد طغیانش

زبده مطلع تسلیم میزم تخت جیب بانش | برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش
چو در میدان آزادی سوارش آن گردی | سر آمال بوی کوی پای عقل جو کانش
دلم قصر مشبک داشت همچون خانه زنبوران | برون باد و در و بام و درون نعمت داوانش
نه خانه عنکبوت بهر اپرده زده بیرون | درون ویرانه و بر خوان کس مهمان نیاید
نه چون های ... صفر و پر وانه دم بخشش | که پرون جون صدف عمر ودر نیوار گهر کانش
بر قسم مهر شاهنشاه عادل از زمین پیش | اشارت کرد دولت اگر با خوان و بنانش
بجوان سلوتم فشاند خود حاجت نبود اینجا | کر انشکم جون سنگ بوی فر زرین سکدانش
بدستم دو سکانی داد جام خاص خرسندی | که خاک حبه همچون شد خضر چون آب حیوانش
کسی کین آل و منزل دید مکن منت تو میش | کسی کین نقل و مجلس دید حاجب نیست اعلانش
مرا چون حوت همیست عیدی زمان در دل | دلم قربان عید فقر و کاو گنج قربانش
مرا دل گفت گنج فقر داری پنهان منکر | نعیم مصر دیده کس نیاید قحط کنعانش
بگنج امان شب تابان کن بحکم اگر سر بروزی | بساطی سازی از خار و جارو بی مرکانش
چو بر دند اسب عمرت را جوانان فلک بخره | چه جویی بین علف خانه که قحط افتاده ...
بیابانی جون خیوری اگر دوران خت کنکاش | نه چینی نان تنوری اگر طوفان کند ویرانش
به پیه جو بگوشتی بداری هم درین خرمن | مخور جو گندم گفتی بیک من نان و ... نفعش

فلک تا کی چمی از کین بخوان نعمت‌ها را   ز روز و شب سکی ستبت خوان لا دو
تری زین سک تکی و رنده دست و پیش از تو   بی شیران و دندانها بی کرد دست و دندانش
بحج کنه اکرن و دهان منی یکی فرشته   اگر یک یک ترا کشیر با بدزان و قدمانش
برین ها بر همسنگ کرشته او برین شعره   کر از در یوزه هیست نان خشک از ابابش
نماز مرده کین حرص لیکن و ضو سازی   کری آیت عالم را و در خنده نکانش
نیاو ترین پستان از گل خندان گلخن آن   در وی نو خشب و نا پاکی بر و نشو و در هر جانش
نکان آن در عیب است چون تو خوان سیاه و   تو شیری ز وزه میدار و مبین سبع الوانش
نیم خاک گسستانه جو خاک آلوده سیاره   ز شرم از آبدست آید نه ننگ از ابابش
در یغا کاش انسی که در گلخن می آرد   ز خنده بر جهد و خنی ان خون جوانش
بگو با میر کاند پوست سگ ازین جوم   سگ از پیرون ار کرده تو همکار بکردانش
کشف در پوست می میرد ولی افعی کرده دو   تو کم ز افعی در پوست جان ندی کانش
سلیمانی مکن خوی تخت آن دیوانی را   که جش باید کن کار فرما یا بر ون رانش
چو جان کار فرمایت بیاغ قدس خواهد شد   خواس کار کن و جسم تن بگذار و بر خوانش
کو بود کر شاهنشه ز غربت باز کنکت   ببانغ و خاصکان با بنده او فارغ و ارواحش
سنو بیرون از این عالم کن بالای آن عالم   که دل زین پیر و دستین فیست بر تر زینش ...

دو عالم چیست و کو است میزان اشیت را   ازین دو کفه پر و دیست هر کو هست میزانش
زنی باشد ز مردی کو دو عالم خانه میسازد   که نا میدست نه کیوان که باشد خانه میزانش
ز خاک پای مردان کن بجت حاسبان بخت   وکر تاج ز رت بخشد سر تا سو و سمانش
نه درویش است هر کش تاج سلطانی کند بد   که درویش آنکه سلطانی و درویشیت یکسانش
وکر صف خاص تن خواهی درویش سلطان ان   که خاک پای درویشی نهاد تاج سلطانش
نه هر درویش سلطان است خاص است خاص لطف   که از نون و القلم طغراست و منشور عرفانش
چو درویشی مره درویشان نظر کن بر و تن خوش   هیرنا یابان و زر بفت چون خنده عریانش
نخواهی کام درویشی نو هست که گسشاخ   چو درویشی خزان کرده و هم اندر زمستانش
نخاهی هم چرا کردن با خوارست در   که گر یک بار بی ذوه چه اهو خوانی پریشانش
زاهد گر نیکوی باید تو خود فرش از خوش   که معذورست ما را زیست چون نخل اخوانش
اگر چه نخل و نعمی نیش او دارد هم دارد   تو آن همسنگ کاو چی کباب آب و چی زبانش
میا لایی ز تو آنی دست نه می آلایش دنیا   که دنیا سنگ استنجات آلوده است سلطانش
بدین اقبال کفته شد غزه که بعد از   که چون نامه دو هفته است که از نیست نقصانش
بجالاکی بپیه الحیز سنگ در بستان   بدان اقتا دکی بستر که نبنی اه آبانش
ز چرخ اقبال سپیدی بی ادبار خواهی بنده ام   که اقبال تو نستاد ادبار سر طانش

[illegible]

تعالی الله زهی صبح اقبال را چند آثار هستی | خود اینک تعالی تعالی اقبالت بر جوانش
بترس از تیر باران صبحگاهان کمین شب | که سر گر زخم نالان تو قوی تر زخم نگارش
حذر کن زان مظلوم کی پیدا رست خون بار | تو شب خفته جبالین و سیل اندر زنهارش
ز تعجیل قضای همچنان پای جانت زکام بی | نجا کی الکنده داری که از زه عرش اندازش
چو پیرزن ار می اندر چه مخنث از آیا آب | که بستم و گنیت انکشی در رضا نش
تو همچون کرم در مستی خفته ز انگار زو | چو کرمی کان زشت با بیین بیدار و عالانش
سکی کردی که کونان العفو بر کوکه پشیمانی | که سنگ هم عفو مسکو دیگر و اشد بشانش
اگر پیری که مردن چرا مینشد خنداست | که طفلان زانکه زاو نامی پسندد گزینش
زمین دایه است و تو طفلی و شیرش خورده از | همه خون تو زان شیری که خوردی تن پسانش
مخور باده که آخر نیست که نقش چو اندرون | زمین خون دست و پیرون ده اتمام که پیرایش
زمین از نقش جباران چو نقش ظالم اعشا | در ده قسمت گورستان پیر و نو پیرانش
خراسان که حرم بوده بیین که به ملک گشایش | سمرقند از فلک بوده همین اختر قدر عالش
بقدر خان ده جون بی ذرنگی دیده خود سمرقندش | ملک گشته ست جون تقی نبوده خود خراسانش
ملکشاه آب آتش بود قدیم آن آب و در آتش | کنون خاک گستر و خاکیست مانده در صفاهانش
زبر سنجر شنیدن و زان اول کو سخن آخر | شنیده چون گرده اجل ها کور خان شد شتابانش

[illegible]

زهی دولت که الکان قد ایست یافت خاقانی | کنون صد فلسفی فلسفی بستر و پیش الکانش
تویی خاقانیا طفلی که استاد تو دین شیر | چه جای دین و استادی بهشت از دست فرمانش
دلیت ز اهل دین آموز و زاهل فلسفه مشنو | که طوطی کان ز هند آید نگوید کس خورد انش
فاضی و از و سنت بهی اصول آموز و خوان | محبطی کیست و الکانش قلیدس هست و اوانش
نمازت را نمازی کن بهشت آب نیاز زه | نمازی کی چنین نه وجب خواند فرانش
نمازی نیست که چه سنت در با اندرونش | نگی کاندر پیشش ست سنت نا دم کسلانش
نمازی کز سر علم آرد و افلاطون زن منی | که کندم چار رکعت کرد و حاصل شد ده چند
فقیهی ز افلاطون که انکشش در چشم آنم | یکی کحال کامل به که صد عطار کرمانش
دو کون امروز دکانیست کحال شریعت را | که خود کحال الجوا هر یافتند انصار اعیانش
ببند از کحل و بیخای که چون پسته با دوان | ز بیش انگه او خنده ها و گوب کانش
همه کیش است بانک ها و ان ها نشنود خواجه | که سیماب ضلالت بخته در گوش اهل خذلانش
فلک هم او ان کحلت که دیده بسر کوی | که زنج کحل سایی اکنون که ذر خیانش

القصیدة من قصاید الطول ... الاسفار و ذکر ... الاشیاء ...

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش | کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش
سر پاسبان که طره بام زمانه داشت | چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش

[illegible]

صبح از صفت چو وصف آینه رنج / بگران چو صبح دست بریده برابرش

شب گیسوان گشاده چو جادو ولی نگیل / بسته زبان و گلو گاه خنجرش

گفتی که نعل او در آتش نهاده ماه / شوریده شد چو شد زن و افکند از بر

شب را نهند عادت خاور چه است / کالبستی ز لیل کند وی احمرش

شب عقد عنبرینه کرده ودود گست / تا دست صبح غالیه سازد ز عنبرش

انگه عروس پس ز پس حجله گفت / کرده شاد ریخته صد عقد گوهرش

زان پیش کس عروس بیست و علم / کرسی ز بی قاف شد اکنون تو ارش

گویی که مرغ صبح زد و زرورش نخورد / کز حلق مرغ می شنوم بانگ زیورش

ما را که محرم عرفات است آفتاب / از طیلسان مشتری آید میزرش

بر صبح محرمانه رو آمیزه و آفتاب / کاحرام را ز حبشه برآید ز خاورش

بل قرص آفتاب بصابون زد صبح / از آفتاب جامه احرام در برش

نعیم وقف عرفات آمده صبح / کاحرام را ازار سپیدست در خورش

پس گشته صد هزار زبان آفتاب را / تا نسخه مناسک حج کرده از برش

گفت اگر مسیح درآید از آسمان / آرد طواف کعبه و گردد مجاورش

کامروز حلقه در کعبه است آسمان / حلقه زمان خانه معمور چاکرش

بل چار بیت بام و در کعبه را مسیح / زانست قسم طارم پرورده مسطرش

چون کعبه زند مسیح که زان نگاشته / بر صورت صلیب بر ایوان قیصرش

سرحد بادیه است روان تا پس سرش / زنهار که روح گردن سموم معطرش

گو گرد سرخ و مشک سیه خاک باد اوست / باد بهشت زاده ز خاک معطرش

ناف زمین است کعبه که زو ناف مشک شد / کاندر سموم کرد اثر مشک اذفرش

خون ریز بادیت مشهر بادیه که هست / عنبر دو باره در سفر روح پرورش

در بادیه ز تحفه قدسی عجب مدار / گر بر دمد ز نخ ز قوم آب کوثرش

از سبزه وز تیه لا یک سبزه و کام / ده ها متان او بسته پستان اخضرش

دریای خشک دیدی و کشتی در روان / ها بادیه نگر که نماند به کشورش

دریای پر عجایب و اعراب موج زن / از علها جنس ریده و اهل معبرش

وان کشتی روند پر از بار و باد چرخ / خوش گام تر ز زورق و چار لنگرش

لنگر شکوه ها و کنند و غم پس چرا / در چار لنگرست و ان اهل صرصرش

جوزا سوار دیده نه بر بنات نعش / ماهی نگر که او هم خفته در برش

پشت بنات نعش و دو پیکر سوار او / ماه دگر سوار شده بر دو پیکرش

گیسوی حور و گوی زنخدانش بین بهم / وز سینه رخچه گیاه دو ماه در برش

مانده بگاه و حائضه خوش خرام را | اندر شکم دو بچه بیاد نشت محشرش
یا بی قلم دو نون مربع نگاشته | اندر میان دو تا دو نقطه مضمرش
وان ساربان ز برق سراب ابر کرده چشم | از آفتاب چهره چو مرغ سمندرش
چون صد هزار لام الف افتاده چنگ چنگ | اندر دو روست و پای پیاپی بسترش
وادی چو دشت محشر و تفتی هوای خاک | کوه گران که سیر بود روز محشرش
بل کاه چنان شده ز ضعیفی که بگذرد | در چشم سوزنی بشل جسم لاغرش
چون صبح فیلش هر کشتی پیش وقت کم | هم رقص و هم سماع همه شب میسرش
هر کز علاج حل چو پس آن از پی شنود | در وهم نقش صورتی شد مصورش
صحن زمین که کعبه سوی آن چو مکه | گفتی که صد هزار فلک شد مسخرش
وان سوی خلیفه متوج بجا | چونان که آفتاب نبی تاج بر سرش
سال میان دیده و دیده فرغری | وان هفته هر که گفت کز دنده ابرش
باور کنی مرا که بدیدم بچشم خویش | امسال چون فرات روان خیز فرغرش
بطن بوی حاج را که بهر آب چشم من | چون سیل کرده بر آن خاک اغبرش

یا بعد از آن که ز غم از دوست در کار
نقش الحجر بود آن کعبه کوثرش

اینک موافق عرفات نگر کش | طولش دو عرض جنت و صد عرض اکبرش
دهلیز دار ملک الکیت صحن او | واتش جبرئیلش و جاروب شهپرش
نور الله از تف نفس آدم مشعلش | حزب الله از صف ملک انس عسکرش
پوشیده کان خلعت ایمان که الست | ایمان صفت برهنه سران در معسکرش
گردون کاسه پشت چو کفگیر جمله چشم | نظاره سوی زنده دلان کفن دوش
از انحشاش سیب گنه ها منقطش | وز بوسه چون ترنج حجر ها مجدرش
از بس که دود آه حجاب ستاره شد | بر هفت بام بسته گنه ها مشدرش
بل شمع هفت چرخ که از آه دود موم | از بس که تف رسد ز نفسهای محرمش
جبریل خاطب عرفات از درج | از صبح تیغ و از جبل الرحمه منبرش
سرمست بچگان حقیقت بجستیان | ز ساقی دیده نه باده نه ساغرش
با سرچاده پای دو اسبه کنکش دهن | سلطان یک سواره گردون مسخرش
در پای برهنه سر خضر جان فشان | نعلین پای هم سر تاج بکند درش
تا پشت پای بوده لوای ملک سپهی | سمت به پشت پای زده ملک سنجرش
خاک زمین که سر ز موج دم آب | از چشم هر که خاکی و آبیت گوهرش
آورده هر خلیل ولی نفس پاک را | خون بخته موافقت پر با جرش

استا وسعد و برج و مرغ زیر دست / حلق حمل بدیده بدان تیغ احمرش
گفتی ز انبیا و امم هر که رفته بود / حق کرده در حوالی کعبه مکررش
قدرت رحم کشاده و زاده جهان نو / بر ناف خاک ناف زده ماده درش
زمزم لبان چو دیده یعقوب زاده آب / یوسف کشنده دلو ز چاه معقرش
بل کافتاب چرخ رسن تاب از آن سدست / تا هم بدلو چرخ کشد آب اخترش
وان کعبه چون عروس کسی سال تازه روی / بر وده مشاطه بپیرا پور آذرش
خاتونی از عرب همه شاهان غلام او / سعدا و طاه و سجده کنان هفت کشورش
خاتون کاینات مربع نشسته چیست / پوشیده حله و زسر افتاده معجرش

المطلع	اندر حریم کعبه چه است اسم صید صیاد وحشت کعبه چه صید آمن از شرش	الثالث

من صید آنکه کعبه جانهاست منظرش / با من چه جای کند خنگ عنبرش
صد پیل وار خوار از زرد خشک از کمند / مشکاست پیل لاله از سنبل ترش
بل تو چنین که کمند آزاد کر طوق کرد / دور کرده آن ملت کمند معنبرش
نقدست پیش رخ دل با نیزه زر و در / از شکل کمند نه از وجه و کیفرش
خاقانیست هندوی آن هندوانه زلف / و آن کجا ز خال سیاه منورش

خاقانی از پرستاریش کعبه چو نقش دو / گر زلف و خال کعبه ببازارش
بی جسم تنی و گر حسکیی کاه درد / زنده مجوس خوانده و مصحف ببر درش
سنگ سپید خوان حجر الکعبه را از آنک / خوانند دوستان همه خورشید انورش
خال سیاه او حجر الاسود است از آن / مانده خجال از زلف بهم حلقه درش
کوی برای بوسه خلایق هویدا شد / بر دست راست چشمه مهر همبرش
خاقانیا بکعبه رسیدی بدان چاش / گر چه ز جنس سنگ ابستاین مجمرش
و دیدی حجاب حق جنب اندر شوار اینک / کعبه مطلقست جنب خانه مشمرش
با آب و جاه کعبه وجود تو حیض تست / هم ز آب و جاه کعبه فرو شوی پیکرش
این زال سر سپید سپید دل طلاق ده / اینک به بین معاینه فرزند شوهرش
تا حشر مرده زیست و جنب مردکی / کین شوخ مستحاضه فرو شد ببسترش
کی بترین حبایل شیطان کند طلب / آنکس که با حبایل سلطان برش
خورشید را بپسه مریت جای / جای سها بود به نقش و فخرش
از خیز کو و فلک چون رسن بیچ / مردی گرنج و طفل برون جه ز خیبرش
اول فنون ده فلک آخر کلو برد / آخر به پنج ارشوی اول فنون خرش
اول بر بق دانه پاشند پیش مرغ / چون صید شد بقهر ببرند حنجرش

سوگند خور کعبه و هم کعبه و آنکه | مثلث نبود و هم نبود یک شمارش
شکر جمال گوی که معمار کعبه وست | یارب چو کعبه وار عنبر زده معمرش
شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید | شاه سخا سخن ز فلک دیده برترش
طبع و زبان جو تیر خرد دیده تیغ خند | از روم ساخت جوشن و از مصر مغفرش
آری منم که رومی و مصریست خاتمم | زانکس که رفت تا ختن و هند عنبرش
صبح و شفق شدم سر و تن اطلس قصب | زانکس که آفتاب بود سایه ورش
یک خانه دارم از زر گنج جعفری | زانکس که رکن خانه دین بود جعفرش
بر تاج آفتاب کشم سر ز طوق او | بر اطلس فلک فکنم زین یا بسترش
دیدم که سایات جهانش گرد رسید | زان رو بکرده ام این چنین مدح گوهرش
سلطان دل خلیفه هم گوش آنکه | سلطان بهر نوشت و خلیفه برادرش
در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی | کرنه پستی [illegible] امانت مطهرش
ختم کمال گوهر عباس متقی | کاغذ از یافت چو سر آدم ز جوهرش
دارد مصطفی خلیفه و چون آدم صفی | از خود خلیفه کرده خدای گروگرش
انصاف داده که آدم ثانیست متقی | در طینت است نور بداند محمرش
از خاک کرده کار ملک راست مقتفی | المقتفی خلیفه محمد محمرش

بوبکر پیر تست و علی علم تا ابد | من بر دعا بلالش و در علم قنبرش

در مدائح السلاطین که صاحب بدایح ایشان بر سرمست و نوع عنایة الملک

رخسار صبح را نگر از برقع زرش | گر دست شاه جامه عیدیست در برش
گردون بشکل مجمر عیدی بزم شاه | صبح آتش مع و شب عود او دوش
مشرق بود و سوخته و دندان سپید کرد | جو مجمر عطر عید برآمد بمجمرش
گردون فرو گذاشت هزاران جگر [illegible] | صابی بساخت کز پی عیدیست در خورش
مرغ سحر شناخت از آن دو مصریان | کان جام عید دید یار بحر درش
آری بجام عید نمی ماند آفتاب | از نام شاه داغ نهاده شهنشهش
در شب بر جبین سپهر از رخ عید | ماه نو ابتدای حرفت نگرش
صفا دید و صبح که قیفال شب گشاد | خورشید طشت خون و مه عید نشترش
ده روزه دار بود سما تا از آن شدست | ترنج هلال هدیه عید لاغرش
یا حلقه گوی از پی آن شد که روز عید | خسرو بنوک نیزه ربا بد ز خاورش

المطلع | خاقان اکبر آنکه ز دیوان نصرتست | بر صد هزار عید براة مقررش | الثانی

آمد و داشته عید و خواستش علم در | تزیین عذار شد چمن از گرد لشکرش

عیدست و آن عبیر عروس صبح را / کف بر لب آوریده و آلوده معجرش
وانک خوان منعم عیدست جرم صبح / بر برگ زر نوشته طلسم مزعفرش
زان آسیای عید دخیره ز زر پرود / زرین جهاز او زده بر خاک درش
یک ماه عده داشت پس از انقضای عید / بستند عقد بر همه آفاق پیکرش
زرگر پگاه عید زر افشان کند بشاخ / واجب کند که مست شکر ریز دخترش
شاخ چنار گویی حلوای عید زر / گالوده مانده است آب مزعفرش
بودی بروز عید نفسهای زرد وار / مسکین کبوتری زنگ نامه آورش
منقار بر قنینه و پر بر قدح بجام / کامد همای عید و نهان شد کبوترش
مرغ قنینه چون عیدست پیش شاه / گل در دهن گرفته و نالان در برش
انگشت ساقی از غبب غوک زمزمه / زلف چو مار در می عید شناورش
ز نقش زرد که داشته سرو شراب عید / دیوبیت فسل گاه شده جوش گوهرش
ور آنچه نقش سی ای چین و روز عید / زان می گزاشت است پری از جوهرش
زان جمن گرفته بری نمایند اهل عید / گلگون جنیبه و پری وار آذرش
گردون جنیبری زن گوش روز عید / حلقه بگوش جنیبه شده چنبرش
دستینه بسته بربط و گیسو کشی چنگ / بینی گرم جنیبه عید مرد چاکرش

بر سر بمانده دست رباب از هوای عید / افتاده زیر و تنگ شکم کاسه سرش
مار زبان بریده بکرنای روز عید / سوراخ دار در شکم باد پرورش
مارست خاک خوار پس از ماه روزه دار / کز خوان عید نیست غذای محقرش
چون شاه شهر میش و پیش غلام ترک / از نو عید کرنی و که شکر آورش
بل هندویست برهمن آتش که میپرستد / چون آب عید ماند ز روشنی اخترش
گویی بهای باده عید نیست آفتاب / زان رفت در ترازو و سنجد چون زرش
شد وقت چون ترازو و شاه جهان عید / خواهد می گران چو ترازوی محورش
خاقان اکبر آنکه تریش الشیت / شبهای قدر عید شده دود عنبرش
کیوانش جست دره آفتاب ملک / چون لطف اکبر عید تبان خجند آذرش

المطلع عیدست هفته راز هلال معنبرش / والکان هلال دید نشنید برابرش **الثالث**

آری چو هفته عید که شیفته شود / دیوانه سوار هلال معنبرش
من شیفته چو هجر و سلسل و ابراز تنگ / هم عید و هم هلال همیدم ز اخترش
مانم چو کوه کان شب عید تیر از / تا لعل بنهاده و ماه دوست گاه درش
مجور رنگت نامه منم زان و معتقدما / گر نیکوی چو عید غرمیت منظرش

چون ماه چار هفته رسیدم بروی صبح / تا چار ماهه روزه کشایم تنگ کش

کز صاع سربه بوده عیدی ما / زانرخ دو هفته که گندم کونت بیکرش

دوشم در آمد از در عشق نیم شب / شب روز عید کرد هراماه اخترش

عود مسیح دیدش و والضحی زلف / روی چلیپا حمایل دزنار در برش

دستار در ربوده بیرا ز انبانی زلف / شوریده زلف و تیغ عیدی به سر برش

بر دو ه هش تیغ عیدی چاه سیم / آب چه تیغ و ماه فرودرش

بر کوس عید آن بچه زخمه کاز مان / بر جانم از نشاط عروس کرده زیورش

گیسو چو خوشه تافته در بهر عید و حل / من مسیح خوشه بچده کان شرع

جان بخشتم چو بلبله بر عید جان خورش / چشم چو طشت خون ز تیغ جگر خورش

در طشت آب دیده توان دید عید من / در طشت خون ببینم ماه منورش

چی هلال عید بهنگام عید من / دیدم بصبح نیم هلال منورش

جون دیدمش که عید همه ... بعان / آتش ز لاله برگ و چلیپا ز عنبرش

این آتشی که قبله زردشت عید اوست / عیدیدمش ز دور و برفتم برابرش

در کعبه دیده عید و زنم مزید / چون نیشکر چگونه فرم آتش برش

بودم درین که خضر در آمد ز راه و گفت / عید عجب ز نور همان شد و ملک گذرش

خاقانیا وظیفه عیدی بیار جان / پس پیش بحضرت شاه مظفرش

بل شش هزار سال بمان رنگ عید ... / تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش

المطلع الرابع

صبح سر از عید و جودست عنبرش / خورت ز آتش ملک الموت خنجرش

اقلیم بخش تاج سپستان ملوک عصر / شاهی که عید عصر ملوکست محضرش

نی نی بزم عیدی بزم و عاشست / گنجینه آبدار و بکنده علم برش

زان عید زای گوهر شمشیر آبدار / شد آب بحر و آب شد از شرم گوهرش

زان هندوی حسام که در هند عید ازوست / آزاد از نگار نگار شد ایران مسخرش

زین پس خراج عیدی نوروز آورند / از بیضه عراق و ز بیضا عسکرش

کمترین بهار بهانیست عید را / بیضا و عسکر از ید بیضا عسکرش

خاقان اکبر آنکه دو عیدست در تعبیه / شش روز و نه وقت ز جار ارکان و گوهرش

سرجا که رخش اوست همه عید نصرتست / زان هر دو دم ز برگ حنا شد معطرش

عید افسرست بر سر اوقات هر انک / شبه است عین عید ز نعل سکاورش

چون عین عید نعلش چون نعلش گوش چشم / ماهی مشتق آمد و سیم مدورش

چون کرم پیله پسر ز عیدی کشید چشم / بر جم شده ز طره حور او خورش

بحر کلیم دست برین بحر طور بیش | با فال عید و نور انا الله در برش

بحری که عید کرد بر اعدا بست ابر | از غرقش فرعون ز عزت شده برش

آن شب که روز عید و شبیخون کی گشود | صبح ظفر بر آمد از اعلام ازبرش

ترا چو اختر و برگستوان چو مرخ | الحمد بخت زیور عیدی بر اشعرش

عید عدو و برگ به باشد که باد او | بازتیره ابر کف و برق خنجرش

نصرت نثار عید برافشاند از غرایمت | شاه مظفر آمد و عید مظفرش

مهدیت شاه و عید سلاطین فتح او | حسنم از غلامی او و حمایل اوش

آن روز رفت آب غلامان کج و سنی | تصحیف عید شد بهای مخمرش

عید ملایکت زنشگر که ملوک | دیوی غلام بود و بدریا معسکرش

آنجا که حمد آمد و آمین برود عید | از دست ابتدا به حدیث پیمبرش

حج ملوک و عمره نخست و عید او | بر درگهش که کعبه کعبه است و مشعرش

من باز زر و کعبه رساندم سلام شاه | ایام عید کعبه که بودم مجاورش

کعبه بجای خویش بخشید روز عید | بر من فشانده شده و بپای لخضرش

گفت آستان شاه و شما عید جان ماست | سنگ سیاه باشد هندوی لخضرش

اینجا چه مانده تو که اینجاست عید بخت | زین بای باز گرد و بچین صدر انورش

گفتم که یک دو عید بیایم بخدمت | چون بخت سرتر شوم و شوم بارکش

گفتا میای و حج عید کردار | تا سر که هست با کف بر آید ز خنجرش

کاقبال این کره روزی حاجیان است | کاندر سه روز عید دو اوج شد برش

عیدی تقرب که بهست آنکه خلیل | عیدی دگر بخدمت خاقان اکبرش

گفتم کدام عید اضحی بود و فطر | برون از این دو عید چه عید است دیگرش

گفت آستان حضرت اکه کدام عید | این حرف خرده ایست که از آن خرده گیرش

چون حوت مسیح شد تاج بخت او | هر روز عید تازه و از آن مسیح بر سرش

هر هفته هفت عید و رقیبان هفت بام | آذین هفت رنگ ببندند بر درش

کرد آفتاب خطبه عیدی بنام او | زان از عمر و صبح نهادند منبرش

عید از هلال حلقه بگوش آمد است ازان | بر بندگی شاه نوشته محضرش

از نقش عید یک نقطه ایام برگرفت | بر چهره عروس ظفر گشت گوهرش

تا دور صبح و شام بسالی چو دو عید | هر صبح و شام باد دو عید مکررش

از شام زاده صبحش و از صبح زاده عید | وز عید زاده هرگز به اندیشه اکبرش

عید پرده دل آمده و من کشان خیالش | جان شد خیال او زی ورید و وصالش

بود آفتاب ذره وی کان فرخ آمد | صبح دوم سپید شود از ستاره بالش
چون صبح خوش بخندید آن زینت جهان | من مست زینت گشتم چون سایه در جمالش
چشمش ز خواب غمزه زنبور سرخ نگاه او | شد سپید در لب موم سیاه خالش
آن خال نیم جو سنگ از نقطه زر کم | بر نقطه حلقه گشته زلف زره مثالش
دل خاک پای او شد شستم سبب آتش | جان سپید زلف آمد دیدم سبب جمالش
یار از درون و بیرون در بخت بود | خاقانی از برون سو محو از خیالش
گر وقت بوسه گردم که ساعدش گزیدم | لب خواستم گزیدن ترسیدم از زوالش
از گرد هیش خسرو در خون وحش صحرا | مشکین نهاده قابش بکشین سپرده ذالش
دیدم که سرگران بود از خواب صبحگه ده | از صیدگاه خسرو کردم سبک سوالش
گفتم ببینی آخر رایات کهف امت | وآن صد جان مهدی چتر فلک ظلالش
وان عسکر خوارج دریا وان برز دارا تش | چون مصحف برهنه نه قوت نه زوالش
وآن تیغ شاه شروان آتش نمای دریا | دریا شده ز تیغش آتش شده زلالش
گفتا که چند شب من و لت بهم نشستیم | اندر رکاب خسرو در موکب جلالش
از بوی مشک تبت آهوی صید کرده | آغشته بود با خاک از نعل و از رحالش
رخسار بجز دیدم کز حلق شیرزه شیران | گلگونه داده اوی از خون شاه فلک نعالش

بل غرقه آب دریا در گوهر جمالش | بل آب زهره شیران در آتش قتالش
شه بر کنار دریا زان صید کرد ماهی | لب تشنه بود بحره بود آمدن مجالش
آمخت تیغ سند همی زان چشمه صفا | تا بحر گشت سیراب از چشمه زلالش
مصروع بود دریا کف بر لب آوریده | آمد سپیتان خسرو بنوشت حرز حالش
یک قطره ریخت چندان زان صاع گزکون | تقسیم زمین ملا شد بگرفت از آن ملالش
در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکن | فرماد اوج مریخ از تیغ مه صقالش
چون آفتاب سر سو پیکان آتش افشان | جوزای شاه عیسی دست قضا کمالش
سرپنجه کمانش آورده چرخ چندان | گز داور قاب قوسین وضدو رجالش
زان سان که روز مجلس در خلعتی که بخشد | اطلس بطانه سیاره دو پروانه نوالش
بر نقش شرزه شیران از خون تیغ های اطلس | مقراض وحش بینی تقراضه نصالش
چون رامه رسید همی جهد ستانش | از ضربت الف سان کم می شدن ابدالش
دریای کینه رنگ از تیغ شاه گلگون | نقش طرازی از خون کلک لبز داش
سوفار وحش ز غیرت وحشی ان گشاده | شه جوش این خجسته گرده تیر لالش
اجسام وحش گشته ارواح خالی آنسیر | از تیغ شه گرفته ارواح اتصالش
تشریف ضربت او ارواح وحش سازد | تعلیم شکره اوی هنگام نقصالش

از تیغ دو دُر خسرو چون سبزه دمیش بوی
گستاخ چشی هم کرده هم عرایش

آهو نخورد سبزه دشت بخوردی آهو
انسی شدی چو وادی از وحشی اشتغالش

چه فخر پیل شد از صید کور و آهو
کز صید شیر کردن هم عار داشت بالش

هم کاسه سگی و زده پس فخرنیت آزار
گز خور چاره آید وز ماه نو خلالش

گر خاک صیدگاهش بگذارد آسمانها
بر حوض رضوان تحفه برد شمالش

صیدی چنین که گفتم و اقبال صید کردار
شیری زننده قرعه و سعد سوده فالش

دوشیزگان جنت نظاره سوی مردی
کابستن ظفر شد تیغ قضا جدالش

گفتند اینک آمد کیخسرو زمانه
در زین سمند رستم در کف کمند زالش

مختار خلق عالم خاقان اکبر آمد
کار جهان امر خشکست از زادن نمالش

شاهی که در دو عالم طغرای مملکت را
هست از خط ید الله توقیع لایزالش

شاهیست سایه یزدان نوریست سایه حق
تأیید حق تعالی کرده ندا تعالش

زان جام کوثر آگین جمشید خورده حسرت
زان مهر اژدها سر ضحاک کرده بالش

یا نیت که آب دریا چون غنچه در خجلت
چون پیچد این هوا لف پرده اقبالش

دریا ز شرم جودش گم بخشی ختن چین
اما چهار محنت انگیخته عقالش

گوی از شک شهرست از چشم چرخ دون
گر چیست دلار کشته قیمت جمر دهالش

روح القدس آتش و از قدر هیکل او
خورشید چرخ شوخ ز نزار بی نعالش

قطب فلک کابش هست از کمال رتبت
جرم سهیل ادیم جرم از بی دوالش

ای شاه عرش همت خورشید صبح رایت
چترت سمای حضرت و آفاق پایمالش

در دست پیر مردی آل عقیم دنیی
چون نه دریه یک چشم این آل دجالش

شد پیر مرد و امت آل از سر طراوت
شد ما در بیه پستان آن آل جو ز دالش

چون تازه رو تو مصری در روی گلی حضرت
نالان چو نیل مصرست از نادر چو نالش

رشد موافق او در وقت این خباثت
سر سال در جنونی کرد اسپهان کلالش

گردانست حشم شاهی جانی ز ره بابی
چون آب شد فسرده بی آب شد مجالش

افسرده گشت اکنون عم او ز نیت آتش
هم کاره سپر او خواهد شدن سفالش

جاسوس تست بر چشم انعاش او چو در شب
غماز و زد و باشد هم عطر هم سغالش

هر گز طریق تخت آید بدار مملکت
دیدی این شرف که داری ز آن نقد شد وبالش

در تو کجا رسد گس من موسی اندر آتش
گر زد و در حاصلی نه جز برق اشتعالش

هر کو کجل که کیفست آفتاب سپاهی
از آفتاب باید یک نه ده در جوابش

خورشید گز تو تیغ و نبال قطب دارد
چون آستین مینه کج سر کنده والش

ای گوهر کان مصباح جان آدم
خورشید امر نجیه در شش ز امسالش

خاقانی از ثنایت نو ساخت خان معنی
گر میزبان نطق است این کرد خوان عیاش

خاک در تو بادا از خون اسپهان‌گان
صدر تو عرش نعت جنت صفت نقاش

زمانت حرز توحید اندر میان جانها
جان میان زمانه از هیبت امانش

از بندگان صدرت شاهان تاج‌بخشند
فقیر کم از نمایش سنجر کم از نیایش

تا آل مصطفی را ایزد درود باشد
بر تو درود باشد از مصطفی آتش

صدری که قدر کانش بخشد جوهر نخاش
بحری که زال جانش بخشد سپهر نخاش

صدر نخی که لازم افعال او سخاست
این اسم مشتق است هم ز مصدر سخاش

دارو صدر اوست فلک انجم بخشش
زر شب جلاجل گر ست از زر نخاش

شعری شب چو کاسه وزی نیایم
اعنی بکیست حلقه بگوشش ز نخاش

شمس فلک ز بیم از انجمش درگریخت
در ظل شمس دین که شود جای نخاش

والشمس خوان که او قسم داور است
کز بهر سمع یعنی نیوز نخاش

تا شمس دین لب یافت دو آسیاب را نهد
گیرد زینت شمس فلک اختر نخاش

آن سینه زن دود از دل سینه چاک
تا دفع چشم بد کند از منظر نخاش

رضوان ملک حسن و ملک قاب اوست
کارش ز جنت عدن شد از کوثر نخاش

آنکه در قیاس و سناست شوره‌زار
طوبی سبز خلقش و کوثر بر سخاش

میر زمین عالم عادل شود
سر حلقه‌ای که یافته در ششدر سخاش

تا خلق را ز علم و دو دستش سه قبله است
بحرین دو قلزمیست بر آخر سخاش

وانگه سپهر بحیره ارض چو
از موج و بیز بحر درتیم آور سخاش

ز انگشت اگر بحیره ارض چو
آری و صدف ز بحر گهر پرور سخاش

گویی که رفت فتح بانگشت آرزوش است
بهر نظام کل جهان محور سخاش

زان رو بنان که رشته حبا زاده
هفت اختر نه فلک اختر سخاش

این هفت نقطه یکرقم از خط کلکش
وان نه صحیفه یک ورق از دفتر سخاش

خط کلکش بصورت جوییست وجویی است
بحریست لیک موج زن از کوثر سخاش

دست سخاش بین شده صورتگر آیه
تا دست همت آمده صورتگر سخاش

جوزا صفت دو کاغذ هر دو آفتاب زاد
هر گه که رفت همت او در بر سخاش

دست آدم وکرمش چابک
حوای دیگرست کنون مادر سخاش

گلگونه رخ امل از خون کشند و پس
گز خلق نخل ریخت سپه خنجر سخاش

سرها خیش معن سرگشته جعفریت
پس معن چون کنم و جعفر سخاش

پر چشمه کرم شد و سیه نیاز کرد
بس خضر جو و خوانم و اسکندر سخاش

ابر از حیا بخنده بر روی برق وار | کوهی و قفای ابر بقفای تر نخاش
عرش مسیحی شکوه کند کعب و پر او | ناخن زرنشان و اندر خور نخاش
سر دم هزار طره مشکین و ارتری | مغز جهان ز رایحه عنبر نخاش
در غیبت تمش که چه راست سایبان | بر تخت پیغمبری از یک پر نخاش
بر سر بر غاشیه چون عبر شیران | گر نسیم و زر شدست جهان عبر نخاش
هست آفتاب زرد و شفق زنگی | شب پرده گشاده رگ از نشتر نخاش
ساعات بیچ بر ورق دور شب و | از منظر سپهر مسطر نخاش
بر حال گسر [illegible] کو کار زعیم و ننگ | ساز وجود گان به اندر نخاش
بر خوان هستش جگر آز نخورد | دندان تیز سین که شد ستاره نخاش
او شیر بستانش و دانست لاجرم | بر دو تب نیاز بر این شکر نخاش
در هیچ چار شد ز اسپان [illegible] | گس ناخن نوبه تازه ده چون سنجر نخاش
بگذر ز استعارت از انجا که آیتست | ار من کنند خطبه خراسان [illegible] نخاش
محمود بن علیست چو محمود و چون علی | من هم ایاز جودش و هم قنبر نخاش
محمود وار بت شکن هند و [illegible] | تاراج شد آز گنه لشکر نخاش
عیب [illegible] علی وار از [illegible] | ز نور [illegible] زر و سیم آز نخاش

چون در زمانه آب کرم هیچ جا نماند | جای تیمم است بجا گل ز در نخاش
نی نی چو من جهانی سیراب فضل اوست | سیراب چه که غرقه تن از وغر نخاش
زان نخل خشک تازه شود گر نسیم [illegible] | چون مریمست عالم تن لاغر نخاش
از آبنوس و زر و سیم اگر کنج دوات | تا نخ میکنم قلم مختصر نخاش
چشم چو ماه قعده شیر رنگ از آن کشد | تا خوانم آفتاب چنیت بر نخاش
سجاده وار سپیل گنم ز ادیم شام | تا سپرم بچو دسپاس از در نخاش
بابرانی آفتاب گنم ز کلیم مصر | گر منع تر سوات مراکشور نخاش
دل کی محفه دار امیدست ز دوست | تا چون گشد محفه ناز استر نخاش
پای الم برون نشد از خط مهر او | نه مهد امید من از شتر نخاش
گر دوات یک مهم عبقری جور درید | شد چون هلال شهره زمین پیکر نخاش
گر کعبه با آب نخورد و بر تشنه داد | مشهور تر ز دجله شد آبشخور نخاش
ور حاتم اسپی ز بی طفل [illegible] گشت | زنده نام و شد ان [illegible] نخاش
امروز هست ره راس سای زمانه اوست | صد کعبه و حاتمند کنون کمتر نخاش
خوش نظم از خوشی مراعات [illegible] | مست این گلاب من گل نشتر نخاش
از نظم من که پانصد هجرت چو من نزاد | ماند هزار سال که مختصر نخاش

گستردم این نثار محبت نه از طبع | تا خواندم محب و ثناگستر سخاش
این تحفه از ملوک جهان داشتم دریغ | کردم نثار بار گرانور سخاش
او ابرست باغ جود و مرا باغ جان کن | نوبر درست پیشکش عوض فیض بر سخاش
او مرد فوات همت من بکر لاجرم | بکری فرستم شده دربسته سخاش
من یافتم ندای انا الله کلیم وار | تا نار دیدم از شجر اخضر سخاش
امروز صد چراغ ثنا بر فروختم | از یک شرر که یافتم از اخگر سخاش
صد دانه شکسته ادمش از نبت ضمیر | گر یک گهر بیافتم از بحر سخاش

کسی که از پس حمد و ثنای رسل | بزرگوار امیر امام خاقانیست
رسول شروان چون خوانی آن بزرگی را | که در جهان سخن ملک او سلیمانیست
رسول‌نا پسین از آن گرفتم | بجان پاک عزیز رسول شروانیست

گنج فضایل هادی شناسمش | کز علم مطلق آیه دوران شناسمش
استاد حکمتش چو شنا کرد حکم دین | گنجینه فن فلاطون یونان شناسمش
چون عقل و جان عزیز و عزیزست لاجرم | جانا چو عقل و حافظه جان شناسمش

قدر عراقیان چه شناسد کز سخن | چون آفتاب امیر خراسان شناسمش
سلطانش امیر خواند و برمن جهان فضل | سلطان شناسمش نه سلطان شناسمش
آن زر سرخ را که سیاهی محک شناخت | زان شاه محک خلف کان شناسمش
ما بکر مور حوصله دیو کو سرم | هم مور او شوم که سلیمان شناسمش
او خواندم بنجود سلیمان ملک شعر | من جان بطبق مور چه خوان شناسمش
سرشت حرف افضل بادست زمن | حرزی که نعت هیکل رضوان شناسمش
تا عقل را خلیفه کتاب اوست گرچه خضر | بر پشت طفل دبستان شناسمش
او خود مرا حیات ابد داد خضر وار | زان نقطه که چشمه حیوان شناسمش
دارم دل و دو دیده ز اشعار او چه بیت | تا خوانده‌ام چهار رم ایشان شناسمش
بر خط او چو دایره جزم شبرم | در گوش عقل حلقه فرمان شناسمش
در خط او چو نقطه اعراب بنگرم | خال رخ برهنه ایمان شناسمش
تا زان نوسی روز و شب آمد دوات او | من روز و شب جهان سخندان شناسمش
تا دیدم آن دوات پر از گلگشت خط | زر زاده کاه دبستان دستان شناسمش
گسترد آتش قلم او عطارد است | زشت آید ار عطارد کیوان شناسمش
نجم زحل سواد دوات آتش نم خیانک | جرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش

اشعارش از عراق و آورد پیمبرم | کاگیر گنج خسرو ایران شناسمش
در پیش کوه ام اگر کلک شکر چهد | شعرش چو ارشیت که یزدان شناسمش
تفاح جان و کلک شکر عقل شعر اوست | گیرن ز دو دست ما ده همت شاهان شناسمش
خود را شبان و نیم از دو اش انجیل | قطران بیرکه قطره باران شناسمش
گرچه گشت چو پسته بود و سبزه گو بر پشت | حاشا که مثل پسته خندان شناسمش
جانم نثار اوست که از عقل سیم عقل | در دست آفرینش انسان شناسمش
خاقانی از او دیم معاینش قصه دیاست | او قدوه کز قصد شاهان شناسمش

در مدح خاقان اعظم فخر الدنیا والدین شروانشاه منوچهر گوید

ز عدل شاه که زد پنج نوبه در آفاق | چهار طبع مخالف شدند جفت وفاق
رسید وقت که یک اهل حضرت | رساند آیه رحمت به نفس و آفاق
بسی نماند که بی روح در زمین جستن | سخن سرای شود چون نوخته اوراق
شکر که هر شهباز احسن الکالحت | که نامیت حجت ز خالق از زرق
جلال ملت و تاج ملوک فخر الدین | سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق
شاهنشهی که بعجز الحسیم انفاس فش | ز زهره در دم افعی نهان کند تریاق
ز داد اوست زمان که به ما وصلت | بحکم اوست فتح بسته با رضا میثاق

ز بس که ریخت از این پیش خون قبچاقان | هنوز می‌گرید چون ز چین براق
عجب مدار که از خون خامه زرین سپ | بجای سبزه ز گل بر دمد چو قلقاق
ز بی‌ثبات نقار از عالم مطلق | نکرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق
اگر نه شمع فلک نور یافتی ز کفت | چو جان کبر شدی تیره بر سپهر دقاق
سحرگهی که یلان گشته تیغ چو صبح | بعزم رزم کشند از برای کینه سباق
ز پیم ناوک برون کنند برای گریز | ز آسمان بستاند بنات نعش طلاق
کمر دوار قیس تیغ استلای خلاف | دل زمین خفقان و دم زمانه فواق
تو ابر وار به اتحه حجری چون برق | فرشته وار نشسته به اشهبی براق
سپک کشاد ز شست تو تیر عنداقی | شود چو باشخ کهسار باز با عیداق
ور آن زمان که کند تیغ پاک تو صیقل | ز بس که جان بدر از او بسی جسم فراق
کمان هم که زار و اوج تیره ز پرایشم | خلایق که از نوعیان کنند خلاق
ظفر ز بر برت جای حیدر نصر الله | اجل ز بعد ز هر ما الهم من ق
ایا شهی که ز تاثیر عدل تو بر چرخ | بجرم زهره و اجتماع مهر محاق
بدان خدای که پاکان خطه اول | ز شوق حضرت او والهند چون عشاق
گرفت چون تیغ سخا پروری شترق | نه چون منت بجا گستری بشام و عراق

مرا حق از پی مدح تو در وجود آورد | تو نیز تربیتم ده که دارم استحقاق
منم که گاه کتابت سواد شعر مرا | فلک سزد که شود دفتر و ملک اوراق
دقایقی که مرا در سخن بنظم آید | نثار آن ز سپید و سیه بود علی دق
ایا شهان زمانه عیال شفقت تو | بحال من نظری کن ز دیدهٔ اشفاق
که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق | چو طبع مجمره از فعل وارونی آفاق
جهان منافق امر تو است کز آنش | که کینه ورزد با چون منی ز روی نفاق
مرا ز چنگ نوایب ز جود خود برهان | که خلق را تویی امروز نایب رزاق
بجنب طاقت خود طوق دار مدح توام | چرا ز طایفهٔ خادمان بمانم طاق
تراست ملک جهان و تویی سزای شهان | چگونه گویم مدح عیال و وصف ایاق
نماند کس که ز انعام تو نبردی سهمی | نیافت بیت المال و نه خطاب الطاق
منم گرفته دل از دهر و بخت راهزن | نه قضای خدا و نه اتفاق وفاق
بسوخت جان من از آز و طبع کمگار | بدان صفت که زر از آتش ز تف احراق
اگر ز فضل تو فریاد من نرسد هیهات | که قتل من کند او وقت خشیة الاملاق
شها بوصف تو هر گه دهم فراخ سخن | مدار عیش مرا بر امید تنگ مذاق
روا مبین بطریق کرم که خشم نیاز | برآید از جگرم هر زمان فراز طاق

ز بینوایی محتاج آتشم هر گه | چو آن کسی که بآب حیات شد مشتاق
تنم ز حسرت حسن کی است آینه روشن | چو شانه شد همه دندانم از ذوق تریاق
علاج کن که این مرا درد و درمانی | علاج این نشناسد حنین و اسحاق
همیشه تا در موت و حیات ثابت است | بر اهل عالم از این هر دو ناگشاده اغلاق
در تو قبلهٔ آفاق باد و خلق زمین | بمدح تو بگشاده نطق و بسته نطاق
دوام در حق دولت دعای خاقانی | قبول باد ز حق بالعشی والاشراق

در نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم گوید

هر صبح سر ز گلشن سودا برآورم | وز صور آه بر فلک آوا برآورم
چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح | سوی گوزن از صیحه برآورم
از اشک خون چو چادره وارزم کنم سوار | غوغا بهفت قلعهٔ مینا برآورم
خود بی نیازم از حشر اشک فوج آه | کان آتشم که یک تنه غوغا برآورم
افکند بار این وز جوی من بهم شطر | سر رشته هفت خوانش شبها برآورم
بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز | بس آه عنبرین که بعمدا برآورم
لب را حنوط از آه معنبر کنم از آن | رخ را وضو باشک مصفا برآورم
قندیل وار چرخ فرو میرد از آن | کان پنبه‌ها ز آتش سودا برآورم

ولبهای گرم تب زده شربت گشنه سر / زان خوش نمی که صبحدم آسا بر آوردم

سردم مرا بعیسی تر دامنست حامله / زان سردمی چو مریم عذرا بر آوردم

زین روح چون کرامت مریم بباغ عمر / از نخل خشک خوشه خرما بر آوردم

آن دود هان که سر بگریبان فرو برد / سحر آورنده من ید بیضا بر آوردم

وان در مغاک ظلمت خاکی فسرده شد / رخشش بتاب نجز بالا بر آوردم

رسمی خورم بجو انچه زرین آسمان / و دو ازده صلا مسیحا بر آوردم

نالی من از خواص فلک که گشته ام / سر زانسوی فلک بتماشا بر آوردم

جون دم شوریده تنخ دهان گرم جرخ / آواز روزه جابجا همه جا بر آوردم

السیم که جون شنوم بوی جان گم / از سینه سپه دیبا بر آوردم

آب سیه زنان سپید فلک بست / زین نان و هان آب بستر بر آوردم

آوای علو نیده مرا حسنم جون خلیل / بانگ باز نسبت آبا بر آوردم

از خاصگان مراست دم سر مهر وش / هر جا که محنه ست دم اژدها بر آوردم

جون نای اگر گرفته دهان ار دم جهان / همی دم زراه چشم دهانها بر آوردم

در ساق برج جنگ بند و دو سن / هم سر لباق عرش معلا بر آوردم

با روزگار ساخته رنگم بجوی لکن / امید روزگار دولت فردا بر آوردم

در گوی جرس که همه عین الکعبت / نادان نمایم و دم دانا بر آوردم

جام بلور در خم رویین بشکستم است / دست از دهان خشم بدارا بر آوردم

تا جبه بهر صیقل زنگ جهره / خود را برنگ آینه رعنا بر آوردم

تنگی جو لوح نشته الطفال خویشتن / در زرد و سرخ حلیت زیبا بر آوردم

او دلیر آنکه جون حجر الاسود از بلا / خود را لباس عنبر سارا بر آوردم

وقت هزار صبح شب آن سبت و من / جون روز سینه ز صدر خارا بر آوردم

خارا جو بار برکشم و پس بسنگ عصا / ده چشمه جون کلیم ز خارا بر آوردم

در زرد و سرخ شام و شفق بوده ام قرن / تن را بهوای شب یلدا بر آوردم

جون شب مرا ز صادق کاذب گرفته است / تا آفتاب از دل و دروا بر آوردم

بر سوک آفتاب و فا زین پس ابروا / پوشم سیاه و بانگ معزا بر آوردم

جند از نعیم سبعه ارواح کافران / کار جحیم سبعه اعدا بر آوردم

شوییم دهان جرس بخناب خاک / وز آتش بده خانه اعدا بر آوردم

وضع خوش تنگی از سپر تنگ چشم / به زانکه دم ببیده و ادا بر آوردم

هم شوره ای اشک نه بکجای جها / کین شور با بقیت بکجا بر آوردم

جون اشک تلخ مرتجاعت بود خوش / زان حنظل شکر شده حلوا بر آوردم

چه عقل را بدست امانی گرو کنم / چه اژدره بر سپه زکریا برآورم

قلب ریا بنقد صفا چون قرین دهم / سنباس موم ز زر بوره برآورم

آن دو روم که توشه ز وحدت طلب کنم / زان رم که نام نفقه برآورم

شهبازم ار چه بسته زبانم کار صید / گرد از هزار بلبل گویا برآورم

سرزان فرو برم که برآرم ز بار نفس / نفس اژدهاست هیچ کم او تا برآورم

صهبا کشاده و آبی و سر بسته آتشست / من آب و آتش از زر و صهبا برآورم

بلبل منم که عاشق یاقوت و زر بوم / بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم

دانم علوم دین و بداغ تحکک زر / کام از سگان جیفه دنیا برآورم

اعرابیم که بی احرام یمانی روم / حج از پی ربودن کالا برآورم

با این نفس چنان هم هشیار نیستم / سیم نهان عجب به دو پیدا برآورم

اصحاب کهف وارم و پیدا زجفت آب / یک گنج ز خواب مفاجا برآورم

صفرا همه تبرس نشانند و من ز تب / چون طفل ز آتش خیزم و صفرا برآورم

بنیاد عمر رنج و من اساس عمر / روزی هزار قصر مهیا برآورم

مردان بهیچ عذر نجنبند من که طفل / از نی کلم ستوه و بیزار برآورم

تن مرده است و نفس هم از گوش نفس / ماشن بخیر شعر زه هیجا برآورم

در خار مرم حیات و در بالشت حصن / آن کو غسل ز دو سکی برآورم

دریای توبه گوگرد بگاه عسر / چون آفتاب غسل بدریا برآورم

قاقا بیا هنوز ز خاصه خدای / با خاصگان بگو که محاکا برآورم

کو در عیار نقد من آلودگی بسیست / با صاحب محک چه محاکا برآورم

امسال اگر ز کعبه مرا باز داشت شاه / زین حیرت آتشی بسویدا برآورم

گر بخت باز بر در کعبه رساندم / کاحرام حج و عمره و سینا برآورم

یکبار فرض بر در کعبه ادا کنم / تکبیر آن وظیفه بطحا برآورم

حراق وار رفته آتش بتپش / زاهی که چون شراره بجوزا برآورم

از دوست اگر داور فریاد رس نماند / فریاد در مقام مصلا برآورم

زمزم فشانم از مژه و رز زیاده دان / طوفان خون ز صخره صما برآورم

دریای سینه موج زند ز آه آتشین / آتش بکعبه ز لولوی لالا برآورم

بر آستان کعبه معاکم محصنیه / ز و نعت مصطفای مزکی برآورم

دیباچه سراچه گل خواجه رسل / کز خدمتش مراد مهمت برآورم

سلطان شرع و خادم و لالای او بلال / من پیر پای بوس لالا برآورم

در بارگاه صاحب معراج سرزمان / معراج دل بحضرت او برآورم

تا قرب قاب قوسین خاک درگهش / آوازهٔ دنی فتدلی برآورم
گر دحش بخاک سپه اندر افکنم / کوثر ز خاک آدم و حوا برآورم
گاهی شبه آز نامهٔ رسم نا جز تیش / آواز یا غیاث اغثنا برآورم
زان عصمتی که دارم از آلوده کان دهر / غلغل در آن حظیرهٔ علیا برآورم
دادا و داور ست چه باز آمن ز جهان / فریاد پیش داور و دارا برآورم
ز اصحاب خویش چون همه یکسر گفته اند هم / آواز شکستگی سر و پا برآورم
و ندانم از بسنگ غرا شکسته اند / وقت ثنای خواجه ثنا یا برآورم
سوگند خورده ام در طبعم که در ثناش / از یک شکم دو کان ز جوزا برآورم
اسمای طبع من بگنج ثنای اوست / زان نخل سعد از اختر اسما برآورم
امروز گر ثناش رواست گه سری / رخت از کوثر شی شریذ برآورم
فردا من از شفاعت او کار آن سرای / در حضرت خدای تعالی برآورم

فی نعته علیه السلام والتحیه

هر صبح پای صبر بدامن درآورم / هر کار عجز کرده دل ترتیب آورم
از عکس جوهر تیغ اید پی شو فلک / چون جرعه ریز دیده بدامن درآورم
سردم سر از حیث خونین کنم زدن / چون باغ بستان دیده بزاد درآورم

وز زعفران چهره که تگرنشره کنم / گلابی ز پشتی بخت ستردن درآورم
دانم که دور خط بلا پسرم کشد / واندر که پسر بخط بلا من درآورم
چون آه آتشین زنم از جان آهنین / سیماب وش گداز تا تن درآورم
غم در جگر ز آتش بنشین مرا و من / از آب دیده دجله به برزن درآورم
غم زخم عشق من بره دو من برکند / و تن شاخ لهو بصد فن درآورم
شد روز عمر زانسوی شب چین روی نیست / کین روز رفته باز بروزن درآورم
با من فلک بجوش سیاوش و من عجز / اسب جو لی بحرب تهمتن درآورم
چون کوه خسته بسته گشتم بحریم آهنگ / وز زند آفتاب بمعدن درآورم
از جور هفت پرده ازرق اشک لعل / طوفان بهفت رقعهٔ ادکن درآورم
از گشت زار چرخ وزمین گیر گاه داست / گچو نیا فتم ز گلخن من درآورم
از چنگ غم خلاص تنی گم ز دهر / گه فغان بنای حلق جوارغن درآورم
چون نال بسته قفس نوحه زان کنم / تا رحمتی بخاطر بهمن درآورم
نی نی که باغمت مرا انس لاجرم / مریم صفت بهار بهمن درآورم
نگشت اگر جو آهوی چین مشک تر دم / چون سر بخود و سنبل و بهمن درآورم
چون سر برآرم از پی زانوی باغ دل / از شاخ سدره مرغ نواز درآورم

زانو کنم ز صد کره دور سیع خاکیان | صد کاروان ز ورد معین در آورم
غم نیست توسن من اگر کاروان | در خان به پشت بختی توسن در آورم
دل تنگم ز چشمه سوزن شده است و من | بختی غم به چشمه سوزن در آورم
عنقای مغربم به غریبی که بعد الف | غم را چو زاغ ز ره نشیمن در آورم
در گلشن زمانه نیابم نسیم انس | دود از سپهر غصه گلشن در آورم
فقر است پیرایه اگر کنی نقش را | بر آسمان فقه ممکن در آورم
آب حیات ز آتش گلخن چو جویا | گر نقش خاک پاش گلخن در آورم
آری ز منت عود قماری ام بدن | گر حمله [illegible] ز روین در آورم
چندین نفس به صفه اهل صفا زدم | تکیه [illegible] بهمن در آورم
از هزل جد چو طفل نه بگذرم گذشت | گاهی بلوح و گه به غلاخن در آورم
چون کار عالم است سر گریه [illegible] | گر سبحه گاه و ساغر روشن در آورم
جنسی نماند پس من ز دان که [illegible] | چون خرمنش نیست پای گو دون در آورم
آهوی مشک نیست چه چاره گاه و [illegible] | گر سرو برگ عنبر لادن در آورم
چون چرخ سرگشته نیم گر چه سرورم | گر خویش از آن به خاک فروتن در آورم
دشمن مرا شکسته کند دست داری | حاشا که در شکست به دشمن در آورم

تهدید تیغ میدهد آن شوخ کج است تیغ | تا چون حلیش سست به کمر در آورم
کانرا که تیشه رخنه کند فضل کان نهم | رخنه چرا به تیشه کان کن در آورم
در دیو لاخ آز مرا مسکن است و من | خط فنون عقل به مسکن در آورم
همت شود حجاب میان من و نظر | گر من نظر به عالم زمین در آورم
آسیمه سپهر چو کاه [illegible] که چشم | بگذارم که چشم به روزن در آورم
در رنگ و بوی دهر بهیچم گره زدم | از قسم نیم که پای بچپه در آورم
من خود به برگ [illegible] | باز از او فستم که طمع با رزن در آورم
گر خاص قرب حق نشوم وانگهم [illegible] | رخت امان بجلد مزین در آورم
جان و دل به خنجر و رسانم به جای تیغ | آخر مشکلی به مشتن در آورم
چون خرمنش ز حیف و خشم طبع چو کنم | نخلم که روزی از گل و سوسن در آورم
با آنکه قانعم چو سلیمان بمهر و ماه | آن ریزه چو مور به مسکن در آورم
نسرین انجم است پروین بسپهر ور | تا مرغ [illegible] و مرغ [illegible] در آورم
مرد توکلم ز نیم ور که ملک | حاشا که شک بخشش ذوالمنن در آورم
آنکس که داد جان به [illegible] نان بمی | [illegible] باشد ار بدل این ظن در آورم
چون موسیم بحجره آتش حاجت | کاتش [illegible] وادی ایمن در آورم

گر دور ناکس است نجنبد و فضل من است | نقشی چه انفعال مهبر سخن برآورم
بهرام وار گر ببین آید دو کوه آن | عاری چرا ز تیغ و بگوشن برآورم
زان خشم کافتاب گرم مرده برق وار | شب زهره چون رعد بشیرین برآورم
این پیر زن ستور عروس کرم زاد | پس سر چه الخطبه این زن برآورم
گشتم تبرک مدح سلاطین مین کنند | بحر مبین بشر مبین برآورم
گر آتش طغاج و کمین بهر آنکی | بیش شیز از بن گفتن سخن برآورم
خاقانی مسیح دم ز پس تیغ خلق | همچون کلیم رخت ز الکن برآورم
هر دو زبان بستایش و زبان گنم مباد | کاب کهر بسنگ عاس برآورم
چون موی خوک ذر زنج سا بو چرا | تا در دوای روح ز درزن برآورم
هم نعت حضرت نبوی کان بکوه رست | گرین لعل در بطرق بکر زن برآورم
کحال انشم کز اختران چشم | کحل الجواهری که بجادو برآورم
کیشم روم بکه و جویم در آن حرم | گنجی زکیسه بحسن بحسن برآورم
چون نیت و چه زر کنم عنم گر | هلیاب بنستی بسر دوتن برآورم
تبریز عشم ذره و هر اوار روم بهشت | گر عشم بار روم با رسن برآورم
وش مقصد است من و خوش تماس ابن روم | من نخست دل بمقصد و مامن برآورم

چون مور سازخانه با خلاط ادرشم | چون مرغ برگ خانه با زر تارها
منت برد عراق ری از من بیچ جای | بحری نظم و نثر هدون ملا آورم
پس شگرف ز نثر و دیگیم ز چیدگی | شمعی بجاده تیره ای شیرین آورم

ایضاً فی الافتخار والمباهات

هر زمان این نه برگشن جهت پیر پیرم | عالمی از عالم وحدت بکف می آورم
تخت و خاتم نی کرسی تب جبلی نیم | طور و آتش نی ولی اوج انا انده پیرم
هر چه نقش نفس می بینم هربائی وم | هر چه نقل عقل می یابم ور آتش پیرم
گر بجد منزل از سدره سر ریکی می نیم | گر بقد همت از شعری شعاری می آرم
داده ام چرخ را در خرج یک شب ماه نو | زاده دشتش ور زنار بر خوان گه شب خورم
گرچه طبع از آبنوس شب و شب تا ده غم | ور چه در سر از لاجورد آسمان گردی نیم
از برون تا بخانه طبع یا بی زهرستم | روز ورد ای با رگاه چرخ مینی طارم
ساختم آیینه دل آن تنم آب حیات | گرچه باور نایدت هم خضر و هم سکندرم
گر بسیندم ز فلک شاید که میمون طایرم | ور بچرم بر جهان شید که میمون گوهرم
یا جستم با یکبار از آن عالم خاکی نجاک | روز بی آن عالم انیک ور قفا ره دیگرم
برده ام از نزاد گیتی که و داده ترنجم | گرچه از چار اخشیج و پنج حس و ششدرم

از فصاحت عیسی‌ام بشکم آوازه دهد
عشق طفلیست که الحق در آید از دم

من چو طوطی جهان در پیش من آیینه است
لاجرم عقد و درم از چه خوشتن می‌نگرم

هرچه عقل اندر پس آیینه تلقین می‌کند
من بجان معنی بصورت بر زبان می‌آورم

پیش من خواهد که دست بیعت آرد آزرو
من خلیل آسا نه مرد بت نه مرد جرم

بر زبان نعبد الاصنام خوانندم کنون
ال انی لا احب الآفلین شد رهبرم

در مقام غربتم ضیف دیوان مهین
راست گویی بسته‌ام پیکار در عنقا پرم

قوت عرق عراق از راه و تا تلخی نهست
گرچه شیر بیشه با تل شیر و انیاب شیر نرم

نقره کان الکنم علقت من داشتم
زان که کان بود کرده سالت من بی دم

در قلادهٔ سگ نژادان گرچه گوهر بوده‌ام
در طویلهٔ شیر مردان قیمتی گوهرم

عالم از آوازهٔ خاقانی ار فرسودم لیک
همت از اندازهٔ خاقانی آید برترم

این تفاخر نقطه در است وین دم آن است
گرنه من خود اولین میدان نبرد دیگرم

جاه را بر داد کردم تا فلک گفت ای حکیم
تا ببینی پاس آن کتیغ و نیک سرم

من کیم باری که گویم زان خوش برترم
کآدم کرده است تاج آفرینش بر سرم

جسم را چو علم طلسم خواندی ای طیم
اهمالی ذاتم ز تباهم و از نقش آزرم

از صفت هم منوّم وهم منقلب هم آتشی
گر بیابانی ال لج گرده‌ام نه مردم پیکرم

لیس من اهلک بگوشم آمده هم اندر کنعان عقل
آز زمان کز روی نظرت نام من بنهاده‌ام

بحر لولایت بارم پیش می‌بینم که باز
در جزیره باز مانم با تشین پیکرم

همچو موسی عاریت اصلی ندارم از حیات
همچو گلگونهٔ نقابی هم ندارد گوهرم

زینک اصحاب کهفم نه ز خر عیسی و لیک
هم سگ وحشی نهادم هم خر عیسی خرم

هدهدم هاروت وهم طبع زن بلبلم
افعی ضحاکم و ریم آمن اسکندرم

شیر زر قبیستم نه آن شیری که بیمی صورتم
گاو زرینم نه آن گاوی که بابی عنبرم

در دبستان سواد کرده‌ام تعلیم کفر
کاولین حرفست لا مولی لهم بر دفترم

قبلهٔ من خاک تجاره است ای طیر ران
سنگ‌ام گر من هم کعبهٔ گین هم کافرم

لاف این داری‌ام چون صبح آخر طاهرست
کاندرین عوی صبح اولین کاذبم

شبت حوا نویسم همت با جرّ بنم
چادر مریم ربایم پردهٔ زهرا درم

از بر و منشور مار علم ارزو و طاووس رنگ
مفت کوته گیر و دیوارها زن انار برم

چون همای از کم خور و کم شهوتم من
چون خروس از چین ثانی و شهوت دوم

روز و شب آزاده دل از بند بند بحضم
سال و مه بنهاده سر بر خط ساغرم

زاهدم اما بر همن زین نه یحیی سیرم
شاعرم اما لبیدهٔ آیین نه حسان گوهرم

هم ز عمل نکنم ز آهن هم ز آتش حاصلم
ور حریصی چون خلیلم امتحان آتش خورم

گوشت زهر آلوده دانا بی خورم این زمان
مختصر باشم اگر شویی به آب کوثرم

خویش را دعوت کرده جانیان خوانم بحجر
کمترین نوده فلکن برده ده‌ام تا بنگرم

شعر اسپادان خورد و زادهای خوش دم
تخت تخت آید فرود از [illegible] بنگرم

مهره خر اگر بر گردن خر در گردن بود
هم ز عقد عنبرین خوانم چه بیچی خورم

گر زمردی هم بهم ای شیر مردان [illegible]
زاکه چون خرگوش حالی [illegible] دسانی خورم

از سر صفعم سلیم الفلک اکنده ورم
با انا الاعلی نان زشتخ ایی گسترم

پل پستم مغزم از آهن بیاشو پیدا رایک
گر چپا پایم دمی شند و پستان آورم

خالیم چون نقل و یک چشمم زلغیز لاجرم
محملی را باب بهشت را حلقه بر درم

هم درین غم تا غلت خوشترم گر نقل
هم سبک چون باد پایم هم گران لنگرم

ره خاقانم بجا کم گنج قارون عنسیم
سنگ شروانم بیابم ده که شروان گوهرم

هستم خاقانی آن خاقانیم کان گفت
وین چنین چون گنج ده پوشان اندرم

روشنان خاقانی ایک خم اندم و لنگ
همانیم چون [illegible] صوفیا زاجا گرم

وله ایضاً فی [illegible]

عافیت را نشان نمی‌یابم
مملکتها را امان نمی‌یابم

می‌پرم مرغ وار گرد جهان
هیچ جا آشیان نمی‌یابم

نیست شب گرز رخ و سرشک بهم
صد بهار و خزان نمی‌یابم

دل گم گشته را همی جویم
سالها شد نشان نمی‌یابم

بخت اگر اسپهانیست چرا
بر خوش اسپهان نمی‌یابم

خوارش الکنده می‌نکی که چه بود
ره بر اسپهان نمی‌یابم

دولت اندر هنر همی جستم
هر دو در یک مکان نمی‌یابم

گوییا آب و آتشند این دو
که بهم ملتقان نمی‌یابم

زین گرانمایه نقد گنج عمر
حاصل الا زیان نمی‌یابم

بهر نوزاده کان خاطر خویش
بخت را دایگان نمی‌یابم

خوان جان ساختن چه در کن
لب یک میهمان نمی‌یابم

زاغ حرص چون همای بیت را
ریزه استخوان نمی‌یابم

خویشتن خوار گشته‌ام چون تیغ
چون گرد نان نمی‌یابم

چون ترسم که در نشین دیو
هیچ تعوید جان نمی‌یابم

بس حرم خانه ایست کاندر وی
مردمی از امان نمی‌یابم

کیمیا آدمی همی جستم
مردمی اندر میان نمی‌یابم

دشمنان دست کین بر آورده / دوستی مهربان نمی یابم
هم به دشمن دوان گریم از آنک / یاری از دوستان نمی یابم
عهد یاران باستانی را / تازه چون بوستان نمی یابم
همه فرعون دگر پیشه شدند / من عصا و شبان نمی یابم
در زمانه پناه خویش الا / در شاه جهان نمی یابم
زان خطا کارزوی خاقانست / جای جز بر کران نمی یابم

فی التجرید و الحکمة و ذمت النفس و ریاضتها و ذمت الزمان و شکایة الدوران

عقده بند نفس خفقان چه کنم / لب بغیر یاد نفس زنان چه کنم
عمر زلب باج نفس می گیرد / عمر در کار رصدبان چه کنم
نامرادیست جو معلوم امید / دست نه به طلب آن چه کنم
مشرفان قدرم حسب مراد / چون نزنند بدیوان چه کنم
رشته جان مرا صد گره است / وا گشادن بهمه شان چه کنم
کار خود را ز فلک میجو فلک / چون ز پیشم سر و سامان چه کنم
فلک افعی تن زمرد صلبت / دفع این افعی پیچان چه کنم
دور باش دو نفس گو شغب / راه پیچوان سپیده خصمان چه کنم

زکر دوران همه من اسیر ترست / نسبت جور به دوران چه کنم
چرخ چون چرخ زمان لاغرست / دل ز چرخ اهنین نالان چه کنم
چرخ را در نفس از دود دو بحر / همچو شب سوخته دامان چه کنم
خاک را از شبی از خون جگر / چون شفق سرخ گریبان چه کنم
ز آتش آه بن دریا را / چون نهیم گرعطشان چه کنم
هفت دریا کر چشم منست / من تیمم به بیابان چه کنم
تو تم از خوان جهان خون دلست / زله ستان از این خوان چه کنم
چون بر این خوان نمک بی نمکیست / دیده از غم نمک افشان چه کنم
بر سر آتش این بی نمکی / گر نمک هشتم افغان چه کنم
چون که گیتی نه وفا ماند نه دل / دم اهلیت افغان چه کنم
خوان گیتی همه قحط کرم است / حضرم از خوان خضر جان چه کنم
سرجه که روزه مرشام نهست / فتح باب از نم مژگان چه کنم
هر چس سر جس جه برم / پر طاوس مگس ران چه کنم
چند نان ریزه خوانهای خسان / گرنه آب رخ الوان چه کنم
بسته خار امیدم چو جلیل / شیر از انگشت مزم نان چه کنم

همچو ماهی سر خویش از بی نان | بی سپر سوزن طفلان چکنم
گر نیم نان ز در سلطان جوی | آب رو ریزه دربان چکنم
همچو زنبور دکان قصاب | عقل را تحفه ذبابان چکنم
پیش کس کرم فرمان نایافت | در سپه کارد من جان چکنم
تب زده زهر اجل خورده و گشت | کلشکر های صفاهان چکنم
تاج خر چند هم استغنا را | همچنین حلقه طغیان چکنم
نعمتی بهتر از آزادی نیست | بر چنین مایده کفران چکنم
ما در بخت فسرده رحمست | خشک وار در پستان چکنم
آب چون مارم از پستان خورم | چون نیابم نم نیسان چکنم
از درون خانه کنم قوت نحل | چون هما زاسته بستان چکنم
سنگ بر شیشه دل چون فکنم | روح را طعمه ارکان چکنم
آتش اندر تن کشتی چه زنم | نوح را غرقه طوفان چکنم
چون هر دریا نه صدف ماند و در | دهمت ساحل عمان چکنم
شاه را گر خرد بیدق او | در عری خانه خذلان چکنم
نی نی از آدم ازین لوح بتنگ | عقل را طفل دبستان چکنم

چون رسید آیت روز آیت شب | محو کرد آیت ایشان چکنم
طبع غمگین چکنم زانکه گذشت | دل از آنچه آید شادان چکنم
مست نه شهر فلک زندانم | عیش در روزه زندان چکنم
کم ز نه هفت ده خاکی را | دخل یک هفته خاقان چکنم
همه بر سپر کیهان خور و آب | تنگ خشک و تر کیهان چکنم
گاو ده ام تبک زنم بر بر او | در دکان کوره و سندان چکنم
خادمانند و زمان دولت را | چون مر آن نشد آسان چکنم
دولت از خادم و زن جو ظلم | کاملم میل بنقصان چکنم
شیر شد است ناقص چو شغال | شغل سگ پاری و دستان چکنم
چیست جز خاک درین کاسه چرخ | طمع از کاسه گردان چکنم
همه ناکامی من کام منست | گرد کام این همه جولان چکنم
من همت نه ببامال زیم | با امل دست به پیمان چکنم
حسیم رنگ معنبر سازم | لقم و نیل به کان چکنم
هم عراق آفت شروان حکم | هم سفر خانه احزان چکنم
کین شرف وان بمثل شروانست | خیره انصت شرف وان چکنم

چون به شروان اهل یاریم نماند | پس دل یار شروان چه کنم
دزد رفت سنان از چه برم | گل فرو ریخت گلستان چه کنم
موج بی گوهر روشن چه کار | برج بی کوکب رخشان چه کنم
رفت شیرین بشیون فرهاد | نقش مشکو و شبستان چه کنم
چون نه شعری نه سهیلست و نه تیر | یمن و شام و خراسان چه کنم
نقش خاتم مرا رفت چو دیو | وصلت مهر سلیمان چه کنم
چون منم گرگ گزیده ز عراق | طلب چشمه حیوان چه کنم
آه و دردا که بشروان شدم | دل نفرماید درمان چه کنم
گرچه انجام ز خاقان گیرید | هست نان پاره فراوان چه کنم
آب شروان نه صحیح نه دوام | یاد نان پاره خاقان چه کنم
چون مرا در وطن آسایش نیست | غربت او بتر از اوطان چه کنم
دو سه ویرانه در آن شهر مراست | چون نه ام جغد بویران چه کنم
آن همه یکده و سه در غم وطن | نه سدیرست و نه عمران چه کنم
کیمیا آن می نجاست مرا | چون سپهر دشمن یزدان چه کنم
از لشکر دوم تسلیم نجه | باز تسلیم و کرستان چه کنم

در مدح سلطان الاعظم غیاث الدین محمد بن محمود ملکشاه سلجوقی گوید

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم | بلبله را مرغ وار وقت سماع است هم
زر لب جام اوفتاد عکس شبانگه بام | خیز درون پرده ساز پرده برنگ بم
دیده رباب سان تحفه می گل دست | قول سبک روح راست رطل گران شش بخم
ترک تراسیب روز برد و یک افتد صباح | دیو ولی کن مهند از فلک این کید و دم
پیش که طاوس صبح بیضه زرین نهد | مرغ صراحی کلاه باد بسیمین بدم
نایب گل چون تهی ساقی گل تم رباش | جام چو پانزده بده پر چو حسن جان بهم
نور بر چرخ کهن جهت بجز جام می | جام ز آب خنک آتش تر در شکم
گوهر می آتشست درد حلیفش خوان | از می پیمانه باز چشمه مجلس ارم
قبله خاقانیست قد می شود | سوخته چون سیم عقل گشته چو سیماب غم
جام صدف داده چنانک گوهری از بحر | ماهچه زر کند بر تن ماهی درم
خون ز رزان وی که ریخت خون نه از او دیت | صیقل زنگ هوس هم ز حم جستم
گرچه خر در خط است بخط می آر پیر | تا خط بغداد داده جله صفت جام جم
چشمه خورشید لطف یکه سطرلاب روح | گوهر گنج حیات یکه کلید کرم
تا همه بر فال عید جان بکف گل رها | داغ سگی بر نهیم بر در کهف الامم

حسن جمشید جام کسام تهمتن حسام	خضر بخت سکندر سپاه شاه فریدون علم

المطلع
ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم
افعی تو دام دیو مهره تو مهر جم
الثانی

در ختنی ای بحسن زنگی عود جله	در بنی جزع تو حجره سندی حشم
مریم آبستنست لعل تو از بوسه هاش	تا بجد اسپی شود عیسی تو متهم
ای دو لبت نیست هست ور اگر دیده نیست	هرچه ز جان هستش با لبت از بیش کم
خود چه زیانت بود گر بقبول آنکه	عشق زیان کرده ام از تو سود بحشم
در طلبت کار من خام شد او دست هجر	چون سگ پا سوخته در عدم الحرم
خون من خاقانی بخته بر لعل تست	قصه مخوان خون او باز ده از لعل هم
ای خون اویت شاه و بر ز انگه هست	عاقله دور ماه شاه ولی النعم
ابر صواعق سنان بحر جواهر سنان	روح ملایک سپاه مهر کواکب حشم

المطلع
کز شب از صبح عید ساخت طلسم کرم
صبح مقلع جراحت در خط مغرب رقم
الثالث

با بلبان عید القی بر ارض نشند	کز عدد بال سپید عیده و نو بهم
کرده رخ آفتاب زرد و زار دهقان	بر فلک آن ماه نو شده زه سیمین علم
بر زه سیمین ماه کوی زرد آفتاب ان	بسته ور انگوی بر زه جیب قبای ظلم
چرخ که و آنچنانکه ناخن تب برد کان	فضله ناخن شده ماه ز دراع سیقم
گفتی از آنش چرخ ناخن زهره ربت	از پی ناخن دوید بر سر دامانش دم
آب بقم ساشش خم و شبرنگ ازو	از لب خم همه غوطه در آب بقم
خلق ادقول شد ز هجر شب عید را	بر دو کروی حلق ماه نو آید چه کم
گفتی شب مرثیت یکشبه ماش مسیح	هست مسیحی که اینست نگارش قسم
ماه و سر انگشت خلق این چو قلم و این چو نون	خلق چو طفلان نو شاد چو نون القلم
گفتی مخ خاری مهر طالب صباغ زرند	صباغ زر آمد به بستشده دل عز خاخرم
صباغ زر شاه شد ماه بدان امید چه	سنبله چرخ را ابر کف شاه نم
از پی کمش آسمان از زه نو مرحی	حلقه بگوش شود در بر شاه عجم
خسرو مهدی نیت مهدی آدم صفت	آدم موسی بیان موسی احمد قدم
مهدی دجال کش آدم شیطان شکن	موسی دریا شکاف احمد جبریل دم
اول سلجوقیان سنجر ثانی کزوست	سایس خیر العباد سایه رب النسم
ربع نوالش فزون از عرق بحر و بر	شرح جلالش برون از ورق کیف و کم
آتش تیغش چو باد نیست شود بو قبیس	باد نهیبش چو خاک سست شود پیل یم

چشم خور بوسه داده خاک درش جاودان — زاده خود دیده لعل گوهرش گرد هم
عمر پدر جیا شود در حق مختار دین — کرده مختار چون در حق فرزند عم
ای به جهد کاه و مه صاحب صدر بقا — وی تقدم گاه عقل نایب حکم قدم
شرع به دوران تو رستم گاه وجود — ظلم به دوران تو چشم رجاء عدم
دور سلیمان به عدل تخته آفاق ظلم — عهد مسیحا و کحل چشم حواری نم
در عجم از داو قتب چشمه ناقض النعم — در عرب از باد دست شوره حیاض النعم
تاج تو مه در چرخ تخت تو ربع عرش — در تو تثبیت ذات صورت عدل الحکم
عذر اهم هشت خلد تخت بود جهد رست — تیغ تو دو هشت خلد هند دو خیبر جهم
ملک به باغ خلد تحت ظلال السیوف — شاه بود ظل حق فوق کمال الهمم
عطسه تست آفتاب ریزه های خلائق — مسند تست آسمان تکیه دو های حرم
مست ملوک هم صف خصم تو بر خاک تخت — در بر شان آه او صفر یعنی آه از دم
التحی اه آه و ملک خصم تو صفر است بس — گرچه ره دور جای بسیح بود در رقم
ملک خراسان از آن گرفت قیاس غضب — خوش حکمت تو یی گرگ شبان غنم
چون بود کنج عرش خازن او از من — ظلم بود صدر شرع حاکم او بالحکم
آخر خرکس کند در روضه السلام — کس جل تکسم ساخت جای سلام

در همه ملک فلک نان دو خوشه بخت — داد کف کلک تو خوشه عطاء از علم
چون کف تو رازقیست نور ده و نور بخش — نان سپید فلک آب سیاست دهم
حاصل شش در کون جز تو یی از هفت چرخ — بر تو سپرده تا ابد ملک جهان مختتم
نایب یزدان یکی گر تو یی پس چرا است — حکم تو چون حکم حق زد و قیر بر ستم
خضر ز رونق تیغ تو پا زد تریاک رنج — چون بگفت بر کشد داغی زره فام هم
پیش سگ در گهت از فشرع دست باز — گرد خر کوش را رحایض شیراجم
گر خذ ره ترک دردم رام حسام تو ام — نیست عجب گر نهاد و رام محولست ام
از تف شمشیر تو در شعف آن سه قوم — چون صف اصحاب فیل در الم ارام
ملک خراسان تیغ بار ستانی ز غز — بس بجکنی در نیام کنج ظفر گشتم
کاده که داد زدن بر سر ضحاک یک — کی شود شاهی بنده کرده و نیند دم
گر بجامت کر ره آب بت لات نام — کین همه زیر نیام تیغ زنی لاتم
گر زبی غز و غنه نقد خراسان گنی — گرد سواران گند جهره گرد و ن شم
از جگر جیش جان خاک کند جوشش خون — عطسه خونین تیغ و پیل شیران شم
در که میران غز در شکنی تم روز — چون در از اسیاب جنشان و ستم
گر نه شاه بود و تیغ زر نکهت اخیول — بر در مرد و سری ار نکهت ارخشیم

گرد چو مشک سیاه خاک مکر کرد رخ / سرد و خوطه و خطا از پی خصم خدم

شیر و لازاج و مهره گریه قاکا از / سنگ جگر از اجو ماه کرد و تیغ کامی ارم

تیغ تو تسکین ظلم زد که تن آب خورد / تیغ تو طغرای فتح بر شرف طغیان مفتخم

طرف رکابت چنانکه اوج آمین معتبر / بند فنات چنانکه حبل متین معتصم

ای ز سر بزرگت گنبد نیل حقیر / وی ز صریر درت پاسخ سایل نعم

چتر تو خورشید فر تیغ تو مریخ فعل / علم تو برجیس حکم حلم تو کیوان شیم

سهم تو طغرای کند نقطهٔ بر خانظل / تیغ تو زین کند ز سر گشتاسب شم

عزم تو معیار کمک تو نه فاستقام / حزم تو معمار شرع نظره فاطم

گر نه مین افتدی بندشه ز راه / تو پس قوس قزح سازدی طاق یل دوم

تا بتماشی سه ماه شب عید و باز / جبهت ... را شد داغ از قبل تم

کلک حبسم و عمر نوح باد تو در بزم تو / کشتی ... حبل ماهی مقلوب یم

گفته بت نوش لب با لب تو نوش تو / بر ده کی سیم زنگ از دل او زنگم

داد کمالات تام با ستمران قبا / حسن تجابت فزون از سر ما برم

نوبه زنت کیقباد و پیده نهت ... / نیزه برت تهمتن غاشیه کش گستم

خلق تو اکسیر عدل نطق تو تفسیر عقل / مدح تو توحید محض خصم تو مخصوص ذم

فی مدایح الصاحب

هر صبح که تو جهان بپینم / از منزل شب نشان بپینم

صبح آینه شود که در روی / نقش دل آسمان بپینم

پویم پی کاروان و سواس / غم در رقه عیان بپینم

سر باز نفس که برکشایم / غم تعبیه در میان بپینم

صحرای دلم هنوز ز سنگ / آتشکده روان بپینم

خیزم که کمین که فلک را / کمان شیر دل از نهان بپینم

جویم که رصد که زمانه را / تنها روی از زمان بپینم

چون سر سپید دوز انو آرم / قرب دو سپه کمان بپینم

در کهف سنا شیر مردان / جا از انک ... ستان بپینم

بس بی نکهت عیش و قت / گر دیده تنگ ... ن بپینم

نکهت که چون تنک بر آتش / لب راه دو از فغان بپینم

از جنبش غم بباد و چشم / دل جامه گران بپینم

خون گریم و از دو دیده چشم / ... روی ... کان دوان بپینم

صورت نکنم که صورت داد / در گوشه ... جان بپینم

در صد غم تازه در گریزم | گر کم غم باسپتان بپسنم
چون تب خالی که تب نشاند | در داغ غم نشان بپسنم
عمری است بجا رحل هندی | کش هر نفسی خوان بپسنم
ترسم که چشم اهل عصر | از نافه استخوان بپسنم
گفتم بروم به همت تو | سوز جگر فلان بپسنم
تو سوز مرا گران نپسندی | من و همت تو گران بپسنم
عمری بگران کنم کرایی | زین کوچه باسپتان بپسنم
در خوره چاره کنم صبر | تا با دو مخمستان بپسنم
دل نشکنم از عتاب یاری | کو را دل خنده دان بپسنم
رگ را سر نیش یاد دارم | چون بالش پرنیان بپسنم
بر آینه چشم از آن گمارم | کز هم جبین نشان بپسنم
سازم دل مرده خوش طبعی | کز آینه زعفران بپسنم
هر شب که ز تقبهای افلاک | صفها زده میهمان بپسنم
من خود نکنم طمع که شش ع | در شش جهتی نعمت خوان بپسنم
هم ظن نبرم که گفتن را | شش تخت بپالیان بپسنم

از یک دو دست ز قدان وا | در یک دو اشیان بپسنم
بس کز غم و دیگر کاخش | هم ز قدفه قدان بپسنم
هر ره که به تیک وطن دو خور | با همچو دو عشق وان بپسنم
حالی به وداع از اشک سرد و | لون شفق ارغوان بپسنم
خور در تب و صرع دار یابم | به وردق و ناتوان بپسنم
از لحظه کرم کجا گریزم | کانجا دل میزبان بپسنم
جانی چو مزاج مشتری پاک | ز الایش سوزیان بپسنم
طبعی چو نبات نغش زاهل | در شیره جادوان بپسنم
دریست که این فلک نگونست | رو دوش غم زمین سپتان بپسنم
گویم که فلک علاقه کاست | کو را ره کهکشان بپسنم
ده زان باشد رسد که مرها | تا در دم شیرمان بپسنم
گر چرخ کمین صفان و رزی | همت بدل اصفهان بپسنم
از شیر شتر خوشی بخوریم | چون ترشی ترکمان بپسنم
روزی چه طلب کنی بخواری | خود بی طلب روان بپسنم
گر موم که با سپیان در جست | بگذشت که لعل کان بپسنم

چون رایت تاج شاه شد لیل
بی منت پاسبان ببینم

بی سینه بکاوش هیکل بخت
کارم همه چون کمان ببینم

بختی که سیاه داشت در زین
خنگیش ز خیزران ببینم

دل رفت که اهل دل نیابم
زین بس همه زخم آن ببینم

خسته نشوم ز خاره اهل
زان خار که گل چنان ببینم

بهرام نیم که طیره گردم
چون تیغ و دو کمان ببینم

این تازه سخن که کردم ابداع
در روی زمین روان ببینم

دیوان مرا که گنج عرش است
حصن الله گنج بان ببینم

طغرائی که در و بگنجند
هم دست بریده بر نشان ببینم

طرار بریده دست طرار
آونگته بر زبان ببینم

هیبت لطالت ز عشمه
سیلاج لقاچیان ببینم

کاندر سپه نون راهی عید
در طالع کامران ببینم

شش سال دگر قران انجم
در آذر و بهمه کان ببینم

در هفت رشید برج میزان
نا بیت و کیش قران ببینم

کیوان بکنار هشتم او حد
در هفت یکی مکان ببینم

گر خط شمال خسف گیرد
زی کعبه دم امان ببینم

در عهد محبا زاهد یارم
گر سوی جهنم زیان ببینم

در شانه کو سفید کرد دل
من حکم جهاز شبان ببینم

در لحن نبیره کو بسیج گشت
نین حکم دریغ کیان ببینم

در سوی یقین فراز این حکم
هر چند ره بیان ببینم

خاکی که دریغ در سپاهست
طغرائی و اسپهان ببینم

خاقانی را زبان حالت
از نامه ترجمان ببینم

از خسف جهانگیر جون خاتم
درگاه خدایگان ببینم

ویدار سپاه و دار ایران
در آینه روان ببینم

بر هفت فلک فراخته سر
تاج قزل ارسلان ببینم

تا گوکبه مظفر الدین
وین همره و همراه آن ببینم

امر ملک الملوک مغرب
هم رتبت کن فکان ببینم

جم ملکت و جم خصال جم خت
جم را ملک از زمان ببینم

کیخسرو و دین که در سپاهش
صد رستم پهلوان ببینم

پرویز بهمی که در بلاد و شش
صد نعمان مرزبان ببینم

تاج سر خاندان سلجوق
ز تخت زر کیان ببینم

بر شاه کیان که فشانم
کورا کمر کیان ببینم

خورشید اسد سواد رایم
بهرام زحل سنان ببینم

در تیغش آفتاب نصرت
در مشرق دودمان ببینم

در بارگه دوم سلیمان
سیمرغ کرم عیان ببینم

چون جن از نخافند سلیمان
عیسیش طفیل سان ببینم

گر سنگ بزیر آب جوشش
ز آتش تیغ ضیمران ببینم

و ستاره چه سیاه نیزه اش
چتر سر خضرفان ببینم

شب قدر را زنه اش از قدر
جل الله شه طغان ببینم

در یک سرناخن از دو دستش
صد شیر ژیان ببینم

او شاه صد وقت و حالت
بر شاه و دیع خوان ببینم

و هر آز ز عرش تیغ هنگام
در شش شه امتحان ببینم

از هفت سپهر دشت خلدش
روز کفر و شبستان ببینم

بر چرخ ز قلزم کف شاه
سیتقی و هبان ببینم

بو مین تن عالمت و صیدش
ز حلقه نهفته خوان ببینم

ماه هلال شاه مغرب
کافورنش فرو توان ببینم

شگفت گر این هلال رایت
عید دل خاندان ببینم

آری شه مغرب آن هلالست
کاندر حدیه دوان ببینم

بر خاک درش نوبس شاهان
نقش رخ آدیان ببینم

گر بر سر چرخ شد حسودش
هم در بن خاکدان ببینم

گر کس که نگشت سوی چرخ
بر خاک چو ماکیان ببینم

گر خشم امیر مصر گردد
کورا عدن و عمان ببینم

پندار سپه خود بن خار
در عرصه بوستان ببینم

انگاره خود پس سپه زن را
بر پا پیر ژ و دبان ببینم

ای تاجور اردشیر اسلام
کاج آخورت اردوان ببینم

ای سایه حق که عقل کل را
ز اخلاق تو رایگان ببینم

گردون فلک المحیط کویت
گر دست تو صولجان ببینم

زین پایه فلک البروج کویت
گر نوبه زدن توان ببینم

کیوانت شهابه ضمن حجم
بر رخ چو خیزران ببینم

از بیرز بلا پس آخر تو
برجیس طبیبان ببینم

شمشیر هدی توئی که میغ / شمشیر ترا فسان همی بینم
خورشید ز برق رخش تیغت / نازیست که بی دخان همی بینم
ناهید شود هزاردستان / کایوان تو گلستان همی بینم
انصاف تو تیر هندی / با طرف اللسان همی بینم
درون تو ماه وار زیباش / شش نکته در میان همی بینم
امر تو دو اهی شب و روز / یک فحل و دو مادیان همی بینم
محمود کفی که سیستانت / محکوم تو سیجان همی بینم
چرسیه و سپید پلیت / مالش ده سیستان همی بینم
فتح تو بر سومنات یابم / غزو تو بر بولستان همی بینم
گر دست سپهت نبرد آمد / سهم تو بهمه دان همی بینم
چون قصد کنی فتوح مفتوح / ملکت تو شادمان همی بینم
تو خسرو خاوری و ز امرت / تعظیم بخاوران همی بینم
تو داغ روم و از خباثت / در زاول تا دامغان همی بینم
دریا ستیی و کوه هیبت / کز ذات تو این و آن همی بینم
از رای تو صیقل فلک را / هفت آینه در دکان همی بینم

گر هیچ سپه کشی سوی شام / انجا سقر و جنان همی بینم
از خلق و خار و حنظل شام / گلشکر اصفهان همی بینم
عور و عسکر در امان امنت / چون ارمن و نخجوان همی بینم
ملکجات شه فرنگ یابم / دربان شه عسقلان همی بینم
تو قاهر مصر و چاوشت را / بر قاهره قهرمان همی بینم
روزی که در ابرسیان سنت / برق گهر بیان همی بینم
تیر فلک از نهیب گرزت / چون کاو زمین جبان همی بینم
از ماه درفش تو چرخ / سوزان چو زره کتان همی بینم
طوفان شود اشکار گر چون / شمشیر تو سیل ران همی بینم
خنگ تو روان چو کشتی نوح / اندر طوفان دمان همی بینم
چون فال ز آیت مصحف / نصر الله در قران همی بینم
در شان تو همی بینم آیت فتح / کاسباب نزول شان همی بینم
ای عرش سریر و آسمان ... / کز بزم تو خلدخوان همی بینم
در کعبه صدر و خلد زینت / کوثر ز نم ناودان همی بینم
در خواب جلالت تو دیدم / در بیداری همان همی بینم

[illegible]

زین شهر و زمین تنگ دلم | کو را دولت یاران به چه بینم
زین هفت رصد بیغمم آید | حرمت بو گنامیان به چه بینم
از جور و وبال بر نجوشم | چون رایت کاویان به چه بینم
وز توخبر و پر گره خندان | تایید ظفر سپاهان به چه بینم
کز عمر هزار سال چون نوح | صد دولت دیرمان به چه بینم
برگ همه دوستان بسازم | مرگ همه دشمنان به چه بینم
بر خاک درت ز کاه دامان | گنج زر شایگان به چه بینم
این فال ز سعد مستعار است | هستیش ز مستعان به چه بینم

در مدح مخلص المسیح عظیم الروم عز الدوله گوید و او را شفیع آرد بجهت تخلیص خود

روزم ز دو شب از غم هم مجوری دارم | رازم بر آمد از دل هم دلبری دارم
در مجلس عشق تن با شمع به چه بینم | بر سینه لی امی من اختری دارم
غواص بحر عشقم بر ساحل تمنی | چندین صدف گشادم هم گوهری دارم
امید را بجز غم سرمایه به چه بینم | خورشید را بجز دل نیلوفری دارم
زر گشته یاران جو جوم کرد | جز جان خوی به چه بینم جز خون دری دارم
از هر که داد خواهم بیداد به چه بینم آخ | بر بوی مهر کیش کنم دل چون داوری دارم

[illegible]

بر دوستان نهم دل چون بوستان خرم | باید تری بسازم چون عبهری ندارم
یکسان سپهر سفالی بگذر دی نیامم | جلاب بر طبیبی بی مشتری ندارم
خاقانی غم به چه در تنگنای عالم | دارم هزار اندوه و اندهبری ندارم
یاران چکیده قاطع بر روح کینه یاران | جز پهلوان ایران یاری گری ندارم

المطلع

ای باغ جان که بر رحمت تو بری ندارم
یا دولت خود م چه دیگری ندارم

الثانی

برجفتگی زمانه دل طوق غم تو دارم | گز طوق تو بردن به چه در چنبری ندارم
عشق تو سرم در آمد و زپای من دوش | دانسته کز غم تو پا و سری ندارم
خاقانیم که جان گرد شده ز فرقت | همره کجا بهر گرگش دوری ندارم
شروان سراب دشت من تشنه آتش آبا | جز در که تهمتن آتش خوری ندارم
سردار تاجداران دست آفتاب دریا | نیلوفری که بی او نیلوفری ندارم
محو همت آمد من هند وی بارش | گز دور دولتش دانش مخی ندارم
جانا کنم غلامش عنبر داغ فرمان | کان بحر دست را زین عنبری ندارم
یاجوج ظلم به چه والاسد او درپیش | از بهر سد انصاف اسکندری ندارم
او سود تن آمد بر عادیان تشنه | الا سپاه حیت او صرصری ندارم

[illegible]

نامه روم از جعفر بگ پیادم او
سر فضل از زبان او جعفری ندارم

لا فدرنا بنه ازبس استلیم وردو رفت
گر گفت مسیح چون او قیصری ندارم

بطریق دید ویش گفتش که در همه روم
از جمع قیصران چون او سروری ندارم

سطور دید آیت مسطور در دل او
گفت از جواهر ایمان چو تو جوهری ندارم

کلکای این سیاست ز دانش دید گفتا
در قبضه مسیح چو تو خنجری ندارم

یعقوب این فراست در دانش دید گفتا
بر پاکی مسیح چو تو محضری ندارم

اسقف شناسش گفت که جز تو بعد عیسی
بر دیر چارمین چو فلک رهبری ندارم

مریم دعاش گفت که چون بضرت تو دیدم
از زحمت یهودی غم خیبری ندارم

مهدی که چند آتش شمشیر شاه گوید
دجال را تبوده خاکستری ندارم

عیسی بگفت دست فرو کن بعنبر مست
کان نو فرشته از دست افسری ندارم

کیوان سیاه پوشیت در پیشباز گفتم
گفت از خواص یک چو تو سروری ندارم

برجیس حاتمی که بجل وار او
گفت از مراح تو به دفتری ندارم

بهرام کاتقیت زبان در شکل او
گفت از ظلال تیغ تو به مغفری ندارم

خورشید گوست قبله ترسا و خیش گفتی
گفت از ملوک عهد چنین حیدری ندارم

ناهید زخمه پرور نا و ... کرد
گفت از شعاع جام تو به زیوری ندارم

تیری که سوخته است ز قندیل راهبی
گفت از جمال رخ تو به مجمری ندارم

ای شیفته است بر تو چنین آسمان هم
گفتا محیط دست ترا معبری ندارم

عدل اینست ... زبور رقبا و گفتا
گر تیغ فتح زای تو به یاوری ندارم

ملک عجم گشته ز آل زید گفتا
گر نقش این طراز تو به حیدری ندارم

گر زش چو لاله بر در او ابر زاد کوه
کافلاک را ... بنده دفتری ندارم

شمشیر شاه مظفر زان چون مسیح گوهر
کالا نبات نقش تو هم بستری ندارم

تر قمع او نیات رقیب سروش گفتا
سر عجم ازین حروف کم از عبهری ندارم

ای مرزبان کشور همه ایمان تحیت
بی آستان تو دل هر کشوری ندارم

ای پهلوان بخت واو دامن گوهر
شایم تکبیرت که بد کوهری ندارم

بر خلق و خلق تو دو دل و چشم برکارم
در چشم و دل کم از تب و ششتری ندارم

شروان همت تو چو بغداد و مصر بسیم
زان نیل و دجله پیش کفت زری ندارم

من شه بند لطف توام نه اسیر شروان
کانجا برون ز لطف تو خشک تری ندارم

شروان بدولت تو شد خیروان و اما
من خیروان ندیدم الا شری ندارم

حرمت برفت هر حلقه سر در کسی گو بم
کشتی بخت منت بر لنگری ندارم

آنم که گر فلک بعنبر دیدم نشانه
برگ سپاس و آن اسکندری ندارم

باشد که گر به تیر کنی تشنگی برم | دنبال آفتاب دلی کوثری دارم
آن آهنم که تیغ تراشایم از گلی | ریم آهنی نیم که ز خود جوهری دارم
در طاق صفه تو بستم نطاق خدمت | جز در رواق تخت فلک منظری دارم
در سایهٔ قبولت با جهان نیازدم | برکوههٔ ثریا قصد ثری دارم
جان نقش بیخ کرده دل اقلیم برد کین | آن روز کز در تو نسیم سری دارم
جویم رضات شاید اگر دولتی کنم | دارم مسیح چپ اگر ستم خری دارم
هستم محیط شاید اگر قطره هستم | دارم اثیر زیبد اگر اخگری دارم
بر من درت گشاید درهای آسمان | زین ره که رو دم ایدر از این ره دری دارم
پرگار هستم که پس گردیم باشد | کز راستی بحر صنعت مسطری دارم
دانم که زنگ دانی و دانند همشنان | کامروز در جهان سخن همسری دارم
در بابل سخن ستم استاد سحر تازه | کز ساحران عهد که همسری دارم
شطرنج شاعری ام قائم زمانه | کز قطع مدحت تو در لشکری دارم
دارنده بوس در دو شیم لشکری آمد | جو هر بطلع مدح تو مهتری دارم
از اسباب طبع من ای شاه نجابت | عذر آورد که بهتر از این نهتری دارم
مرغ تو ام مرا پرستهان دو بر پران | کالا چشیده ای دانهٔ تو زاغری دارم

دارم دل عشق و سر گردی بی‌جح | در خور تر از اجازت تو در خوری دارم
طاوس دوام بر ریاض ملک و فستی | امروز پای بست مرا و پری دارم
جان چشم شوخ شعر با نظم نابی | چه چشم شعر بی نمک و تری دارم
چندان بیان که چشمه خورشید دارد | کالا چشیده عدم خاوری دارم
یا درمی یا دری ز خدا و مسیح باد | کز دیده رضای تو به یاوری دارم

در مدح ملکه معظمه صفوة الدین بانو حرم شاه اخستان که به جهت [illegible]

حضرت ستر معلا دیده ام | ذات سیمرغ آشکارا دیده ام
قاف تا قافش نظم تفاخر رسید | کز حجاب قاف عنقا دیده ام
در صدف قطبیت در حوت آفتاب | حضرتی کز پرده پیدا دیده ام
در مدینه قدس مریم یافتم | در حظیره انس حوا دیده ام
حضرت بلقیس بانوی سبا | بر سر عرش معلا دیده ام
چشم زرقا را کشیده کحل غیب | هم بنور غیب دنیا دیده ام
رتبت بلقیس که بر درگاه او | هدهد دین را تولا دیده ام
من که هم خواه از یمن خواه از عرب | کین چنین بلقیس و زرقا دیده ام
قیصر از روم و نجاشی از حبش | بر درش ... و زلالا دیده ام

روز کز سر نام و شب عنبر لقب | پیش صفه‌اش خادم آسا دیده‌ام
چون سر و عنبر سپیدست و سیاه | سر دو را محکوم دریا دیده‌ام
آب بست و خاک پاشش القدر | نشره ده رضوان حورا دیده‌ام
آن سه دختر دین سه افسر تاج و قب | در پرستاری یکجا دیده‌ام
هفت خاتون را درین خرگاه سبز | داد این درگاه والا دیده‌ام
بر درش بسته میان خرگاه را | شاه این خرگاه بینا دیده‌ام
بر لب بحر کفش خورشید و ابر | تر ز ابریته زرین سقا دیده‌ام
در کف بخت بلندش اختران | هفت دست ابنوس یکتا دیده‌ام
میوه شاخ هنر پر رنگ | هم بباغ ملک آبا دیده‌ام
گوهر کان هنر دیدن شید | بر هنر از تاج والا دیده‌ام
عصمة الدین صفوة الاسلام را | افتخار دین و دنیا دیده‌ام
بارگاه عصمة الدین روز بار | خسروان را جا بجا دیده‌ام
مصر و بغداد و شروان تا دو رو | هم زبیده هم زلیخا دیده‌ام
از پی نه‌ده صفا در حضرتش | هم خدیجه هم حمیرا دیده‌ام
هم خدیجه سیرتی کز بخششش | بانوی دلها قدر زیبا دیده‌ام

آستان حضرتش را از شرف | صخره و محراب اقصا دیده‌ام
رابعه زهدی که پیشش تاج و قب | هفت مردان را مجارا دیده‌ام
خوان آن کاوش را از صفا | جایگاه از چرخ اعلا دیده‌ام
بر دل مومن جان مونسش | مهر و مهر دین مهنا دیده‌ام
آیه توفیق و ساره سیرتست | ساره را استاره سیما دیده‌ام
چشم را دیدم ز نور حضرتش | تا نپنداری که عمدا دیده‌ام
موسی‌ام کانی نما آید یا فتم | نور پاک و طور سینا دیده‌ام
هر که در من دید چشمش خیره ماند | زانکه من نور تجلی دیده‌ام
حضرتش را هم نور حضرتش | بر چهارم چرخ خضرا دیده‌ام
نور عرش حق تعالی را چشم | هم بفضل حق تعالی دیده‌ام
کعبه‌ست این حضرت و کاندرو | سیر عالی را سویدا دیده‌ام
کعبه را باشد کبوتر در حرم | در حرم شهباز عنقا دیده‌ام
هر زمان این شاه شهباز رنگ را | ساعد اقبال ماوا دیده‌ام
گر کند شهباز مرغان را شکار | من شکارش جان دانا دیده‌ام
دوش دیدار منوچهر رنگ | زنده در خواب اسکندر را دیده‌ام

چند بارش دیده‌ام در خواب لیک
طلعتش این بار بیدا دیده‌ام

هم بر این ایوان بر تخت خویش
تاجدار و مجلس آرا دیده‌ام

لوح پیشانیش از لوح نور
چون ستاره صبح رخشا دیده‌ام

اندر ایوانش روان یک جوی آب
با درخت سبز و زیبا دیده‌ام

چشمه پنهان ز حجاب بر درخت
دست دولت شاخ پیرا دیده‌ام

یکجهان ال زین درخت و چشمه شاد
جمله را عیش مهیا دیده‌ام

گفتم ای شاه این درخت و چشمه چیست
کین دو را از نور هستی دیده‌ام

گفت گلستانی درخت و چشمه
از کرمهای تو پیدا دیده‌ام

چشمه یا نو و درخت خستان
مرده با هم سعد و اسما دیده‌ام

اصلها ثابت ثبات آن درخت
فرعها فوق الثریا دیده‌ام

گفت شادم گر درخت و چشمه‌ها
دیده را جای تماشا دیده‌ام

شکر کز یا نو و فرزند نعمان تن
چهره ملکت مطرا دیده‌ام

نیزه چون شیره با شیروان سپید
کار شیروان تا بالا دیده‌ام

آسمان ستر آسیاره و مهتاب
مرتضا امید از خدا دیده‌ام

کعبه را مانند در عالیت من
مجلس این کعبه را تا دیده‌ام

گرچه احبابم زنان تاجدار
خوانده‌ام چون در کتبها دیده‌ام

از فرنگیس و کتایون و همای
باستان نام و آوا دیده‌ام

از صفا وصف زبیده خوانده‌ام
در کفایت رای زیبا دیده‌ام

کاذرم کز چون تو در اسلام کو
هیچ با نو خوانده‌ام یا دیده‌ام

گر بپوی طبع گفتم مدح تو
کعبه را دیر چلیپا دیده‌ام

مدح تو حاجت و حق با بت
قاب قوسین او ادنی دیده‌ام

پشت آرم نام نیز و از شفیع
کش عطابخش و توانا دیده‌ام

پشت آرم نظم قرآن از شفیع
کز همه عیش مبرا دیده‌ام

پشت آرم کعبه حق را شفیع
کاسمانش خاک بطحا دیده‌ام

پشت آرم مصطفی را شفیع
کاسم او یاسین و طاها دیده‌ام

پشت آرم چار یارش را شفیع
کز دیشان عز و الا دیده‌ام

پشت آرم هفت مردان را شفیع
کز دو عالمشان تبرا دیده‌ام

پشت آرم جان فرزیدون شفیع
کز جهاندارش طغرا دیده‌ام

پشت آرم جان فخرالدین شفیع
کز شرف کیش مولا دیده‌ام

گر لی حج رخ بستم خدای شاه
کین سفر در اختر دیده‌ام

[illegible]

دل درین سودا است یک لخت از ... | کین مفرح در فغ سودا دیده‌ام
دولتت جاوید باد کز جلال | جاه تو جانسوز اعدا دیده‌ام
تا ابد باد ات بقا کاعدات را | بسته مرگ مفاجا دیده‌ام
بهترین نوروزی درگاه را | تحفه این ابیات غرا دیده‌ام

وله بمدح امام ناصر الدین [illegible]

درین ایام ما را چه همدم ندارم | بحمد الله از هیچ غم ندارم
مرا با من از هستی هست سیری | که کس را در آن باب محرم ندارم
ندارم سر خلق گر راست خواهی | سر زحمت خویشتن هم ندارم
چو از عالم خویش یکبار گشتم | سر خویشی هر دو عالم ندارم
بسیمرغ مانم ز روی حقیقت | که از هیچ مخلوق همدم ندارم
بنام و بوحدت چو سیمرغ زانم | که این مرد و معنی از و کم ندارم
مرا گشت و زادیست در ملک دل | که حاجت بجاه او آدم ندارم
مرا عز و زادیست در راه همت | اگر پروای موسی و بلعم ندارم
به پیش کس از شعر یک خنده چون ... | قد خویش چون ماه نو خم ندارم
چو در سبز پوشان بالا رسیدم | دگر جامه جز صوف معلم ندارم
بکافور عزلت خنک شد دل من | سر و گرز مشک کسی شم ندارم
دهان خشک و لب تشنه‌ام لیکن از کس | تمنای جلاب و مرهم ندارم
بپا نرگس نگسترم گرچه بر خوان | گهی لقمه بی شربت سم ندارم
بدیوان عقل عشره نسازم | بپا و طمع طبع خرم ندارم
پیاده نباشم ز اسبان دانش | گر اسباب دنیا فراهم ندارم
هنر در خور معرکه دارم آخر | اگر ساخت در خورد ادهم ندارم
از آنم نباتم که زنده است نفسم | چو مرد از پیش هیچ ماتم ندارم
گلستان جان آرزومند آبست | از آن دیده را هیچ بی نم ندارم
چو از جنس این چار ارکان گذشتم | نظرگاه جز هفت طارم ندارم
اگر پر بریده پرم جای شکرست | که بند قفس سخت محکم ندارم
بر آرم پر و بر پرم کآشیانه | به از قبه چرخ اعظم ندارم
همانا که این رخت از بهر خدمت | ز درگاه صدر معظم ندارم
امام امم ناصر الدین که در دین | امامت جز او را مسلم ندارم
نه خاقانیم گر همه عزم تحویل | ازین کعبه عزم مصمم ندارم
فلک خورد سوگند با همت او | که در کون جز تو مقدم ندارم

[illegible]

زخشکی نا تر قامت نقش | کمال ترا هیچ مبهم ندارم
کرامت و جمال خلقت عرش | ترا کم ز عیسی مریم ندارم
وگر فضل او قسم کند من کجو جم | ز نقد و جز از بهر ارقم ندارم
زمین طرازی کجا بی نقش است | در آفاق یک حرف معجم ندارم
از آنکه که خاک درت بوسه کردم | بچشم سعادت درون نم ندارم
اگرچه ز انصاف با دهست و بجن | دم مدح دارم سپر زم ندارم
باقبال تو از سگی بیت ام | که طبع هنر کم ز ضیغم ندارم
اگر تن بغربت نیارم عجب نیست | که زخمی سزاوار مرهم ندارم
رخ از آب زمزم نشویم از یرا | که آلوده ام روی زمزم ندارم
زصد رو که خانم جز شکرت | زبان باشنای یا همدم ندارم
دعاهات گفتم بخزات بیند | اگرچه دعای مقسم ندارم

فی مدح امام همام بهاءالدین محمد خیوقی گوید

طفلی و طفیل تست آدم | بخودی و زبون تست عالم
پروردهٔ فرع قسمت عیسی | آبستن نسل تست مریم
تا چشم تو ریخت خون عشاق | زلف تو گرفت رنگ ماتم
از عارض و زلف و روی داری | طاوس و بهشت و ماه بام
در سینه از خیال رویت | طوبیت در آتش جهنم
از نخشی آفتاب را دوش | از سنبلهای جعد پرخم
مرا اگر کند مسلم انجاک | خورشید نمی‌شود مسلم
جان خاک شود بطبع جرو | چون رطل گران طرب کشی هام
با لذت طعنهٔ تو دل را | خاموش شد آرزوی مرهم
خاقانی خاک در کوشت | او را چه محل که آسمان هم
هرچند جهان گرفت طبعش | در مدحت فیلسوف اعظم
ذو الفخر بهاء دین محمد | مقصود نظام عقد آدم

المطلع

با آنکه بسی ... ام از غم
سوید انجا بگند کم
یکبو ی نخواهم از سرش کم

الشئی

دندان کمی سپید تا لب | از تب نکنم که بوده مردم
گر کوه ز غم گمان ندارم | زان نیست که رستم از تو خرم
دانی ز چه سرخ روییم ار که | بسیار همی دم آتش غم
از جور تو آفتاب عمرم | بالای سر آمدست از خم

خاقانی را به پیش مژگان　　بس گز رگ جان گشاده‌ام دم
در خاطر او ز آتش و آب　　عشق تو سیه گشته و ماده دم
زان آتش و آب رست پروی　　کز فیض بهار وین گشته نم
مصباح امم امام اکمل　　مفتاح همم تمام اکرم

المطلع	ای تحفهٔ شش جهات عالم در چار دری هفت طارم	الثالث

ای حضرت انس را تو گوهر　　وی کعبهٔ قدس را تو زمزم
بیزاره قشاف خرچنگ　　عزت ده تو دهان ضیغم
نخاله شوی بجد عیسی　　رجعت کنی از اشارت جم
در بوتهٔ خاک سازی اکسیر　　آتش اثیر و آسمان دم
گر یاره کنی ز ماه وگه تاج　　گر زنگ دهی بخاک وگه شم
از رفتن تخت برتن و سر　　بر نقطهٔ زر سپاه مجسم
وز آمدن تو دست گیتی　　انداخته آستین معلم
تف علم تو در دم صبح　　بر برق شام سوخت پرچم
خاقانی را توی شب در روز　　روزی ده و دوازده محرم

تاب و تب او چنین بجاست　　کاهد ولش آتشیست ز غم
از خوارزم آرد او این تب　　وز چون سپاه نوش این سم
جان داروی او بیار یعنی　　خاک در قدوهٔ معظم
در گرد رکاب او همی دو　　در گرد عنان او همی چم
تا خورشیدی پیاده بیند　　خورشید دگر فراز ادهم
مختار عجم بهار و این یک　　منشور جلال ازوست مختم
با جوش ضمیر و چشش نطقش　　پر شد ز من و عطارد ابکم
با لطف کفش گرفت ثریاک　　چون چشم گوزن و کام ارقم
پر ز آهوی است و آهوی نام　　لیک آدم ازو شده مکرم
در نام گو کهن گرفت قیمت　　از زاده عوف و پور ادهم
بی قوت ده انامل بیت　　مفت اختر کرمت متوم
بی پایهٔ زال رعفت　　بر چشم ظفر نیافت رستم
ای کحل کفایت تو بر ده　　از دیدهٔ آخر از آن نم
لطفی ز تو و ز عقول یک حیل　　رمزی ز تو و ز فحول یک رم
مولای تو ثابت ابن قره　　شاگرد تو یحیی ابن اکثم

تقدیر ز همت تو واخورد | گفت ای پدر قدم تقدم
رای تو به آسمان ندا کرد | کای طفل معاملت تعلم
وا دست خرد بهای قدرت | ز گلشن بهشت باغ درهم
بالای مدیح تو سخن نیست | کس خیمه نزد و برتر از بم
در وصف تو کی رسم بخاطر | بر عرش که بر شود به سلم
طبع تو شناسد آب شعرم | دیلم داند نژاد دیلم
گرچه شعرا بسیت لعزوز | آن طایفه را منم مقدم
هر چند درین دیار بخوش | بشکست مرا قضای مبرم
مرغان تو را چه نقص گر هست | انگشت کهین محل خاتم
در قالب آدم است دم | ای همدم روح روح را دم
یعنی پس از آن بحضرت شاه | این عقد جواهر منظم
چون بحر میان خاطر بود | کارم ز خطر نمود مبهم
در حال کی بشنو هوش من گفت | وصف تو که با ضمیر شد ضم
کای طالب موسی معانی | فارغ شو و فاقد فیه قلم
ای داعی حضرت تو ایام | گر هیچ کنم دعا مقیم

گویم که چار اساس عزت | چون سبع شداد باد محکم
کار تو تمام باد و سنجک | نقصان ز پی پس او فتد هم

در مدح اسپهبد وزیر بهاء الدین احمد سعید گوید

از آن قبل که سپهر عالم آباد | درین سرای فنا سر فرو نمی آرم
بساط من همه زی آشیان فلکست | اگرچه در قفس چرخ حس گرفتارم
نه آن کسم که درین لنگاه دون ستور | چو عقل مختصر آن بحثم کاهل کارم
ولا جهان همه باد است و خلق خاکست | ز آتشم چه فزونی ز باد و خسارم
طمع ز ارکان ... طمع از کان | عنان چون عزو از حرص سپارم
سیاه که پی خشنودی جهان ... | ده پادشاه را در ملک دل پادارم
شد آنکه ... فروغ عز و آتش آز | میان دیده همت خیال ننهادم
از آن خیال من ... در خلوی چشم | وز آن فروغ من اکنون فراغتی دارم
... از پی جست جهان ... | چو دایره همه تن گشته بود زنارم
کنون مگر که ازین منزل ... | برم طالع خود و ... ز فنا تمام
چو باد از در هر کس ... | چو خاک خود ... خطر ... ادام
اگرچه ... آب زنگ آتش بار | چو باد و خاک سبکبار نه گرانبارم

[illegible]

نیم چو آب که با هر کسی درآمیزم
نیم چو ابر که با هر خسی گرانبارم

چو طوطی ار چه همه منطقم شکرخوارم
چو تیغ اگر چه همه گوهرم جگرخوارم

نیازد ار که بدرد سپکسر آزارم
نه پنبه‌ام ز پی کار نیز بیکارم

چو زر نخواهم خود را اسیر دست کسان
ز حرص گنج بزر سپید و زر کارم

چو آب در شکم ابر سبز نان بر کش
از آن چو شمع همه ساله خویشتن خوارم

نه از رشک که من فیض فضل یزدان را
که داده دانش و دین کرده دو بیدارم

ز خلق گوشه گرفتم که تا همی بادا
کلاه گوشه همت بچرخ در دارم

بطبع سیم آمن صفات مردم را
از آن گریزانم از هر کسی بری دارم

به لکه چون الف و چل ملاشم از خواری
که نام خود و منش نقش یادارم

اگر به‌انی سیمرغ راهی ام هم
که من نهانم و پیدا سانم و اخبارم

و اگر زینت کنم چون آن گل زرد
به سلطنت چو اسرخی نهند خارم

کرده اند کس عقد عقل و جوهر جان
به بست کرده ن اعمال و دست اسرارم

از این نهان و افشای جود در مشی
در حقیقت گوهر نزاد طومارم

نه مرد لافم منم خاقانی سخن‌بافم
که روح قدس تنند تار و پود اشعارم

ز کس نبرد خجل ستم معاذ الله
که بر زائرو آستانه صدر احرارم

[illegible]

[illegible]

بشکر ایزد و استاد از برانگی
نهاده سر ز زمین سپهر کلک و رکابم

عیار شعر من اکنون عیان تر اند شد
که رای و دانش آن تمهرست معیارم

کلیم طور سخنم اجل بهاء الدین
که مدح اوست مسیحای جان بیمارم

سزای حمد و محامد سعید بن احمد
که خاک درگهش افزوده آب بازارم

ملک صفاتی کاندر ممالک شرفش
سپهر گفت که من کمترین علمدارم

ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان
بباغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم

به پیش فیض تو زان آمدم باستسقا
که تا رهانی ازین خشک‌سال ادبارم

صدور نگارد حدیثم ولی ابراج
که جان به رو شوانم نهاد و بنگارم

اگرچه نام من اندر حساب الشعراست
ز مدحت تو بالا ازین هزاران

کدام علم که از جان من نیافت اثر
نیاز مایه مرا تا به پستی آثارم

درین قصیده که گیرد غرایب عزت
هنر و که خوانی صد چون رشید طیارم

بمان بدولت جاوید تا بحضرت تو
زمانه زیر چرم خرمی نه بارم

رو روم مقصد امکان خراسان یا هم
تشنه‌ام مشرب احسان خراسان یا هم

گرچه در راه روم فتنه آفاق انگیز
گشتی همت افزون خراسان یا هم

[illegible]

دل گرم عجبر سوزان و جگر و سینه | دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم
برکنم مشعلهٔ نار بخراسان طلبم | کان کلید در رضوان بخراسان یابم
لوح جل صبح کری سال برگرفتم | هر جل صبح دبستان بخراسان یابم
در جهان نی فانیت و کرستانجات | کین گل از خار مغیلان بخراسان یابم
سفت مردان که هم هشتم ایشان بها | گنجشان خاک ره احزان بخراسان یابم
سالکان را که جو دریا همه سر پستانند | جون صدف غرقه عطشان بخراسان یابم
از سر زانو کشتی زده اهل لنگر | بادبانشان ز گریبان بخراسان یابم
شیر مردان که کمین که سر زانو دارند | صید گرشان بر دامان بخراسان یابم
سر فرازان که جو کو بند کمرکش سرا | طره را جون سر چوگان بخراسان یابم
زآتش سینهٔ مردان که ز دل آب خورند | جگر آتش باران بخراسان یابم
همه دل کرم زر کرده جلی دار جو تیغ | تن خشن پوش جو سوهان بخراسان یابم
آتشان فتنه که سر بسته جو آن سیمند | زاستخوان ساخته خفتان بخراسان یابم
دل مرغان خوش اسان را من دانه دهم | گرد هر خانه ال لحان بخراسان یابم
مرغ دل را که درین بیضه جاکی قفس است | دانه و آب فراوان بخراسان یابم
برگ پران شبیخون بخراسان بیسم | برگ ... بخراسان یابم

ملک تحفهٔ خسرو ز درست خراسان عجب | گر شبیخون که پران بخراسان یابم
من میدوم پس آن خراسانم که | شهسواران جو گان بخراسان یابم
آسمان تیز مرید است و من آنکه صبح | جاکی از زین ازرق خلقان بخراسان یابم
چند جویم بجهستان که نماند اهل دلی | آنچه جویم بجهستان بخراسان یابم
حجرهٔ دل را که کعبهٔ وحدت ازیست | در فردوس و کلیدان بخراسان یابم
بجستیان نفس من که جرس دارش نیز | از دهان جرس افغان بخراسان یابم
از دو من بکعبه کعبت خراسان کر شوق | کعبه را محرم گردان بخراسان یابم
بر دوای طلب احرام مسکیر از آنک | عرفات کرم آسان بخراسان یابم
کبر اهرا که جان عرقیست مرا | لیک میقات که جان بخراسان یابم
پیش قربان جنین که عجبیت کن | عید را صورت قربان بخراسان یابم
بامدادان کنم از دیده گلاب افشانی | گاه تشین آینه عریان بخراسان یابم
آسمان شیشهٔ تاریخ نماید ز گلاب | گر دمش بوی گلستان بخراسان یابم
جون همه اهل خیار کان نخاشا دینت | لذت اهل خراسان بخراسان یابم
آنچه گویی همتی مال و رکنم قامت | بخراسان طلبم کان بخراسان یابم
از خراسان همه خود همین پیسیم لیکن | از زمین تجنه ایمان بخراسان یابم

غم ترکان مجسم کان به ترک ختن اند / نخورم چون دل شادان به خراسان یابم

عشق خشکون عرکبان جگشان ... / نو کنم چون هم ایشان به خراسان یابم

گر خراسان به عالم شاه ستانم / گر ز عالم سر و سامان به خراسان یابم

کاه عنبر فکن از طوس ست آنک ... / بحر خضر نه بجان به خراسان یابم

بازی که ... این ... که ... / زال ... تو به زر دستان به خراسان یابم

شکل در شکل نادید من ... / نکهتان را همه ریحان به خراسان یابم

دل چو سیاره پریشان ... / جمع اجزای پریشان به خراسان یابم

اختر ... نگار ... / شاه زنبور سلیمان به خراسان یابم

دریا بان سموات همه غولانند / مرغ غولان بیابان به خراسان یابم

بر سر خوان جهان ... / پر طاووس مگس ران به خراسان یابم

این سویدای دل من که ... / صافی از نهر صفوان به خراسان یابم

گر ز شروان ... / خیروان بلکه شرفوان به خراسان یابم

... اوطان ... به مقصد خراسان گفتم / عارض سلوت اوطان به خراسان یابم

منم آن هدهد که چون ... / وصلت هدهد سلیمان به خراسان یابم

گم شدان گنج جوانی که بسی گم گشت / از پی گم شده تاوان به خراسان یابم

گر سپس عمر من آید ... شروان ... / عمر کم بوده به شروان به خراسان یابم

... از رغبت خراسانم ... / من همان سینه ... به خراسان یابم

درد دل دارم از ایام ... / نکند ... درمان به خراسان یابم

... بستان ... / فتح باب از ... بستان به خراسان یابم

مصحف عهد سرای ... البقره ... / حرف ... به خراسان یابم

ماه در ... سحر ... / چون شب ... به خراسان یابم

آب صبح است ... / ... به خراسان یابم

زحمت عزلت به خراسان ... / که خلاص از شر شروان به خراسان یابم

چه به پشه ... / سیل آن پشه پران به خراسان یابم

... اسپان ... / گرده از ساحل خزران به خراسان یابم

سوی ... طبرستان گذرم / کافی بطبرستان به خراسان یابم

چون ... / یوسف دل ... به خراسان یابم

گرچه کم ... انگشتری ... / قدر تاج سر ساسان به خراسان یابم

گر جهان ... سال قرآن ... / نشئه ... قرآن به خراسان یابم

... از خازنی و خازنی احکام خطا / کان خطا را خط بطلان به خراسان یابم

چند گویی که دو سال است که خفت | دفع را از رف رحمان بخراسان یابم
جنس این علم زد چاچه ادیان نیست | من طرب از همه ادیان بخراسان یابم
فلسفی فلسفی یابم همه یسفی از زنند | نفی این مذهب یونان بخراسان یابم
ای فتی فتوی که نیست در قرآن | شوان گفت که قرآن بخراسان یابم
بحکم باورکام که خراسان است | گرچه صد مرسن قرآن بخراسان یابم
حکم بو معشر مصروع نکنیم گرچه | نامش اندر پس صد دوان بخراسان یابم
مصطفی ساکن چو که مستقیم خفت | این نعلقت که ز اعیان بخراسان یابم
کان یاقوت و پس اکنا و با کمکن نیست | شرح خاصیت آن کان بخراسان یابم
آیت نیم رسیغ انده و ماکان الله | که عذاب از پس ماکان بخراسان یابم
گرچه خیفت برهنه همه دروم بجنبد | نه امان همه پیران بخراسان یابم
گر ز با دست و گرزان دو طوفان شکل | هر دو نوع ازلی طوفان بخراسان یابم
نعت رخشان آن آیان هم آینه چاک | که سعوه از همه آبان بخراسان یابم
چیست و یک راه و قرآنست سیزان | من همه آنهو سیزان بخراسان یابم
ز آن بنیاد که در راه قانه جمعنده | من از آن جمع چه نقصان بخراسان یابم
سرامان کان بر ما آیت صد از آن زینت | زین چه آن حاصل قرآن بخراسان یابم

بر خاک محمد بن یحیی خاک | دم و تربت حسان بخراسان یابم
از سر روضهٔ فاروق حق صد رشید | بوی جان از دم قرآن بخراسان یابم
چون تازی و دری نام افاضل گیرد | نام خویش افسر دیوان بخراسان یابم
من که خاقانیم از آب شابور چشم | نیکم صورت سنان بخراسان یابم
در هر آینه در شانه دست آید من | نقش عنقای سخن آن بخراسان یابم
چون من اهل خراسان همه عنقا بینند | من سلیمان جهان بان بخراسان یابم
محیی الدین که سلیمان صفت است و عهدش | دیو و انس و جان ملک بخراسان یابم
شافعی منم در دست و سر انگشتی از و | ملک احمد و نعمان بخراسان یابم
باد بی امت و مهدی زمان که قلمش | قمع دجال صفاهان بخراسان یابم
گوهر افسر اسلام که از خاک درش | گوهر افسر پایان بخراسان یابم
سخن العجب یحیی محمد نکرم | عیسی آیت عمران بخراسان یابم
دل و جانی خورشید فلک یابم و باز | نقل و نالش سعدان بخراسان یابم
اتصالات فلک دانم و در اتقیاس | خالی التیر ز شیطان بخراسان یابم
خضر موسی کف و نیل از سر شبابش روان | نیل تر دامن ثعبان بخراسان یابم
دستم از نامهٔ او نافه گشای سخن است | کاسه تبت توران بخراسان یابم

جوش و نامرکم بر سرش از خناک / قدوه اهل عنوان بخراسان یابم
بر آن نه گنبد صفت آید ز فلک / نسر طایر که پرافشان بخراسان یابم
از ضمیرش که بیکدم دو جهان بنمایم / جام کیخسرو و ایران بخراسان یابم
وز دو دانش که بیستان خزان برست / شور صد رستم دستان بخراسان یابم
در خراسان دل کس سنجر بت گذشت / دل سنجر سلطان بخراسان یابم
ثانی مصری یوسف مصر بیت بگو / صبح خواننده کنعان بخراسان یابم
بر درش همچو درش حلقه بگوش سپهر / گر کمش حلقه فرمان بخراسان یابم
دور باش ملکش مو من به سرهنگ سه / از دو دام اخترش افغان بخراسان یابم
گر گشاد از دل سنگی ده و دو چشمه کلیم / من سیمین معجزه زنبیان بخراسان یابم
از ده انگشت دو دو نوک قلم چهار ام / ده و دو چشمه حیوان بخراسان یابم
پایه منبر او بوسم و بر سر گیرم / کو درین حیبه ثعلبان بخراسان یابم
گر زبان یابم از احداث زمان شکر کنم / گر معالیش گران زان بخراسان یابم
من که خاقانیم از نخل سند کش یابم / بجد اکافسر خاقان بخراسان یابم

در مرثیه شیخ الشیوخ الاسلام مفتی الشرق والغرب عمدة الدین ابو مظفر گوید

آن پا که خضر تقایست صبح نام / بر صبح او بنی چشمه خضر آیدش کلام
بازار زش کو جمشید پست / با چکش چو بر خورشید خام جام
شمار روی صومعه داران شد اسپس / گو گر کند زاویه خاکیان مقام
انجا و سجاده خاصش بدست راست / وانجا که دست چپ بود مسجد گاه عام
بوده زمین خاکش هم آسمان / بیرون ازین سپاه که بدست آسمان غلام
چون پای برکند ز سر صفه صفا / سر سر کند بحلقه اصحاب کهف شام
سازد وضو بمسجد اقصی آب چشم / شکر وضو کند بمسجد الحرام
آب محیط زیر کرامات کرده پل / بگذشته ز آتشین پل این طاق آبگام
هر شب قبای شرقی صبح از فلک / نور از کلاه معنبر او بر بام
گی رشته شبروییت ز جوهر چند ... / سر ست تجلیست ز می دیده جام
شب رو که دیده ساخته در سپر چراغ / نجمی که دیده یافته حبل المتین ز بام
بنمود و رخ تابنده کرده ان همه ... / لب پرده دل بو قلمون ... صبح و شام
تقطیع او و آواز ... کرده ... / تسبیح او و عقد ثریا یکی نظام
پرده دل جو ز منهی منظرش ... / خوش دم چو مشک چینی ... کلام
قناعتش مور ریزه خور سفره ... / همچون که مور ریزه عقاب ... سام
جون ... دل ... بلبل ... / در حلق ... خام ... بسته ... جام

پوشد لباس خاکی ار رو ای فور | خاکی لباس گرچه نوری است تمام
دلقش گهی ز بیخ چسرخ و بجیب چاک | سبز انجمش ز نور و فراز بیش ز ظلام
گاهی کبود پوشد خاکست و همچو خاک | گه زرد و گه کبود کله چون عوام
گاهی سپید پوشد همچو آب و همچو آب | شوریده و سپید ز ماران رخ طعام
گاه از همه برهنه برآید چو آفتاب | پوشد برهنگی ز اوج آفتاب لام
او بود نقطه حرف الف دال میم را | گاه چیل صباح و چهار چیل قیام
زو دیده آن نماز که قایم بود الف | راکع بماند دال و تشهد نمود لام
گاهی براق چار رنگ را لگام بسر | گاهی بدید هفت سپهری برکند کلام
با آب گاه تیغ و جوع از غذای نفس | صوفی گه آب گیر از خون اشام
در بند عشق ها بود هم عشق باز عشق | عشقی چو قیس عامری عروه حرام
در صورتی که دیده کالش صور نگار | ز و شاهی گرفته ورد رفته زو کلام
در آینه عنایت صیقل شناخته | زو قبله کرده و شده مرغ سیه سام
چون نوح سپهر عشق ز طوفان مهلکه | آیین بود و کشتی عزم ز ساحل حام
دریان زو دیده آتش طرب چو خنجر | گر آتش نشاط شود آبش از زمام
در وجد و حال همچو حالت عرفان | بر وجه تمام عشق دم کرده چون حمام

گردون فلک ز حیرت حالش زمین شکن | گردون زمین ز سرعت رقص فلک خرام
پیری که سر هفت فلک پیدا شد | میری که میر هشت جنان پیش غلام
آید مسیح وار به بیمار پرس من | کاز درد دیده جان من از غصه لیام
گیرن آبنوس عاج شب از روز و روز شب | چون عاج و آبنوس بگشاده دل کرام
مرهمست بر جبین من سر و ره چون حنین | کار دور عجز پشت بدیوار روی نام
من خفته چنگ مانم شده سرها چون رباب | خالی ز خرخیه اندر دم و گاه از طعام
در مطبخ فلک که دو نانست گرم و سرد | غم به نواله من خون جگر حرام
غم مرد را غذا است چو فارغ شد از جهان | خون مرد را حلیت جو پرورش شد از بیام
او گر درم در آمد و دندان سپید کرد | پوشیده ام در آسرده آتش زمام
سر وا به دیده حجره فرو رفت که دید وی | کرسی نهاده دید برآمد به چار کام
بنشست خطبه کرد و تفصیل الخطاب گفت | کز مشکلست سؤالات کن تمام
سربسته همچو فندق اشاره همی شنو | می‌پرس پسته کنده جواب دادم کدام
گفتم جایگاه فلک توان رسید | گفتا توان اگر نشود دیو پای دام
گفتم که کوی طبیعت توان شد | گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام
گفتم ز وادی بشریت توان گذشت | گفتا توان اگر بود مرکبت حمام

گفتم سوار بر کب خاکی توان گذاشت / گفتا توان اگر بر هفت کشی ام

گفتم کلید گنج معارف توان شناخت / گفتا توان اگر نشود نفس بر کام

گفتم ز شاه مغفرت آسان توان شنید / گفتا توان اگر نشود شاه شاه عام

خاقانیا بسوی که بسپرد آشتی که بود / بر سوی شاه شرع سپیدوش ای دوام

کار روح منبر و پس سینه جا ز پی / بر هر که زاده خطبهٔ خواجه امام

شیخ الائمه عمدهٔ دین قدوهٔ هدی / صدر الشریعه حجت حق مفتی انام

او کعبهٔ علوم و کف گنگ مجلسش / بوده ز زمزم و حجر الاسود و مقام

او و همه جهان شده زمزم و خلاف / او و همه سیه ز حجر الاسود و حرام

زمزم فنای بود به جوش زبان من / ناکرده بود از حجر الاسود استلام

زان بو حنیفه مرتبت و شافعی نشان / چون مصر و کوفه بود نشابور احترام

بس چون کتاب از نشابور در رسید / تبریز شد ز نشابور و از احتشام

تبریز های دعا سنزه بر برکت / تبریز شد ز تربت او دار السلام

من خاک خاک او که ز تبریز کرده ساخت / خاکیست کاندرو اسد الله کند کنام

از بیمش آنکه سلطان جهانت داشت / کو داشت مرد و را به پناه یک اهتمام

چون او برفت آنکه سلطان هم برفت / این بخش در کسوف شد این بدر عام

او رفت پس نماند بیمار و لاجرم / او رفت و مشتها شد پیدا و لانام

بر تربتش گر تب دهن شد چو گوهری / از بوی نافه عطر مشکین کند مشام

چون سیب نخل بست برزد و بر کار / زرین ترنج فلک این پیکر خیام

ز انفاس عمدة الدین شرف غرب بود / با همت استقامت با مت انتظام

مت چو عقد نظم الصدر فاعظم / آمد چو شاخ توبه الشیخ فاستقام

جانش ز مهر چون شب عید اصف نجوم / ذاتش ز مهر چون شب قدر از صیام

او بو صدی غزالی اخت عنین / کاندر جهان کمند زمی از نظام

آن ریسمان فروش که بود آسمان سروش / کردی ز ریسمان اشارتش اعتصام

وان تمجل اگر بود کهید سرای علم / کردی به حلقه بر در فرمانش التزام

یحیی صفات بود چو یاسین قدر او / من یحیی العظام ان یحیی العظام

گر ما مقتضی غم دیده کالبش عجب دار / کز مشک بی نصیب بود مغز با زکام

خصمش ز پستی آمد از ابلیس محکمی / یا جوج بود نطفهٔ آدم با احتلام

بودی قوام شرع و هم پیری کل ز رنج / با داغ و درد و زیست وین نیز لا دوام

آری ز داغ و درد سر اسند نامزد / اکنون پلنگ در برص شیر در جذام

خورشید شاه انجم و مخدوم مسیح / مصروع و تب زده است و سهیل از سقام

چون خواجه شد چه نور و چه ظلمت قرین | چون نیغ شد چه نوش و چه حنظل ضعیف که
ای مقتدای امت که کلک او به کتاب | ای شهسوار زابل رخش سپیتام
او سوره حقایق من گشت ز آتشش | زان نام شد آیه حق که وه بود نام
حرز فرشتگان جهت و راست بکنم | این نامه را که داشت ز مشک ختن ختام
این نامه نعت عنصر آفت ملکیست | کاین کند ز سول ایا ع و سرام
این نامه بر سپهر جهان حجت منست | کو نامه ایست عروه وثقی بلا انفصام
آیم بحشر نامه او بسته بر جبین | گو من از نظاره آن نامه از جحیم
تا وصف او بقیه من شد بخشت من | بستام نام تمام سخن بود بر تمام
جنبش مطهرست چو قرآن که خواندش | بر پاک تن حلال بود بر جنب حرام
ای او سخن امام و کی پرورد سخن | حسان پس از رسول نفرستد یکی پیام
خود در دلم حرارت مرگی رسیده بود | از مرگ خواجه رفت حرارت به التیام
گر صدر رسید داشتمی کردمی خوش | آن روز کامدش ز رسول اجل پیام
گر ز هر جا گذار ای فراقش دلم نخست | با زهر خواهم از همه ستد بجام
اقضی القضاة حجت اسلام زین دوش | کآثار مجد او جواهر و اشتدام
سیف الحق افضل ابن محمد کرامی نعش | داور خلافة الحق و مرضع التهام

حق در عوض عالی من انصد رشنواد | من نامرادی الش از دو رشنوام
وا ز اسلام اهل دی با صد او | زا ز در و تحیت و از خویشتان سلام

بلبل در خواص ما میزنیم | بجان زین خواص ما میزنیم
ازان چرخ چون از بر و چشم | که بانگ بر ز بلا میزنیم
درخت وفا اکنون که بریزات | ازین برگ ریزه وفا میزنیم
گر از سایه غیر سر سیه بام | گر از خود چو سایه جدا میزنیم
چو بیگانه زمانه ما از پیایه خود | ولی در دل آشنا میزنیم
دلم دردمندست و هم دردمند | طبیب دلم گز دوا میزنیم
مرا چشم درد است و خورشید خواهم | گر از رحمت توتیا میزنیم
دهان صبا مشک نکهت شد آری | ببوی من اندر صبا میزنیم
مرا چون خرد بند تکلیف سازد | ز خنده خرد در هوا میزنیم
بکم با مغان کاب کار شما را | که در کار آب شما میزنیم
مرا از یقین چون بشیری مغان | که چل صبح در منع سرا میزنیم
چنانم دل آزرده از نقش مردم | که از نقش مردم کیا میزنیم

گریز در شکل عصا دارد گوئی | عصا شکلم و ز عصا میگریزم
قفا چون ز دست اجل خورده‌ام کنون | ز تیغ اجل در قفا میگریزم
ببز خاد گفتند بگریز گفتا | که قصاب در پی کجا میگریزم
همه چشم من گیک چشن سلطان | من از نیک شام گدا میگریزم
من آن دانه دست کشت کالم | کزین عمرسای آسیا میگریزم
من آنم که چون آتشی زیر دارم | ز تنگ زمین بر هوا میگریزم
بدیدم عیار نگاه جهان کم ز هیچ | ازین هیچ سنج ناروا میگریزم
سیاست نخستم ز دست سپیدش | ازین چرخ ازرق قفا میگریزم
ز هم تیره زنگی فلک می‌پیایم | ز زر پس تبه در کجا میگریزم
چو در دست روشن کی نخست داری | شب زین شب آنکه لقا میگریزم
کشش خود نخواهم من از سیمین جهان | که از سنگ آهن ربا میگریزم
علای سر تیغ میسکوی من | ز سر سکشم ز صلا میگریزم
گرم ساز کیت زنی باد و بابی | در انداز تن گزنه ها میگریزم
دغا در سه و چار پیشی ز ریک | من و نقش یک گز دغا میگریزم
قماری نم زر سر پا ... | ز سر تا پی پا نم نا میگریزم

اسیرم به بند خیالات و جازا | نوامیدم هم در نوا میگریزم
ز کی تا بکی پای بست وجودم | ندارم سپر و قضا میگریزم
گریزانم از کائنات این همت | ز اکنون که عمریست تا میگریزم
مرا منتهای طلب نیست سدره | که از سدره المنتهی میگریزم
تا بی سوزم هبا زاین سیرت | که در حضرت پادشا میگریزم
نه زین هفت ده خاکدانم گریزان | که از هفت شهر شما میگریزم
مرادان از هفت و نه منکانی | که در ظل آن متکا میگریزم
ز عیسی صفت زین خرابات ظلمت | در ایوان شمس الضحی میگریزم
ز ادریس دارم ز زندان جنی | که در هشت باغ رجا میگریزم
صباح و مسا نیست در راه وحشت | منم کز صباح و مسا میگریزم
چو چند از برون آدم آسیابان | برین بام هفت آسیا میگریزم
بقا دوستان از فنا عاشق‌اند | من آن عاشقم کز بقا میگریزم
چو هستیت مقصد در دو هستی کردم | که از خود و همه در فنا میگریزم
شوم هست در سایه هست مطلق | که در هستی مطلقا میگریزم
همه نقل مرکب ز نم و اشکونه | بو قی کزین شک جا میگریزم

بی زر نیاز خندد و فلک را | درین دیار دار ازان با سه یک زنیم
در با خانه چرخ و خلقی حریف | ها لکت ازان ز نو با سه یک زنیم
چون عقو خاک شد بر دلم نامرادی | من اندر حصار رضا سه یک زنیم
نیاز عطا داشتم تا اکنون | نیاز هم ز مند اذ عطا سه یک زنیم
طمع حیض مرد ست و من پیرم گر | طمع را گر از اهل سخا سه یک زنیم
گر خو گوش حیض النسا دارد و من | منکم ز حیض النسا سه یک زنیم

در مرثیه ملک سپهبد عز الدین لیالوی گوید

ای قبله جان کجات جوییم | جانی و جهان سوات جوییم
گر چشم زنی چنانت بوییم | ور خشم آری رضات جوییم
دی همچو آفتاب بودی | امروز چو کیمیات جوییم
ای در گرانبها تر از روح | چون روح سبک لقات جوییم
وی ماه سبک بها تر از عمر | چون عمر گرانبهات جوییم
خورشیدی و بر بنای آن کوه | هر صبحدم از ضیات جوییم
تو زیر زمین شدی چو خورشید | تا کی ز بر سمات جوییم
ای گم شده آهوی ختن لب | هم ز آنجا ز ختات جوییم
صیاد قضا نهاد دامت | از دام که قضات جوییم
ای گوهر یادگار عمرم | چون بت طلسم کجات جوییم
دریا کنم اشک پس بدریا | در سر صدفی جات جوییم
از دیده درون نهان همی | از دیده برون جات جوییم
در جانی و ز آتش جانت ترسم | از تنگی و دیر جات جوییم
خاقانی ات آشنای عشق است | هم در دل آشنات جوییم
ای صبر گذشته فراقی | و معرکه بلات جوییم
ای آل کرانسیم نقطه ما فنی | در دایره فنات جوییم
وی جان که گوهر نیازی | پر سوخته در هوات جوییم
ای نقش زیاد و طالع من | در زایچه فنات جوییم
چون نقش زیاد کس نه بیند | کی در ورق بقات جوییم
ای مرکب عمر رفته نی گو | ز انسوی جهان مبات جوییم
وی بلبل خنده گشته وقت | گر نوحه گری نوات جوییم
ای سینه که دردمندی از غم | هم ز آتش غم دوات جوییم
ور دو توجه آشنات سوزان | از زخم اجل شفات جوییم

ای روز کرم فروش ما | از ظلمت قدم ضیاءت جوییم
وی روضه‌پرست جان دولت | در روضهٔ پادشاهت جوییم
ای تاج کیان کیان تو باشد | در عالم کبریات جوییم
قدر تو لوا زده است بر عرش | در سایهٔ آن لوات جوییم
زان سوی فلک بدیده‌ام | مجدت بکرم ثنات جوییم
رفتی که وفا کنی و عشرت | تا جان دارم وفات جوییم
بنجیده صدق بودی آگاه | زان زاد اول ولایت جوییم
بگذشتی و صفر جان تو یافت | از صفر کجا صفات جوییم
لحظه کرم است روزی جان | از مایهٔ سخاوت جوییم
طفلیست هنر که در دیش مرد | پرورده‌نش از عطات جوییم
گرچه ز ملک و مهر بودی | در زمرهٔ اصفیات جوییم
امروز که گشته زیر خاکی | فیض از کرم خدات جوییم
فردا ز بهشت گشته سیراب | اینک کوثر مصطفات جوییم

در ابتدای حکایت الاخشیجان و بحکم مدح النبی

جهان دار سلامت شد دل من | که دارد چشمش مر [illegible] پیسکن

ال چون صبح کاذب گشت کم عمر | چو صبح صادق ال گشت دشمن
بوحدت بستم از غرقاب جشب | ببستم رسته گشت از چاه بیژن
شدستم زانده گیتی مسلم | چو گشتم زانده عزلت ممکن
نشاید بر دانه ده چرا باده | نشاید گفت آن سرخ با من
دلم آتش زخم سپندی آمد | اگر شد ما در روزی سپردن
چو حرص آسوده چه روز و چه از دی | چو دیده رفت چه روز و چه روزن
از آتش طعمه خواهد هم دادن را | چو دل خرسند شد کو خاک خوردن
به چون مرشام باری پیرطاق | بخوان همتم مرغ سمن
سلیمان وار مرغ حسبی الله | مرا بر خاتم دل شد نشیمن
نه با یاران کر بندم چو غنچه | نه بر خصمان سنان بازم چو سوسن
مرا یک گوش ها بی بس کند جای | دهان مار چون سازم نشیمن
جهان ناهشت گوش من بسیار | دهان ما نشنوم نیرنگ اهرمن
مرا دل چون تنور آتشین شد | از آن طوفان هستی رم را من
درین پرورده طشت از خون چشم | همه آفاق شد پیاده معدن
اگر نه سر نگون نارستی این طشت | لبالب بودی از خون دل من

[illegible]

من آن مرغ گنج و دو دهان بر سر گنج | کمین گلشن و عنقای گلخن
عجب‌تر ساختم از سر باد طیبی | اگرچه مبدع فحلم درین فن
لجامم بر دهان افکند ایام | که چون ایام بودم تیز توسن
زبان بار من نی چه کلک | کز و شد چهره حکمت مبین
کشد چون مور بر گردم دلان خیل | که خیل مور گرد مار است دشمن
نه سینی جز مرا نظم محقق | نه بی جز مرا شیر مسیر من
ندارد جز درخت شعر کافور | نه زاید جز درخت خضر سوسن
به نظم من بریت کس فرو در | نه عقد من رود بر کس مزین
نه پیش من دو امین است و دو قسم | نه عیسی اعقاست دامن
ضمیر من امیر آب حیوان | زبان من شبان وادی ایمن
کبوتر خانه روحانیان را | نقطهای سیه کلک من ارزن
سفال نو شود گردون چو باشد | عروس خاطرم را تقت دامن
برای قطب پال اهل معنی | همی بارم ز خاطر سلوی من
اگر نا مید و عشق که چرخ | سراید شعر من پیدا ز ارغن
نجند مشتری و سیاره مصحف | ورین هفته شکر چند اکن

ازین شش پسا عیل ایام | وزین جو فی سپاه اپلی برن
همه قلب وجود و شوکه عهد | لعابم داد آتش خوار و رین
همه چون یک بی برزاد اول | کنون سر یافته نیغی بهمن
چو مو پسیچه همه سرد و سواکش | جو دم سیجه همه دم زیر بان
همه چغر واز بن یافته قد | که از سوراخ قیمت یافت سوزن
حدیث گو میان تعیین گرفته | با سپاه و تعیل و قال و عن عن
عمو در خش اساز ند مبله | نهند اکنا بتمت بر تن
لقب شان معصا در گروه مغول | و دو اسپاه و این تبر زان بر دن
زنگک وار شان بگرفته آن دیو | که سر یافت باش خو ز خون
نداند طبع آن حاشا ز اخشا | نداند فهم آن کابن بهمن
یکا یک میوه وزد باغ طبعم | ولیک از شاخ بخشم میوه افکن
مراد از پارسی فحشی که گویند | تبر گی جز خشان کوید کس من
جو من لا حول کردم طاعنان را | نگره من کجا یازند کشتن
نه من و ما باش ان ارم بیاخ | نه جنگ خیره و نه کیو و بهمن
که با چل آن کند طیر ابابیل | که خند هیچ عصبان فلاخن

ز تف آه من آن دیو هوا سند | گر از آتش نپندد هیچ جز من
تب ربع آمد ایشان را که ما هم | بگرد ربع مسکون تافت مسکن
عجب نی گر شب مولود احمد | نگون شد زو همه اصنام برهمن
تویی خاقانیا سیمرغ شعار | بس اکرکس شعاران ال لکن
دهان ابلهان از دو بدوز | به روت روبهان ازند بر کن
برای آنکه خود از آن کج خزند | کنند از سبلت روباه سوزن
چو شیر از بهر صید کاه بنان | لعاب طبع کرد اکردی تن
وفا اند که طلب زین بومرو | خدا بسیار کش زین سبز گلشن
بدرگاه رسول اندیشه سان | که درگاه رسول اعلی و اعلن
مرا و کاف و نون طه و یاسین | که عین رحمت است از فضل ذوالمن
بدستش داده مفتاح ایوان خضرا | کلید هفت شادروان ادکن

ایضا له فی الوعظ والنصیحة و مدح [illegible]

قحط وفا است در جهان آخر الزمان | بانگی که حکیم پرده غزلت بساز ازان
در دوم سپید مهره وقت کوس و طبل | خیز از سیاه خانه وحشت سرای جان
هم تا عدم سرای خود کن بهشت عجل | هم تا قدم سوار برون از هفت خوان

سودای این چه او کند چشم و داغ | تکلیف این کثیف منه پیش سوزن
علمی شمر ما کمان سبزکار کاه | حقری شمر هلک این تیره خاکدان
چون آن آفت درین انگلیل | که پایه بلاست بر و غول دیوبان
چشم جهان که در چشم روزگار | آن خنده که بود لب سبد استخوان
تو غافل و سپهر کشنده قبا تو | فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان
در سعد و شست سیه کاره صیب | سنگ بجوشش پای این شیر بان
کان خوشترین نوا که از دستانه حور | لوزینه است خرده الماس در میان
دل بسته گاه دست بت جهان | کین گنج نامه راند پس ازمان
لطف هاتفی تو آواز میدهد | کین گنج اگر نه جای تو امنت الامان
آواز آن خطیب الهی نشنوی | گز جوش غفلت تراکوش گران
اول بپار شیر بهای عروس فقر | وانگه بر قباله اقبال کان
خاتون ارلک فرید وش [illegible] | کامین این عروس کم از درگاه [illegible]
تا بود تو مرکب فقر است [illegible] | کاحداث راسوی چنینت شودروان
شمشاد و سپهر [illegible] | گر گرم و سرد لاله و گل را [illegible]
وز فقر ساز کلکشکر عشق [illegible] کرار | وز فقر ساز [illegible]

از این قرآن و مطلب جز مسیح ست / زیرا اصل کتابست عقاقیر این و آن
بگذار ز شاه و دل رباط خانه در / زین در که بست در و در عزلت فزونشان
خرسند شو بلکه خرسندی از جود / خار سر شناس جز رو و طائی سلطان
الحمد و نعم ملک و در و در و عشیر / خسرو شعار مفلسی و عشیر جاودان
بی طرز طبع بسر آور چو کرم پید / چون کرم پیله پیچ بکنجی درخشان
زنبور خانه طبع آسوده شد شود / زنبور وار فرش بکن بر این آن جهان
هم جنس و عدم طلب انجای [illegible] / پیلو فراز سراب نداوت کس زنان
دانی چه کن ناخوش و خوش نگر کن آن / سیمرغ وش ناکس و کس گم کن [illegible]
خود را در مم خسر بدر رضای حق ای / در این [illegible] ای فزودشان فزون
پرواز در هوای هویت کن از خرد / در پی هوا چسکنی بر تل هوا ان
از لا رسی بصید شهادت که عقل را / از لاه هاست مرکب لاهوتیان را
لا زان نشد اثر دو های و سر تا فزود بر / سر شرک و شک که در آه هو عیان
بنمود صبح صادق دین محمدی / [illegible] خورشید [illegible]
و ندا نهاد [illegible] شرع مصطفات / عقل آموزش از بن دندان کند ضمان
انجا که دم کشا در افلیل و [illegible] / جان [illegible] سر [illegible]

وانجا که گوشت و دقت او کوس لا الهٔ / آواز قد صدقت بر آمد ز لا مکان
آنجا که [illegible] و شاگرد فاستقم / مخصوص حرف قسم فاندر [illegible] مقصود کن کمان
آدم بکار سوار او بود شیر خوار / ادریس هم بمکتب او گشته درس خوان
در دین شفای علت عالم ز [illegible] حق / در حق شفیع [illegible] آدم و [illegible] جهان
هم غیب را بعالم اسرار پرده پوش / هم غیب را بعالم اسرار ترجمان
او سرو چه سیاه را که نقش او / چون سرو در طریقت هم سرو هم روان
او آفتاب عصمت از شرم و الجلال / افکنده بر بنان قلم سایه نشان
مه را دو نیمه کرده بدست جو آفتاب / سایه نه بود ز بیش از ابر سایبان
گر با جهان [illegible] / گر با دو طفل [illegible] افکنده [illegible]
مهر آزمای مهره بازوش جان و عقل / حلقه بگوش حلقه گیسوش انس و جان
جل الله است [illegible] / هم روز عید و هم شب قدر اندر و نهان
قدرش [illegible] بر بن سقف لاجورد / فرش [illegible] فرش آسمان
بر بام سدره [illegible] / روح القدس [illegible] معراج [illegible]
جبریل هم نیم [illegible] خویشتن / [illegible] ناقه عنان
جنت ز شرم طلعت او گشته [illegible] / دوزخ ز [illegible] گلستان

خورشید بر عماری او بخشد تاج
بر چرخ روانش خدا کرده طیلسان

انجا شده یکدم و از بهر بازگشت
زانجا هزار ساله روش تا جهان

سرو اسپستان که آن نخ شاهی کمیت
و اسپستان که شان شیر آن از دهان

خواهی که نخ نوبت الصبا برنی
تعلیم کن جابر علیه طریق آن

از صادقین و فاطمه از قاتلین آب
از منفقین حیا و مستغفرین بیان

چون درخت گندم باش از برای هم
گر راست کر عقیده و جان بسته بر میان

گر در سجود باشی مه در مغرب آفتاب
گر در رکوع باشی مه بر مرکز آسمان

از جسم بهتر ز جان کاشی صفوت این
ور نفس بهتر ز جهانی صیام آن

یارب دل شکسته و دین شکسته
کانجا که این دو صفت و بایست بگذران

خاقانی از زمانه بفضل تو در گریخت
اورا امان ده از خطر آخر الزمان

زان پیشتر کاجل ز جهانش برهاند
از ننگ بحسن خانه شهر وانش و امان

گر خوانده سعادت عشقش دو کن
ور دوا ده مونت و نیاتش و آسمان

ایضاً فی الحکمة قصیده در مدح خیر النبی ع م

صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من

مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته
تا بمن راوق کشد مژگان خون پالای من

رنگ و بار بچه هست کار گنبد نارنج رنگ
چند گویم کز برون نگذرد صفرای من

تیرباران سحر دارم سپر چون نفکنند
این کهن گرگین که خشم باران از غوغای من

از خیال مرگ کی شد چون یم اشتم پالوده جنت
شد بیکار من بر بوش تنور دل اژدهای من

روی گردآلود من چون کاه بر دیوار بست
از رخم کهگل کند اشک زمین اندای من

مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم
یار من پیچان از این ساقی گیا آسای من

اژدهای حلقه گشته خفته زیر دامنم
زان بخسبم ترسم اگر گردد اژدرهای من

تا ترسیدن ز طفل خبث بند اندر مهد چشم
زیر دامن میچشم اژدرهای جان فرسای من

دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید
گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من

آتشین آب از خوی خونین انم تا کعب
کاسپا سپگشت بر بالای سیمین پای من

جیب من سده خار اجابی شد از شک
کوه خارا از زیر عطف دامن خارای من

چون کنار شمع من جاهای من وزادم
ساقی من خالیه کوی کتب و زان خالی من

قطب وارم بر یک نقطه دارد چار میخ
این دو تیرخ ذنب فعل زحل سیمای من

تاکر ازان ساقی من را من کرسی نشست
می بز و ساقی عرش از راه صور آوای من

بوسه خواهم و او یک بند چند آموزرا
لا هم از زین بند چنبر وار شد بالای من

در سیه کاری چو شب بوی سپید آرم ز صبح
پس سپید آمد سیه خانه شب بالای من

پشت بر دیوار زندان دوش با بام فلک چون فلک شد پر شکوفه نرگس شب‌سای من
محنتا من دی سوی آمد چو صبح آبروت خندق آسا بسته روزن تنگ فضاسای من
غصه هر روز و یارب یارب هر شب تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من
ست چون صبح آشکار اکنون صبوح خنده را هم چو صبح است خیزد از شب یلدای من
نسخ نیز صد حصار است این خاطر جراحت شهان بی محیش از صدمت یکجای من
روزه کردم نذر چون مریم که چون عیسی است خاطر روح القدس آمد مسیح آسای من
نیست بر من روزه در بیماری ای ایزدم روزه باطل میکند اشک ان آلای من
اشک چشم از دهان افتد که افطار از خون بگیرم هستی کند روزهای من
پای من گرچه بدرو کج روی ما خود بود پای این ادوسر بود از سر سودای من
زانکه داغ آهنین آمد و این زآتش آه من آهن داغ شد بر پای من
ای که یک آه مرا صد هو کل بر سر است گرنه جوخت ای شبگیر آه پهلوسای من
روی پیلم دیدم از غم موی من سپید همچو موی پیلم اندر هم پشت اعضای من
چون گل بام کار خشک است و شب خاره نیست زاغ طبل ام در کار آمده اندر اعدای من
ای خاقانی خوانده خوانجانی که از سر عرش اعلی خوانده اندام روز یاد آید بر خضرای من
چون زراز پرواز غربت چون گل از عرش نیست شاخ وانه آواز بی خودی‌های من

نیست از دو گل بهشت اله که خار بی عمل صید خواری کی شود عقل سخن پیرای من
زر دو حرف افتاده با هم مرد و بامه پس کجا بود بپا زده با دل یکتای من
سامری یاهم نه موسی سیرت ازدهام در سه گوساله آلاید ید بیضای من
در تموز هم برگ بید تیغ و کیمیا از روی قدر با دو زن شد شاخ طوبی ازبی کرای من
برگ خرد ام که از من دون سازد خلق با دو سر دو دو لب زیر زیبا جوای من
نافه مشکم گر اسیدم کنی در صد حصار بوی جان پرور جو دیبا بال از اجزای من
نافه در آمیخت بحرین سیر افشان کرد و گفت تنگ بده کی غازی صورت رعنای من
نافه گفتش باده گم کو کاپیت معنی مر است وز تنگ آن تنگ صحبت گوییا دم و بیابای من
آینه زنگی که سیه دای او از پنهان کیمیا خلقم که پنهانم جدا از پیدای من
گنجه دارم مقصد ای سبزپوشان فلک کردها عیسی آمد شعشعه دیبای من
در فرح بهشتم و ممزوج کوثر خاطرم در معرج اعظم و معراج رضوان جای من
چون گل خشاست عضم گرنی کشتن زنم در شهید شاهی داده گل رعنای من
چند چاره که در بیغوله غاری شدی ای بی غزالان گرفته دوری از صحرای من
انبوهم در بن دریا نشینم با صدف خرج ام تا بسپار ام کفنا و دمسای
جان فشانم عقل بشم فیض ام دل هم طبع عالم کیست تا کرد و عمل فرمای من

علوی و ربانی و عیسی قدسی زاده ام
کی بود در بند شهوت استقضای من

دایه من عقل و زه شرع صد انصاف ده
آخشیجان را جهات و علویان آبای من

چون در بستان طبیعت بصر ابو عقل
در دبستان طریقت شد ولی لالای من

ور دگر سو چون خلیل الله در گرزده ام
بوده خواهر کهتر عیسی پدر ترسای من

چشمه صلب پدر چون شیخ کار زمزم
زان مبارک چشمه زاد این گوهر والای من

پرورش فقرم بشیر دست ظلم قابله
خاک شروان مولد و دارالادب منشای من

نجمی مستم نخورده نخجیر خام شما
کز شما خامان نخ آگنده ست استغنای من

حیض بوده و خباثت بر طالع که خسته ام
گر ز حیض دختران رز بود صهبای من

در خورم می بیسم مراش گرد از تفاح
دی سپید از دست امروز بهی فردای

ده هشتم نخورم طلق حلال ار اکرد
خاک من شد تا بدر پرده عو عفرای من

بوسه بر سنگ سیاه و مصحف و مشنام
گرچه چون گوشمه تن لب شود ورای من

مالک الملک سخن خاقانیم کز گنج نطق
ملک صد خاقان سزد یک نکته غرای من

وز تنم چو زاد گلگم جوت معنی شیلیت
سنبله زاید ز حوت از معنی جوزای من

گرچه از زن سیرانم کارم چو جشنی گشت
خانه است از جان مردان خاطر عذرای من

گر صفت مستکیم کس دانم که گوید زن و مت
که فرم ... القاء مجدد اقتضای من

از مصاف بولهب غلمان بچاهم غار
چون کتاب مصطفی شد مقصد ملجای من

قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله کست
در ولای او خدیو عقل و جان گلای من

فی التحقیق و الموعظه و مدح خیر النبی ص

هین کن جهان علامت اضعاف شد نهان
ای دل گر آیکن میانجانه جهان

بر مثال حیض دنیا مثال مسیح
بر دار چشم زبند آن جهان

کان زبد را که تو غرشت جای
در روی خاک خشک خطا باشد آشیان

ای خاکدان دیو تماشا کردلت
طفلی تو مار صنع تو را خند خاکدان

بی درد دل دوا ز طبیب اهل مجوی
کان در علاج هست نباشیر استخوان

آن پیت را که از زنخ بسته طاق پل
تعفیت زرنگار روزنه تاب دهان

مغرب دل از یک جهان گلی تاریکست
گلگونه چگونه کند زال را جوان

خورشید در سواد دل ای کی رود
تا بر سر تو خیمه حضرت سایبان

کی باشدت نجات ز صفرای روزگار
تا باشدت حیات ز خضرای آسمان

بس خم ورق کار بسر عرقاب ای محیط
سرزیر شد که ترشد این سبز بادبان

از اختر فلک چه کف داری ای حکیم
گر مغ صفت نه چکنی آتش مغان

مغ را که روی سرخ ز آتش دمید بست
فرداش نام هست سیه روی جهان

حشمتست این سپهر و زمین جای زر و | گر علم طشت و خایه خانه ستدان
از خاوران ثبات و صفات آن همی خیزد آری | گر بود و عم کمند و زنا بود شادمان
زیشان شنو دقیقهٔ فقر از برای آنک | تصنیف را مصنف بهتر کند بیان
جز نقش هر چه هست همه نقش فانی است | اندر سخن نقد طلب نقش جاودان
تا در دل تو هست دو قبله ز جاه و آب | فقرت هنوز نیست دو قبله است امتحان
فقر سیاه پوش و دندان فرو برد | جاه سپید کار کند خاک در دهان
چون عز عزل هست غم در شب خرد | چون فرخ هست شام از زمان اهل عصر
با تاج خسروی چکنی از کیا کلاه | با ساز باربد چکنی پیشهٔ شبان
کس نیست در جهان که بگو سزای او هست | گر هست کو پا بخبره در جهان مجان
هر جا که محرمیست خسی هم حریف اوست | آری گوشت گاو بود یار زعفران
با از سنت خنده گاو همنشین | با فرج استرست زر پاک همقران
تا نخته نیست مردم شیطان خشت است | وان مرغ کو نخنه کرد و سلطان انس و جان
چون نیک همت خام غذای خست و بس | چون پخته گشت شربت عیسی ما توان
خاقانیا ز جیب تجرد برآر سر | وز روزگار دامن همت فرو فشان
منشور فقر در سر دستار تست و | منگر بتاج تا شیع طغرای شهان

آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفته | کآتش و هم بروح طبیعی کجای نان
امروز که خدای براعت توی شرط | تو صدر دار و این کران وقف اصفهان
اهل عراق را عرقد از حدیث تو | شروان بنام تست شرف آن جیروان
شهرت درین دو جا ز وحش و شرت از آنک | گشت از میان پشنگ به آید بوستان
ای تا پی لب ما درد و مانده چو در | برما بوالادیه ترا دیده دو دهان
همچون زمین حرص نشینی ز جانب | بل تا شود خراب جهانی پکرمان
چون کوزهٔ فقاعی از آنچه زکان | در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان
قومی مطوقند ببغی چو جوف تو | مولع بنقش سیم و مزور چو قلبکان
چون گربه با خیانت و چون موش نقب زن | چون عنکبوت پرده و چون خرکس عوان
وین ورنه و ریاست کرده بدیه در | کیش مغان و دعوت خورده بد امغان
سرشان ببر ز حلق پسگر چو مصطفی | کافکند زیر پای ابوجهل طیلسان
یارب دل شکستهٔ خاقانی آن تست | در دولتش بفیض الهی فرو نشان
اینجا اگر قبول ار وز آن آن این | انجاش کن قبول علی‌رغم این و آن

فی القناعة وترک الطمع

زین پیش آب روی بریزم برای نان | آتش و هم بروح طبیعی کجای نان

خون جگر خورم نخورم نان ناکسان — در ... شوم اشتهای نان
با این نمک که سری از نمک شسته‌ام — گر همچو سگ سگ گردم اندر قفای نان
در جرم ماه و قرصهٔ خورشید ننگرم — سرگرده دیده تا شوم ره‌نمای نان
از چشم زنیتی آرم و در گوش ریش — تا نشنوم ز سفرهٔ دونان صلای نان
گشتم ترک نان سپید سپید دلان — بل فنای جان بدم در فنای نان
نشانم چو برف نخشان جو بهر ... — من زاده خلیفه نباشم گدای نان
آن را که ... کرده که او کرده ... — من کیمیای جان دهم در بهای نان
چون آب آسیا سر من ریش ... — گر پیش کس نان شوم آسیای نان
از قوت در شام کونان ... — تو قیمت ... ای نان
چون آسمان که چرم اجمهای پشت — اندی که بنگذرم در ده کیمیای نان
تا چند نام نان که زبانم بریده باد — کآب امید برد امید عطای نان
نان خواستم ز شه که زبانم بریده باد — بر من خطا گرفت به وقت عطای نان
آدم برای گندمی از روضه در بماند — هیچ در ماندم از همت برای نان
آدم ز جنت آمد و من در سقر شدم — او در غنای گندم و من در بلای نان
یا رب ز حال آدم و ریخ من آگهی — خود کی ... کنم خود و جزای نان

تا کی دوست ناکس و کس خسته ... — بر گرده‌های موران گرده‌های نان
ناکم نه او چه چرخ ندانم چه ... — ای چرخ تا ... من برای نان
بر آسمان نوشته روزی بخت من — منسوخ کرد آیت رزق اداهای نان
تا قانع ... — تا نشکند قدر تو بشکن ... نان
تا کی کند از نعمان طلبی خند ... — کام خرد ... نان

فی الفقر و الوحدت و التجرید

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن — گوهر دل از قعر بحر غم ساختن
... چون عشق گشت از بس ... ساختن — تفرقه چون جمع گشت ... ساختن
گرچه نوای جهان خارج پرده بود — چون تو درین مجلسی زمزمه دم ساختن
پیش سر ... آمد به دست ... — تا مسلم شود ... ساختن
ز ... قاعده ... — با دل آتش فشان چهره ... ساختن
شوان در خط و سر خط وفا یافتن — شوان بر سطح آب نقش قلم ساختن
عمر ... عیش ... صبح — از پی یک ذره عمر خیره علم ساختن
تا کی در چشم عقل خار مغیلان زدن — تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن
رخش ... ای زر ... — پس خر افکنده هم مرکب جم ساختن

دل ز امل دور کن از زیرکی بود — مصحف دل از فسانه جلد سر ساختن
بر در شهوت ما زعقل گنه ما خوش بود — بر سپهر رند مغان بسم رقم ساختن
چند رهنه گاه دیو بر در دل داشتن — چند قد نگاه پیل پت حرم ساختن
بر سر خوان جهان چند چو ربط عقیم — سینهٔ دل را از آز جمله شکم ساختن
چند چو بار زنهاد باد و زنان بستن — چند چو ماهی ز شکل گنج درم ساختن
زر چه بود جز صنم زین بپسندد خدا — دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
همین که در دل نگشت زان نقش صور — گوش خرد شرط نیست جذر القلم ساختن
زین دم معجزنمای بگذر خاقانیا — گر نه ازین دم توان زاد عدم ساختن
گرچه زر وی قضا بر تو ستم کارد — جز بر رضا روی غیب تیغ ستم ساختن
یوسف دلها توی کاینه تست سخن — پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن
چون شماخی ترا کرد قضا شهر بند — نام شماخی توان مصر عجم ساختن
غم ز جهان عبره شد عبرت او این بست — شوان با برگ غم برگ نغم ساختن
چون تو طریق نجات از در غم یافتی — شهر با بود قبله گاه موقع غم ساختن

فی الفقر والتجرید

چون بدر مصطفی نایب حسان توئی — ذهن تو در نعت او عزم ... ساختن

تا کی ازان دست نوبت غم داشتن — همت آمال را داغ عدم داشتن
صاحب حالت شدن حلقه بر سر جستن — خارج عادت شدن عهد غم داشتن
ترک تن آن تاج داد چون نگذری — هم سر و هم تاج را لعل قدم داشتن
زین روی همچون عمر کشتی پل ساختن — سر او چو زان نشوی از همه کم داشتن
پیش او شدن بس بیان تیغ — همچو میان دو مهر خوی ازشم داشتن
چون سپاهان سران لاف شهادت زنی — زشت بود پیش خم نام الم داشتن
تعزیت و نام شاه بر خود پستن خوار — وانگه از بیم کار زر مکن ستم داشتن
تات زیستی کنون باد و کفر و دین — بتکده را شرط نیست پیت حرم داشتن
تا که تو از نیک و بد هیچ شب آشتی — روی که نه همچو صبح مرد علم داشتن
نام مردان خطاست ازین مردان شدن — بی کف غم حقیقت خاتم جم داشتن
شاه دل در هوس خسته العافیت — بر ره او باش طبع فقر ارم داشتن
تشنه باده صبح شرط خوار بود — لاشه خر از آب خضر سیر شکم داشتن
در گذر از آب و جاه پایه عزلت گزین — کز سر عزلت توان ملک عدم داشتن
چون سگی پاره پوست شعر توای نیست — خبث بود در دکان گره درم داشتن
عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن — چند کبر وار ماه خیل و حشم داشتن

دیگ امانی بپز تا نبایدت طمع
پیش خسان کفچه وار دست بهم داشتن

از در کم کاستن لاف فزونی زدن
وز در لافیدن گوش بهم داشتن

همت والا که غمر برگ نداشتن
عیسی آنکه بر بام فلک یک قدم داشتن

لاف قناعت زدن وانگه تمکین داشتن
سلطنت شیطنت فرد و بهم داشتن

چند پی کاه آب پرده زرد و شتابان
عقل که گر بی ثبات وقف ستم داشتن

صحبت ما را الغیب باید ارالفت
ترک چنین آب تابت آب کرم داشتن

سینه نیوغای حرص پیش بالای اکنون
نیست تقبولی عقل گرگ به بره داشتن

بر چنین خنکسال غیب خاقانیت
از بی کشت رضا دیده نم داشتن

از سر تسلیم دل پیش غمزه ارزانیت
حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن

به دل و دین غیر پیشه شروان ستان
پیش همه اهل بیت ماتم غم داشتن

فی معاتبة الاخوان وشکایة الاقران

گر خاطران کمین خطا شد خطابشان
مخراق اهل مخرقه انگیخته تابشان

خلقند بر خلاف و شیاطین الزرا
بگشند و هم زنگ ببوزد شهابشان

به طلبند از انکه قدرشان فریبت
ور حق نه آمدست و نه دیدی خطابشان

رهبان رهبرند و این عالم دوزان
نه ابخشان بکار دوزخ کار رحمی آتشابشان

چون خفته خانه زنبور خشکسال
جاشان کواره خاک و سرها پیچیشان

چون تخم ز نوح خشک نهالان بی ثمر
از آب چشم چشمه دماغ خرابشان

الپیس وار چپ و خواب از انگه که
بی سنگ چون ترازوی یوم الحسابشان

در مسجد و ساخته چون مهد کودکان
بادار شور پیچه زن فسخ بابشان

هم لوح وهم طویله از داع مردول
اطپیس وهم چپه معنی خطابشان

دلشان شکسته نور چو شمع و شاه قشان
هم آنجانه در و می حام جای اسبابشان

مشد از قیاس چو فرسوده اسبی
اجمام دیو و جهره آدم نقابشان

این شیشه گرد مان که از این خنده که
ونیشان شکسته نام چو اهل حجابشان

مرد و در نخل و کرم قزقز از نشانه زد
سر فی دون همیشه خراب و خمارشان

چون ترکس فرو برو نرگس نیاورد
بی نام چون قبراه بگردن طنابشان

زیاد و اند چون پره وقفل زبان متهم
رخ و دو بال حاصل تاب بشتابشان

پیش از بر دوتشان بگشت و بگذرد
زان آزروفاجو مرده بود انقلابشان

از آب نقلشان بگشان گشاده گشا دست
می بند زاید از عمل احضوا شبابشان

سحر حلال من چو خرافات خوانند
اشعار شان چو دعوت ناستجابشان

افسرده تر ز برف دل من بنداشان
آری بکیست بولهب و بوترابشان

گورنه زیر پشت فلک لاجرم زوده ‌ — ‌ نماید آفت به زر آفتابشان
سرسام جهل از دل این خرجیلتان ‌ — ‌ در مطبخ مسیح نیابد جوابشان
جانم فروده خویش کنند و روا بود ‌ — ‌ غلطند هم ز بر نشیند کلابشان
تا خاطر خراین گوگرد سرخ شد ‌ — ‌ چون نقره باستند و تب سرد اضطرابشان
ایشان نخ شنگ و تب سرد و انگهی مرا ‌ — ‌ گردند پوستین بکنند دم عقابشان
ای چو ایشان دو سه گز زنا بچ ‌ — ‌ موتوا بغیظکم نه بس آید جوابشان
تیغ زبانشان تیغ اندر بدیدوی ‌ — ‌ تا من مسن نپازم از این بحر نابشان
وین غاوک جنیبه مرا چرنیل ‌ — ‌ گر دست بی‌نیاز زر بعقابشان
ولشان نه میوه دار حسد شم خور غدا ‌ — ‌ الخیر خور غریب نباشد غرابشان
گرنان طلب کنند و من نیز نداز که ‌ — ‌ بی از من آب زنو دست آسیابشان
روباه وار در پی شیران نشند پی ‌ — ‌ گر باید از گل گوران کبابشان
گر گروه اندیشه در جام را بجا ‌ — ‌ هم من آب جبیح بسوزم حبابشان
من تسم کمان گشم اندر کمین شب ‌ — ‌ توش ها بخواب غفلت از اسیابشان
خاقانیا ز غرش چو دشان ترن ‌ — ‌ گر آب و نار هیچ ندارد بجانشان
بچهره عروس معانی مشاطه وار ‌ — ‌ زلف سخن بتاب ز حسرت بتابشان

ای مالک سعیر بزین دانکان جلید ‌ — ‌ رحمی مکن که رحمت من بس عذابشان
دمخت دوزخ ارچه کمی جای چنیشان ‌ — ‌ ویل لهم عتید من عقابشان

در مدح خاقان اعظم فخر الدین منوچهر گوید

طبع گسترده عشق های فروکوب بان ‌ — ‌ خانه فرو شی بزن اپشتی نشان
پیر چنین هیچ دجی باز گشی وار دل ‌ — ‌ پس چنین شاهی بکشی پیاز جان
خیز و بصحرای عشق پای زن گاه زانک ‌ — ‌ آب ت رخش تو نیست آخر آخر زمان
گلشن ایام را باغ سلامت مگوی ‌ — ‌ کلبه قصاب را موقف عیسی مخوان
هیچ دل کرم را شربت گردون مساخت ‌ — ‌ زانکه طبابا شیر اوست مستر نیاستخوان
گم خور خاقانیا بایده و مرازکه ‌ — ‌ نیست ابا خوش گوارمت زش میزبان
تاج امان بایدت پای شهنشاه بوس ‌ — ‌ تشریح جان بایدت مدح جهاندار خوان
شاه ملایک شعار شیر مالک شکار ‌ — ‌ خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان

المطلع

ای لب و خال تو هم طوطی و هندوستان ‌ — ‌ پیش حالت منم هندوی جان مسان

الثانی

اندرخ و زلف تو رست در دل من آتش ‌ — ‌ و ز لب چشم تو گشت دیده من نقلدان
ابرش خورشید را ناخنه آمد ز رنگ ‌ — ‌ تا تو شکر نکهه حسن تاختی به جهان

رو که ز عکس تخت خوشه پروین ستد / خوشهٔ خرمای تر بر طبق آسمان

مهر من از نیم لبیات تو کو مجروح را / چاره ز مرهم ستد جستن پرنیان

با همه کار او نیست یک پرده هم زو / نیست ترا از وفا [illegible] نشان

گرچه ز افغان مرا با تو زبان می‌شد / در همه عالم منم مرغ شکار از زبان

با طبع چو خاقانی بسته سود اندر / [illegible] صفرای وزان لب جان روان

عهد کهن تازه کن که سخن تازه کرد / خاصه شاهی که کرد ضمیرش جهان

ناصر ملت طراز قاهر عت کاز / شاه خلیفه نسب خسرو سلطان نشان

المطلع

تا نفخات ربیع صور دمید از دهان / کالبد خاک را ازل رسید از روان

الثالث

غاشیه دارست ابر بر کتف آسمان / غالیه سایست باد بر صدف بوستان

گرد قباهای گل خشتک نقلی بدید / گرد علمهای روز چتر چو شب‌ها نهان

روز بیمار بود فربه از آن چنین / شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد جهان

مجلس شاهنشه ز باغ بر لب آب و [illegible] / راست چو قوس قزح بر کمر کهکشان

مریم دوشیزه باغ نخل رطب [illegible] / عیسی یک روزه گل مهد طرب گلستان

شاخ چو آدم ز باد زنده شد [illegible] / فاخته الحمد خواند گفت کجا [illegible]

دوش که بود از قیاس شکل شب از ماه نو / هندوی حلقه بگوش کرد افق پاسبان

داد نقیب صبا عرض سپاه بهار / گرد گرهی دید یا دو کیان خزان

شاه ریاحین بساخت لشکرگاه چمن / نیسان کان دید کرد لشکری از ضیمران

خیل بنفشه رسید با کله دیلمی / سوسن کان دید کرد آلت زوبین عیان

بید برآورد برگ آخته چون گوش اسب / سبزه جوان دید کرد چاره بر گستوان

از پی سور بهار پس این بیت / بستان کان دید کرد قبه از ارغوان

لاله چو جام شراب پاره افیون در او / نرگس کان دید کرد از زر جعد دان

بود سر کوکنار خشت سیماب رنگ / غنچه گران دید کرد مهره شنگرف سان

مجلس گل را داشت منبری از شاخ سرو / بلبل کان دید کرد زمزمه شکران

قمری اندیشه حال بود ز غم خشک مغز / نسترن کان دید کرد لخلخه دار کان

فاخته گفت از سخن [illegible] خاقانیم / گلبن کان دید کرد مدحت شاه اختسان

شاه سلاطین فروز خسرو شروان که چرخ / خواند به دوران او شه و از آخر زمان

زهره و [illegible] / زهرهٔ [illegible] تیغ [illegible] آسمان

گوشه و خوشه بساخت از پی مجد [illegible] / گوشهٔ عرش از سر خوشهٔ چرخ از زبان

دولت و صولت نمود شیر علامات او / دولت ملک عجم صولت تیغ یمان

پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او / پایه بحر محیط مایه حوض جنان

راحت و ساحت گرفت از در او استقبال / غایت نصر از غزا آیت وحی از زبان

یافته و بافته شاه جو داود و جسم / یافته جود و کمال بافته درع امان

ساخته و تاخته تخت هما بگمرا / ساخته شعری براق تاخته بر فرقدان

سوده و بوده بکم اسب مهر نیش را / سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان

غایت و آیت شناس نام و خبر تیغش / راحت و جان خرد ساحت کون و مکان

رتبه و خسته رود تیغ و زبان قلمش / رتبه بهشت سبک خسته کمر زر گران

کعبه جان صدر تست چار رکن چار رکن / رستم دین قدر تست هفت فلک هفت خوان

قدر تو کی پا نهد بر فلک و چون بود / در وطن عنکبوت کرکدن و آشیان

ای شبستان ملک با تو ظفر خانگی / وی به بستان شرع با تو خرد دهقان

تیغ تو داند که چیست رمز و اشارات این / طره بود هندوی از عربی ترجمان

هیبت نظیر تو چشم خود نبود هم بجا / تیغ سر گوهر روان فسر نوشیروان

دیده ... آتش گم ماند در هیبت خیال / چون حبشه کون شیشه نقش پری در میان

خلق اندیشه را وقت غضب است آنکه / گردن فتنه ... رسیمان

گرنه حرم گرفت تیغ تو در عهد ... / ناشده ... شد اندر زمان

چرخ مقوس نهاد و قصر شبنگ شود / چون زکشاد تو رفت جوابه تیر از کمان

رو که جهان خسته گرد به تو جهان آشتن / بر در آن کو فلک عزلت شاهی بران

از کف و شمشیر تست معتدل ارکان ملک / زان دو اگر کم کنی ملک شود ناتوان

راستی جنگ را است و چار است او / چون یکی از وی گسست کژ بود کمان

گرچه بود ... چرخ تاج و نگین ... ملک / رقص زند ز بر پشه زنی از شبان

کی شود از پای مور دست سلیمان عیب / کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زیان

گرچه شعبده ز موم خوشه انگور ساخت / ناید از آن خوشه آب خوشی در دهان

خسرو صاحب خراج بر سر عالم کسی / بنده و بنده و تو هست شاعر صاحب قران

گر جهان زین نمط سگیکی گم گشت / بنده و شمشیر شاه باد بریده زبان

گرچه بچشم عوام سنگچه چون لولوست / لیک تف آفتاب فرق کند این و آن

شاه جهان نظم ... / اهل بصر گوشت گاو ... از زعفران

ای فرح پر هما سایه درگاه تو / شهپر جبریل باد بر سر تو سایبان

باد خورنده چو باد جرعه جام تو جسم / باد برنده چو مور ریزه خوان تو خوان

هاتف نور روز باد بر تو دعاگوی خیز / تا ابد آمین کناد عاقله انس و جان

ایضا فی مدحه

عالم جان خاص تست نه به خود کوب بین
کو سر و آن خاک تست رو مکن ای نازنین

منتظران تو اند مانده در تنگی تکب
رخش برون تاز هان پرده بر انداز هین

کیست ز مردان که نیست تیغ تو نم یام
کیست ز مردان که نیست دام ترا الحم این

تا جو رازا از اصل طرف نهی بر کمر
شیر و لانرا از جرع داغ نهی بر سرین

جلوه گر تست جرخ اگه در کوی تو
می‌رود از شرق و غرب آینه در آستین

گوی گریبان تو جون بنماید فروغ
زیر و در شود دامن روح الامین

زاتش لعل صبا سوخته شد سر بسر
تا بسر زلف تو کرد گذر چین بچین

از طپش عشق تو در روش صبح شاه
خاطر خاقانی است سحر حلال آفرین

خسرو اقلیم کیر سپه در و سیم بخش
مهدی آخر زمان داور روی زمین

المطلع | غارت دل میکنی شرط وفا نیست این
کار من از سایه شد سایه بر افکن بمن | الثانی

وصل بدیده بخواب فرض کنی خوشدلی
بر سر خوان تهی کس نکند آفرین

در غمت ای دو سیر خون جگر میخورم
تشنه بجز من که دید آنکه خورش آتشین

جان جو بنمای نیست با تو بتبت جهان
مهره چو مقبول نیست خاک بفرق نگین

گلبن وصل ترا خار جفا بر ره است
مهره چو چینی دست ما زکه در کمین

[illegible]

عشق توام پوستین که بدر و که بدر
سوخته گرم رو تا بچه پوستین

همت خاقانی است طالب جرب آفری
جون سر کوی تو هست نیست نمی این

هست لب لعل تو کوثر آتش نمای
هست کف شهریار کوهر دریا نشین

جرخ برسان که هست زاده شمشیر اوست
گر به جبر حال هست عطسه شیر عرین

ای تو صاحب درفش خسرو فریدون ملک
دین تو طالب زکوة دست سلیمان دین

المطلع | پر خدنگ تو هست شهپر روح الامین
پرچم رخش تو هست ناصیه حور عین | الثانی

نوبتی به عدد اقهر تو بر وطاب
صیرفی شرع را قدر تو زر پیدا بین

خاصه سیمرغ کیست جز پدر رستم
قاتل ضحاک کیست جز پدر آبتین

گرنه سپهر برین آید و دست تست
از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین

عدل تو شین بیان را که جدا جون به
کاف را یست را صورت شین ایشین

کلک جو تیغ تو یافت بکده شود کار تنگ
شصت بسپید شود جون نقط یا سین

تیغ تو نه نامه بود حامد از نه فلک
لاجرمش فتح و نصر هست نبات و بنین

گر شبل روز رزم اسب تو نعل افکند
پاره کند در زمان دست سوی سنین

جون ز خروش وصف وقت مرا کند
چشم جهان اختلاج کوش زنان طنین

[illegible]

گوش و غبار سپاه طوطی و صحرای هند | خنجر و خود سپاه آینه و بحر چین
صاحب بدر و حنین از تو گشاید طمع | کان که چون سها با کشی از مهر کین
گنبد نیلوفری گشت بده گل شود | پیش سنانت گذشت قصر ممالک متین
تیغ زبان شکل تو از بر خواند جواب | الحذر لوح ظفر از خط دست یقین
از پی خون خسان تیغ چه باید کشید | چون ملک الموت هست در کف راست یمین
خلق تو از راه لطف جان برباید ز جسم | چون حرکات فلک در نغمات حزین
از عدوی بیک ضعف علم و تو صبح مجوی | زانکه بقول خدا هست شیاطین ز طین
ای همه مستی گرفت از کف تو پیشتها | هست نیازی که هست بر در تو پیش چین
هر که بدرگاه تو سجده برد روز حشر | آیه لاتقنطوا نقش شود بر جبین
چون تویی اندر جهان شاه طغان کرم | کی بود اهل هنر بر در شاه و وطن
مرد که فردوس دید کی گزد خاکدان | وانکه بدریا رسید کی طلبد باز کین
بنده ز بهر ولی هست بحضرت مقیم | دیو ز بی عصمتی هست بجنت کمین
شاید اگر در حرم سگ نه آید بت | زاهد اگر در ارم ز تنبو و میوه چین
سیرت یوسف تراست صورت جانی بجی | معنی آدم تراست طالع ماهی جبین
مرده مگر کو مباش افعی و دم گزی | نافه طلب کو مباش آهوی صحرا نشین

کی رسد آلوده پر در پاکان حق | لب در آسمان در دیو لعین
گرد خدمت نجست بنده عجب نیست زانک | گرگ گزیده بخواست چشمه از عین
بنده سخن تازه کرد و انچه گرو داشت هست | کان همه خرمهره بود وین همه در ثمین
سنگ در اجزای کان رشد اگر لعل | لطف در ارحام خلق منعقد شد اگر جنین
اول روز اندکست نور فر آفتاب | بعد که یابد ظهور خیل گل و یاسمین
مبتدع مبدع سند بر در اهل سخن | مبدع این شیوه هست بنده عند آن
حاجب گفتار نیست شاپ خرد | سپند من خبر از پلاس عبقری کرد زین
گرچه درین فن بخیست او دگر کس بنام | آن بگس سک و وین بکس الحنین
ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو | ظل خدایی که باد فضل خدایت معین
بار به تخت ترا باد و جز از کاب | مرکب حشمت ترا باد و گلگونه زرین

در مدح خان اعظم خاقان معظم اخستان گوید

کو عشق آمد شد باز بنشان پیش این | دامن تر برون انجا بنشان پیش ازین
در سر بازار عشق از جان جان گفتن | گر قدر سرمایه سود از بنشان پیش ازین
بر سر کوی سیم اسپیان بگذریم | گلستان بگشت و ما را بنشان پیش ازین
بر امید کشتن اندر پای وصلش زده ایم | پر نیاز از تمنا بنشان پیش ازین

با جهان جان لقا و جان ما هم تنگ … / کین شبستان زحمت ما برنتابد بیش ازین
دل ز بستان خیال او به بوی خرمیست / مرغ زندانی تماشا برنتابد بیش ازین
رشتهٔ جان تو تا به انده دل بکشید / چون شد اکنون رشته یکتا برنتابد …
با بهورین جام هر صبح ار اکر دمی / چون شکسته شد مدارا برنتابد بیش از
از سر شکر غم حشر کردی کز خاقانیا / عشق سلطانت غم غوغا برنتابد بیش ازین
آب ما چون نیست روشن ظلمت خاکیان / بارگاه شاه دنیا برنتابد بیش ازین
درد سر داریم حضرت در حضور روح قدس / روح قدسی درد سر ما برنتابد بیش ازین
کعبه را کجا درج و خشت حضرت کعبه ما / حج ما هر هفته عذرا برنتابد بیش از
نقش طاها راست یک شب قاب قوسین ز حق / گرد و گرد نقش طاها برنتابد بیش ازین
شخص انسان از حق یکی موج علائی حلالت / روح در زندان نیست کاعضا برنتابد
عید هر سالی دو بار آید که آفاق جهان / بستن آذین زیبا برنتابد بیش ازین
این سعادة بخش حضرت شخص ما در کردار از / دیو را فردوس والا برنتابد بیش ازین
جنبش ما را بارگاه قدس خندد ز کف / قوک را محراب اقصی برنتابد بیش ازین
پیل ما زین در که نامی دون انتقاد دارا / کعبه پیلان را ما جا برنتابد بیش ازین
حضرت پاکی از جو ما آوردگان آسوده کف / صفحهٔ … مصطفا برنتابد بیش ازین

شیر شیار از سگ دیو از دشت برخاست / نور جبهه شور غوغا برنتابد بیش ازین
کی عجب گر کار ریش زرگر کوه پاره ساز / طبع صاحب کف پیغما برنتابد بیش ازین
گرچه عفریت آورد عرش سلیمانی ز جم / دیو نقش جمشید والا برنتابد بیش از
آری آری با نوای ارغنون اهل خان / بانگ خر سمع مسیحا برنتابد بیش از
گرچه صهبا را به سینه سوخته راوق کنند / سینه را کاسات صهبا برنتابد بیش ازین
از در خاقان کی پیل افکند محمود را / مهره بردن پیل بالا برنتابد بیش از
دست جود جمع اش از اوی کنج چون آفتاب / گنج زر دادن پیغما برنتابد بیش ازین
مشتری در سپل … حجی بره مار … / در مهی رفتن بجوزا برنتابد بیش ازین
ما شرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه / رشک بردن بهر نعما برنتابد بیش از
گر بخ را هیبت بر پا موزهٔ زرین شاه / ران و ران زیره پیا برنتابد بیش ازین
در حضور انعام دیدیم از نصیب نشستان / وام احسان از تقاضا برنتابد بیش از
طفل را گر جده وقت آید غربا و … / چون پسر سامست عنقا برنتابد بیش از
شاه جانبخش است و ما بر شاه کرده جان نثار / آب نفره … یار برنتابد بیش ازین
خسرو مشرق جلال الدین که بی … خنجرش / ثقب چشم چرخ خضرا برنتابد بیش ازین
ایزد از تیغش بی کل کمیتی نو کند / کان جحیم ارواح اعدا برنتابد بیش از

پیل را گر گرم سیر هند پرورد از نمد | در غزا بردن ظفر بر پا ببستند پیش از این
سنجری اگر غزو با سر و سیر تو خفت | در حبش بردن بگه بر بسته‌اند پیش از
مرغ شه چون جای جا بسته‌اند انسرال گشت | ماندن معراج کجا بر بسته‌اند پیش از
شه مراز ره دادگو مرد دانش در عرض از | آن کرامت را لکان بر بسته‌اند پیش از
کیست ضای شاه شاه آمد عروس طبع را | از کرم کاین عقد را بر بسته‌اند پیش از
من که مدح شاه نقش برده‌ام در گنج غیب | بر رون تعب اشکارا بر بسته‌اند پیش ازین
تیر مدح از نیشه کلکم سر نکشد اگر | هیچ تیغ نطق مسیحا بر بسته‌اند پیش از این
کنده‌ام در حضور آنان زبان نیشترم علاج | تیزی شمشیر گویا بر بسته‌اند پیش از این
از پی تحسین نامه کرده‌ام مبدای شعر | معجز آوردن بعید بر بسته‌اند پیش از این
وادیش بتقطیع نظم و تندیسم ابرام شعر | دانم ابرام مثنوی بر بسته‌اند پیش از این
از سر خجلت مرا چون آینه آب انیده | خوی برون دادن بسیار بر بسته‌اند پیش از این
بر به بهیه دانم این منظوم و نثر و قلم | هیچ خاطر دقت انشا بر بسته‌اند پیش از
بجو ترا تیج سر گرد خاطر مختصر کردم سخن | نکهت تجار شیرین اعلا بر بسته‌اند پیش از
باد و حضرت فلک شکر گشت کار علام | ساحت این هفت غبرا بر بسته‌اند پیش از
کلک ملت را با قبالش تولا باد و بس | کار جمع عالم را تولا بر بسته‌اند پیش از این

ایضا فی مدحه

دوش چو سلطان چرخ رفت بر بستان | گشت زیر شهاب وی نیمی از شبستان
وانگه بی ظلام سایه خاک سیاه | یافت از انجم فروغ انجمن کهکشان
گشت چو خیمه سبز رقعه چرخ از نجوم | شد چو چمن هم صفا عرصه ارض و دمان
شاه شب سبز و نوح هر ما و عیب | مهره زرین همه کرده نهان در دهان
چون سپر زر همه گشت نهان زیر خاک | زنج سیمین باز کرد و دید آسمان
طره سرخ شفق بست بر کرش | پیکر جرم هلال گشت پدید از میان
راست چو از آینه عکس خیال پری | گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان
ویدن باد دیش و بنده و بنگ خلق | گرچه جمال یقین کرد چو خیال گمان
وز بر ایوان او بارگهی بود خوب | ساکن او خواجه فاضل نیکو بیان
نسخه انوار غیب دفتر او برکنار | قاسم ارزاق خلق خامه او در زبان
وز بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش | هر دو شی اندر و غیرت حور جنان
سرو قد و مشک بوی ماه رخ و لاله روی | چنگ زن باده نوش رقص کن شعرخوان
وز بر آن بزمگاه نوبتی خسروی | همچو قضا کامکار همچو قدر کامران
خسرو شمشیر زن شیر بهشیلی نهاد | والی اوج و حضیض عامل دریادکان

وز بر آن خیمه ترکی کز مست / خونی خنجر گذار صفدر آهن کران
آتشی کز هوا آب سر تیغ او / گرد برآرد بگلکم گاه و بابل و بستان
وز بر آن خیمه بود خواجه کز او / گوست تیا شیه سعد صورت و معنی جهان
مفتی کل علوم خواجه چرخ نجوم / حاجب صدر زمانش بود کون و مکان
وز بر آن خوابگه طارم پیری خسیس / همچو اجل در زمین سپه اجل جانستان
بر دو هنگام جنگ صف مردان رجم / حربه هند و وی و در مشت تیغ یمان
گشت ز بسیارگان نعت او مین کیمک / بام خداوند راست شب پاسبان
در سپهر کرم صدر کرام مجسم / صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان
شمع وی این درخت خواجه روی زمین / مفخر کلک یکش پسر در صدر جهان
سنم روی مین اوست بعدل و سخا / جون عمر و جون علی کرد جهان داستان
کرم دریا نوال صفدر بدخواه مال / خواجه گیتی گشای صاحب خسروستان
رایت میمون او وقت ملاقات خصم / بر ظفر آموخته چون علم کاویان
لقلقه گهر بار او غیرت ابر بهار / دست زرفشان او طعنه با دخزان
عمر ابد باشده همت او پیشکار / سر ازل باشده خامه او ترجمان
تا خبر با پیش او در ملکوت او تا و / سیحه روح الامین قیمت کرکا لامان

رای صوابش چمن کرد ده فلک / خان خطا را نهاده مائده مفت خوان
ای شده بدخواه تو مضطرب از اضطراب / همچو بداندیش تو ممتحن از امتحان
ای بصدای صریر خامه جانبخش تو / تاج ده اردشیر تخت نهاد دوان
بخشش تو چون هوا و همه کس را نصیب / کوشش تو چون قضا و همه جایی نشان
قوت حزم ترا کوه بزیر رکاب / سرعت عزم ترا باد بزیر عنان
هم سبب امن از آفت تو کیقباد / هم اثر عدل از رای تو نوشیروان
چون رخ و اشک عدو تا ز شئوم مهر و شام / کاشته در باغ چرخ معصفر و زعفران
دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه / شیر علم کی بود همبر شیر ژیان
خصمت اگر بر خلاف نقص تو گوید شود / ز آتش دل ای دو ما نش همچو زبانه زبان
خنجر فتنه چو گشت در کف ایام تو / خنجر خصم تو گشت خنجره او را فغان
گر دو بینی حسب وجود در همه عالم ندید / تا نه ترا از وجود تو چشم امل میزبان
پای ترا بوسه داد و زانسوی آخر زمین / گشت بری از بلا فتنه آخر زمان
کینه عدل تو هست در دل فتنه مدام / هست قدیمی بلی کینه گرگ و شبان
بهر کجا از کرام در همه عالم تویی / کامل سرزارنت قاعده نام و نشان
خاصه درین عهد ما کز سبب بخل این / خاصه درین دور ما کز اثر جهل آن

روی تیغ از تو گشت زرد ترا شنبلید
و اشک تیغ زن گشت سرخ تر از ارغوان

لاجرم از عشق نعت و ز شغف مدح تو
ز آتش خاطر مراست شعر چو آب روان

غایت مطلوب من خدمت درگاه تست
ای ده تو خلق را گشته بروزی ضمان

نیست حساب مرا کار بی میمون تو
ور بود ام لی الفلک عمر در جاودان

خاک در تو مرا گر نبود دستگیر
خاک ز دست غبار بر سر این خاکدان

بگذر و دار باشد ش از تو قبول نجات
خاقنی خوش سخن ای بشکلی از فرقدان

تا ز شفق تا شام دامن گردون شود
همچو ز خون در جنگ دامن بر گستوان

کوکب امید باد بر در تو پرده دار
چشمهٔ خورشید باد بر در تو سایبان

مشعلهٔ رای تو باد حاقهٔ مهر و ماه
فضلهٔ خوان تو باد مایده انس و جان

باد مسلم شده کهف و بنان ترا
خنجر کوهسر نگار خانهٔ کوهسر فشان

جاه ترا مدح گوی عقل زبان خرد
حکم ترا زیر دست دولت و بخت جوان

در مدح امام همام موفق الدین عبد الغفار گوید

ای لب تو عیسی از دو مرجان
وحی کرده ز آتش آب حیوان

ای زهر تو دستگیر تریاق
وی درد تو پایمرد درمان

از جام تو صاف نوش تر تیغ
هر دم غم تو صیقله خوار تر جان

جزع تو بغمزه برده از جان
لعل تو به بوسه داده تاوان

وصل تو ز زیر پر سیمرغ
پرورده بسایهٔ سلیمان

در عین قبول تو خرد را
گر گنج نموده گنج ویران

از جور تو در میان عشاق
بر خاک چو صورت گریبان

خاقانی را بگوی عشقت
کاریست برون وصل و هجران

گر غصه نبایدت که خیزد
طیره منشین و طره بفشان

راهیست و راه کعبه نجد
بی زحمت ناقه و بیابان

ختم فضلا موفق الدین
معصوم و قران صدر قران

عبد الغفار کاسمان را
در ساحت قدر اوست جولان

صدری که ز آفرینش او
پستهٔ جبه آفرین شد ارکان

از بخت جوان او کنم یاد
چون دست کشم به پیر دهقان

المطلع	اکنون که گرفش و کل گریبان دست من و دامن گلستان	الثانی

ای باده زر فشان نباشم
چون باد شدست غنچه افشان

خاصه که بر طرف نشسته است
صد بار به از هزار دستان

از شاخ شکوفه ریز گویی / گردست فلک ستاره باران
تک سیمی لاد ما تک / اندر دل مشتریت کیوان
وین پیکر باغ و شکل نرگس / چشمیت که زیر تخت مژگان
بر قامت گل قبای اطلس / زر بفت بهانه کرده دامان
هم سم گل و سبزه و بنفشه / چون قوس قزح برنگ الوان
وقت طرب و روز عشرت / ایام گلست و فصل نیسان
زین پس من و آستین پر زر / خاقانی و آستان جانان
در باغ ثنای صاحب الجیش / چون فاخته ساخته بالحان
فرزند و دل موفق الدین / کز خط سعادت اوست عنوان
عبد الغفار کز کمالش / در کتم عدم گریخت نقصان
بر نطع جلال او فلک را / شش ضربه دهد ز قدر امکان
ار چو که مرا بدولت تو / دشوار زمانه کرد آسان

یعقوب و لم ندیم احزان / یوسف صفتم مقیم زندان

او در چه آب بود زاخوان / من در چه آتشم زاخوان

چون صفر و الف تهی و تنها / چون تیر و قلم نحیف و عریان
صد روز به بار فضل بسته / یک مشتریم به پیش کیوان
از دل سوی دیده میبرم سیل / آری ز تنور خاست طوفان
شنگرف ز اشک من ببسته / صورت گر این کبود ایوان
یارب چه شکسته دل کسیتم / از ننگ شکسته نام از آن
الحق چه فسانه شد غم من / از شرف نه کوی شروان
گاه از تک ابترم بفریاد / گاه از خنه اعورم بافغان
این خیره کشیست زیرت / و آن نیزه بسته هوش و ایمان
من جسته چو باغبان پس این / بنشسته چو گربه در پی آن
هم صورت من شدند و این به / چون نیستم از صفت چو ایشان
نسبت دارند تا قیامت / ایشان ز بهیمه من ز انسان
جز دعوت شب مرا چه چاره / کالای دعوات نیمشب آن
خاقانی امید را مکن قطع / از فضل خدای حال گردان
از دیده روزگار رفتی نور / در سایه صدر باش پنهان
گر نه دیده حق موفق الدین / گرنه باطل شد سپید دیوان

عبد الغفار گر سپر کلک
در خلد ممالک دست رضوان

عمان و محیط و نیل و جیحون
جودی حمی و قاف و ثهلان

سرشته بر سحاب حلمش
با جد و لاع خرد لند کیان

ای که ده جلال تو چو تقدیر
والخنده کمال تو چو یزدان

در گوش زمانه حلقه حکم
بر دوش جهان تو ای هان

خورشید ولی و مشتری خو
احمد سیری و حیدر احسان

شد لا جرم از برای حجت
گستر و عطارد و چو حسان

با پشت و دل شکسته آمد
در خدمت تو درست پیمان

هستم بر در مصطفی نکوتر
انس انس و سپه سلیمان

گر مدح تو دیرتر ادا کرد
شرمیست درین میان ز طغیان

یعنی تو محمدی بصفوت
گر چند شد ز بوحی و برهان

او خاتم انبیاست لیکن
آمد پس از انبیا بگیهان

مقصود طبیعت آدمی بود
از حیوان و نبات و انسان

بعد از سه قرابت آدمی زاد
بعد از سه کتب رسید فرقان

اندک علی بود با خبر
از آدل ملکت خداوان

کل ابهر طرزی که دارد
از بعد گیا رسد برستان

بس شاخ که بشکند بخروار
میوش نخورند جز بآبان

اقوا ز پس کنند در دیگ
حلوا ز پس آورند بر خوان

ای اکه صهر بر خانه تو
زد و صحبه شاه را با فنان

آنکس که تراندا شت طاعت
در صحبت تو نمود عصیان

آن خواهد دید از سه شرق
کز پور قباد دید نعمان

یعنی فکند به پای پیلش
تا پست شود میان میدان

از عرس پلنگ دولت تو
بر شیر دلان دریده خفتان

تو صاحب کار حیدر علی
بدگوی تو نیم کار شیطان

پرورده نان تست و از کفر
در نعمت تو نمود کفران

نانش مغفرت و پیش گر تو
در خواست کند بحشر خذلان

نان تو چو قطره ریع آست
اجزای صدف مثال عطشان

قطره که ودیعت صدف شد
لؤلؤ کرده و بحر عمان

باز ار به دهان افعی افتد
زهری گردد و بال احزان

سیماب دولت تو دارد از بیم
سرسام خلاف دور خذلان

بشنو ز ابیات او که بسیار
پرگوید هرزه روز هجران

ای دیده عقل در تو شاخص
او هم ز رقبت تو حیران

بی یاری چون توی نگردد
کار چو منی به برگ و سامان

بی امر خدای و کف موسی
نتوان کردن ز چوب ثعبان

من صدری ام ترا ز یک دل
تو صد سپهی به یک قلمدان

از لخته جگر و نوک خامه
من موی شکافم و تو سندان

بستره شدم بجای اعدا
بسیار مرا بدست زنبان

برهان داری مرا بیک لفظ
از نخبه روزگار برهان

تو خورشیدی و من درین عهد
افسرده بسر و سیر حرمان

در من نظری بکن که خورشید
بسیار نظر کند بویران

گیرم که دل تو بی نیاز است
از شاعره ده فضل نخندان

هم هندوکی بباید آخر
بر در که تو غلام و دربان

هنگام سخن بکن تماشیم
ز هدی و دشمن روی ما سپیلان

اکنون ز دهان رسیده سالی
کی شکر خاید او بدندان

تصنیف شه و من از جهل
الحق ادبست او نه بهتان

گفتا ز برای عشقبازی
بر ریش پسند موی هجان

لیکن جائی که باشد آب
از خانه خدا مش پشیمان

من پاسخ دادم این گفت
او چسته غلام آفت باوان

این طرفه که موی از قفا رست
بر کید و کشیش رنگ کمخان

معنی نه و نقش ریش پیدا
حکمت نه و دین اهل ناوان

اقلیم گرفته در وقاحت
تعلیم نکرده در دبستان

کرده ز برای خر بطی چند
از پا و بروت ریش پالان

زو دانش لعنت آفریده
وز ترتیبش جهان پشیمان

در طفلی بوده راکع جلد
وامروز به سجده گشته کسلان

از مسخرگی گذشت و برخاست
سیمنبری بکر و دستان

صد لعنت باد بر وجودش
بر آلت او هزار چندان

سبحان الله که این خلل را
چون سست فرو گذاشت سبحان

ای در کنف تو عالمی امن
از حیف زمان صرف دوران

آنرا که غلامی تو دادند
او را چه غم از هزار سلطان

هر کس که نیوشد این قصیده
از حد عراق تا خراسان

وانکه تو نیک پی‌ای / خاقانی را بعید خاقان
زین تحفه آوردم بحضرت / لیک از پی نام زیبان
عید آمد و من بمصحف عید / این نقد بنخته ام بمیزان
دارم دلکی کبوتر آسا / پیش تو کنم بعید قربان
بادی بچهار فصل خرم / بادی بهزار عید شادان
رای تو و رای بخت طارم / خصم تو فزوده بخت پیچان

در مدح اقضی القضاة امشاه گوید

دارم ز دو حسن تو شد آسمان / نامزد عشق تو آمد جهان
حلقه بگوش تو گشت عقل / غاشیه دار لب تو گشت جان
زلف تو شیطان ملک ... / روی تو سلطان ممالک ستان
عشق تو آورد قیامت پدید / فتنه تو کرد سلامت نهان
تا شب رخسار تو از راه چشم / گرد خوریگاه دل از راه جان
سلسله های فلک آن دو زلف / تا نکشی قصد سرش هان و هان
زانکه جهان گردد دیگر خراب / گر ببری سلسله آسمان
حلقه اگر کم شود از زلف تو / خاتم جم خواه بتاوان آن

در لب تو هست ز کوثر اثر / در دل خاقانی از آتش نشان
بکله او جز بتو نازد سخن / قدر او گوهر دریا بیان
هر زمان خسرو امام احمد شاه / قاضی شه پور سلطان نشان

المطلع
از همه عالم شده ام برکران / بسته ز سودای تو جان میان
الثانی

از تب هجران تو خون گرید / پیش تو انگشت زنان کمان
جان نه و چون سایه تو بنده ام / با تو و صد پیاله ره اندر میان
آن نه گر جدا است که چشم بعقبه / هست که هر زیر بسوی همان
لیک زبانم جو حدیث کند / دیده دهنش را آرد بهر زبان
وصل تو بی هجر توان دید / گوشت جدا کی شود از استخوان
چون کنم آخر نه ز تف جگر / سوخته شد در دهن من زبان
در بصرم نقطه شد است آفتاب / زانکه مرا دیده شد الماس دان
دود دلم گر بفلک بر شود / سقف فلک پشت شود در زمان
سکه غم دل خاقانی است / زان کشد اندوه دو کاروان
این رقمی کز قلمش باید بست / از خط خورشید بهر آسمان

مشتری عصمت و خورشید دین | صدر ازل قدر ابد قهرمان
نایب سلطان هدی احمد و | کو ست در اقلیم کرم کامران

المطلع

شعر ساحر منم اندر جهان
ور سخن از معجزه صاحبقران

الثالث

از شجر من ثمر امید چین | وز صحف من فضلا عشر خوان
از حد لفظ گهر پاش من | در خوی خجلت شده دریا و کان
نقش پرن یافته در نظم و نثر | ساخته دیباچه کون و مکان
ور نبرد لفظ درین شکسال | زر ل نگنجیده و بنهاده خوان
حور شود دست بریده چو من | یوسف خاطر بنمایم عیان
اهل نظر از بر مان و جهند | از ملکوت و ملکم ترجمان
وحدت من داده ز دولت خبر | عزلت من کرده نصرت ضمان
برده از آن سوی عدم رخت و بخت | مانده از ین سوی جهان جان و نان
گر کلهم بخشی و گر پیرزی | زین نشوم خرم و زان شادمان
من بسخن مبدع و منکر خرد | چو تنی زین سر سبک جان گران
گو سر قبا بانه و لاف نصیر | جو نرگو یانه و لاف بیان

قالب جان جنبش این احسنت | پیر من ار سپهر آن باز دان
این همه گس خورده و پستار زن | آن همه خرده سرزان با طیلسان
نحل گزید آن ز همه کز خورش | نیک گزیده دل شیر ژیان
شبه شتر مرغ ز اشتر مرغ | آتش خوار آن سواد سوان
هیچ نشد و باز ده این مرغ | خامه نمرز و آن شاه کیان
نکته عبارت چو سموم تموز | سرد معانی چو دم مهرگان
خنده زنم چون همه مخمول ست | سخت مباهات شوند این ان
هست عیان تا چه سواری کند | طفل بیک چوب و دو تار ریسمان
خاطر خاقانی مریم بخت | وین جهلا جمله یهودی گان
بخت معصومیه مریم بست | عیسی یک روزه که امتحان
نشره من مدح اماست بس | تا ز پید ز بر ضانم زبان
پر دبستان علوم احمد و | کز شرفش دهر خراشید جوان
حشمت او مالک رق رقاب | عصمت او سالک خط جنان
منش او دیده کمین کار کن | دانش او یافته کند کاردان
هست تا باید خصال او فرد | قاضی از آن گشت بر اهل جهان

هست چنینت کش او نفس کل | عالم ازو آن سیره وش و فغان

ای کف تو عالم جان آفرین | جابه تو در عالم جان آستان

محکمان حرم غیب را | بیت به از خاطر تو میزبان

کهنه کده دیده اسلام را | خیمه به از خامه تو دیدبان

از پی کین توختن خصم تو | آب شود دارد آتش سنان

برج مراد تو شای تو گفت | تیر کند نطق سپاره نشان

هر دو جهان کام تو بی نظر | در طلب نام تو در بند جان

طبع تو پنی سپهر طبع من | پل کر چنین سپه زودبان

منه تقضی الله وخب القلم | اضحک فی ضحک رطب اللسان

زین متخلص سخنانم مبین | زین تشاعر تمنا تو مدان

دائم دانم خرد و پاکی تو | موج محیط از تری هاودان

خسته دلم شاید ار بخشدم | کلک و زبان تو شفا رسان

هست عجب گر شود از کلک تو | شوره پستان دل من بوستان

برکه زرگان جهان دیده‌اند | خود و سر انداشته ف جاودان

سود چه را جای شود دست هم | سوی گل کی کند غیب دان

ای شبان تاج نبوت ده | ور نه نبوت چه شناسد شبان

سوی زنی زخمی از پستان لطف | پادشه دام و دد و انس و جان

از تو رسید سوی کبوتران | نامه پران و برید روان

ور نه از خار کند سرخ گل | رقص خوش از سنگ کند بی‌هان

هر که پادشه بر تیره خاک | باد گلستان کند از گلستان

نعت فضل و کرمت این بس | و نیست در وصف تو گفتن توان

ای بر فلکی میان سینه چرخ | ور تو ربی اندوه بیکران

مهد تو سید ان گروه | داشت ساعات تو از رایگان

محتمل رقد تو قدر قدین | مشغل نشد تو شعریان

کلک تو چون نام تو اقلیم گیر | عمر تو چون نام تو جاویدمان

امام مطلق نجم الملة والدین ابو الفضایل احمد در مدح صاحبقران

گرچه کان خرد و مرادانی | عاجزم در بعد خاقانی

صورت روح پاک می بینم | مستدع شخص انسانی

فضل الدین امیر ملک سخن | شارح رمزهای وجدانی

صاحب دیوان در جواب قصیده حجة الاسلام گو

الامان ای دل که وحشت زحمت آمد والامان   برگذر زین مغیلان گاه غولان کن کران
جان یوسف زور اکار زاد کرد حضرت است   وز در زندان چاه زنج محنت زندان بران
برگذر زین سر و سیر ظلمت اکنون گشتی   در گذر زین خنگ خارا فتاده تنگ گلستان
ابلقی اکاسمان گشته چراگاه ویست   چند خواهی بست بر خنگ آخور گزران
تا نگارستان کنج ای طارم ایام را   گر نه ... نگارستان زد و ... خاکدان
جای حیرت نیست گیتی گر اندر ... بنگی   ... چون گل سنبل ... میان
روز و شب جان سوز تو و اکنون ... بختنگی   روز چون ... شب چون ...
باکی این روز و شب چندین ... تیرگی   آن درخت آبنوس این صورت ... بستان
از نسیم انس ای ... بستان دلی   وز تیغ عافیت خالیست ... جان
اندرین خطه که دل خطه بنام غم کند   تنگ گیتی ... نقش جاودان
دل منه بر عشوهای آسمان ...   ای سر و بن کارهای آسمان ... آن
زود ... نبات نعش گشتی ...   آه ... این ... پیکر ...
با گل همراه وحدت چون ...   مرد ... همراه ... جهان
در ... آن ... غزلت ...   جان ... پای ... افشان
بنما زنی اگر ... دل تفته ...   شربت ... تا ... نو ...

جد کن تا ... خوار خوان ... رنگ   سر طاریه اکس ... سهاد و خوان
آزمای که در ... آمد آفتاب دل ترا   گر تو ... سایه خود را ... برون
چون تو ... پستی ... کرچه ... سته   هیچ ... امانت ... پستی ... نکان
چه خورشید و اگر زحمت ... شکی   مرکب جمشید و اگر حاجب ...
در ... بستان خورسندی ... سوز   کودکی کن ... فرزند ... داری ...
نیست اندر ... آدم ... مردمی   بر دل ... شیطان ... گرفتار
... از قهر سازی ... مهدی ...   زحمتی گز خلق ... موکب جان ...
شرحت با جوج گرفتاری ...   هفت کشور دیو بگرفت ای سلیمان ...
تخت زد ... از عدم ...   گر سر ... از ... سلیمان
مرد همدم ... زود گر آید عدم   موم آتش ... کرده ... بیان
دل ... ساخت باز ...   سنگ ... آب روان
تا ... نکویی ... وحدت ... همین   تا ... خلوت ...
عیسی از گفتار ... آسمان ... فلک   آدم ... جنان
خند چون ... زنده ... آفتاب   تو ... سنگ ...
این گره ... ناز ... طلب   کاتش ... بالای ... دل ... زمان

[illegible]

تا جدا بینی ازین آن سر نشینی چون الف
چون نی پر سستی پا یابی افتی هم در زبان

عقل هم زین کج بسری ماند و سستی پای عجز
تا نبرد رشتهٔ جان تیغ چون موش از دهان

گر تو هستی خستهٔ زخم نهنگ حادثات
پس تن از خاصیت هم کرده بتیر پاسبان

چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار
چار ریاست شاهی چار ارکان و ماه اختران

چند بر کوس پاره زرین شی صورت است
چند بر بزغاله زر بر باشی میهمان

تا نه همت بر او فاقه ات نگردد
خوشهٔ خوشه چرخ مرزگاه را ایگان

همچنین بازی مرو پیش من همی نکوتر است
جبرئیل امر کشی بر تیغ هم در خون یابان

جان هم در عشق سوزد که نه هیچ طفل
لعبت چشم از برای لعبتی از استخوان

اولین برج از فلک صفریست چون تو بر فقر
اولین پایه گرفتی صفر بهتر جاودان

چون سرافیل قیامت آید جاه دار است
کو کن دیوان میکائیل وزنی پر اصحان

خیز خاقانی ز گنج فقر خلعتها بساز
گر چنین گنجی توان اندوخت گنج شایگان

آتش اندر جاه زن کو باد در دست تکین
آب تیغ در جاه کن که خاک بر فرق فلان

تخت ساز از حرص تا فرمان دهی تاج بخش
پشت کن بر آز تا پهلو زنی با پهلوان

تا صفی الملک را ملتی خاقانی را چنین
ای رضی الحضره را مثنی ضیایی احسان

گر بگفت جاه عیبت کرد جاهل بگذشت
تا بشنوی همه از بام فلک کی خیز و فغان

چون تو کیمیاگری دل کز زنگ زنگار آید بیاب
چه عجب گر میل دل بدست دارد و کان

چون کتاب اندر بسیج و زرد و شاه آید پشت
گر تو هم سرخ و زرد پوشی هم نشاید بگمان

کم از موریست زنبور منقش که نیستر
یا کم از عنقست طاووس بی وا امتحان

باش و عشاق چون گل از جوانی پیر دل
چند ازین نزار و اسپیچون سرو در سرکشی چون

برگذر زین صحبت ایرانیان جاه جوی
مشتری سیرت ولی مریخ صورت و دهان

چون تنور از باد نخوت سر زده خوار تمام
چون فطیر از روی فطرت ناگوار و جان گران

ازین شاه زا چنین نصاری بیان نو
طیلسان نشان ز زنار مجوسی اوشان

نیست اندر جامهٔ ازرق حسام طهر دنی
چرخ ازرق پوش آن کیمیا گاه و جان گسان

چند ای چند ازین محنت سرای ادوار
گر بپای تو شروان نکرد و خیره دان

بچه بازی پرور ساعد شاهان نشین
بر کمش خوار آن تو کنجی را که آشیان

ای عنصر بزماد روح جان تا کی ترا
این بزیر تیشه و آن بر دو کوان

شیر مردی خیره خوار شیر خوردن باز کن
تا کی این پستان زهر آلود دارد

گر دو اوشنت امیدت گشتا هست
مومیایی هست مدح صاحب صاحبقران

حجة الاسلام نجم الدین که گردون پرورش
چون زمین بوسد نگار و عنبده بر آسمان

جاه او ورکید و ساعت بر سه جد و چار طبع
پنج نوبت میزند و شش جهت ای این

تهنیت بر دولت تخت اقبال احمد بیگ | سکه نقش بت زر داون نیارد در جهان
چار پایه منبرش را حاملان عرش | بر کتف ... کین ... ز قدر آن
ای وصی آدم و کارم ز کردون تمام | ای مسیح عالم و جانم ز کیستی تاوان
کر نداری مسیح ز زندی شرف داری کرین | هم شرف دارد و کلم ... خوان قرآن
بیضه بشکن مرغ کم کن تا تویی طاهر | بیضه پرورد و زن ... جان ...
کین ثنا بجای فسکر تو ترا این ذوق | وین معانی ای که تو ترا این ...
چون من چون خود ... درشع | قانتا قانتا بجوی قیروان قیروان
زاده طبع ... خصمان ... | آری آری کر بهست از عطسه شیر ژیان
دشمن جا ... این قوم و کی ... | چون من از نسطام باشم وین کروه افغان
زان کر ... ابن ... | می کشند از کینه چون ... کردون کا
من بکشتم زین ... | خوانده تا عیسی از معقد ... آفریدگان
جان کشند از ... | کی سیر ... در ...
صد هزاران ... | تا که ... دست را ... ...

وصف صفاهان که مشتمل بر سیل قناب از اهل صفاهان

تخت جور است یا هوای صفاهان | جنت جاودانست یا لقای صفاهان

دولت از تخت حباب راد ... | ماه روی چینی که ... ای صفاهان
چون ... خوردای اختران سپهر | نسخه ... ازکیای صفاهان
بس ... خبار ... و درخت | خاک خباب ارم خای صفاهان
کو ... میوه ... خباب | عرش خباب ... صفاهان
زان ... از شه علی الرش | کز بعرش آمد استوای صفاهان
خاک صفاهان ... | سدره توحید منتهای صفاهان
دیده خورشید چشم ... | از حد خاک سرمه زای صفاهان
لاجرم ... برای دیده ... | دست مسیح است سرمه سای صفاهان
چرخ ... کرست ... | رنگ کرفته ز سرمهای صفاهان
نور نخستین شان و صبح ... | روح وجید را هم هوای صفاهان
به حکم الله ز آسمان کو دم صبح | عطسه مشکین ... از ضیای صفاهان
دست خضر ... | کو تیم ... پای صفاهان
چاه صفاهان ... نشیمن دجال | مهبط مهدی شمر قفای صفاهان
چتر سیاهست خال چهره ... | زان ... ال ... صفاهان
مرغ ضمیر مرا ... | ... من بلبل صلای صفاهان

قلت لماء الحیوة بل لک عین | قال نعم گفت غنیای صفاهان
قلت لنسر السماء بل لک طعم | قال اسنی بجود اسخیای صفاهان
رامی برسی چیست خیز جای تخمی جو بکا | کاکه زری او دو دشت داشتنای صفاهان
پار منا از جمع حاج بر لب دجله | خواستم انصاف ماجرای صفاهان
سستی گفت با صفاوه بغداد | چند صفت پرسی از صفای صفاهان
شکر بغداد جو نجی کرست | ریگ بن دجله سرمهای صفاهان
خاصه که بغداد خنک خاص خلوت | سل بها ز پیش بهای صفاهان
آن دگری گفت کز کوه تن کرخ | هست خضاب حدود نوای صفاهان
گفتم بغداد بغی دارد و پیدا | دیده نه داد و بادوای صفاهان
کرخ کم گلوخ سقای خانه جی وان | دجله نم قطره بقای صفاهان
از خط بغداد و سطح دجله فزون است | نقطه از طول و عرض جای صفاهان
چون بر کوه قاف نقطه فادان | خط بغداد دراز ای صفاهان
عطر کنند از علیک مشک بغداد | دانه سوی مشک آید از فضای صفاهان
فاقه نجحان در خشاب بغداد | وز خط مصر است به نبای صفاهان
نیل کم از زنده رود و دجله کم از جی | ... ره بود پادشاهای صفاهان

از خط بغداد و سطح دجله فزون است | نقطه از طول و عرض جای صفاهان

با غمزه عین شمس کلخن جی وان | وز لب پان شمر کیمیای صفاهان
از همه وادم جواب حضرت کرم | هست رفیع رسم علای صفاهان
مدت سی سال هست کز سر اخلاص | زنده چنین داشتم دعای صفاهان
مدح او فاروق این چگونه نوشتم | صدر جهان آن رئیس و مقتدای صفاهان
در سینه تا نون الف بخیر سجل | راندم تا نون الف سرای صفاهان
صاحب جبریل مرجال محمد | گر گرمش دادم اصطفای صفاهان
داده هزار اختر متحیر خورشید | آن که بر تشعری های صفاهان
پیش علی اصغر و ابابک اکبر | بوده و آورده من ثنای صفاهان
زد سلیمان شم ستوده جو آصف | گفت که با هر هوای صفاهان
سبحان که شدم شدم زبن گوش | حلقه بگوشش شاه سرای صفاهان
کعبه جان و ستای من شد ازیرا | دیده مرا کرمت ستای صفاهان
کعبه مزار شو واو شقه سبز پوش | تا شنیم که را اوورای صفاهان
این همه کردم به آنکه این بر طبع | کافر نوشتم ام از عطای صفاهان
دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم | کردم طغیان نه و از هجای صفاهان
او بقیامت سپید روی نخیزد | زانکه سپید است بر قفای صفاهان

اهل صفاهان مرا بدی ز چه گویند / من چه خطا کرده‌ام بجای صفاهان
زنگار آمد مرا نه زر پس ایرا / سر که رسیده‌ست کیمیای صفاهان
جرم من آن است کز خراج عراقی / گنج خدایم نه کدخدای صفاهان
گر بگدای محتشم نیم احسنه / خر مکس خوان بریزهای صفاهان
گنج خدا را بجرم ازو نگیرند / ایرج بشنید وز اصفیای صفاهان
دست و زبانش چرا نداد بریدن / محتسب شرع و پیشوای صفاهان
یا بسر دار بر چرا نکشیدش / شحنهٔ انصاف و کدخدای صفاها
جرم زبان شاکر و دین عتاب ستایم / دفت ز اسپاه و جهد قای صفاها
کرده قصار پس عقوبت خادم / این مثلث آن اولیای صفاهان
این گران حکم بازگوی بعبرت / آری معبرت روستای صفاهان
بر سر این حکم تا همه بخندند / پر شده چشم چرخ در فضای صفاها
گرده به بم گوش و رگ کار رزار / تا شده چشم من آشنای صفاهان
بر لب دوکشم حنظل و خشک انبات / هم قصبه کلشکر فزای صفاهان
دست بنا و ز بذر بیش بخشم / پرده که رشتم ازو ستای صفاهان
شیر نر و تخت طاقدیس خشاراد / تا زبر اجیب کین نوای صفاهان

سنبله چرخ کوکب بی سعتی / وانده دل ساید آسیای صفاهان

واعظ ما گفته‌ام شیا بو جز بد / دی کله جز بد بجای صفاهان
زان کله کرده‌م آفتاب که دیدم / گوشت شاربقی از شای صفاهان
گفت جو بربط مزن رای زبان دم / دم زده چشمه زنج های صفاهان
از تن عالم گرشت ضبا (فرزند) / زهر چگونه بنده غذای صفاهان
داد صفاهان ز راستیم که زدور / گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان
سیب صفاهان الف فزوده و اول / تا که زنم آسیب جاگزای صفاهان
ارض قسلی بلا و روبار تقی / تا ز برا هیسم فی بلای صفاهان
این همه سکبای چشم خورده‌ام که غرض / هیسم ازینسانه رضای صفاها
غضبی الکلب ثم عض کلاب / سوف اداوی بیا بغلای صفاهان
گرچه صفاهان خزای سخت بی کرد / هم بنگوی کم جنبای صفاهان
خطه شروان کنون ماهمی شد / کز بحرای رسید قتای صفاهان
نسبت خاقان من کند بوکر فخر / ورنگر دو را نشس آنرای صفاهان
پنجه هجرت جو من تیرا بیکانه / بازده و کاند کنم دعای صفاهان
مبدع فحلم نظم و نثر شناشد / کم نکنم تا زیم ثنای صفاهان
ای دم خاقانی افسرین تو خوبد / بر حلبا اتقیای صفاهان

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان / ایوان مداین را آیینهٔ عبرت دان
یک ره ز لب دجله منزل به مداین کن / وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گویی / کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله کف چون به دهان آرد / گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله / خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان
بر دجله گری نو نو وز دیده زکاتش ده / گرچه لب دریا هست از دجله زکات‌استان
گر دجله درآموزد باد لب و سوز دل / نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را / در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
گه گه به زبان اشک آواز ده ایوان را / تا بو که به گوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو / پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون / گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان
از نوحهٔ جغد الحق ماییم به دردسر / از دیده گلابی کن دردسر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی / جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما / بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان
گویی که نگون کرده است ایوان فلک‌وش را / حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان

بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه می‌گرید / گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
نه زال مداین کم از پیرزن کوفه / نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن
دانی چه مداین را با کوفه برابر نه / از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان
این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم / خاک در او بودی دیوار نگارستان
این هست همان درگه کو را ز شهان بودی / بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان
پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت بین / در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین نه رخ / زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
نی نی که چو نعمان بین پیل‌افکن شاهان را / پیلان شب و روزش کشته به پی دوران
این هست همان صفه کز هیبت او بودی / دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان
ای بس شه پیل‌افکن کافکنده به شه پیلی / شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان
مست است زمین زیرا خورده است به جای می / از کاس سر هرمز خون دل نوشروان
بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا / صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین / بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان
پرویز به هر بومی زرین تره آوردی / کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
پرویز کنون گم شد زان گم‌شده کمتر گو / زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان

گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک / زایشان شکم خاک است آبستن جاویدان

بس دیر همی زاید آبستن خاک آری / دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان

خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن / ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان

چندین تن جباران کاین خاک فرو خورده است / این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد / این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان

خاقانی ازین درگه دریوزه عبرت کن / تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان

امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه / فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

گر زاد ره مکه توشه است به هر شهری / تو زاد مداین بر توشه ز پی شروان

هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه / پس تو ز مداین بر تسبیح گل سلمان

این بحر بصیرت بین بی شربت ازو مگذر / کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان

اخوان که ز ره آیند آرند ره آوردی / این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان

بنگر که درین قطعه چه سحر همی راند / معتوه مسیحا دل دیوانه عاقل جان

چون رایت صبح شد درخشان / شد خیل ستارگان پریشان

گم کرد فلک ستام شبرنگ / یکباره ز صبح زر داوتاوان

خورشید تیغ تیز خویشش / از چرخ فرو گرفت تاوان

من خفته ز مستی شبانه / فارغ ز همه فلان و بهمان

آتشکده کرده تا بجا نه / بر سنت و مذهب پرستان

ناگه ز درم درآمد آن ماه / مخمور چو من و خوش خرامان

عاشق شده بر قدش صنوبر / فتنه شده بر رخش گلستان

بر چهره جمال لطف پیدا / در غمزه کمال سحر پنهان

چهره همه رغم ماه گردون / قامت همه رشک سرو بستان

بنشست و بهر دری سخن کرد / گه واز لب لعل گوهر افشان

فی الجمله صفت کزو شاید / کان لب چه لب و آن چه دندان

من رفته ز گفت او فرا چاه / زان چاه که داشت در زنخدان

در خدمت او نشسته مدهوش / در صورت او بمانده حیران

گفتم که ز خوردنی چه سازم / اندر خور خود چون تو مهمان

در پای تو سر کشم بتحفه / در پیش تو جان کنم به قربان

گفتا که تکلفی نخواهم / هر چه بنجار در خور آن

رو کاو سپهر زود در ده / وز سنبله حلوه دانه بستان

باید که چو خورد گرده خواهی | گردون بود آسیای گردان
هر چند در آسیای گردون | هر حالت و هر طحّان
آن کو باختیار باشد | بر تخته زحل برج میزان
وز بهر سرشتنش چو باور | از چشمه کوثر آب حیوان
کی دسته چو ذوالفقار حیدر | کمچه به چو تیر سرو بستان
تا هیمه سپر کنی بران تیر | بر پشت طبق سپر بگردان
پس هر سپری به شعله می بر | مانند دو شکلهای پیکان
کی سفره ز سندس و ستبرق | در خواه دعا بیت ز رضوان
شور ار چه زبت ماده گردد | تا شیر دهد ترا ز پستان
زان شیر بگیر دوغ روغن | شاید بگرفت خوار و آسان
میزم همه شاخهای طوبی | با عود و عبیر و مشک سودان
آتش بکش و بغلش و رق | سیرابک و ریزش روان
سیرش همه چون عبیر خوشبوی | آبش همه با گلاب یکسان
روغن بگداز و دوغ در کن | تا ساختنش رسد بپایان
از هیکل ماهتاب گون صحن | از قرص آفتاب خوان

صحنش همه لعل و گوهر یاقوت | کفگیر شبه عقیق عمان
آن همه زین صفت بدست آر | بر کار آور فنون و دستان
بنشین و مرا به پیش والی | بر آتش انتظار منشان
خود ساخته بودم ار بشایسته | بر دوم قدری تعهد امکان
چون گفت پارچش بر دوم | بپذیرفت ز من بملک دو جهان
می خور و بجان زین بگفت | هر کو نخورد بود پشیمان
هست این خورشی که گرده بودند | ترتیبش از ابتدا بتوران
اسپید در آرزوی او شد | رستم پی رخش اسپهکان
چون خورد به زال زر و بستان | تحفه صفتش بسیستان
گر زخم خورد بکاه خوردن | لایق بود ار چه بشنش آن
طبعی که به تیغ و تیر سازد | لا لا که ببینه خورد شوان
طبع آن طلبد و گرچه باشد | بر خوان خورش از غذای الوان
در عالم اشتها خلیفه است | بر شکر آرزو چو سلطان
که چشم زند و رشته باشد | یخنی حاجب سر به دربان

خرمی از جور عالم خواهی ار نشناختن / مردمی از کو سر آدم نخواهی یافتن
روی دیوار عزلت کن همدم مزن / کاندرین عشخانه کس همدم نخواهی یافتن
تا درون جان طاق خیمه فیروزه / طبع را بی جان رنج غم نخواهی ساختن
پای دامان غم کش کنار از وشلی / آستین دست کس معلم نخواهی یافتن
با جراحت چون بیام ساز و مرهمی / کز جهان مردمی مرهم نخواهی یافتن
آن زمان در گلشن دل بر زبان کن ار / با جزای دور محرم نخواهی ساختن
نیک عهدی از زمین تا جایگاهی کن / کز فلک زین صحبت ماتم نخواهی ساختن
از دو خار کمی بیابی در نگارستان جهان / رنگ خود بگذار بوی هم نخواهی یافتن
قاف تا قاف جهان پیمودست چون کمت / تا دم صورش سپیده دم نخواهی ساختن
تاج زرین تاجیت زر سلامت چون / آن همه اندر تو عالم نخواهی ساختن
تا جدا بود تا جداری درحق دل / تا چو طوطی طوق آتش کم نخواهی ساختن
خشک نخ آرزو را فتح باب از دیده / کان کلید از دیدهٔ پرنم نخواهی ساختن
حلقه گشت درگاه جبار الاحم / تا دو دولت قامت خم نخواهی ساختن
جان نه لا را با تو خانه گردون مسند / کز نقش جا نداری بی سم نخواهی یافتن
عافیت آن حالت اینجا چون زیر / نوش نخچیر از دم ارقم نخواهی یافتن

ای جان فانی جای عمر از رنج کرده / از وقع نکش چون محکم نخواهی یافتن
وسر کو در خون نشین مرغ کو در خاک شو / چون جود عم نخواهی یافتن
فیلسوف اعظم دهر زانم گر زهی هم / جای خود در گنبد اعظم نخواهی یافتن
رخش و آتش ابر و نباتی گر کشی / منت خوردن [illegible]
چرخ طفل مکتب او بود و او پیر خرد / لیک از پیران [illegible] نخواهی
صد هزاران خاتم از خواهی تو / نقش جم بر هیچ یک خاتم نخواهی
چشم با خون دل و خون جگر از بس که ریخت / الکحل و شریان را دم نخواهی یافتن
سوخت کیوان از دو غم او چنان گو را که / بزرگان را این کهن طارم نخواهی یافتن
مشتری از بس گزین غم ریخت / مغفرش با خضر [illegible] نخواهی یافتن
از دو غم انکه روح و جسم او ازهم گشت / چار ارکان زاد و کر باهم نخواهی یافتن

در مدح پیر خویش شیخ علی بخارگرد

سلسله از گشت زلف زره سان او / دو صد خورشید گشت گوی چوگان او
پنجه شیران شکست قوت سودای او / جوشن مردان شکست ناوک مژگان او
نوش نگین شد لبش زد تر عارضش / زنگ تر دمید لب مهمان او
رنگ سبزی زد چهره او را اگر / سوی بردن دو زنگ پسته خندان او

[illegible]

گر چه ز مهری کمیست آتش از آن من / مرسان مرسان گر هست هستی من از آن او
دارم نگار و دل دارم شکرف شگفت / کیست که نقشی کند زین دو برابر آن او
عمر من آمد عشق رفت بو ناخن چه پس / با دم ناخن که بود از تب هجران او
گرچه شکر خنده کرد بر لب من آتشم / آتش من کم ز راه بر شکرستان او
دیدم تا زی میان دست من آن چشم / سنبله ای عجبی سنبله در بان او
عشق بانگ لب که گوید خاقانیا / یار عزیزست صعب جان بده و جان
دی چو من ... دایره ... / دیده در آن دایره نقطه مرجان او
صانع زرین عمل پیر صناعت علی / گر ید بیضا گذشت دست عمل زان او

عشق بیین کو رسیت گوهر دل کان او
دل عجبی صورتیست عشق نهان ان او

خانگی دست است ... در ده دولت / و نیک بخت چپ است انگران او
تا نخجی نمک ... دل که عشق / هست بباز ز غیب آینه گردان او
عقل جگر بند ... هست خنک ... است / جرعه کش ... آن دل ... کش خوان او
از خط ستی بخت نقطه دل ... پس / لیک در دایره است نقطه پنهان او
دل جو چکاه ... پیش ... است / ... عقل ... آن قفل ... کان او

[illegible]

لیک ز بیم رصد در گلش آکنده ام / تا ز گل آید برون گوهر رخشان او
داغ فزود کوفت پای سر قطع وجود / در سر گلگون کب گشت ز جمع جولان او
نیست از این خاک آب ... / کاتش آبی کند شیر پستان او
ای شه بر دست تو حله دل شاخ شاخ / هم ز مطرا کنان پیشش ایوان او
و سیفی آورده ام از بن دندان لب / قفل ز انگشت ... بر در زندان او
خوردشی ... زیر گند گشته / لب ... کس ... او
خوش نخ و شاه دل اسکلین ... / زخش ... منتظران او
دل که کنون ... / جو نکه ... پایان ...
شهره از سر دل حاصل خاقانی است / گر ز سر آن ...
عشق بانگ بلند گفت که خاقانیا / کار ز خود دست ... پایان او

لشکر غم را ... گشته ... دوران او
ابلق روز و شب است ... زیر ران او

سر که چنین ... نقل ... / نقل ... برسر میدان او
غم که درآید بدل ... / آتش ... شوی اعیان او
از دل ... گلبن آدم شگفت / میوه غم بود ... بستان او

[illegible]

وآخر مجلس که در میکده غم کش او
دور زما در گرفت ساقی دوران او

جرعه از دست غم کشتن ما را بس است
این همه بر پای چپ طیبه گردان او

آمد باران غم پل سلامت ببر
بر سر گیتی خاک تا کی باران او

نحره عنکبوت نیست چنان استوار
گر ز احد و بوقبیس دارد غضبان او

آتش غم پل ادرو برآرد خنک
صدره بپزد صورت نقصان او

ناف تو بر عنبر زد زد غم خورها نیست
کانکه جهان را شناخت نکند شد جان او

والی عزلت تویی آینه طغرای فقر
مشرف وحدت تویی باش آینه دیوان او

سر و سره جو تاج بی دست نشان
دست شناو ادار هیچ ز دامان او

حافظ دین بوالحسن بحر مکارم علی
کاه جوز جان ماست چشمه احسان او

در پس چه کار است همه مهمان او
بی نمکی تعبیه است در نمک خوان او

هر سر بازار و سر نقد جا میرود
رسته از تنگی ریشه خدلان او

خود جوی تست خاک پسر سالار او
ده جوی تر انیست خاک بر سر دهقان او

خیز در پس سر کو شکست تنها از دل
در شکن از آه صبح سقف شبستان او

گو سر خود را ببرد از بن صندوق او
یوسف خود را ببرد از چه زندان او

ز اهل جهان کس نماند بلکه جهان هم نماند
پای خرد در کند او از سر میدان او

ما در گیتی و فاش پس آید که باز
هم رحمش بسته شد هم سر پستان او

کار جو خام آمدست آتش کن زیر او
خر جو گزافتاده است گرگ نی پالان او

الحمد سوده اشوی بر در خاقانی ای
سوره سر در نویس هم ز دبستان او

پیشره جان پاک طبع جو جو زاینی است
گرچه ز بس میسره و طالع الرحمان

ادست شهنشاه و نطق شاید گرفش پناه
راه ز نیس او ور دم شکر ارکان او

کوزه فضا و کشت سینه او جهت
موضع سر مغفر است بر سر شریان او

گر دل او رخنه گرد ز حادثها
شیخ فر منت کرست بر دل و ایمان او

شیخ مهندس لقب میرود و کر علی
کار زر اقلیدس چند عاجز برهان او

صانع زرین عمل مهتر عالی شرف
در ید بیضا رسید دست عمل ان او

یوسف تجارت گهیت نوح در دکرد او
تا ز سر دم زنند بر در انگان او

نوح زبس علم داشت گر بدمن بیی
قطره بستی علم بر سر طوفان او

نعل بی دست چرخ کز عمل دست اوست
آن ده دو دو زنگ بر سر کوهان او

غارت بحر آمدست خا بیت جود در خانک
آفت پنه شد شیشه بران او

ریزش سه هاون اوست داروی طلاق
مستان الحمل صوره سوهان او

چرخ مقرنس نمای کعبهٔ میمون اوست — نعش فلک تخته‌ها قطب کلیدان او
زنده مرغ رنگ پنج وش گنبد — چرخ کند ساعتی از زحل افغان او
در حق کس آمده وارفته دور وی او — گر همه ارزد نهند بر سر شان خوان او
هست همه نام خویش مرده طبش بخش — بطش ور اعیب پوش بخش فراوان او
مفلس دریا دلست امی دانا ضمیر — مایهٔ صد اولیاست ذرهٔ ایمان او
اوست طغانشاه من مادرم الیتون او — من به رضای تمام سنقر دکان او
گر بود شرائی انگ از کش او شوم — رای همه رای اوست فرمان فرمان او
اینت مبارک سحاب کز صدف دهی — گوهری آرد چو من قطرهٔ نیسان او
روح طبیبم گشت پاکتر از روح قدس — تا جگر من گرفت پرورش از خوان او
پرخرد طفل داری مزد انگشت من — تا سر انگشت یافت نمکدان او
شاید اگر وحشی سبعه الوان خورد — غمزه بجوی علی ... از او ان او
خیام من از زاق من ... — منت شروین ... شروان او
یک خلعت در است پس ... تخت و تاج — ملک ... قند چیست و افسر خاقان او
گرگر ... حضیض اند از ... — کو خلف آدمست و نهبا شیطان او
جوقی از این ... گوش کا نصب ... — ... طاغی و دیو ... طغیان او

خامه سنگ ... ام نعمان — آز و کهر های من طبع خرف سان او
بست خیالش که مست ... عجب — نخل رطب کی شود خار مغیلان او
ست دلش در مرض ... برسام جل — این همه ماخولیای صورت هجران او
گر جگرش خسته شد از فزع این گره — نقد محمد بس است نشره دیوان او
دل بر کبریاست تحفهٔ کارش که او — خاک کار مصطفاست نایب حسان او
قابله کاف و نون طاها و یاسین درست — عاقله کان ... طفل دبستان او
کیوی خواشناس جرم مخنوق او — عطسهٔ آدم شناس صبحه نگران او
دوش ملایک بجست ناشبه حکم او — گوش خلایق نهفت حلقهٔ فرمان او
هم شبای ... چشم کنم چون مقیم — نان من از خوان اوست ...
عقل ز حقیقت ... آن کز او — خوانی بخش ...
بود دعاهای خیر در پی او تا دعا — اول او یا رب است آمین پایان او
در صبح فرض اوست دعا خوان من — یا رب کار ... قدس‌ها دعا خوان او
گر ز قضای ازل عمر در گذشت — تا بلد ... نوبت عثمان او

این قصیده در ... الحرمین و ... که پیش حضرت کعبه اتفاق افتاد

صبح خیران پیش بصدر کعبه مهمان آمده — جان عالم دیده و در عالم جان آمده

آستان خاص سلطان سلاطین آمده / پس چه بر عام پیش صفه مهمان آمده
کعبه بر گرد عرب وار آتشی افروزن / شب روان را راه منزل منزل آسان
کعبه استقبالشان فرموده هم در بادیه / پس همه ره ناله لبیک گویان آمده
شب روان چون کرم شب تابند صحرای حرم / خفتگان چون کرم قز زنده و زندان آمده
کعبه بر خوانی نشانده فاقه زدگان از نیاز / گر نیاز انجا سلیمان مور آن خوان آمده
بر سر آن خوان عزت پر طایران کس / بس که پر جبریل انجا مگس ران آمده
از برای خوان کعبه ماه و مهرهای و نان / کاسه سیمین نان کرده زرین نمکدان آمده
بسته دندانها ز انجا و بر پشت خلق / از بن دندان طفیل نعمت مهمان آمده
پیش دندان زده سلطان بیت خاکیان / دو سکانی سرمهر از خاص سلطان آمده
مصطفی استاده خوانسالار و رضوان طشت دار / هدیه دندان مزد خاص و عام یکسان آمده
هم خلال از طوبی و هم آب دست از سلسبیل / بلکه دست آب هم تسنیم رضوان آمده
آسمان آورده زرین آب دستان آفتاب / پشت خم پیش سر اخوان آب دستان
خضر جلابی بدست از آب دست مصطفی / گو جنت ظلمات عرب آب حیوان آمده
خاصه پروردان پاکان حجازی روزه دار / کعبه بیچون خوان عیسی عید ایشان آمده
یوسفان پیش کعبه جلاب صباح اسپان خاکیان / پیش یوسف مقطع پروردان کنعان آمده

خوان کعبه هشت خوان خلد را مانده ز بس / چار جوی او در انجای سبع الوان آمده
بر سر آن خوان ال چون مرغان بهشت / هیئه گویا و دیگر همه بریان آمده
کعبه در تربیع همچون تخت نرد و مهره باز / کعبتین جا شش و زاد انس و جان آمده
نقش یک شهپر روی کعبتین پیدا شده / پس ز شش پنج و چهار و سه دو پنهان آمده
هر حسابی کرده بر حق ختم چون پنج و دیار / هر که شش پنجی زده یک بر سر آن آمده
عالمان چون خضر پوشیده به سبز و اسپر / نعل ایشان هم سر تاج خضر خان آمده
صوفیان کوه پر آب زندگانی چون خضر / همچو موسی در عصاشان جان ثعبان آمده
موی گویان مریدان هیچ موی اندر دهان / چون صدف تن غرق اشک سینه عطشان آمده
زاد ایشان گر الف چون بیخ زن عیسی شده / گاه ها چون حلقه زنجیر نظران آمده
آتشین حلقه زبان افسرده و جسته ز حلق / رفته ساق عرش اطفال اجان آمده
زلفشان یک نیمه مسمار در دوزخ شده / باز دیگر نیمه طوق حلق شیطان آمده
این مربع خانه نور از حریش صادقان / چون مسدس خانه زنبوران افغان آمده
چون مشبک خانه زنبوران آه عاشقان / پس دریچه کاندرین عالم هوایان آمده
کعبه همچون شاه زنبوران هم انجا مکث / عالمی گردش چو زنبوران عزیوان آمده
آفتاب اشتر سواری بر فلک همسار تن / در طواف کعبه محرم وار عریان آمده

خون قربان رفته اندر زیر زمین تا شکم
کاه بالای زمین از بهر سلطان آمده

بر زمین الحمد شد خون حیوان بسته نقش
بر سر آن تسبیح گویان جان حیوان آمده

کعبه در زفاف زمین بهتر سلالت اشرف
کاندر ارحام وجود از صلب فرمان آمده

کعبه خاتون وکون او را درین کاه
نعت او زین پستار شبستان آمده

صبح و شام او را دو خادم خسرو فغفور نام
این ز روم آن از حبش سالار کیهان آمده

خادمانش و طفلان ... آب آن ور
کاهواره بابل مولد خراسان آمده

خال مشک از روی گندم گون خاتون عرب
ماشطه آرزو بخش دل استیان آمده

روی گندم گون او بوده صفا و زیب بهشت
آدم از سودای گندم زان پشیمان آمده

کعبه حوران و کلاهش نیم بام آسمان
بر یکی دستش محک زر ابیان آمده

بر محک کعبه کو جنس طلال آمد به رنگ
هرکه از زر بولب روبیت شادان آمده

بر سیاهی سنگ کز زر سپید آینه بر رخ
زان سپیدی کان سیاهی روی یوان آمده

سنگ زرین شبرنگ الیسکن صبح وار از زنگی
شاه سرچه گز خورشید درکان آمده

در سیاهی سنگ کعبه روشنایی مر چنانک
نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده

زمزم اکنون چون ماهی آب حیوان درگلو
وان ... اسم ابی جز حسین وذان آمده

پیش عیسی چه زمزم صلیب او در رخ
... چون چاه زنخدان آمده

مصطفی کحال چشم کعبه وکان شفاعت
عیسی اینجا کیست او را کوب دکان آمده

عیسی اکنون پیش کعبه بسته چون احرامیان
جاودی کان دست ریس دختر عمران آمده

کعبه را از خاصیت پنداشته عود الصلیب
کز دم ابن الله او در ام صبیان آمده

از آتش همزه مسمار الف زاری شده
بر جبین از بی عصمت کان باجان آمده

کز دم خون کیده از غوغای کعبه حق اوست
کز غلاغشان فراز کعبه خذلان آمده

بر خلاف عادت از اصحاب فیلی عجب
بر سر اصحاب کعبه سنگ باران آمده

بوقبیس آرامگاه انبیا بوده مقیم
باز عصیان کاه اهل نفی و عصیان آمده

گرده عیسی‌های از بالای کعبه چنبری
واندر و مشتی یهودی مکتب نقتان آمده

زود میام از جلال کعبه مردم صفت
چنبری وار و عیسی گرده ویران آمده

من بچشم خویشتن دیدم کعبه را از رحم سنگ
اشک وار از دست مشتی البابان آمده

گرد روح القدس پیش کعبه پروار از آن
تا بروانه سنگ اهل طغیان آمده

بوقبیس از شرم کعبه رفته وز لرزان
کعبه را از روی ضجرت وای شهلان آمده

کعبه از سوی عرب چون قطب و شکل صدف
با صدف در بحر ظلمانی گردکان آمده

کعبه هم قطب و گردون بسته چون دستاس لک
صورت دستاس گرد قطب وزان آمده

کعبه روغن خانه وان روز و شب کاچراغ بس
کاو دمید گرد روغن خانه گردان آمده

کعبه قطب است و نبی آدم نبات النعش وار
گرد قطب اسپید رشید او حیران آمده

کعبه شمع و روشنان پروانه و گیتی لگن
بر لگن پروانه بین مست جولان آمده

کعبه گنج است و سیاهان عرب ماران گنج
گرد گنج انگه سیه ماران فراوان آمده

کعبه شاه شیر دست و کان بهشتی محتجب
خیل حوران مهر انس کیهان آمده

الوداع ای کعبه کاینک وقت هجران آمده
دل شوری گشته و روز دیده طوفان آمده

الوداع ای کعبه کاینک مست او کش خاک
راکه چشم از اشک میگون الوتی افشان آمده

الوداع ای کعبه کاینک خفته در عهد مست
عیش خوابی بوده و تعبیرش احزان آمده

الوداع ای کعبه کاینک روز وصلت صبح وار
دیر بر سر بر زده و پس زود پایان آمده

الوداع ای کعبه کاینک دهر جانکزای
تشنه خاک مدینه خرزه و دربان آمده

گر نمیخواهی و کعبه ان نه پیش تشت
که نگین مهر وی کعبه جان آمده

مصطفی کعبه است و مهر کتف او سنگ سیاه
هر کف از بحر کف او زمزم احسان آمده

گرد چار ارکان او از هفت چرخ و شش جهت
چار ارکانش چو یاران چهار اقران آمده

حبذا خاک مدینه حبذا عین البقی
هر دو اصل چار جوی هشت بستان آمده

در مدینه مصطفی دین شخص انسان ابس
وانگه نقد دین صدر مدینه اصل ایمان آمده

گر بجایی در نویسی هم به پاسم هم رواست
در مدینه نقش پای نبی پر بار آن آمده

پیش صدر مصطفی بین هم بلال و هم صهیب
این چو عود آن چون شکر در عود سوزان آمده

پیش بام مصطفی وان عوت گرد بیان
عود سوز از آفتاب و عود کیوان آمده

مصطفی دم بسته و خلوت نشسته اکبر
بلبل خلقت و گیتی ارستان آمده

باش تا باغ قیامت را بهار آید که باز
بلبل و بلبل نبی اندر لحن دستان آمده

کاف و نون بوده ستر و آن نسر اهل الکتاب
زاده فرزندی که شاهنشاه دو جهان آمده

آسمان در دور خاتم بعد سال شش هزار
زاده خورشیدی که تخش تاج سیدان آمده

گشته داود نبی زراد و شکرگاه او
باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده

داغ بر زنخ زاده بهر بندگی مصطفی
سر فرو اند گرد شیر چار ارکان آمده

دین عجوز خشک پستان به پیش اقتش
تا در بچه است گویی تازه زهدان آمده

بنده خاقانی بصدر مصطفی آورده روی
کرده ایمان تازه و زکرده پشیمان آمده

چون چپان سوخته و پیش از اشک سوز گرم
چون تابستان تنگ زرپیان آمده

آسمان وار از خجالت سرفکنده بر زمین
آفتاب آسا بر روی آب غلطان آمده

کز مسلمان بود عبدالله بن سرح از نخست
باز کافر گشته و در راه کفران آمده

بود و کعب ابن هیبر از ابتدا کافر صفت
پس مسلمان گشته و مجنون حسان آمده

گر توام عبدالله بن برخ خوانی کی زیبست | من بلال کعبه‌ام سلمان‌تر ز سلمان آمده
نام من چون ابن برخ ز بوراحرا کاو هی | بنده‌ام توقیع آمرزش ز یزدان آمده
گر همه زهر است خلق از زهر خلق ایمن است | هر کرا تریاق فاروقش ز فرقان آمده
من شکسته خاطر از شروانیان چون عنکبوت | خاک شروان مومیائی بخش شیران آمده
گرچه شروان نیست چون غزنین مرا غزنین محل | از چو من غزنی که غزنین شروان آمده
من ببغداد و همه آفاق خاقانی طلب | نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده
از نشاط آستین بوس امیر المؤمنین | سعد اکبر چون مرا گوی گریبان آمده
مهدی آخر زمان المستضیء کو هست | خاک درگاهش بهشت عدن را بان آمده
آفتاب گوهر عباس نام الحق کرست | ابر دستش زوال قحط کنعان آمده
هم خلیفه است از محمد هم ز حق حجت آورش | تیر انی جاعل فی الارض در شأن آمده

فی الحکمة و الموعظة و علو الهمة و القناعة

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه | ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
در دوغ دال بسوز و ز مرهم اثر مجوی | با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه
اندر قمارخانهٔ چرخ و دو باد او | جفتی حریف و همنفسی مهربان مخواه
گر در دم نهنگ در آیی چنین رزن | در در گوه محیط در استی امان مخواه

از جور هست زمانه خواص وفا مجوی | وز تنگنای وهم خلاص روان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور | وز سفرهٔ جهان سیه کاسه نان مخواه
گر خرمن امید سراسر تلف شود | از کیل روزگار تلافی آن مخواه
در بحر بیکران جهان یاوری مجوی | در آب غرقه گرد و زنهاربان مخواه
وی کم سر حاجات بدست جهان | گر گرد پسرخ تتمهٔ خاکدان مخواه
عزلت ترا بکنج که کبریا بود | آن سقف کاو را به ازین نردبان مخواه
همت بکیل قناعت کفاف از کسان مجوی | دریا سبیل قسمت تو از ناودان مخواه
خامه نه چون خزینهٔ خرسندی آیت است | عاما نه از فرشته روزی ضمان مخواه
زان پس که جا صحف قناعت بخوانده | خود را ز لوح بوالطمعی عشرخوان مخواه
چون نقد شد شعار تو برگ نوا مجوی | چون پاره شد براق تو برگستوان مخواه
ور راه قرابه واز زر اندر گلو شکن | تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه
در گوشهٔ نمیبه و بی توشهٔ حیات | خود را چو خوشه پیش خسان دو زبان مخواه
با آن که پی بخوان بشر خواه استخوان | تو چون فرشته و بشنو و استخوان مخواه
گر زرد دل توئی شود گو تا تب آزای | زین کلکشکر بجوی و زان نان روان مخواه
از بهر تب بهدین خود دست آزار | از فیستان سیکلی هیشتان مخواه

ازدم

داری کمال عقل پی رزق روز مشو
زر از خانه یافته دهقان مخواه

چون بخشه نیاز ز دست کواه گیت
زر پس از گلخن دارد و پیاله ز طغان مخواه

چون دیده که یوسف از اخوان چه رنج دید
هم ما تو ان نسبی ز اخوان تو جان مخواه

سرگشتگی زمان نگر و محنت مکان
آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه

در چار سوی کون و مکان وحشت است خیز
خلوت سرای انس به از لامکان مخواه

این مرغ عرشی از طلب دانه کم شد
آن دانه جز ز سنبله آسمان مخواه

خاقانیا زمانه زمام امل گرفت
گر خود عنان عمر بگیرد امان مخواه

الصبا فی الاصباح والریاضیه

ما را ولیست زنده خورشید صبحگاه
جانیست خاک خورده بستان صبحگاه

جان شد تشنه جگر کش ز جام هم شب
دل گشت مور ریزه خور خوان صبحگاه

عزّال اختیم بعمری که یافتیم
زر عیار دار به میزان صبحگاه

بس نقد کم بوده مردان که یافته‌اند
زندان خاک نیز بمیدان صبحگاه

دولت دو دیده و سفت در آسمان گشاده
چون بردیم حلقه بسندان صبحگاه

زین گنج خفیه در آمد و بشنو حیات
بردیم روز نامه دیوان صبحگاه

اول شب آتشکده آن شد آدم یکیک
الب ارسلان شدیم بیابان صبحگاه

بی آرزوی ملک بزیر گلیم فقر
گر همچو کوس بر در ایوان صبحگاه

غوغا کنیم کیک نه چون سپیم و دیم
در غم فراسیاب به پیکان صبحگاه

تب افکنیم نیم شب از دور تا بیم
بی ره بچه خزینه پنهان صبحگاه

بی ترس تیغ و دار بگوییم ما کریم
تب افکن خزینه ترکان صبحگاه

حوروان خفته دلانیم چون خروس
آهنگ داد ان پرده دستان صبحگاه

چندین هزار جوهر که این سبز طشت راست
نوشیم چون شویم مهمان صبحگاه

چون آب روی در کشیم ارچه دیدیم
بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه

گفتی شما چگونه و جو نست زنان
ماشاه و نزل از شبستان صبحگاه

آتش زنیم منت علف خانه علف
چون بشکریم نزل نواوان صبحگاه

خواهی که نزل دولت دهد خدای را
بستان کتاب نامه عنوان صبحگاه

تو کی شناسی این چه معاملت چون هنوز
ابجد نخوانده ز دبستان صبحگاه

تاباغ خانه جان سحاب جنون دلان عشق
بر صبح نیست جان تو و جان صبحگاه

گفتی شما کرا دید و چه مرغ دید و چه دیده
سیمرغ نیم روز و سلیمان صبحگاه

مائیم مرغ عرش که بر بانگ ما روند
مرغان شب شناس نوا خوان صبحگاه

صبح شماست دیده و دم ما سرار صبح
مرغ وقت ما شده لحیان صبحگاه

هر دو بهم صبح و عید است جان‌ها | در غیبت فریاد از لب مرغان صبحگاه
تسکین جان گرم ولا زان کنیم سرد | چون دم برآوریم بدامان صبحگاه
سوگند بر تو از دو سپید گنه نسیم | چون بر کشیم سر ز گریبان صبحگاه
بر بخور مجلس دو عاشقان عشق | سازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه
گر چشم ما گلاب فشان شد ز اشک | دلهای ماست آینه گردان صبحگاه
خاقانیا مرنج که سلطان گدا نخواند | آری گدای ورزی سلطان صبحگاه
چون لاله و صبا شانگ همچنین | معزول ورزباش ز عمل ان صبحگاه
همچون فشان از نهنگ سمرقند گیر آز | ما هنیم نام تو خاقان صبحگاه
از دم سیاه کن رخ دو سپید روی | چون نفس رفت دیو سلیمان صبحگاه
میل زن آزاده وز بن پلاس شب | در کش بچشم روز بغبرهان صبحگاه
از خوان دل بر که سه ابای دوا فتی | بفرست زله سوی خوان صبحگاه
کمیا کش هانیمه از می که خاص | دریا کشان ره زده عطشان صبحگاه
دردی بریز از آن می یکجای رنگ | وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه
بنشان بهیر در کمین گه آهیت | زخم شب که تا کشش مردان صبحگاه
چون نامه‌ای در دیده زبانی دولت بجاست | دل در تو تثبیت زبان صبحگاه

کن صبح فتح باب کن از انجم سرشک | نشان غبار غصه بباران صبحگاه
چون بر بلیت زبان بچه کارت ابکر اگر | چون نای پیر بانغ ای الحان صبحگاه
گم کرده با ان که رها نگهبان گنج تست | بر گنج تو تو باش نگهبان صبحگاه

فی مدح الملک فخر الدین منوچهر

در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته | زرین تراز انگیخته از سقف مینا ریخته
صبح است گلگون تاخته شب بر سپید آمیخته | بر شب شبیخون ساخته خوش خون شب را ریخته
کمیت سبز آسمان را دو ادیم سکران | خون شبست آن یکران بر طاق خضرا ریخته
صبح آمده زرین سلب نور از نور ابان طلب | زهره شگاف افتاده شب فوزه بر جوزا ریخته
شب زال چون تیره سر شرق کشیده ال | خون سیاووشان نگر بر خاک و خارا ریخته
مستان صبوح آموخته وز می فتوح اندوخته | ای شمع روح افروخته نقل مهیا ریخته
رضوان کرده جشنی تماخوض خابن پیما | کف بر قدح دردانه از عقد جوزا ریخته
مرغ از شبستان حرم میوه به بستان ارم | گردون ز پستان کرم شیر مصفا ریخته
زر آب دیدی می نگر برده آب کاوزر | ساقی بکار آب در آب محابا ریخته
بادام ساقی مست خواب از جرعه ساده چراب | از پسته‌ها جام شراب افتاده صهبا ریخته
مرغ صراحی کنده پر برده رشته کیمیا سر | وز نیم منقارش گهر یاقوت حمرا ریخته

سیمین تن رخشان سپید آنا و جهان
آن سپید دهقان و سپید از شاخ ریخته

زر دوستان دست جهان در پای پیل افتاده
در زیر پای دوستان زر پیل لا ریخته

سر مست عشق گشتی خاکستری تن شاه
در ششدر عذرا وی صد خصل ... ریخته

نزد و بر بسم مصطبه می سفالین بر
وقت صبح یکشبه در پای ... بار ریخته

طاق ابروان اشک ... طاق حسن ... گن
بر زر خوشه ... شکر آواز ریخته

چنگل طبع ... که بقیه ... مجلس
در صلع سری کش ... بیت در بار ریخته

ربی نوده ... خطهای مسطر ... ش
ناخن بر آن خطها برش ... بار ریخته

وان شتا بربط ... جا ز ... شش
بر تار راز و طربی ثمر صد میوه بر تار ریخته

وان نی چو مار ... ز ... استخوان
هم استخوانش سر ... گوشت اعضا ریخته

وان من ... بان شید اشدم ... کف
تا خون صافی ... حلق ... ریخته

در پوست آهو ... سری ... بر ش
وز نکو و آهو در ... صید ... ریخته

کاسه رباب ... تر ... گر
در کاسه ... ز آن کاسه ... ریخته

راوق ... لال ... مشتری
خاقانی ... سری ... ریخته

زرد ... قلم ... جان ... ریخته
پس ... زهم بر ... ریخته

زهره ... آمده ... دوستان
چون ... دوستان آمده بر ... ریخته

خاقان اکبر کز شرف ... سلاطین گشت
بر راح ... از کف ... ریخته

ای تیرباران غمت خون دل یار ریخته
بگذشته طوفان غمت خون دل از یار ریخته

ای صد یک عشقت خود جان ... ریخته
چشم تو در یک چشم زد صد خون ... ریخته

ای غمزه ... سیل ستم بر جان ... قوم
پیش ... گره کرده کم ... ریخته

ای ... ز ... رشک ...
از غمزه چون نشتر ... ریخته

محراب ... عید مسیحا ...
عود الصلیب ... آب ... ریخته

در ... ای ... بار ...
بازر و ... در پای خاقانی ... ریخته

روز ... فخر ... آسمان مجلس ...
بازر و چهره بر زمین ... ریخته

خاقان اکبر کز شرف ... کلاه ...
در پای او ... معلا ریخته

باز از تف ... صدف شد آب ... ریخته
ابر ... آسا ز کف ... لالا ریخته

شاه ... بر فلک ... ریخته
آینه ... ریخته

با شاخ سرو ... ریخته
آینه بر ... ریخته

دیده ... بر ... سروی
زانجا ... ریخته

از چاه روی کاسهٔ تعبیه آن یوسف زرین رسن
وز عطسهٔ مهرش چون ناشک زلیخا بیخته

آن یوسف گردون نشین عیسی‌کش مریم زمین
از دود و قرصش پیش از این آتش بصحرا بیخته

زرین رسن بنهاده فرق از دو لوزان شکافته
رو سوی دریا یافته تیغ آب بیخته

چون ابر سحر از دو لالی آمده در وحشت چون وزش شده
از حوت و ذنبان بسته و بر خاک غبرا بیخته

رنگ سپیدی بر زمین از بوش نوزانش چون
سوهان بادش چون زمین بر خرد بر یار بیخته

زان شکر کز مهر فلک خوان زمین سازد نمک
ابر اگر افشاند نمک وز چهره گلنار بیخته

برق است و ابر درفشان اینه دیلمان
بنگر که چون فرش از دهان تاج مطرا بیخته

درفش علاج اینک نهان نبزه چو پیل بیابان
بر پرنیان صد کاروان از مشک تاتار بیخته

پیست در سر باره بر پیل همه ایمن تکاوران
آتش بکام خود برده هنگام سرما بیخته

کافور پیل انگیز هم پیل دهان کافور دم
کافور هندی در شکم بر روی گرما بیخته

پیل آمد از هندوستان آورده طوطی پران
اینک صبر از ترشان طوطیست ما را بیخته

خیل حبش بار از طرف زنگیان کاه گرده
بر راح تیری بر دف بر دست مولا بیخته

آن تیره و آن زنگی طغرائی نوروستان
بر خاقان ال عشاق جان قبول قیدار بیخته

توقیع خاقان از برش از صبح فکنده در زمین
گویی نخود و سیمین برش گنجست پیدا بیخته

خاقان اکبر کامران بنده منش برمان
بر فرق و قدس فرقدان صد موفار بیخته

دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری
عادل تر از اسکندری کز خون دارا بیخته

آخر شروان ملک چه جای شروان او
چون ارسلان سلطان بود گو آب دریا بیخته

عالم باقطاع آن او زان اقطاع خوان او
فیض جان در یزد تعالی بفضا بیخته

ای قبلهٔ الفضا روی دین پروردگار حق را دین
آب از پی گلزار دین از روی بیار بیخته

ای گوهر تاج سران ذات تو تاج گوهران
آب زر اردو گیران بر بوده یار بیخته

ای قهر ظلم انگیز وز آتش عدالت گستران
بر هفت اختر اکنون نور مجرا بیخته

گفت طبیب انس جان پاک گیرباب
صفرای لیکن از دهان بی گرده سودا بیخته

تنبیت در آب آز شده چرخ زمین منفجر شده
دود و شرح بالا بر شده نرگس بیمار بیخته

از صبح نور افزای تو وز رخش صبح آوای تو
بر کرد طور آسای تو نور تجلی بیخته

زان رخش چون بارده هم چون بر تیز دم
گلگون رخ انگیخته هم شبرنگ ترا بیخته

تیر تو تیغ دم شده وز رخ ز دال اشم
بل کرده قاف اعتقم شده منقار عنقا بیخته

تیغ درافشانت کف تیغ دهانت تف
تخت آتش و زخ علف طوفان اعظم بیخته

ای چرخ با شیرین لقب از دست او گرب
شیرین تر از اشک طرب کز چشم مینا بیخته

تیغ تو بر عدای من در حلق جنبش تن
چون خورده عدن تخت مینا بیخته

عدات شد خشت ظفر زان حلقه داران
آن خون بگذری اگر بر جسم عذرا بیخته

در هیئت یم بوده بحر از دو قلزم بوده | بل کان همه یک لعل بود از شکر تر ریخته
دیوار مشرق را که خشت زر آمد ترنج | چون دست تو آن خشت زر زر بی تقاضا ریخته
بل خشت زرین زان شده در قوت جهان | چون خشت گل در آبدان در دست بنا ریخته
خاک درت را از نفس آب حیوان ... | خصم تو در خاک سوس تخم تمنا ریخته
کید حسود بدنسب با جوق شاه این طلب | خاریست جفت بولهب ... اعدا ریخته
خصم از سیاست ... | چون حبه از تف ... کالا ریخته
خاک عراقت آن تو خاص از پی فرمان تو | خوش نیست آن جان تو بر جان آبا ریخته
کند از ... آتشی ... دست مشتی ... | خوش نیست گر ... ریخته
ای بر عرشت تکیه سرکشان ... | در چشم خضر از گرد ره کحل مسیحا ریخته
تیغت همه تیغ زبان با همت گوهر زبان | کای هم عنان ... چون تو ... ریخته
الحق نهنگ مندوی دریا نما از نیکوی | صحنش چو آب لولوی از چشم شهلا ریخته
هم سال آدم جنبش ... آدم ... | آن نقطه ... چون شیر جوزا ریخته
از هند رفته در عجم ایران زمین ... | بر عاد ظلم از باد خشم گرد معادا ریخته
چون ... از عشقکده ... آن | نخل کهن نو نو شده وز نخل خرما ریخته
ای حاصل تقویم کن ... | ... تقویم کهن فرسوده اجزا ریخته

باد از رصد تقویم عمرت بی فنا | بر طالعت ... ریخته
چتر تو با نصرت قرین چون ... همنشین | ... ریخته
... پس اسبا ... | بر صدر ... ریخته
... خصم تو در سر ... | از ذوالفقار ... ریخته
... | بر تو ز گنج عافیت عیش مهنا ریخته
خاک درت چون ... | خاک ... ریخته
از لفظ من ... | گنجینه ... ریخته
امروز صاحب خاطران نامم ... | ... ریخته
بر ... | ... وقت ... ریخته

فی مدح الملک العالیه جلال الدنیا والدین شروانشاه اخستان منوچهر گوید

عیدست و پیش از صبحدم مژده بجام آورده | بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده
عید آمد از خلد برین شد شحنه روی زمین | با ماه نو طغرا اش پیروز بر کار آمده
گردون ... قصاصید کو زمان ... | شاخ گوزن ... از هوا ... آمده
پرچم ز شب پرداخته ... | برق ز صبح افراخته روز ... آمده
بر چرخ بگشاده کمین ... | ... عید ... چرخ دوار آمده

عید همایون فر است تزیین پرگر
ابروی هلال از کمر بالای کهسار آمده

از گرد رخش آسمان پرنور گشته آنچنان
گر نقطهٔ مغرب جهان پر عنبر تاتار آمده

گیتی ز گرد لشکرش چادر بسته زورش
در مشرق انگیخته شیرپرش در غرب منقار آمده

پالم کنان بی شب دوان از خشم تا پایان جهان
ره دیده ور گوی سعد نخ و یک جار آمده

ساقی صنم سیکر شده با حبیب او شده
قندیل از دو ساغر شده تسبیح زنار آمده

سرپای گویش عنبری بر می بویش گوهری
سرخی ز روی شیشه عنبری برگ گلنار آمده

ریحان روح از بوی می جان افزا آمده
بزم صبوح از خوی می فردوس کردار آمده

می عاشق جان زده به رنگ ابل و دو به
زر و صفا پرورده بر تیغ نشکر بار آمده

خورشید رخشانست می زان دور ازرنشی
جو جو همه جانست می نقلش نخود وار آمده

آن جام خم پرورد که آن شاه به رخ زد کو
آن عیسی پرورد که تریاک بیمار آمده

می آفتاب رخشان جاش ببرن آسمان
مشرق کف ساقیش آن مغرب لب یار آمده

در ساغر آن می ... گشتی آن ...
بر خشک و تر صحرا انگشتی بر قطار آمده

مطرب ... الحان انگشت و لب ...
از سینه بربط نفس و رحلق ... آمده

آن ... چنگ پارسیم ... زمین
افسونگر گستاخ من لب بر لب یار آمده

بر بط جو عذرا ... کالبستی ... دارد می
نور و لرزان ... یار آمده

نالان ز باز ... می ... بسته دستی
بر سلسله ... چنگ ... بسیار آمده

آن چنگ ... ساز من ...
در قید گیسو ... پیش گرفتار آمده

آن ... دف ...
در آن ... صف حیوان ... آمده

... خدا ...
تا حلق ... ... بافته ... آمده

راز سلیمانی شنو ...
اشعار خاقانی شنو ... آمده

صفهای ...
چون ... لسان ... آمده

وان کس ... جهان
مانند طفل ... آمده

جام و می ... و شق ...
تخت و جلال الدین ... آمده

شروانشه سلطان نشان افزوده گردنکشان
... لعل دلدار آمده

ای ... در کار آمده
... جان ... آمده

آینه بردار ...
باز ... آمده

تو با ... خاک تو آب ...
... آمده

گرم ... یادی ...
... شب تار آمده

ای ... یاد آورده
و ز دست ... جام ... آمده

هم خواب چشم دشمنی خار جگر دوشم وی | ای زر تو اگر چشم فتح خوابم همه خار آمده
خاقانی و درد و بنا خون دل از ناخن دهان | وز ناخن غمش بر زبان مجروح خسار آمده
او بلبلی ای بستان طبعش و شاخ گلستان | در مجلس شاه خبستان لعل فروش بار آمده
محرست از زین صدف زنخ کف دریا بار آمده | زنخ چنگ ما پرواز تف پروانه نار آمده
سیار بود و چرخ خور سطانش دو در فرح | همچون سپر طاقی گرد وار و جی پار آمده
آن کعبه محرم شاه بان آن فرم آتش دخان | در کاخ مه دو دس کشان کیه پیروار آمده
رشک را اگر ساحری کرده صبیان یاری | از خشت زر خاوری مینایش و بنیاد آمده
شمع روان چمن در هوا آتش فشان چون نی هوا | بر گرگ چنین در هوا پرواز و شوار آمده
خورشید زرین نار صحرای آتش چمن | در مغز آن مهر و چمن از نار آمده
روی سپهر خسروی کز فتنه تنگنا زاجری | بر آینه اسکندری خاکستر انبار آمده
هر روز شش طاوس گر رخ صباغ او بود | از آتش گردون سیه چون ناغ افتار
آفاق را از جرم خور هم ترمه هم آتش گر | هم طبخ و هم خوان و هم میده سالار آمده
گر بسل سیار گو لب از راق گل گلو | گلگین صراحی چون حمل گلبت تار آمده
گرمی می مخ و جو و گیتی حقی مخمور چو | بر می گلاب ناب زه چون اشک عقار آمده
کافور خواه و صندل رو خیش خانه باد و در | با ساقی فرخنده فر زو خانه فرخار آمده

ماه رو و ریحان کی طلب زی گلستان کن طلب | ورزی گلستان کن و لب انجاکران جار آمده
گر کر کن از یخ آرزو آن آفتاب زرد رو | پر آتش او ماه و زر سال انجار آمده
چرخ از سپهر گرم رو زاده و با هر جا شتگه | دیغ و باده جام شه یاقوت کردار آمده
خورشید با چه ملک پور مهر هنگ | با طاعن مهر ملک طاعون سزاوار آمده
خاقان اعظم چون پدر شاه مظفر چون پسر | فخر دو عالم چون روز عاش کار آمده
گردون روان در کار او چون باد در نهار | خورشید در دیدار او چون دیده دیدار آمده
از بوس لبهای سران در پای اسب خسروان | از نعل اسبش بر زبان یاقوت مسمار آمده
عدلش این جهان شده کاقلیمها کیهان ستان | سنقر هند بستان شده طوطی بلغار آمده
رایش چو دست موسوی از کلک برهان قوی | داوش چو باد عیسوی تو دید اخبار آمده
شمشیر او قصار کین شسته بخون روی من | نکبای او خیاط دین دوله در کار آمده
سام نریمان جاکرش رستم تعلب لشکرش | هوشنگ دار و درش جم حاجب بار آمده
مردان علوی خفتن گاه او را زین | خصمان علوی جا زبن ترس ستار آمده
باج کرده بیکرش کردون شیوه خاک در | وز رای گیتی داورش گیتی نمودار آمده
با دولتش شاه ختن منسوخ سامان خسروان | کز خسروان باستان وصف اخبار آمده
تیرش که دستان ساخته زو رجم شیطان ساخته | عقرب زنبیلگان ساخته تیغی ز سوفار آمده

او نور و بدخواهش چو کان از ظلمت کان چیل / آری که خضر جان یکی ز نور انوار آمده
بر تیز او پر پری صرصر صفت و صفدری / تیر سش چو تیغ حیدری از خلد اسرار آمده
اشرار اشتی با زبس انده بچین باغ نفس / پیکانش چون ناوک و چشم اشرار آمده
با گرده گر کیسان جان محمد از ان / چون عنکبوتی ره میان پروانه غار آمده
ای خانه دار ملک و دین تیغت حصار ملک ان / بر عیار ملک و دین تیغ تو معیار آمده
پشت صف بر بیهان بسته غلامی رایان / در خانه اسلامیان عدل تو معمار آمده
ای چنبر کوست فلک که در زمین ملک / و ز خصم منحوست فلک چون بخت بیزار آمده
پیکان فتح را این بادو تسبیح یقین / پیکان نصرت را چکن عزم تو منقار آمده
با دولت از رایات منز بر عرش ایات ظفر / در شانت آیات ظفر از فضل دادار آمده
تا تیغ فلک فزانت از دربان ملک اوبت ا / سر لوحه جوانانت را نام مح تو دار آمده
لاف از دولت اسلام را اقبال از زبایم را / تا ابلق ایام را از چرخ مضمار آمده

در مدح خاقان اسکندر

دور فلک ساده جام را از تو صفا داشته / چون عقده دار ان چا بره در طاربی داده
در آب خضر آتش زده جسمی ز نو دم کرده / هم حاصل باغ آمده هم نقش صفا داده
مجلس ز می نور زده و ز جوهر خاک اخضر زده / صبح از جگر دم بر زده مرغ از گل اواده

هم صرع دار اشقر ز کف بر لب آورده / آن خاک مستی کرده در سینه صفا داشته
می عطر آدم شده و عیش کر عیسی دم شده / دارا ای جان جسم شده در دیر دارا داشته
مرغ سحر تشنیع زن قل مرغ بلبل زن / مرغ صراحی در سخن یاقی عنها داشته
مجلس در آتش داده بر این زنجیر آن انجمن / این که ده منقل را تقرر آن جام را جا داشته
منقل مربع کعبه سان آشفته روی میان / لیک دارا ان در میان تن محرم آسا داشته
زین سبز طشت سر نگون جانش آورده برون / بر بادِ طاس زرگون با طاس صهبا داشته
ساقی رخ ریحان جان چون خطش گلزار ستان جان / در ملک لب سلطان جان از مشک طغرا داشته
برگو سر دل برده پی جام صدف انگشتوی / انگشت او با جام می هیبت دریا داشته
می چون صدف صفرا زده مستان چو شب آورده / آتش درین خضرا زده و ستی که حمرا داشته
می آتش و کف دود چون از کف سیم اندود من / مرغ خون آلود چون پر بر ثریا داشته
از عکس می مجلس چنان چون باغ از ین حوران / باغ از دم را آتش گران عاشق با دیا داشته
داود صوت افسانه زده ای الحان موسیقی ای / او در یمین دم صنعت های اعجاز بیضا داشته
بربط کشیده رگ برون از کهنه آتش دوده چون / ساقی بطاس زر در دون خون مصفا داشته
آن چنگ کرده از هوش سرش و ماه نو قد چنگش / ساعات روز و شب ازش مطرب مهیا داشته
نای از دو دو آتش ها دخور نی طوق خار آتش تاج / یا دو نی و نار آتش آن هرگز زبان نا داشته

دف چون بلال اندر میان کرده بلالش ترجمان | بر سر دو اختر در قران حبشی خو برا داشته
در جان صباح آویخته پستان خروس آمیخته | نقل نوا انگیخته جام می اینجا داشته
می زان کرده گوش نشین در دو کش چو رهن | محراب شاهد نازنین ساقی محابا داشته
یاران شده از آتش سخن کین جهت کار آتش کن | نوروز تو زآب کهن خط تبرا داشته
گفتم پسندیده دارم گر فیض عقلی نگذرم | حیض عروس رز خورم در حوض سینا داشته
خاصه که خضرم در عرب آب از زمزم شرب | من کرده کعبه چند شب شب زنده عذرا داشته
مقصود اگر چیست مستان زجو دوش آیین حسب | آنگه که جان بخش [illegible] دست از عقل و الا داشته
خاقان اکبر کز قدر دارد قدش [illegible] | یک منح در عرش اکبر [illegible] منسا داشته
کیخسرو رستم کمان جمشید اسکندر مکان | چون مهدی آخر زمان عدل مجرا داشته
ایوان حبت را امل جام از کوش عمل | اصوات علمان زین غزل [illegible] اغرا داشته

ای [illegible] دل سودائیان از غمزه غوغا داشته
من کشته غوغائیان دل مست سودا داشته

جان خاکی نقل مرکب در آب [illegible] جنت | در آتش عیسی لب بادم مسیحا داشته
دلهای مجنون آمده پیش خاک اصحاب چمن | من خاک آن خاک کوی چمن بوی تمنا داشته
گوی مجلس که دمی کرد مست مرغان عالمی | گیتی پیدا [illegible] داشته

[illegible] ستم تحت [illegible] چو من نخچیر آن مشکین رسن | سنگ را از دم طوقست من از قد کلیسا داشته
ز آن زلف [illegible] آن تم [illegible] | ای سرو را [illegible] ساق الف [illegible]
ز گلرخی [illegible] شیده بر گل [illegible] | چون لاله مشکین خال [illegible] گلبرگ رعنا داشته
شمع ای شب [illegible] از زلف [illegible] | عمری [illegible] لب [illegible] ست و شیدا
در حال خاقانی نگر [illegible] آن خندان شکر | زان چشم بیماران نظر چشم مداوا داشته
تو رشک ماه چارده او چون مه نو چارده | [illegible] از چشم [illegible] داشته
خاقان اکبر کز [illegible] | دیدی آیین [illegible] پرده [illegible] داشته
از خنجر [illegible] | همت [illegible] پرده [illegible]
[illegible] | صد ساله [illegible] تماشا داشته

این آتشین کاسه [illegible] لاب مینا داشته
از آب کوثر کاسه را [illegible] دریا داشته

در دو [illegible] افشان شمع [illegible] | ماهی [illegible] یکباره [illegible] داشته
انجم نثار افشان [illegible] | [illegible] ماهی [illegible] منزل مهیا داشته
[illegible] صبح [illegible] | ماهی [illegible] گوهر [illegible] داشته
خورشید [illegible] | جمشید ماهی [illegible] ملک [illegible] داشته

گنج بهار آنکه بود آن منع او در کنج نهان
رخش سیار اینک بود آن برق بر پا داشته

چون دم غرّ طلعت طالع بود آن تیغ عمل
خورشید در تصعید و حمل آتش در عصا داشته

چون آتش آید اشنا تیر چون اندر هوا
اکنون هوا پیسین سیاه تیغ بر جا داشته

زین پس شاقان چین خط شوند و عمرها
طوق خط و جاه و تن مشک سارا داشته

بر سر چمن عاشق فشان ساقی و می جام بستان
پر خود ز انصاف فشان جام جم اسا داشته

گردون بسر نو بری گل ساز غم از دل باز بری
و ز دل محک سر زری و گل مجا کا داشته

جا بستایم و زدست آن یاقی و پیغمبرستان
تیغ بو الهیجاست آن قطب سجاد داشته

نور در پیک خضرتش متقابل نگاه عرش
زده بهار از خضرتش از لب شکیبا داشته

روز نو شروانشهی جل بسیج مرتش خورشیدی
جاسوس تحسین او کهی علم فردا داشته

خاقان اکبر ز دوش عشرت جان عالمش
نه چرخ زیر خاتمش ر صنعت خبر داشته

برجیس حکم افلاک کل او دین جان جبریل دل
از خط کل تا شد کل عالم مهیا داشته

تا عالمش و بر پا کند سیران ابر
هم شرع را ور یا فته هم ملک را ارا داشته

پرواز چرخ خضرتش از نسرین از زوش
پرواز سعدین سرش چند اکر بر داشته

شمشیر او طوبی شمال او را چنان تحت اظلال
انواع غر وتی الکمال از حق تعالی داشته

گردون صنعت اجرام او تحت اشعاع حاتم
فوق العقد ز اکرام او در مجد والا داشته

دریای قطعی و دو دش صحرای حدیثی منزلش
از نقش گل آب و گلش صفوت و اجزا داشته

و ز دانش برد او کاف و نون اعلت عالم وزن
در اعصبت ر سنون ابی ترک اشیا داشته

لبهای شاه آن دو کمش گو شر دم ز خاک در
خبث نجاک و در کمش دوی تیغ لالا داشته

خوانده بحر تیرش او به بر چرخ ایه الکرسی
چتر برش عالی زیر عرش معلا داشته

جبل صبح آدم سعد دمش ملک خلافت در دلش
هم بوده او سیم اعظمش هم علم اسما داشته

جون از عدم ور ساخته دیده فلک بر ساخته
انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته

ملکت گرفته ز شرق آن ده بخش ابر نشان
دین ده او این ره دو ستان خانه بجا داشته

سر خوکل خوارزی بر بنشین جهان مصر یحیی خوش چمن
بر تیشه طارم نشین بیلان بسر با داشته

شاه او سب عدل آنکه خجه دست فلک بر ریخته
هم دست ظالم ریخته هم ملک بر پا داشته

چندان در نمده سپه کاش قرق
د با در ابر خاک ره نداب بر جا داشته

چرخ وزیران کرده نداکاسی تیغ جان تو و ی
با خاک پایت رانده او تو دست بالا داشته

گنک در ده را ایکان مجلس مور کرده آسمان
ملکی ز تیغ کم زبان کز عدل سدا داشته

از فتح او دو آن نام را از پیو زده ایام
فتح عراق شام او وقت کما داشته

بحر بیست تیغش و آسمان بر کوه سر ش اختر قشان
زان کوه سر تیغ اختران چشم سودا داشته

آن تیغ ضرب او زخم باد مین چو رمانی پارچین
بحر نهنگ او با ز مین چنگ اعدا داشته

[illegible]

معمار دین اشارت او دین نمود ازو داده
گنجینت این یوار او دو خضر خنابند داشته

جسته ظفر او جهان دیده نقاش نشان
آنک جهان ز غیب از آن هیچ دو بر با داشته

خط کش جزو شفاعتش در عین الصفا
جون نجم مهر مصطفی جان بحر را داشته

در دست خندان عدو کو جاه ... گرد او
مقلت بار نخل او چشم خرما داشته

پران ملک سپه ازش جرخ جرخ در پر شش
جون ابر در سینه دستش یک چشم صیاد داشته

ای تاج کردی کلاه تو مهدی آل گاه تو
یک بنده درگاه تو ده چین بغا داشته

بر بندگان شاهی گهر بر بنده را ده گهر
زان لعبتان که خلع خوارزم خاقان آورده

افلاک شکست او همت خورشید موم خاک
دل مرده گیتی از وفات امید احیا داشته

خوش غمزه چشم ... بطلع جبر تو
پیشانی اختر ز تو ... الفنا داشته

خصمت ز دولت چیره او انگور در کوه ها
چشمش بدرد او تو تیا ... داشته

بر موی خشت ... ماستان ... ی
طاقش زرش پرچمی انتقلف حورا داشته

باد سلیمان ... ز نار موی ... ش
طیرست گویی پیکرش طوطی ... داشته

از نعل او ده ... چشم خورشید ...
کاه و جوش ... بر صحرا داشته

با ... سعادات ابدیت الحیات ...
سیلاج عمرت ... قصی داشته

بر نور رفعت قدر ... آیات ... بر ...
ذاتت بدست جود و جد گیتی مطرا داشته

[illegible]

در سجده صفحه‌های کلک پیش تو سپاه چگل
چنگ انکه محراب فلک پیران زنار داشته

مولات نیام آسمان جنت رسا او ...
خصمت غلامانت جهان ... داشته

در مدح خاقان اعظم جلال الدین اخستان ابوالمظفر شروانشاه گوید

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته
نعره‌شان نفخ صور از مرده جان انگیخته

صبح بین ز آتششان عید از دو ... ساعت انگیخته
مرغ بین از صبحشان شور از زبان انگیخته

روزه را پی کرده ... کلاب اشتیاقشان انگیخته
دست بتهار را از رکاب بی عنان انگیخته

بر جهان این نقره گیران عید کرده پیش ازان
صبح عیدی نقره خنگی زیر ران انگیخته

چشم ساقی دیده جون زیر سیم ... سرخ
عشقشان جوق غالی نو در روان انگیخته

زان می کاسه در جوشند زرین جرخ
خواجه کرده و آب حیوان در میان انگیخته

خوانچه‌شان چون خلیل از بار گل بر ساخته
در جهان شاه ارج بن سیم از خاک جان انگیخته

عارت بر ده ز کام روزه در انگلی
در لب خم کرده دم صبر از ان انگیخته

در وداع روزه گلگون می کشیده تا جگر
جرعه چون اشک وداع گلستان انگیخته

کرده می روزه قضای عشرت ملک ...
آتشی از سراحی در جهان انگیخته

گفت جام صبوحی جون بن خم صبح از ...
عطسه مشکین ز مغز آسمان انگیخته

شاهد آن دیده آن آمده در کار آب
فتنه را از خواب خوش وز دان گنجان انگیخته

[illegible]

روی ساقی خوان جان چهره گشا [illegible] — هم نمک هم برگ هم حلوا ز خوان آمده تحفه

کشتی زرین بکف دریای یاقوتی در او — در حباب گنبد آسا بادبان آمده تحفه

آهوی شیر افکن ها کاو سیمین بر و پشت — از لب کاوش لعاب بی بیان آمده تحفه

بحر و دیبای پیش کرده کاو عنبر زای او — کاو بین نه عنبر و شین بی زمان آمده تحفه

دیده باشی عکس خورشید آتش انگیز از [illegible] — از بلور جام چکیس بی جان آمده تحفه

گر نه تیغ صراحی رنگ شیرین خنده‌ها — خوش شکر خای طوطی از خواب گران آمده تحفه

ما بوسه بر لب ساقی شده قند شکن — تا فغان آن پسته شکرفشان آمده تحفه

خورده می چند آن طاس زرگون در طاس سیم — خور طلسم نوبت زعفران آمده تحفه

تا کشاده [illegible] مهره‌ها ماه چه سیام — غلغلی زین سخت رقعه باستان آمده تحفه

لعبتان چشم ما حیران که ما تحت زر و — چشمها از لعبتان استخوان آمده تحفه

رقعه چون قطب پرش جا رد و در بر گشتن — از سه سو پروین و شش فرقدان آمده تحفه

گشتن بر روی رقعه فرخه شادی شده — از یکی تا شش پروانجم فشان آمده تحفه

چند صف مطرب نشانده آتش انگیز آب — و آب خضر از زخمه سوده ایشان آمده تحفه

دست موسیقار عیسی دم ز روی ارغنون — عشقهای اسقف انجیل خوان آمده تحفه

بربطی چون دایگان طفل نالان در کنار — طفل از خواب بست دایگان آمده تحفه

[illegible]

بربط از بس می ب گرز استا خورده طفل وار — ابجد رود خانیان چنگ از زبان آمده تحفه

نای خون جوش و ترک خادم پس و پس — پشت خلد از طمع و زخم از میان آمده تحفه

چنگ [illegible] پلاس کرده زانو بنده — ور نه سر پی مهارش ساربان آمده تحفه

دف و روی مست رباب از بس که بر هر کی خوش [illegible] — آتش خوش شین از رگ آب روان آمده تحفه

دف هلال ابر شکل و در شکار چیستان — از حمل تا ثور و جدیش کاروان آمده تحفه

زخمه گشتاسب [illegible] چین سیاوش نقش [illegible] — پیش تخت شاه کیخسرو نشان آمده تحفه

راوی خاقانی از آهنگ [illegible] سمع — [illegible] نام بوالمظفر اخستان آمده تحفه

ماه نو دیدی حمایل ز آسمان آمده تحفه

اختران نعوذ سیمین پیکران آمده تحفه

شب ز انجم کرده بر گرد حمایل لعل وار — سینه‌های قلب [illegible] علی عالی جان آمده تحفه

همچو مینا زاده اینک گذرنگ شب — از شفق شنگرف و از زرنگ دان آمده تحفه

شب گوزن افکنده گویی شاخش انگه در هوا — خون او از [illegible] چرخ ارغوان آمده تحفه

شب چو فصاد [illegible] مبضع [illegible] — طشت کرده سر بگون خون ازو کان آمده تحفه

زهره و ماه [illegible] — قفل و آتش زهرهای قیصروان آمده تحفه

شب بماند [illegible] — از کواکب [illegible] آمده تحفه

[illegible]

گویی از دو چرخ چون طفلان بپیدا همبر آن
گوی زر گردست با چوگان اختران انگیخته

آتشین چتر آفتاب برده گرد از خراج چرخ
لیک بر تبه شیر را از دهان انگیخته

زیر شیر باشد زبیره و زبیالاش چرخ
دود و در زیر و شیر بالای آن انگیخته

پاسبان بام از رو شاه و پنهان تاج چرخ
زیر بام از هندوی سیاه پاسبان انگیخته

شب گرانده و خواهد بام گیتی آفتاب
گر نبات النعش پیش شان انگیخته

در بر […] گرزگاه […]
در مجره شب […] دیان انگیخته

پنبه زاری فلک بی آب گیوان آن
ولورا از پنبه دارش ریسمان انگیخته

چرخ طحان تیر مار جاستان […]
گرد وی از پشت مار جاستان انگیخته

شیرها گاو و بره گرگ آشتی […]
آشتی شان سوز و مهربان انگیخته

ساز آن قربانی صاحب […]
سوز آن قربانی صاحب طیلسان انگیخته

چشم بر غاره […]
داس گردون […] کهکشان انگیخته

نقش جوزا […]
سرو و از برج سیم دو پیکان انگیخته

نور سرطان […] سرطانی کند
زانکه معلولست و صفرا از دهان انگیخته

[…]
آفت […] از کان تیرگان انگیخته

[…]
نقش نام […] کامران انگیخته

ور شهاب ناوک انداز و سماکی نیزه باز
لشکر شیر و اثنه صاحبقران انگیخته

این همه […] غوغا در جهان انگیخته
نیزه بالا خون آن شکین سنان انگیخته

نقش لعبت بر رخ و نقش حبت در چمن
بوستان از ابر و ابر از بوستان انگیخته

پرنیان […]
[…] پرنیان انگیخته

آب […] باد […]
[…] انگیخته

از لب […]
[…] ارغوان انگیخته

دل کمان […]
داغ حسرت […] از کمان انگیخته

آه خاقانی بشنو باز […]
گنج […] از جان […] انگیخته

کاروان عشق […] جان […]
دار ضرب […] از آن […] انگیخته

دور انست جلال الدین خلیفه ذوالجلال
گوهر قدسی کان گنج کان انگیخته

شاه مشرق آفتاب گوهر […]
صبح عدل از مشرق […] انگیخته

[…]
سوز […] از دل […] جان انگیخته

قاهر کفار […] از قاهران […]
دامغ اشرار و گرد از دامغان انگیخته

آسمان کوه […] آفتاب کان ضمیر
آفت […] آفتاب از کان انگیخته

دست او هندیست از مه چنگ رنگ ای تخت — ظلم و جاهلی ز جاه اصفهان ای تخت

گر که ظلم از عدل ترسان هیچ بارا چو بیارا کنی — عدل او عماری خوب ترشان ای تخت

وز امنش طوطی از غرای آگه و سو چنانکه — تیر امرش حج بباز از مولتان ای تخت

وز آتش از نور عنصین است چون صبح سپین — صورت انصاف در آخر زمان ای تخت

بلکه با عکسش رسیده صور عدل از جهان — از زمین کلک هندوستان ای تخت

میل حرصش چون نگاه سبع خسته خیل خزر — لاجرم هندوستان ان وطن ای تخت

از حد هندوستان گتی خیل خزر و خطر ده — طرف منبلی گز خزر در هندوان ای تخت

در ره پیچاش ثعبان آلکند خزران — هنر منش التعفن از خزران ای تخت

حاسدش را حسرت اقبال نهانم کام ترش — صد شد او با رخ خنف رنگ خان ای تخت

خاکساری جوآتش طالع و چون بر بخت — داده جوع الکلب در جان قحطیان ای تخت

هو و همت شهریاری نوح دعوی خیر و — هر هر از خزران طوفان از الان ای تخت

پیش تخت خسرو موسی کف هارون زبان — این منم چون سامری سحر از بیان ای تخت

عنصری گویا معزی یا سنایی گر سخن — معجزست از سر سر کردی امتحان ای تخت

تا جهان پیر جوان سیاست بادا اندر جهان — رای پیرش را مدد بخت جوان ای تخت

فر او بهشت بام و چار بوی در جهان — کار ز نامه هشت پیاد جهان ای تخت

تا طراز فلک را نامست نامش یاد و بس — بر طراز ملک نقش جاودان انگیخته

خورشید کسری تاج من ایوان نو پرداخته — یک اسپه بر کوی فلک میدان نو پرداخته

عیسی که خرگاه او وز دولی یوسف چاه او — در حوت یونس گاه او بر سان نو پرداخته

این علت جان چاپی علت نه ای عالمی — سرسام دی با سر و می مهمان نو پرداخته

ابر از هوا بر گل بکجا یان مانده زنگی اکان — در کام رومی بچگان پستان نو پرداخته

بر دو وبکجا رم مطره مهره بردن از ششدره — نزل جهان را از بره صد خوان نو پرداخته

با شاخ دولت سنگ رش کامسال آنک آمد بر آتش — چون تا رسد مرغ از برش و بستان نو پرداخته

شاه فلک بر گاه نو داده جهان را جاه نو — چون حسن زیبا شاه نو فیضان نو پرداخته

بان انشار ای قوم هان جان شد خواند از جهانشان — کانگه سر شروانشهان ایوان نو پرداخته

بنموده اختر تا ظفر بخشیده افسر تا ظفر — اقبال خسرو تا ان ز رکیهان نو پرداخته

خسرو جلال الدین آرای شروان این سزد — ز بس سپه آیین سزد دوران نو پرداخته

قصرش گلستان ارم صدرش دبستان نعم — در سر شبستان کرم بستان نو پرداخته

ایوانش اگر کعبه مس حاشش حرم بامش — از بوقبیس حلم خویش ارکان نو پرداخته

محراب خضر ایوان او بر تاب حیوان خوان او — در سر نگارستان او حیوان نو پرداخته

قوتش صد رستم [illegible] چون سیاوش [illegible] | چرخ از او نو [illegible] چوگان پرداختست
گردون چو طاق از زرش [illegible] طاق [illegible] | در سر روانی ز زرش [illegible] پرداختست
سر خاک پاشش قلعه بر آب دستش دجله | سر بدل او [illegible] ارکان پرداختست
اشکال دولت گرده حل تیرش از روی محل | این [illegible] پیکان از زحل پیکان پرداختست
[illegible] اقلیم [illegible] ماه | هست از فم الحوت آسمان [illegible] پرداختست
چون از لعاب شیر [illegible] | تیغش اعدا از [illegible] زندان [illegible] پرداختست
باد از تقاضای حصن [illegible] الله اکبر [illegible] | بر حصن جان [illegible] غضبان [illegible] پرداختست
حکمش [illegible] قدر [illegible] سلطان ظفر | تیرش طغرای [illegible] پرداختست
تریاک عدلش [illegible] جان عالمی | خاقانی از عدلش [illegible] پرداختست

ایضاً فی مدحه

ای فتنه بر تو [illegible] فتنه بر آینه | ما را نگاه در تو ترا اندر آینه
تا آینه جمال تو [illegible] روی [illegible] | تو عاشق روی تو عاشق آینه
از روی تو [illegible] آینه جان [illegible] خیال | زین روی [illegible] اندر آینه
[illegible] | [illegible] آتش [illegible] آینه
[illegible] آینه [illegible] | [illegible] دلم [illegible] آینه

گر آه و دل بسوزم [illegible] | تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه
[illegible] آینه [illegible] | صورت [illegible] آینه
صورت نمای شد رخ خاقانی [illegible] | رخسار او [illegible] آینه
در آینه دریغ بود صورتی [illegible] | چند هزار صورت جان در آینه
از رای شاه [illegible] نور [illegible] آفتاب | وز روی تو [illegible] زیب و فر آینه
سلطان اعظم آنکه [illegible] | چونان [illegible] آینه
[illegible] عروس جلال [illegible] | هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آینه
[illegible] جای [illegible] | [illegible] زنگ [illegible] آینه
ای خسروی که خاطر تو آن [illegible] | [illegible] کشور آینه
سازد فلک ز [illegible] تو [illegible] سلاح [illegible] | دارد [illegible] آینه
گر منظر تو نور بر آینه افکند | روح القدس [illegible] منظر آینه
[illegible] خلافت [illegible] | [illegible] آینه
[illegible] کلک تو [illegible] | چون [illegible] حجاب [illegible] آینه
باشد [illegible] | چون [illegible] آینه
[illegible] ضمیر [illegible] مشتری [illegible] | از تو جمال [illegible] آینه

ور عهد حسن تو نشود آن زمین از زنگ
گردد سیاه روی چو گردون آینه

گردد دراج یابد توانم نشان خویش
طلسم شود ز لطف چو از جوهر آینه

طوطی بران سخن که بگوئی برد رشک
هرگز که شکل خویش نبیند در آینه

گر لطف تو خرید مرا بی تکلف است
کاهل نخرد به سیم و زر آینه

ور ناکسی فروخت مرا هم روا بود
کاعمی فروخت رد نبود در خود آینه

گر جز ترا ستوده‌ام برکنم از زنگ
مردم ضروری کند از جوهر آینه

نامم ترا از من نگردد چرا زنگ
گر گم کنند پاک بجا گستر آینه

از بیم شاعران هنر من نهی ازنگ
نا دیده هستی آهن که گوهر آینه

شاید که مادرم ولی مجوح برد
زیبد که زنگ کم برخ اصفر آینه

گز هم ز جسم برنشود دیو زنگ
وز بهر عیب کم طلبد کور آینه

گر زر ردیف شعر در آمدی بکار
ما که خود شناختی بکند ز آینه

این انقیضه‌ایست که گفتم درین طریق
گر قدر ز نور تو افتد بر آینه

با دولت جلال و مرتبه چند آنکه آسمان
هر صبحدم بر آورد از خاور آینه

در نعوت گر گذشته از کرد اینجا برود	حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض گر زمین کند بر آئی آن کو آینه	وفیر وشیاق خراسان گوید

بخراسان شوم انشاء الله
آن ره آسان شوم انشاء الله

چون ز طبع هر دو دل در ملکوت
ره پنهان شوم انشاء الله

آمن از کوه و دشتبان بگذر
باد و آبان شوم انشاء الله

خضر پنهان کند ار ره بر من
خضر پنهان شوم انشاء الله

پیش آن باد بر بستان شکوه
کوه ثهلان شوم انشاء الله

قمع آرند گر اندوه بنا
نوح طوفان شوم انشاء الله

گنج عزلت طلبم و افسر عقل
بوک سلطان شوم انشاء الله

تا زند چتر سپیده بخت سپید
ابر نیسان شوم انشاء الله

چه نشینم بوبا خاز ری
بخراسان شوم انشاء الله

عندلیبم چه کنم خارستان
بگلستان شوم انشاء الله

همره عقلم چون عزم کنم
کاب حیوان شوم انشاء الله

چون صفاهانیکان از شکر طرب
زر گریبان شوم انشاء الله

چون بشکرفان ره از گرد سفر
خشک دامان شوم انشاء الله

تنگ افشان شدم از دیده گوهر
تنگ افشان شوم انشاء الله

گر چو نرگس سقان دارم باز
گل خندان شوم انشاء الله

خشک چون شاخ درمنه شده‌ام
تر و ریحان شوم انشاءالله

سنگ نرده دم شده معلول بد
لعل رخشان شوم انشاءالله

چشم بیمارم همه بیماری باز
همه درمان شوم انشاءالله

غرض آورد بکو چشم سر گفت
گر بپایان شوم انشاءالله

تب مرا گفت که سرسام گذشت
من بی آن شوم انشاءالله

چون ز سرسام بخواب آمده‌ام
به ز بحران شوم انشاءالله

بنزد بگلاب آیم و سم
رغم خصمان شوم انشاءالله

وز فر و جو مرغ آیم باز
مرغ پران شوم انشاءالله

زنده تا حکم ز سلطان رسد
تا بفرمان شوم انشاءالله

گر ز غصه کم نیست طوس
خوش و خندان شوم انشاءالله

بر سر روضه معصوم رضا
شبه رضوان شوم انشاءالله

گرد آن روضه چو پروانه شمع
مست جولان شوم انشاءالله

ای که عجم سپاه اهل کیان شده
وی اعرب رسیده اهل آن شده

نی نی ترا ز دیده جهانم گزین کس
ردی محجاب بزمی محبت نهان شده

ای صدر بنده پیش صف خادمان تو
ول پستار دار خان بر بساط خوان شده

خوان تو چیده موکب دیده در جهان
بسته میان بخدمت و دادرس آن شده

نعمات ز عرب جوی شیت در حش
سوی صفت بنده و لالا زبان شده

هر کس از کیان رو کعبه رفته بود
تو رفته راه کعبه و فخر کیان شده

آن آرزو که جان منو چهر داشته
تو یافته بصدق و زنده شاد جان شده

زان ای کاز باد عیسی نفس زده
دولت نصیب خواهر مریم مکان شده

ایلچی نه تر که دست بر او رشاده تهم
همشیره بر گرفته بدو شاد مان شده

تو کعبه عجم شده او کعبه عرب
او و تو سر و قبله انس و جان شده

قبله بقبله رفته و کوس بخاره زده
کعبه بکعبه آمده و کامران شده

تو میهمان کعبه شده منقده و با
هم شهریان کعبه ترا میزبان شده

خوان ساخته بر سیم کیان اهل که را
رسم کیان بیع و ال کیان شده

تر رفته طوف کرده و کرد وش وار
رفته کرده پیش تو وحش دان شده

نظاره تو چشم ملایک که چشم تو
دیده جمال کعبه و زین باد و ان شده

تو بوسه داده چهره سنگ سیاه را
رضوان خاک پای تو بوستان شده

آری سیاه صبح و دیده معاش شب
لیک آفتاب سلطنه وار جهان شده

پرواز کرده جان سوی مهد سرمدی تا / دیده بکعبه عزم روان شده
پیش آمده روان فریدون گه قران / تا زان گهر زمین علم کاویان شده
کرده ز خاندان همه غربت بدین صفت / ای کرده غربت و شرف خاندان شده
رفته قباد بر در محمود در ولی / طالب معاش عرقی و پستان شده
تو دیده حضرتی که محمود و غزنه / آنجا ایاز نام گهر بیان شده
سالار هر گروه بجا فارغ از سخن / سالار شام خیمه در او خیمه‌بان شده
تا نوحی بکعبه شده دوده رحجاز / در چشم دیو ناخنه هست استخوان شده
سر خون گه براند ها ز تیغ های خویش تو / گلگونه غذا ز خواص حب السلم شده
خون همه بخفته در زیر بانش شرط / تو خون نفس ریخته و میزبان شده
چون نی بمدینه آمده مهد شیخ تو / زابر علات شوره پستان جان شده
تو عنبرین نفس بر روضه رسول / وز یاد تو ملایک مشکین دهان شده
وقت قدوم روضه زا مرحبا / صدقلت بحضرت تو نوردان شده
از شاخ سیم بر سر بالین مصطفی / از بس نثار لعل زرت گلستان شده
تو شب بروضه نیم زنده و آسمان / عین الکمت الطف نظر پاسبان شده
هنگام بازگشت همه زیر موکب / شب هر رو از بدرقه کاروان شده

در موکب برای خبر چون گوزران / شام و سحر دو نامه بر راکبان شده
در مهد محلت که فلک بود غاشیه / خورشید تا و گشته در ساربان شده
ای آسیه کرامت و ای باره عفت / حوای وقت و مریم آخر زمان شده
این چار طار طاهره را خامسه توی / سر تاختن آن دو را انجمه دودمان شده
ای عقد و نه زنج ده یار مصطفات / از خونزده زنانیه حرز امان شده
پیش شده ستاره و زو خور بادت / همواره بخت و دشت آسمان شده
چه تو نیز شاه فریبرز رقم / سالار شام ش تو سالار خوان شده
بغداد کرکجات / بر دجله بخت دجله دیگر روان شده
بابک نام نیکت و جلد شرم و ز / شکرف نکته گشته و سیاه کرن شده
حجاب اسپستان خلیفه ز راه تو / بر ده نشان گنجامه تو سلطان نشان شده
کر شاه با زوان خلاة آمده نج / نامش بجود بر همه عالم عیان شده
تو خط که برده و نامت بشرق و غرب / تا حد قندها ره و حد قیروان شده
صد شاه بازوان نبرد و شکار تو / صد شاه دار منت ربی قهرمان شده
خاقانی از خدمت مهد تو دور / عمرش بخود ه بر سر تقشیر آن شده
اکنون بعهد ریطی خوانده مدح تو / بر مدح خوان تو ملکان مدح خوان شده

زین شهر که بود بر صفت قبای فخر / وز بهر فتنه تیر فلک چون کمان شده
بادت جای خضر و هم از کیتا ماه / الحمد جهان شه شرق افغان شده
بادت سعادت ابد و هم همت / قید از زمین بران همه و انشاء

ای در حرمت نشان کعبه / درگاه ترا مکان کعبه
ای گشته خادمان زرت / بهتر ز مجاوران کعبه
کعبه است درت ز نشتر چشم / العبد بر آستان کعبه
شاها همه در پناه قدرت / چون مرغان در امان کعبه
گردون بتن شال بارگاهت / گرده ز تق امتحان کعبه
حق کرد خلیل را اشارت / تا کرد بنا نشان کعبه
ملت بجوار تو بیاسود / چون صید به دودمان کعبه
جای قسم و مقام مجد است / از بهر خواص خوان کعبه
خاک قدمت به عرض مصحف / صحن حرمت لبان کعبه
کعبه بدرت پیام داده است / کای کعبه جان و جان کعبه
جبریل که این پیام بشنید / جانی بستد از زبان کعبه

بر کعبه کشند جان نثاران خلق / بر صدر تو جان فشان کعبه
دست تو محیط بر ممالک / ابری شده سایبان کعبه
شیطان ز درت رمیده ایمان / سیلان ز نگاهبان کعبه
ای گشته ابر رحمت تو / چون من لب ناودان کعبه
ظلم از در تو رمیده چون دیو / از سایهٔ پاسبان کعبه
ظلم و حرم تو حاش لله / پای سگ و آستان کعبه
جو دیده به تبرک آب تیت / چون حاج زناودان کعبه
دهلیز سرات ناف فردوس / چون ناف زمین میان کعبه
چند انکه مجاور تو جانبی / داری صفت نهان کعبه
شروان تو که گشت درت / داری حرم عیان کعبه
ای کعبه لب طآسمان خوان / نقاشده مور خوان کعبه
گر خصم تو چنین تو کشت / چون ابرهه جز زیان کعبه
ز اقبال تو پیشکار گردد / چون پیل زیان نشان کعبه
ای دولت در کتاب بخت / چون خطبه درفشان کعبه
سر بنج نماز چون کنی روی / سوی در کامران کعبه

[illegible]

بر فرق تو اختران رحمت / بارند ز آسمان کعبه

ای کعبه ملک عصمة الدین / من بنده کامران کعبه

ای بانوی شرق و کعبه جود / من بلبل مدح خوان کعبه

در کعبه چو من شدی زبان‌دان / وصف تو بدی بیان کعبه

موقوف اشارت تو ماندم / چون حاجی میهمان کعبه

تا از حجر است و آستانه / خال سیه دلبران کعبه

بر دولت جاودانت پیام / هم حرمت و هم توان کعبه

پرده و در بارگاه بادت / آن حله که هست زان کعبه

دولت شده در ضمان عمرت / چون ملت در ضمان کعبه

در مرثیه امام جهان ناصر الدین که در مطلع و پایان اشارتی کند

نثار اشک من هر شب شکر ریزست پنهانی / که همت را زناشویست با زانوی پیشانی

چو همزانو شوم با غم که چار ارکان من / سرم همراه با سر زانو گشت و من گریبانی

سرم زان جفت زانو شد که از عصمة الدینم / در آن حلقه ترا زانو دوار تا جان حالی

دلم کعبه است و تن حلقه چگونه حلقه کان / ز بس زانه که بینی بر آن زانو مرشد خوانی

سراحرامیان زیر زانو شب نشستن را / صفا و مروه مردان سر زانوست گر دانی

[illegible]

[illegible]

تو زین حرام و من کعبه جدا کی توان جستن / بکعبه بوستی دوست و از هر دام عریانی

شدستی تا ز نیزه زانو خیز از شانه و بستم / که دارم چون بنفشه سر بزانوی پشیمانی

رخ کرد او چون گل اکنون من از باران اشکباری / رخ سر بر سر زانوست خون آلود بارانی

هوا را دوست بر بستم خرد را پای بشکستم / نه جز زانو همی خواهم که دو تقدانی و جانی

سر انگشت و بستر کرده از پهلوی نومیدی / خود ستانست بالین کرده از زانوی حیرانی

از آن شد پرده چشمم ز خون که بی آلود / که غم با لعبتان دیده جفتی کرده پنهانی

ببین سر بر دو زانو چشم عروس در نقاب / که چند بچگان دیده را در حجر مهمانی

به سجده او من در بر چو ز آتش خیزی انگشت / ببین مار آتشین چنبر زده گرد گنج سبحانی

بچون نیل و دماز اشک خاک سوده و آلوده رخ / که از نخل یگانست و شکم لعل بیکانی

شب غمهای من چون شد بصبح شادی آبستن / شود ساهان تعب همچو گنج ساسانی

دل از تعلیم غم هیچ معاذالله که بگذارم / که غم پیر دبستانست و دل طفل دبستانی

از آن چون لوح طفلانم ز سبز خط اشک زرد رخ / که دون انشره عید است از آن دبستانی

رقوم اشک اگر بینی همه نقطه بر یکم / رقوم غم همه حرفی همه همزه جوانی

به بستم حرص را چشم ز نکسب همراه دزدان / جو میم اندر خط کاتب جو سین از خط دیوانی

شاع آمد میان حسین من گلشن و تو مد / بجان آن نیمجر مدم هم ز عیسی هم ز لقمانی

فلک بر آتش سودای سپاهان کشد برمن
گهر بر کف سیم بست ساقی و مغانی

مرا شد همچو عیسی زین نشستن آفتاب اسب
پری فرسوده ام وارو ز من کیخ و کانی

مرا آهیست فرقت نماید صورت عنقا
مرا پروانه عزلت دهد ملک سلیمانی

چه جای عزلت افگنده است کانجا خوابم انداخت
که عنقا مور خوان گشت و سلیمان گشت سمهوانی

وگر چون عیسی از خورشید سازم خرقه بر تن
پر طاووس فردوسی کشد بر خوان کس رانی

بدست همت از خاطر برانم غم که سلطان
نگیرد منا گشته از پر طاووس پیشانی

نگردی بر بوستان و بر وجه بر طبع آلوده
طرب بر مردمست از عید دهم بر کلاه قربانی

دلم را منزل آرامش است و بس رضا گاه انیس
که درویش پلنگ آلاخت هم الخذ شالانی

بشب داد آب حیوان ز ظلمت شوم لب
که در مشغول شد شحنه و سر هشت ظلمانی

دل اینجا علتی دارد که نفعی نیست درمان را
هنوز آن درد نشنیدت و چاره گرانی

هنوز خنده یا بر من بنفت از شعله جان گریان
هنوز شب و روز بر این عروسان زندانی

دلم چون نشستن جز است سلطان جور و گوهر
گرد با دم بنشین که شمع و روح پیشانی

ندیدی آفتاب جان در اصطرلاب اندیشه
که آدمی چون آن تقویم و در تحویل انسانی

نه در زست ابجد وید سستی هنر زنست ایجاد گستی
ز جهل عالم خلقی نه قاصر علم یزدانی

بدست شرع لبش طبیعی را گر خرد مندی
تا نیست عقل حیض نفس می شوی از پیشانی

چو طاووست چه باید لبس اگر باز هوا گیری
چو فر گوشت چه باید حیض از شیر پستانی

ترا گفتند از این بازار که زو خاک بیزی کن
که هیچ ارزنه یابی از نهد هرزه افشانی

مقامت خاک بیزی است ز آب و آبرو آری
تو زر در خاک می بازی و گوهر دست می مالی

چه دار لوح و مانده ز نقطه آورده جسمی
گدا از روی کرّان تا بی ابجد حرف خوانی

اگر خواهی که بعد از بیرون زری و زر نقد
گل و نرخ انداز درا از دیده او تا در پیدا جانی

وگر کیسه و عار مرده خواهی و بر کیستی
وصنوا ز آب و دامان کن که این گنج و داغانی

درین علت در خورسندی طبیب نیست
چو تسکین ساز تا درد باشد کند درد تو درمانی

بجان سر چون دولاب پای کاسه است
گر بی دولاب گردون هست گاوش کار گردانی

عیارم چه سر کم از بسته ایدم ز آتش زرتمت
نه در زیف است و چون آتش از زرش بستانی

بکشتی ماند این ایام و با موش نوح سرگردان
نجی ماند این کشتی قاید باد آبانی

فلک هم کشتی شد دست و روح کشتی
عنان بر باد دام دارد و روی شکسته

همه دور فلک جور است تو هر دم ملکت داری
ز پیکار فلک بس درد رنج آری بی سرشانی

فلک را شعبده بخشیست در کار تو گواه
چو در بختی به بخشی کش زرستی حیرانی

اگر با بخت نرسا و قرشید این حبر دوران
تو چون دوران نجلی ساز کار فرخ دوران

بر ناسازی ساز تو دل بر با خوشی خرسن
گر آهسته زیر کاسه است و کمالات زر نقصانی

سعلوکی تن از ره گه یاقوت از فروغ | سفر جل زنگ بود اول که آخر گشت ...

چو خورشید تو جا یابی شود روشن نهانی | برهنه طلعها بخشش اگر خورشید ایمانی

بود درویشی درویشان نظر کن کو جرم خود | بجوری که عور از افکنده پس پستانی

اگر بر بوی رنگی گذریت از یاد آن | بیار به قناعت گر گنج بی ریت بیجانی

نعیمی داشت از یاد آن کینه سوزنی | ز سوزن شبه و جامت کنجهای پنهانی

وگر عنقایی از مرغان نگاه قاف بگزین | گر چون بی قاف شد عنقا فنا گردد زمانی

سلامت بحر و بن بهتر که از بحر زبی ... | چو کلیکی که رویین نوشت ... کرده کیلانی

از آن در خرقه آدم خشن ... در باطن | خرقه دار الیسی ... کار شیطانی

تر او در زنگ آزاد این گلها معنی آزادی | گر از رقع پیشین ... پیچان خشن ...

از آن بر سر زنند سنگ چنانها یکی کل ... | گر سپیدانی ... در ترصیع شکل کعبه ...

ز چپ بر سو ... ببین ... دو راست مرئی | ز ترصیع اهل آیانی از مر ... الوانی

و انگشش نطع آزادی که آن ... نام درویشی | گر با نام سپید پوشان بماند ... لامانی

بود آسا ... بری ... تن مسلمانان | اگر شان بود ... دین پیچ ... بانی

بنجی جان ... در ... مر ... سیکسان | ... پیش کجا ... سنگ ... جهانی

... زن ... گهر ... کسان گلگون ... | وضو باطل کند ... آخر ... بستانی

هوا چون خاک پایی ... خوک پلکا ... | خراج ... سر ... روی و ... بستانی

چاشنی خنیک ... این گشت ... | شمار ... افشان برخان ... زنگاه بستان خوانی

عمارت جوی شد طاوس آن ... گلین ... | ولیکن ... بزرگی ... بوم از بوم ویرانی

شب ... سپید پوشی آمد نام آزادی | ... یاقوت اطلس پوش و داغ بنده ...

... آب و فاجالی کرد ... جوی ... | آب ... دو از ایشان ... سباز مرغ ...

جو آزاد ... درویشان ... آسیب گر ... | چه محتاج چند سلطانان ... جهانبانی

با سلطانیا که ... ریخ ... دل آشوبی | خوشا درویشیا کو را بود گنج تن آسانی

پیرانه سی سال ... گشت بر خاقانی ... | که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی

بخوان معنی ... ابراهیمی ... | ز پشت آزر صنعت علی نجار شروانی

وگر بر احمد مختار خواهند آخشیج ... | زعمدرا ... آید که حد ...

عراقم جلوه کرد ... امسال ... لشکر که سلطان | که بود ... آفتاب خاطرم ...

جو آوازه وفات ناصر الدین ... | ... خاک عراق ... آشفته گشتیم از پریشانی

بنالد جان ابراهیم و گرید دیده کعبه | برابر ابراهیم ربانی و کعبه صدق ...

خلافت واحد بود و هم احمد ... | که فاروق ... ذو النورین ...

... زین جهان ... جان ... | گر مرد آن ... پستی که گلگشت ... جهانبانی

نقطهٔ آن شب و کافور روز حاصل آن / که از نم دیده کافوریست قرص قطره را
اگر کافور با قطران هم زاده فرزند هم / مرا کافور و قطران زاده از دود و دیده پنهان
دلم مرکز پرچم سوخته و جانم درون آن / که سیماش عشق شیرین گشت و دیده شیخ صنعا
سخن ده هشت از اول که من چون خم اول / در گفتن فرو بستم بصبح عیسی ثانی
سخن گفتم که خدمت میدان پیری / فلک آمین کند بشنو بخاقانی بخاقانی
علی الله که غوغای ... گشت شمار / علی والله زجهان بگسل که ماتم دار خاقانی
وحید او رسیس عالم بود و لقمان جهان آنا / چو مرگ آمد چو شکر و او ریش لقمانی
تکلم باز رستا زچرخ و زنگ نحس و سیاه / که این تثلیث بر چیست و آن تیغ کرمانی

فی العزلة والحکمة والفقر

درین منزل اهل وفایی نیابی / مجو اهل کام و روز جای نیابی
عجوز جهان را نکاح فلک شد / که جز عذر زادنش رایی نیابی
دلی و زنا شوی سنگ آهن / بجز آرزنیت زنایی نیابی
اگر کیمیای قناعت نخواهی / بجز از دست هر خاک پایی نیابی
دم خاکپای تو مس را کند زر / پس از خاک به کیمیایی نیابی
نفس عنبرین است آتش دهان / گزین خوشتر آب و هوایی نیابی

آب خود بسنگ فطرت گرو ان / گزین تیزتر آسیایی نیابی
درین هفت ده ... شهر بالا / ورای خرد ده کیایی نیابی
بسکن زین شهر اگر خانه سازی / برآ زین ده و کدخدایی نیابی
چه باید بشهری نشستن که آنجا / بجز هفت ده روستایی نیابی
همه شهر و ده گر براندازی آنجا / علف خانهٔ چارپایی نیابی
شب شهر غوغای یأجوج گیرد / بروزش سکندر روایی نیابی
زنی سدی آمد که کاغذین سد / که از سد آهن بنایی نیابی
همه شهر یأجوج گیرد و گر شب / که پیدا زنان زانجایی نیابی
برون آن تو از شهر و ده رخش همت / که اینجاش آب و چرایی نیابی
همت و رای خرد و شکر و را / بجز این سدرة المنتهایی نیابی
دل بی رجوع تو کان پیر و برنا / بجز استقامت عصایی نیابی
فلک هم دو تا پشت پیر است گو را / عصا جز خط استوایی نیابی
دلت آفتابی کز و صدق زاید / زجز صدق این روشنایی نیابی
بصورت دو حرف گر آمد دل آنجا / زدل راست کوتر گوایی نیابی
الف راست صورت صوابست لیکن / کز کج شوو هم خطایی نیابی

ز نون و القلم هرگز رست تا کی | بجز در پیش تقوایی نیابی
ز دل شو دی ساز کو را چو کعبه | همه روی پیش صفایی نیابی
چو دل کعبه کردی سر فرود آر | که از مروه به صفایی نیابی
بسو چل پنه است از کعبه دل | برون زان گزین جز وفایی نیابی
پا کعبه عزت دل ز غزی | تهی کن گزین به جز ایی نیابی
گر از کعبه در دیر صادق گذاری | جو از دیر حاجت روایی نیابی
رو از دیر و در کعبه بی صدق تو لی | بکعبه قبول دعایی نیابی
رفیق طرب را وعالی گزین غم | ز دامن غمم مرحبایی نیابی
درین خانه غم معتکف گرد را | بجز درد و دل وطایی نیابی
بهی گاه خوف آتشین غم بپرکن | که آنجا رجایی نیابی
جو بر جام سر دست قلب شاد را | دوا به ز قلب اشتایی نیابی
بغم دل بسنبه کاینه خاطرت را | جز از صیقل غم زدایی نیابی
غم دل زدای غم دینی از تو | که بهتر ز غم غم زدایی نیابی
ولیکن به غم غم حو جینی از را | ز بر مرغ ملک همایی نیابی
بزنهره گر دست بازان معنی | درین تخت تر واشنایی نیابی

همه عاجز شده مهره و در کف | شب مشش شده گشایی نیابی
اگر کم زنی هم بکم باش راضی | که در راه پیشی هوایی نیابی
دغا در ششش پیچ پنهان | چو یک نقش جز داهی دغایی نیابی
اگر شش ز ربع مسکون بجو لی | دغا و کرم هیچ جایی نیابی
عقاقیر صحرای الهاست این | که سازنده تر زان دوایی نیابی
دو بر کنده یک شجر لیکن آن را | جز از فیض قدسی نمایی نیابی
از ان یک عقاقیر صحرای الها | درین هفت دکان کجایی نیابی
دغا باری از دو اعمی حق طلب کن | کزین ماعیان جز جفایی نیابی
کرم هم ز درگاه حق جوی کس | حقوق کرم را ادایی نیابی
دم عیسوی ساز کاسیب جان را | ز داد و ری به شفایی نیابی
دم یوسفی زن که کنعان دل را | ز صلح لیمان عطایی نیابی
بنرخ آل دل زنجید | که از خوان دونان صلایی نیابی
جو شل کرده باشی رگ آب دیده | ز بر بسته توتیایی نیابی
خرد را چه جویی که بر خوان دونان | ابا بیستی از خود ابایی نیابی
جو کرکس اجره از پهلوی زاغ کم خور | که بر خوان خان جز تقاضایی نیابی

فرشته شو که از پی حس باری | که همکاسه الا سهایی نیابی

نکویی مجوی از کس و مکو بی | خیابان کهن کو از کسی خرابی نیابی

چو نیکو نیست نام نکویی | که بالای این نه فرازی نیابی

تن شمع دار و روشنی سربها بس | که از طشت زر سر جدایی نیابی

ز خاکی که پیه و ریحان بی ... | اگر سیم مزد از سقایی نیابی

ز ناازرشی که پس انجام طمعی | غذا کم زی که ز غذایی نیابی

نمودی که نوشم سوز جی عاشق | از او چون شکر در رهایی نیابی

اسیران حالت کند امیران اول | که چون خاک که عبرت فزایی نیابی

کم همت ارزه جدا از آن کنون | نپیره ز پیسی نیابی نیابی

گدایی که هر دو صفت شود روزی | سرش رفت و جز پادشایی نیابی

ولی پادشا را که یک لطف از پس | گدا کم شو و جز گدایی نیابی

گرفتم قناعت ضمیر و نقش اول | ز عنبر دشدن جز فنایی نیابی

وگر نیز گنج خسروی آمد اعز | کیان کیان بی روایی نیابی

گرم جستن از عهد خاقانیان بس | ازین تیره مشرب صفایی نیابی

وزین شیر سگ خورده شیری نجی | وزین شوره مردم گیایی نیابی

ازین بابت این آید گرم نی بیاید | وزین آهن اکسیری نیابی

مجوی از جهان آدمی کین امانت | نه زو دیگ دوران غذایی نیابی

ازین پس که تریاک چشم گوزنان | ز دندان هیچ اژدهایی نیابی

اگر گرم شب تاب آتش نماید | از آن آتش انس و سنایی نیابی

ز دونان که برق و سراب اند از اول | به آخر سحاب و سخایی نیابی

قضا از در ظالمت کرده فارغ | ازین داوگر تر قضایی نیابی

تو دوکیسه غربت و جان و صحرا | که از مرغ خانه نوایی نیابی

چو عیسی که غربت کند سوی بالا | بجز سوزن رشته تایی نیابی

تو چون نام جویی نشان جوی چپ کمل | که جم را مور اقتدایی نیابی

به چون قوت سنگ آهن ربا را | که آن قوت از کهربایی نیابی

اگر کبر بایی زیارت نماید | ز کبریت هم کیمیایی نیابی

ز خاقانی این منطق الطیر بشنو | که چون او معانی سرایی نیابی

لسان الطیور از دو منبالی ار چه | جهانی از سلیمان لوایی نیابی

سخنهاش نغز و چون عیار آمد آوخ | که ناقد بجز راز خایی نیابی

نی قدمشک باد و من معری | بجز بیر یا گندنایی نیابی

[illegible]

[illegible]

گر این صفت ... که خوانی ثنا — گر جز بارگه ... صد ای ثنایی

عاقبت خوش ... کل ... — کرد از حرم ... ثنایی

وله ایضاً

چشمهٔ خضر سازد از لب جام کوثری — کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری

شاه طارم فلک است ز ... — بخت ... فچه زرشش سری

خانهٔ ساقی آسمان ... آتشین ... — از پی مغز خاکیان ... عنبری

یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ ... — ... رست ... سوی روز ... چکری

گرچه صبح ... که ... پیش آفتاب — زادهٔ آفتاب ... صبح جهان ...

... کیمیای جان آتش جام ... — طلق ... طلق ... گوهری

طفل شیرخواره زان ... مشاطه ... — حاملهٔ بهار از آن ... عیسی آذری

چون ز ... در دهن قدح چکد — ... عنبری ... از زری

رفت قنینه در وثاق ... — راست ... خون چکد ... معصفری

چنگ آفتاب روی ... ارتفاع می — چنگ نهاد ... دوش ... بری

چون ... کمی کند ... چنگ ... — تا شوی ... شیشه ... وری

... رنگ خون ... — چون سر ... کند ... چنگ ... شتری

[illegible]

گر ته فستقی فلک چاک زند ... — سر سپید ده ... زمره کند ...

چشم سهیل ... آفتاب ... — کاتش ... باد ...

چرخ ... از لبش ... گشاده گفت — ... نسیم مشک ... ارتفاع ...

سال نوست ساقیا ... پیاله ... — می که دی دو پیاله ده ...

کاو سفالی ... آتش ... — تا چه کنند خاکیان ... سامری

می بسفال جام ... — لب بکلخن ... تماشا ...

تیغ فراسیاب چه خون سیاوشان ... — در قدح ... عکس گلاب عنبری

گنبد آبگینه ... — سنگ به آبگینه زن ...

در قصب ... — پای طرب ... چه زنی ...

هفت طواف کعبه را ... — ... گفتن داد ... آوری

... چه کین ... — ... خانه کین ... سری

از پس ... — در ... قلندری

لیک ... دولت ملک ... — بر عروس طبع ... نخوری

خسرو کعبه اصفهان ... طراز آستین — کرده طراز آستین ... امیری

چیده ... آسمان جام احمد مشتری ... — ... آسمان ... مشتری

[illegible]

در نعش مبارکش نقطه را ز احدی / در سفن بلارکش معجز تیغ حیدری
اگه ز آن دل تو یکی کطب اشناتری / خاک تو ام که کشت جان تاب آتش‌تری
خانه دل بیا رحد وقف غم تو کرده‌ام / حد و فا همین بود جور ز حد چه میبری
بر سر آتش هوا و یک دو سه سمی برم / گرچه بکاره سپرم بر سرم آب میبری
مایه عمر چو بجو با تو دو همه میکنم / جو جو م ازچه میکنی جهت بهانه‌ئی زری
بر دل من نشان غم یا زجو داغ کاردان / تا تو ز نیل رنگ رزر بر گل آتشان گری
نور تو یعنی سایه من چون گل ابر ازان کنند / چشم تو یی سرشک من رنگ رزی و گازری
بر دل خاقنی اگر داغ حبشی چه شد / او ز پیکان کیست غم و تا بروت داوری
از تو بهر تهی ز دی دولت عالم کنی / خامه گرچون تقاو غاص شه مظفری

دوش که صبح چاک زد صدره چرخ چنبری / خضر در آمد از درم صبح وش از منوری

شعله برق روز نو غرش از مبارکی / قله برف و صبحدم شستش از معطری
پنجه مهر احمدی جنبش اکث دکی / روضه قدس عیسوی گشتش از عنبری
دست و عصاش موسی کوه پر آب زنگی / گرم روان عشق اگر ده چشم رهبری
در قدم فلک رواز قتا قتلب ره / چهره چو ماه منخسف یافته زنگ اهمری

دیده مرا گرفته لب آتش ارسی رب / نطق من آب تازیان برده بخجه وری
گفت چو طره طالعی ز در خاره شیم / مده که گفت عنبت حال ابنیه در شیشه زی
در یرقان چو نرگسی در خفقان چو لاله / نرگس خاک جامه لاله خاک بستری
حلق آن زیشتی گزر جنگ بر کشند / از بی آن جو باه نوزه و نزاده و اللهی
چند نشانه عرض و دنیا با ثشان / چو سر تو ز پستی سایه خیت جبری
مثل عطار وی جرا جون مه نو معتلی / طالع تو اسد چرا چون سرطان مدبری
کعبه آسمان حرم صدر شهنشه است و پس / خاص که بر شش تو باش از همه نسطاری
ورز حج کعبه را رخصت آمدن بود / در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری
سایه ذوالجلال بین در ظهران مه است شو / اینت محاجه هی اینت مظفر فری

موکب شاه اختران رفت بکاخ مشتری / شش همه واده و نهش قفر دو از ده دری

عقده نقره فلک چرخ آمده جنیقش / و هم شب فلک سپهر کند از مشتری
یافت کمین کم شده در برهای چو جسم / در بر کرسی شرف رفت زجاه مصطفی
هیکل خاک را زنو حرز نو پید آسمان / در حرکات ازان کند جد و از جوی مسطری
خاک در خدایگان گر گنف آوری درو / هشت بهشت و چار جوی از بر سدره نکری

غازی مصطفی رکاب آنکه عنان بار او
با قدم براق او زد سپهر چنبری

معجز اول البشر مهدی آخر الزمان
وحی بجانش آمده آیه عدل گستری

خسرو صاحب القران تاج فزود خسروان
جعفر دین بصادقی حیدر کس صفدری

دست هیبت صدر او دست قدر بکشتش
گنبطاق دین او بسته نطاق چاکری

چون عظمت شد جو جم منظر تیغ خازرا
خانه مور چه شود نه فلک از محقری

گوهر ذوالفقار او کرد علیت جو تیغ
پیش بستان رزم را آتش عنصری

ولد ل مشتری پیش جبهه نهاده آسمان
آنکه ز ال حمل گفت قطعت ابری

شاه بر اسب چپ بیدق رخ فکند ینک ا
شیر فلک چه سگ بود تاش پیاده نشری

گر زنکش تو فلک چون خط چنگ ماه
پر نقط بقی شود روی عروس خاوری

از رخ عروس بخت این حرم جلال را
نو خلفان فتح بین دارش ملک وری

در جنب تیغ حرمی زاده جنابه چون عجب
برده خضاب از آسمان کرده مرده پیکری

کابه و خیل بخس پی پیش زنند عده
کی بود ز تق پسته سر بر سر تعلی شود بری

نعت مرده را که اصل از کج زنده کرده
از دل بر عاشقان خفت نیست پری

صعب تغابنی بود جو حسر ریزه را
لاف زنی زخار پشت از صفت سمن بری

برده برج ... نیروی کاوه رسمان
چون تف گرز گاو سر شوکت ما جبری

رمح تو راست مژده که ز چشمه آفتاب
از بر ماه چارده سایه کند صنوبری

حلقه ربای ماه نو نیزه تست لاجرم
تیر وکشت فلک سر و زانکه سماک از بری

ترکات اوست از بر عرش سر شوی
نیست جهانت سدره او از بر سدره بگذری

زبده ده و عالمی ان جو بی فرضی
بحر عقول او دی شهر علوم دری

نایب شکری توی کرده بتیغ منندلی
سر غل کفر شیه راسی ... انگشتری

هم جم هم محمدی کرده بجدت ...
روح و سروش آسمان ... گوهری

گر بر شعری یمن مثال تو رسد
مسخ کند سهیل را اگر بکند مسخری

از خط کاتب قدر بر سپر حرف حکم تو
چرخ چو جرم ... حلقه شد از مدوری

وز سر ناوک اجل صورت بخت خصم را
دیده چو میم کاتبان کور شد از مدوری

خط سپر تو بود خاک کنند بر سرش
خصم تو شد چو آب تر خاک سر ...

نیک شناسد آسمان آب ز آتش عدو
فرق کند محک دین بولهبی بوذری

وانچه اسپید کجا شود شاخ ز سنبله
قوت موم و آتشی فعل ز توم و کوثری

تخت تو در مربعی عرشی کعبه کند
شاه مثلثی کاختر چرخ اخضری

گرده بصد رکعبه در هیئه مشام عرشیان
خاک درت مثلثی وخمه چرخ مجمری

یک تنه صد هزار تن هیبت تو آفتاب
ارچه بصد هزار پل ... ستاره لشکری

مرز عراق ملک تو من علم و اقیح | گر شجره سنت جد وارث تخت گوهری
سلطنت و خلیفتی چون دو طرف ناوقی | پس تو میان این و آن واسطه مخیری
گر بقبول سلطنت قصد کنی بجار ملک | از سم کوه پیکران خاک عراق بسپری
ور بمدینة السلام آوری از عراق رخ | دجله در آتش عرق غرق شود از تری
ور ز عراق عزم را وقت غزای ترک کنی | از سر چار حد دین بشکنی کفر بربری
در عقبات راه دین بر عقوبت غزان | تیغ تو در وزی کند آب سنان آذری
بر سر دوزخت کند خور شب تاکنی | در بر آتشت کند حوت فلک سمندری
چون جم از اسر من بکنی بستانی از غزان | تاج سرکشی خاتم دست سنجری
باد صبا بر آب گر نقش قدافتح آورد | تا تو فلاح و فتح را بر شط مغلیان بری
ز رغبه عسقلان و نیل از شط مغلیان کرد | هست خراس بارکین از رست قزوری
گرد معسکرت فلک خسته بخند خیمه زد | گفت بخدمت اندرم با سعادت اندری
گرد معسکرت فلک ساخت خطوط نشان | تا که نجوم ملک را شاه فلک معسکری
زیر لطف بنات عرش خمیده رفته گفت | ای خط جدول ای جبل متین مگری
پر بسنگ حسن تو بی دولت ایاز خدمتت | بنده بجود و دولت رشک روان عنصری
گرچه بدیدنش از بن جیب عجم زبان | شعر شهید و رودکی نظم لبید و بحتری

در حق یکانگی آن صف چارگانه را | بنده به سه مرتبه سه بدو دو دو تاج
باد بدو روز آنجهان چنین الف سال تو | قرن بقدر ابد ذات ترا معمری
گرد و منجم قدر حکم کز اقترت بود | فتح لوا ظالی خسف بیانی کافری
مالک دولت سایلان هست و جام خسروی | بندت پای سرکشان هست بخت سروری
تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی | حکم تو طوق گردنان طوق تو زلف عنبری

ایضا فی مدحه

پیش که صبح بردرد شقه چتر خیبری | خیز که بر سبق می بر تیغ صبح برو دری
پیش که غمزه زن شود چشم ستاره سحر | بر صدف فلک آسمان خنده ز جام گوهری
برکش تیغ غم ز دل پیش که صبح برکشد | این خشن هزار تیغ از سر چرخ چنبری
ساخت فرو گند ز آب آینه بند آسمان | صبح مت زره زند ابر کند زره وری
زانکه بر بیگی بود زیور تیغ صبح فش | صبح بر هنه میکند بر تن چرخ زیوری
گاه چو حال عاشقان صبح کند ملولی | گر چو حال دلبران صبح کند نواگری
چون بصبوح عبد قهقهه کرد و خنده زد | خنده زند ز قهقهه صبح تو گل طری
روز بروز تا ز فلک زال و صبح سحر | صبح بسر گردد از بکف جام صبوح آوری
نوبت صبح گر مستانت شگرف گری | داد و می که میدهد صبح مست تو بری

ز نفس صبح عید را گر تو بخواب می‌شدی | صد ره اگر قضا کنی باشد صبوح مشتری
نیست ز نامه خبر در دم رفت حاصلی | حاصل وقت را اگر تا دم رفت ننگری
عمر بریخت رخنه پر چاه سیل اشکن | گوش کن ار رسیده سیل از پل رخنه بگذری
گر ز غم جهان خوری کی خوری ز حیات بر | پیش تو غم جهان مخور تا ز حیات بر خوری
آمد کاسه تهی ام بر چه در کف مست شد | خوب به بانگ نه ز پس گرچه چنگ گوهری
برگ می صبوح کن برکه ز چشمه گرچه | گرچه ز خواب جسته خوش تر شب گران سری
خواب تو می نشاند هم بر سر آتش هوس | کان همه مشک بسترت وین همه مغز رازی
شوند گلاب اشک من خواب که جهان غیرت | تا بده لاله در کشی جام گلاب عبهری
هم بگلاب لعل تر در سر سرم که از فلک | با همه درد دل چرا در سر نیست بر سری
برق تو یی و پید من سوخته تو ام کن | سوخته سپید خوار اگر ... پروری
رقص کنان که در خره لعل عجب چه بوی تو | طوق کشان سر دمش چون خلت ز عنبری
بر عجب دو ده ها خره خیز در گلاب باده | چون دمش از مطوقی چون عنقش ز احمری
مشتری که از فلک خوانچه زر برایت | خوانچه کرد چار کش خوانچه زر ز مشتری
خون جگر بخور و ده از سپهر خوانچه فلک | عمر تو میخورد تو هم در غم خوانچه زری
گرده چرخ چو بچو دیده و آز خورده | گرده بجو بر جو جو حق هم بچوال ادوری

در ده باده ای که جگرش ده خون ... زن آن | کاه بمبرخ فلک بر دو عمره خاوری
از بن ... اختر آن کاه بگلک شب | رفت سیاهی از فلک ماند سپید پیکری
تر شد آب اختران ز آتش ... | بر دو جانب خط جام آب چو آتش احمری
چرخ کبود جامه من بخته اشکبار رخ | تا تو ز جرعه بر زمین جامه عید گستری
آمد جام من هم گوییست شب دیده | گرد ز سیم دو دو می جرعه ز آتشش تری
در کف ساقی از قدح خطه لعل آتشین | در گلوی قدح ز کف رشته عقد عنبری
از قطرات جرعها شاله زر ریخته | یافته چون رخ فلک پشت زمین مجدری
ساقی بزم چون پری جام بکف چو آینه | او ز مدد ز جام اگر آینه می پری
دختر آفتاب ده در تتق سپهر گون | گشته ز بزم فلک حامله هم بدختری
گرده بجلوه گرزش و پسح مریمی | گرده بنقش پیشش از جلیل آذری
مطرب سحر پیش من در صور سر آلتی | آتش و آب و باد و گل کرده بهم بساحری
بر بط اعجمی صفت هشت زبانش و دهان | از سر زخمه تر جان کرده بتازی و دری
چنگ برهنه فرق و پای بلاس پوش چون | خشک رگی کشیده خون ماند کخان زلاغری
دست رباب و سر یکی بسته بده رسن گلو | زیر عزیمه شکم کاسه سر زمضطری
نای عروسی از حبش حبشی پیش ... | تاج نهاده بر سرش از تتق قند عسکری

[illegible]

چیره وفی نگار که ز آهو و گور دیو بوب
تیک بسیج وقت از و بسیج نگار لشکری

روز رسید و محرمان عید کنند سیب
روز جو محرمان نشان لاف سپید چادری

در عرفات بختیان بادیه کرده پی سپر
ما و تو بسپریم هم بادیه قلندری

در عرفات عاشقان بخت به بخت به پیچ تو لی
کانکه بار کش تو ای که همه بخت پر تری

دمی نجاز و کری موقف کرت ما شده
چون تو صبوح کرده مرد خمار و کری

در سوی مشعر الحرام آمده ما محرمان
محرم می شویم ما میکده کرده مشعری

در منی خور روز میز خون جلال جانوران
ما بخوریم خون رز تا نخورد دعا نوری

هر که کبوتری کشد شواب ورد پیه
خیز و بسر کلوی خون لوکند تیغ بر بی

سنگ فشان کنند خلق از پی این بخیره دو
همه جان فشان کنیم از پی خیل خوری

در طواف کعبه افراز سر پای پر زمان
ما و تو و طواف دیر از سر دل به سر سری

در همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان
ما همه بوسه که کنیم از سر زلف عنبری

کوی مغان و ما و تو هر سر سنگ و جبهه
در در کرده غیر می ست تو کرده ساغری

طاعت ما ست ما که گرفتی نام در خورد
روی سپید جامه را داغ سیاه کافری

کعبه نزا بهر سر بهر دیر ما سبو کشان
بخشش اصل و ان همه ما و تو از میان بری

ز پی نشان ... همه علم و اورست
ما و زمان خدای ما و این همه حسن ...

[illegible]

[illegible]

گر حج و عمره کرده اند از در کعبه دو زمان
خاطر خاقانی از آن کعبه شناس شد راد

ما حج و عمره میکنیم از در خسرو ری
در حرم جمال ایکان کرده بجان مجاوری

ماه بجاه میکند شاه فلک کیوری
عالم فاقه برده را توشه ده توانگری

دیده ساز و از بره صفت توانگران
برزگری کند بگاو از قبل کدیوری

موسی و سامری شود گاو و بره مرد و
آب خضر بر آورد و آینه سکندری

بنگر تیر از و شود روضه صفت تتار گی
خر گره از و شود خلد وش از منوری

چون مه بهان ببر خشم و پلنگی آورد
روی زمین شود ز تف پشت پلنگ بربری

شیر تر از کبوتری که ج برج می پرد
بیضه از زمین شد در عبد از بیک پری

در سپره برج ز بخت نو بر آورد
کیسه برج او شود معبر دو ازده دری

از همه گشته فلک دانه خورد و بس
چون سوی برج خوشه رفت از سر برج آذری

از سر خوشه ما کهش دانش شکست در گلو
گرد برگ کهش را بر سر دامن مشتری

کوی از آن رگ کهربا ریخته اند در زمان
این همه خون که میکنند آتش معصفری

باز چو زر خالص بخت را از وی فلک
ما حلی خسران کند صنعت بادآوری

گر پی صنع هر بوکرده گرم زرگری
کوره سر و شه فلک دین همه صنع زرگری

[illegible]

گر به ترازوی زر خلاص در خورد / خور به ترازوی فلک هست غبار به خوری
ور نه ترازوی فلک زر ز قصب کاشد / نقد عراقی کنند زر خلاص جعفری
عید رسید و مهرگان با دو چنین برادر / سرو چنین همعنان آمد گرد و تگاوری
شاه طغان مرغ چین با دو غلام روبرو شب / کین قره پیشتری کند وان چه پای قشتری
شاه چو مریم از صفت عیسی شش مهه بر / گرده پیان مریش نفخه روح شوشتری
عیسی خسرو ار کند هیش ماه و دیگ / مریم حور اگر کند برگ درخت عبادی
میوه چو بانوی خشتن در پس حجلها نهی / زاغ چو خادم حبش وان انجا کری
تا که ترنج را ز زان شکل خدام داده / در یرقان شست زر بچو ترنج از جعفری
نخل بخش آمده گرنه میوه شد چرا / پاره زر در کتف و دختان شیری
سیب چو مجمری ز زر خرده عود در میان / گرده برای مجمرش از کفیده اخگری
به چو مشالکان زده بر رخ سیب خالها / سیب برهنه ناف چین نافه در وار معطری
خال ز غالیه نهد نرگس و روی سیب را / خال ز خون نهاده ماه نیست مثلا دری
نار همه دل و من دل همه خون چاشنی / سیب بسرخ و روقن رخ همه خال و دلبری
خم چو پری گرفته یافته صرع و گرده کف / خط سبز مان شود برگ رز از مزعفری
سار شاخ چپ بر رز کلی جارپاره زن / خنده زمان چو زنگیان ابر زروی اعفری

در بر سرو بن نگر شکر موصف زده / گر چه درخت رنگیت زر ور چه هواش لد
خسرو ذو الجلالتین از ملک و سلطنت / گرد لوای سام بین موکب جام شکری
شاه معظم احتسان کرد خادم حلم / هم زرسد بجود شان با کف شه برابری
قامت صاحب افسران حلقه افسر شش / متحمل الجلالتین از علواج و شکری
ای بجام سنکوه ناقه ملک تو سوی / نحس به زحل شود و سعد ربای شتری
تخت شت و نه فلک نیست بهار ده / برده بجود افسرش با مرد صاحب افسری
از فلکی شرف نیست با شرف شخصی / بر در مصر و قاهره کوفته کوس قاهری
بدر ستاره موکبی مهر فلک جهتی / دولت پی مغیث را عقل بهنده مشتری
نوح خلیل حالتی خضر کلیم قاتی / از ملکی کریم تر با کرم معنوی
خسرو سام دولتی سام سپهر صولتی / ابر درفش رایتی بحر نهنگ خنجری
عالم نو بنا کند رای تو از مهندسی / احمد عرش همتی عیسی روح منظری
امر تو نطفه افکند بر کال گنبد / ز آتش سوی خط استوا در خط حکمت آوری
عدل تو داوری کند عدل پرورد چنان / کشور نور قسم زنند فرق تو از منوری
چرخ مدور از شرف عرش مربع از علو / هفت محیط و اکی چار بسیط داوری
/ کاتش و آب را کند با گل و مل برادری
/ ظرف در تو تکیه زند از پی کسب سروری

خدمت زلف رخ کند از پی سنبل چمن — شانه و رآن مرکبی اسبه در عدد
کشتن حاسد ترا در حسد بس بود — کو بخلاف حشمت داره امید تبری
روی بهی کجا بود مرد جیره اگر خود — وقت سقوط قدرش صبر خورد سقوطری
در همه بیله فلک بیله وزر نما — نیست بجنت خصم تو داروی دو دو
فخر کند تا قیامت هسم بدوی مغز — میده بدش مرورده تا بود از مزوری
تیغ صقیل دی که خطیب ملک شد — دست تو جون عمود صبح آمده کرد و نری
انت مغنر ظفر خاطب اعجمی نامیان — زاعجمیان عجب بود خاطب طی و مغنری
قایم نجم اسمان ششم ششم زمین — اختر و فعل عقرب آتش و نون عقربی
پایه تخت زسیدت برسر تاج آسمان — گر ز تخت ملکت تاج ملوک کشوری
تحت حساب شد عدو کرده زحال نج — چیره و جو بخت خسروان دم بجبخ خبری
تا جوران ملک افسر بگوهرت سپرده — تو سر گوهری را افسر تاج گوهری
آنکه عروس دولت یافت عروسی ز انگشت — بهر عمارتش کند ابلق گیتی استری
نعل سپید و توسن ز حلقه فرخ اثرت — تاج سرکشی یزده دست سنجری
جون زکه بخن بود در شرف جلال کمن — جون اسد و اثیر و خور ماری و خوری
گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت — زحمت او چه کم کند ملک ترا مقری

گر حبشی معتکف بود در کعبه گو دو — کعبه بپوشد کعب او کی قند از مطهری
نخ او بپا نخی باز وی کج در ظفر — ناصر رایت حقی از نخ آیت شری
ای حرم تو از کرم بیت حرام خسروان — جون سخن سنا زکت سحر حلال خاطری
زان کرمست سر گران ز آن بیر سنگین — زین بجنت وال بسبک عصفر طبع عبقری
تا صفت بود فلک صورت دیر عیسوی — محور و خط استوا شکل صلیب قیصری
باد خطاب عیسوی بانگ دو گفت جنین — کا مشر دیر اعظمی فخر صلیب اکبری

ایضا فی مدحه

جون صبح دم عید کند ناف گشایی — بگشای سر خم که کند صبح سنایی
آن جام صدف وه گر بخند و جو رخ صبح — جون صبح شود از صدف غالیه سایی
در خنکده زن نقب که در طاق فلک صبح — هم نقب زده واو بده مرغ گوایی
جون گشت صبا خوش نفس از مشک فی صبح — خوش کن نفس از مشک می انکار صبایی
مرغ از ملکوال الحان بساختند دم صبح — بر ساز بتا جای زده این بهر دو تایی
شو خوانچه کن از زر سر دولان پس کرتی — از شستی خورد از خوانچه زرین سمایی
ای خوانچه گر دون که نوالت همه زهرست — نیست زچه شیرین دو تو جون تلخ ابایی
جون خوانچه کنی از سر کرسنه جشمی — از خوانچه گردون نکنی زله گدایی

چون نوبت تحفه و زوهان برآورد
این نافهٔ بیجان که کند عنبرآرایی

می‌نوش کن و جرعه فشان بر زمین انگن
دل مرده و این نغمه پرورده وطایی

بازیچه شمر گردش این گنبد نارنج
کز طفل نه بشنبه بازیچه چرایی

جایست چو آهنگ خوش داوود همزه
مرغان سلیمان بر پی روی سبایی

چون وی بی‌چنین آن بلبلهٔ زلف
تو دیده خرد گم کنی بلبله خایی

بگشت نفس در گلوی بلبله پس گفت
ای عقل چه در بسته‌ای حج چه روایی

آن لعل لعاب از دهن گاو فرو ریز
تا مرغ صراحی کندت نغمه نوایی

مجلس همه دریا و قدحها همه ماهیست
در یاکش از آن ماهی اگر مرد صفایی

از بس که گاو آید و در گاه بلبله مرغ
جان یابد کز تن غم یافت رهایی

از گاو و مرغ آمده و از مرغ نبایی
وز ماهی سیمین سوی لهای هوایی

ماه نو با حلقهٔ ابریشم چنگ است
در گوشش آن حلقه چو در حلقه درآیی

می‌کش غم آسیب زمین و ستم چرخ
بی چرخ و زمین رقص کن ای کار روایی

این هفت ده خاکی و نه شهر فلک را
قحط است وفا و در آخور سنگین بنیایی

نزل و علف نیست نه در شهر و نه در ده
اینجا چه امید از کنی اینجا چه کیایی

چون اسب تر آخره گرفتند کی ای رخ
خشک آخور و نه سبزه چو در بند چرایی

در کار سرای که سوختن تو چند
مین برده خام آرزو و کن خام روایی

بجان هوس خام چو بحر می بود از تو
زان کز سر سودا سوس سرنایی

گر محرم عیدند همه کعبه ستانان
تو محرم می‌باش و کن کعبه ستایی

احرام گر کعبه‌ی جو قدح گیر کز آن
عریانی بپوشید از آن حلهٔ قبایی

کعبه چکنی یا حجر الاسود و زمزم
زان عارض و زلف و لب ترکان ختایی

هم خدمت این حلقه که شاه ختن به
از طاعت آن کعبه نشینان بلایی

یا میکده یا کعبه یا عشرت یا زهد
اینجا شوان کرد به یک دل دو هوایی

گر خنگ دل از ده به تعبیه در دو
تن عودی و مشکین شده دل هر هیایی

بر زال سپید موی مشاطه شده چنگی
بر طفل حبش موی معلم شده نایی

بر بط گر آبستن و نالنده چو مریم
آبستنی روح کز کند معجزه زایی

بر کاسه رباب آخور خشک از پی بست
گر جاز زبان تجید انجیل سرایی

بگسست به پیچاش آرایسته تا ساق
ور ساق بر بیست پلاس افتد مرائی

بیت یکی بار گره ماهی چشم خوش
پیرامن نه چشم کند مار فنایی

ز حلقهٔ تن و حلقه که گوشت همه تن
در حلقهٔ سگ تازی و آهوی ختایی

خاقانی و کعبه بخت و یار که شاه
لفظش صدف و این غرش گوهر بهایی

[illegible]

جان پیش کشت سازم اگر پیش من آیی / دل روی نمایت دهم ار روی نمایی
سر نعل بهای سم اسبت کنم آن روز / آیی بکشی دل من از ان بکشایی
خورشید منی من بمحبت علم زانک / من شب هجرم ز تو در ابر جدایی
گر گیر ز روزن چشم کمری هست / بیچاره دلم باز بپرسی نیایی
ای غارت جان جست خود این گنگ و / گرکی اشتی کن این گرگ ربایی
هیچ ابتدت شب کرباقا و کن / جسم آری و در کاوش جانم نفزایی
ای بر شکر خویش مخوانی مهمان / یا بر جگر ریش بهبهان من آی
تو بر جگری دست میالایی خاک / چه بر جگری نیست مرا دست ودایی
خستی دل خاقانی و در پیش پری / گاهی چه شکستن من گم تو کجایی
او در سخن ار تابعه برده قصب السبق / چون خسرو خاقان کرم از حاتم طایی
کیخسرو ایران ملک مغرب ز قدر / بر خسرو و توران سدش بر خدایی
داد ای ملوک عجم الحکنده شاهی / گر شیشه جودش بکشد خسرو کدایی
اقلیم گشایی که ز جا سوی عدلش / بیچاره نیارد که کشد کاه ربایی
شاهی که ده صد نه ز نامی فتوحش / گوش کر چراهان فلک اشنوایی
توقیع ملک دید جهان گفت زهی حرز / هم دعیه امنی و هم دفع بلایی

شمشیر ملک دید همی گفت زهی پاک / طاغوت پرستان ز لالی عوض بلایی
در شانه دست ظفر آینه غیبی / هم آینه صیقل شمشیر قضایی
از بیم تو زنگار گرفت آینه چرخ / گر آینه ملک زنگار زدایی
ای تیغ ملک در کف خشاکش سما / در چشمه حیوان ورق زنگ زدایی
زهر تو بر دعا منه احمق اخصم / احسنت زهی مرکز تریاک شفا
ای بزم و شاه ای قلم تخته نصرت / از نقطه دولت الف عز و علایی
ای دست ملک تیغ گر اسلام و شمشیر / ماهی نهنگ شد تو دریای سخایی
ای جود ملک واهب ارزاق و جهان را / امید قت و تو ضمان داری فایی
ای ابیت شه نادره لزانی و قایم / بحر عدنی کوهی یا کوه صفایی
ای پرچم رایات ملک چشم بدت دور / گر زاغ آمده در فر همایی
چون نقش بصر در سیاهی نور سپیدی / چون لعل تبان در ظلمات اصل ضیائی
پستی حجر الاسود و کعبه علم شاه / تا کعبه بجاست بر آن کعبه بجایی
ای رای ملک ذات سپهری که بدو قیت / یا صاعقه خشم تو و یا ابر عطایی
ای بامز و خاتم جمشید گر به تو / ظل ملک العرشی یا عرش خدایی
ای تخت ولایت همه آفاق فدا ام / خمست جهانداری و خاقان کذایی

چون آدم و داود خلیفه تویی از حق
حق زی تو پناه و که پناه خلقایی

گر رحمت حق هست عطا بخش و خطاپوش
تو رحمت حقی به همه آفاق عطایی

بهرام اسد هیبتی ار چه که بخشش
خورشید فلک همت برجیس حیایی

چون ماه به عزم و چو مشتری به سعدی
چون تیر همه فهم و چو کیوان به رایی

هست از تو علامات خلافت زنی شاه
عیسی عطایی ملک الموت خطایی

آوازه که هست ابجد که چند بود
ترسد که شود هست دل از تخت جدایی

بودند کیان بهتر آفاق به نیات
بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز نیایی

رستم ظفری بلکه فرامرز شکوهی
جمشید فری بلکه کیومرث وفایی

در کشور دولت چو جم شهر علامی
در بیشه صولت چو علی شیر وغایی

مانند علی پسر غضنفر تویی ار چه
از نسل فریدون نه از آل عبایی

گر تیغ علی فن سپری یک سره بگذاشت
البرز شکافی تو اگر گرز گرایی

روزی که بر اعدا کنی آهنگ شبیخون
خود روز بر آیی که شب روز نمایی

از گرد سیاه است به تن گردون
قطعی شود این ازرق عین الاسایی

ای یکتا نه صد لشکر جرار جو خورشید
کار ایش این دوره سپهر جلایی

محتاج به لشکر نه ایا کیه دولت
دارد ملک لشکر که این هفت سمایی

دولت به ره منت سپهسی معانی
قرآن بگیفند زحمت به عمره کسانی

جمشید کیانی نه که خورشید کیانی
گر نور عیانی همه سرخ حسن بیانی

چون فصل ربیعی نه که چون فصل ربیعی
گنجور طبیعی همه تن لطف نمایی

قدر تو بر افلاک سپه راند و بس گفت
در تو بگنجم که پس شک فضایی

از طالع میلاد تو دیدند رصدها
اختر شمران که همی یونانی و دانایی

تیر براندند براهین بغیر و ذو
هیلاج نمودند که جاوید بقایی

کردند همه حکم که در پانصد و هشتاد
اخبار به دست آوری و روم گشایی

خواهند ز تو امن فزع یافتگان ترک
و ظلمت و در خوف چراغی و رجایی

گرچه ملک الغرب تویی تا ابد اما
بر تخت خراسان ملک الشرق تو شایی

هر چند که لنگ و به آسایش بهرام
بهرام به شاهی بود لنگ تقاضایی

صد منزل از آنسوی فلک رفت بیات
و ز قدر تو صد منزل از آنسوی سمایی

زلزال فنا کرده به دو سقف حجاز را
تو سد همه رخنه زلزال فنایی

ایران بتو شد حسرت غزنین و خراسان
چون گفته من رشک معزی و سنایی

فی وصف معالیک معانی شتاتٌ
اقدم بنفسی و معادی تک فدائی

اصبحت و راس الامر تحت جناحیک
امسیت و خیل الشر تحت لوائی

دولت

در شان تو و من سنجا و سخن امروز
ختم الامرا ای به حشمت الشرا ای

بادا ز مدد عدل تو پیوند حیات
گر عدل تو مقبول ورا اخلاص و عالی

تخت شهنشاهی و در سند عزت
او درین بقا باشی که زوده بن تعالی

حالات جهان تنفق کام تو بادا
گویا ابد الدهر جهاندار تو بادی

بردار ز نقش از رخ و جان تازه ببینی
ور نیم گشت عمرش ز بان تازه ببینی

گیرد فلک از نقش ابیات تازه کرون
کاندر حجاب کفرش ایمان تازه ببینی

پروانه عشقش ابر هر دم بخون خلقی
شمشیر تیز بایی فرمان تازه ببینی

ترکان غمزه او چون در کشیده ناوک
ور سر و سینه کرچه پیکان تازه ببینی

در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی
در هر لب سفالی ریحان تازه ببینی

مردم ز برق خندش گرد و بهانه آن
برگشت زار عشرم باران تازه ببینی

جانی بیاد و دستی بر خاک پایش افشان
کاندر مزید بر سر صد جان تازه ببینی

خاقانیا در آتش سر مست شو ز عشقش
تا تو میان آتش بستان تازه ببینی

گر دوره عراقت در دی گذشت بر دل
ز اقبال شاه شروان گیهان تازه ببینی

چون اصفهان سلطان به آدمی مکن
درباره گاه خاقان اکلان تازه ببینی

تا بخشش ابوالمظفر شاه جهانستان که مردم
با عهد او قجار ایمان تازه بینی

عادل جلال دین آنک از فضل و از جلالش
بر دعوی ممالک برهان تازه بینی

کعبه است حضرت او کز چار پایه تختش
بیرون ز چار ارکان ارکان تازه بینی

خود عالمیست حضرت کز عفو کاهش
بیرون ز هفت پنهان پنهان تازه بینی

در سایه رکابش رفته بخت و دین را
در خدمت عنانش جولان تازه بینی

نخجیر صبح خیزی کز گفت کوس دولت
کلبانگ کوس او را دستان تازه بینی

او جان عالم آمد در صحن عالم جان
چوگان و گوی او را میدان تازه بینی

خوان سپهر کامد خورشید گوی دو
چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی

بهر چش باغ رضوان با صفه سلیمان
کز منطق الطیر رشش الحان تازه بینی

صف بسته خوان او را عقلی که چون سلیمان
بر کرسی باغش سلطان تازه بینی

در جلوه شاه کیهان خم آیش کحولی
در بهو طاق ودیش کیهان تازه بینی

زو عالم خرف را ورنای عقبرانی
ز گنبد کهن را دوران تازه بینی

سر بر کن ای منوچهر از خاک تا پس از خود
ز اقبال بوالمظفر شروان تازه بینی

یارب چه دولت است این کز تازگی بری
هر شاخ فستقی بر ساز تازه بینی

شروان این آمد چون شکر بکی تجربت
کسری وقت ایوان تازه بینی

[illegible]

بلی صبح دولت او سر ساخت عالم
گر گفته سزد نازش بحران تازه بینی

عیدست پیش نرمش گز نزل آسمانی
چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی

هست آسمان سیاست در آفتاب بغضش
و یاوه چند کار زاغیان تازه بینی

ملکش مخلد ماند در دست خلد ملکش
از ذات شهریاری عنوان تازه بینی

و ستیش نگارجی ماند گز نعل تاج شاهان
بر خاک درگه او صد کان تازه بینی

خصمش ز کم نقابی ماند کرم پیله
گور از کرده خود زندان تازه بینی

تیرش ز حل بسوزد گر کام چرخ گیرد
بر قبضه کمانش زندان تازه بینی

دریاست اسپ تاش گز اشک او خوان
بر سر کنار دریا مرجان تازه بینی

طفلیست شیرخواره بخشش که در لب او
تا سید را بهر دم بستان تازه بینی

نور و زر ان بکشا دست در موکب جلالش
تا پیکر جهان را خندان تازه بینی

خورشید گویی از نو سالار خوان و شد
گور از نهای اکنون بریان تازه بینی

شرح مناقبش اباد اسپهان صحیفه
تا در کف عطارد دیوان تازه بینی

بادش کمال دولت تا هر دم از کمالش
در ملک آل سامان سامان تازه بینی

فرست ملک بادا نامش که تا قیامت
زو نامه کرم را عنوان تازه بینی

همچنین الف باد اش تا جاش گرد وی
بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

انه

چو گل ز چرخ پر سر اندر صداعی
کنم ز بلبلان طرب داو داعی

ز نازکان نوشم ز نرگس جو شم
مسیحی می الفتوحی ساعی

زنده جام افلاک صوت دوارم
چو عیسی ابن صوب جام اطلاعی

من آن دل جو دریا شدم شیر طالعی
که طالع کند با دل من نزاعی

از این شیر طالع بلرزم چو جوشش
که از شیر از دو دل بر شجاعی

مرا طالع آن رفاهیت دیدم
از این مفت دو ده ناید م از تقاعی

کنم قصد تسخیر علوی که همت
از این مفت شغلی نبود استماعی

ولی خانه برج حب دار و من
ز چرخ سد ای کشایم قلاعی

از این شقه برقد همت چه بیرم
که همو دوش کمترست از دراعی

چنان نیز چون شک عمران درست
از این شک چشمان از این شک راعی

نه از جاه خوبان تمجان یا تب جاهی
نه از صلح خواهان تمجان صلاعی

نه روشن ولی باد از استیره اصلی
نه زنبیلو فری دید از شوره قاعی

منم چار بالش در ایوان عزلت
ز نم پنج نوبت چو میر مطاعی

چو یوسف برآیم تخت قناعت
و راه زیم از چه زین قناعی

ندارم دل جمعیت تفرقه دیر / بر هیچ چه پسندم از اجتماعی

ز اسپان گزینم کرام ایم / که وحشی صفانی سپیده طباعی

من ان سایه همزانوی هم نشینی / من و نان همکاسه و هم ضیاعی

کنم وقف عمره وقف قناعت / نویسم بر صفحه دل اپاعی

کرم مرد پس میشه گویم اورا / ندارم بمدحت دل اختراعی

شب تجمل سایه بر افکند و نیک / فنا خانه آفتاب کرم را شعاعی

علی القطع بندم در انقطاع شان / من و ترک انقطاع پس انقطاعی

بود اره و خایم خورم خاک و اتش / ز میره و زیرش خورم طعامی

چو ماند کون سوخته آب رفته / من از آب و نانشان چنان ز ضیاعی

ز نانشت پس چیست نان الجمی / ز آبش پس چیست سور السباعی

ندارم سپاس خسان چون ندارم / سوی مال و نان هیچ میل نزاعی

بدل نشاط شراب نبیزه / گر آخر خارم رسانند صداعی

کتاب نهادن بهیه مسجدی / که چسبم بر مجلسی اصطناعی

مؤدب شوم یا فقیه و محدث / که احادیث بپسندند کنند استماعی

بصف النعال فقیهان نشینم / که در صدر شاهان نمایند شفاعی

در از قصه در نامم آیم عجب / نویسم خط نسخ و رقاعی

ولیکن گرفتم که مرکز نجویم / نه کمک و صناعت نه مال و متاعی

نه ترک وشاقی نه رومی غلامی / نه تازی براقی نه مصری شراعی

نه آخر نگیرد از نقد و جنسی / که پیشتیم دارد نه زراعی

نه جامی بباید ز خیر القیشانی / نه جایی بباید ز خیر البقاعی

بروزی دو بارم بباید طعامی / بجایی دو وقتم بباید جاعی

برین اختصارست دیگر نجویم / متاعی که مغفره بود و متاعی

فی الترجیع از مطلع و مبادی این نظم بنعت حضرت مصطفی ص و تخلص بنام جهان

دلا از جان جانان کی که جوینای جانان / چو سلطان اوست بر جانها غلام خاص سلطان شو

غرورا از سر غرت فلک پاشان زن / سوارا از زمین ذات چه حیف آنکه بیداری

ترا هم کفر و هم ایمان حجاب است تو عیاری / بخت از کفر بیرون آی و بی ایمان شو

اگر با خاک پا شانت سواری آرزو آید / تو از دیوان دیوان جز بزی فقر سلطان شو

گر او شبرنگ در تازد تو خود را خاک میدان کن / ورا چوگان بکف گیرد تو همچون گوی غلطان شو

ترا چوگان او چون گوی گردان کرد سرگردان / چو با غیرت کند ساکن تو چون گوی بی سامان شو

ترا که زخم چوگانش زند تو رو به آن آید / بصد خوشی استقبال از آن زخم چوگان شو

جو در جای که او باشد من آنجا کی گنجم / چه داری آرزو آن چیز می جو بیش از آن
تو بیرون از حرم آنکه خانه بیند / ز خاقانی برون آی و قدم خاص سلطان نه
تو آن بشنو که مرغ شوم خواهد جای ویرانه / گرت گنج دل آباد است سوی گنج ویران شو
اگر خواهی درین منزل امان آن سرا یابی / امانت دار بیدار است ایاب داریده اش

رسول کاینات احمد شفیع خلق ابو القاسم
چراغ چهر آدم کمال گوهر هاشم

براه عاشقی سر رطلست با عقل ناز رفتن / جو در عشق پیش آمد بعهد جان پیش باز رفتن
بگوی عشق هم عشق است هر سر زانکه مرد او / بامر پادشاه باید بعهد پادشاه رفتن
هوا دار راه دیده لیکن آن راهی که او خواهد / گر از دو عاشقان گفته است راه یاد رفتن
ببند پستان اصل شو برای مرد معنی / بچشم صورت اگر پی مردم کجا رفتن
دل اندر بند جانان باش وصل دوست جستن / شبانه از هستی جان در کار خدا رفتن
طریق عاشقی چه بود براه بیخودی خود را / بغیر از کی عدم جستن بر بنیاد فنا رفتن
گداز سوز جگر در سوز سر و لب تران بودن / گر از راه صفت بر خوان انجمن صفا رفتن
جرس وار از ترا درد دست آنکه بالی ناکردن / بجنب آسا گرت راه است تا کی راه نا رفتن
خوش اندر بیابان بلای آن عشق کجا بیا / ازین کنج فنا باشد بغداد و فنا رفتن

ز تو تا غایت مقصد چه گیرد ره چه پیماید / چو راهی در میان داری که می باید ترا رفتن
اگر تو دشمن خویشی چه پیماید همه خود را / چو در تو شسته جان کشتن بر تو فرمان رفتن
درین منزل ز سر بنداز خاقانی بپای سان / گر از ره پر شکر جادو دست شوان بعصا رفتن
ز دود زنگی شیطان پاش خاقانی گذشته آید / رفیق بولهب بودن طریق مصطفی رفتن

مراد ملک عالم مراد خلقت آدم
قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم

اگر بی طلب داری قدم در نه که راه تنگ / شمار هشتاد یند اقلیم و در کش که راه تنگ
بحث از عاشقی خود را بحسب او گم کن / گر خود از انجا ذا آید که ای گم گشته راه تنگ
سر بازی توان دیدن بساط بارگاه / اگر داری سر آن سپر در راه بارگاه تنگ
سری چه بود برو در باز کاندر کوی وصل او / سری احمد سر است و سر سری احمد کلاه تنگ
ترا جون عشق او پذرفت دعوی در عالم کن / گر بتحقیق آن دعوی قبول او گواه تنگ
جو در الملک جانت را بجهد همراه او نمی / مترس از رحمت تو خامیدن ای آه تنگ
تو در چاه تحیر مانده ز بهر خلاص تو / خیال او رسن از دست بالای چاه تنگ
رود تیغ از اسب همت را کجا بیرون ازین کنند / اگر تا خر خرا خواهی هم آن هم کیا ماه تنگ
چار آسای گرچون از شکن لب رها کرده / ترا گوینده برکیوان کمر گلوبان ماه تنگ

ز صحف تعزیه بر خرد جمیع صفا کرد | که از زندان شاه ای ال سپاه اقدر سیاه
نعمت که ز خاقانی گنج ایم و جود آید | هستند فقرا آن خرده بزرگی عذر خواهد آید

حریف خاص ولی محمد که نبی جانش
سر آهنگان که زمین از سرنگان کامش

شهنشاهی که در شرع شرع هم بالای او آمد | قوی و پستی که فرش عرش نطع پای او آمد
ز درگاه قدم در تاخت تیغ نطق بر سرش | ازل دستور او گشت ابد مولای او آمد
چو یک بار و دو در لوای حضرت او شد | خلایق با هنر اهنرو در کار سپای او آمد
بعت لا اله گفته شادروان الا الله | که توقیع رسول الله بطغرای او آمد
تبارک خطبه او خواند و سبحان نوبت او زد | لو که تاج او شد قاب توسین جای او آمد
کبوتر پرده او شد سایه چتر او شد | زبان گشته پر ز سر هم گویای او آمد
قلم پیکانه بود از دست کو سر بادبان شکن | قدم همپا ز نطق جهان پای او آمد
شب خلوت که موجودات دین عرش کرده اند | جهان جان فزه پیش دیده بینای او آمد
مهیا کرد و نیز ارکان ملت را بپای ارکان | که هر یک جدولی بود ست دریای او آمد
کنون چون ناصر الدین یک ز هر نیابت را | ز بعد چار تن در چار بالشهای او آمد
سر انداز که تا بود از برای کردن ملت | نظام عقد شرع از کلک گوهر زای او آمد

امام شرع و سلطان شریعت ناصر الدین آن | که بار آیات آمد قرآن شد چتر و بنیان
ابو اسحاق ابراهیم که اندر جیب انعامش | بیک ذره همی سنجد سپهر و تخت ابراهش
براهش ده که او را و طوالع از فلک آری | که نفس ذره تحت زیر ذره خاکش
بطفل طبع بخت از عقل و در تنجاز ز شوقت | بر آید اختر اقبال و مه هم نشد و رامش
بلی در معجز و برهان براهیم اینجان شد | که زه صیدش کند اختر زه وا من گیر انعامش
اگر دجال گلی پیشک نور کعبه جانش | هم اکنون ز آفت گردون کند تقیش ایامش
که بوده است اگه فیل آورده روزی در کعبه | که رخش نیک پران گرد و دوزخ ساز نجاش
اگر قسم کاتش نابت قدح دشمنان در پی | چو آتش نام او و اندکی جا سوزد اندامش
من اندر طالعش دیدم سعادت تنها شیدایم | گرا در بین دست همی کشی احکامش
چه پاک از جهان حضرت نگین را که گر خواهد | جهان تیغ پدید آرد و جهاد دار ازلی کامش
در بیا کعبه حرم که اکنون جای ما شد | که از غرچنین صدری فراق افتاد در جامش
اگر در جنبش آید باز خاک او عجب نبود | زمین گاه شریعت بود و چندین گه اندامش
ستایش بر زبانی از زبان حال میگویم | گهی کی ابر مالکم کردکم با داز جهان نامش

زهی صدری که با حضرت کیا نفرین همی خواهد
بگو تا اگر جان دارد چه نفرین زبان خواهد

مبارک حضرتا ایام را طلعت تو آراید
مقدس خاطرا اسلام را رای تو آراید

روان صاحب الاعراف تو فرخنده تر بخشد
میان جنت و دوزخ که مادر ایستد زاید

گر از خیل اعدای تو شد بر روزگار او
قضا خندان بسی آید قدر دندان همی خاید

بغز ساید ز سوز دعوت تو جان بحکم
چنان شد جان ناجوجی که از آتش همی ساید

حسودان تو گرچه دیگر بخشند سیدام
که در وی بیت آن خیری که در شهریار آید

حدیث فضل و بحرف کرد صفر جایش
چو گفتم در دو کر خدمت دگر گفتن همی زاید

عروسان سر کلک تو در پرده شدند این آری
مرا هستم و هر باید که سر کیسه بگشاید

منم این بحر طراز دم ز بدن اغیار شان
اگر تو سوی خاقانی فرستی تا دهشاید

چو یزدان صبح کرد ز غیب کل غیب نیست
عروس آخر چه رویه یافت دائم روی بنماید

اگر ذات تو فیض فضل میزاید لطف حق
ضمیر من تیغ آشنای جان بی آرد

بجاه تو کرد و ز اول عهد ست جاه تو
اگر در عهد تو چون من سخن گوئی پدید آید

سخن پیرایه کمست مطلع
مرا شبهای سیتا در دگر بیابان گنجینه برآید

در مدح خان اعظم خاقان معظم جلال الدین اخستان منوچهر گوید

خوش بوی ساقیان لب گشت خندان صبح را
گویی چو سوخته شش دندان صبح را

تا نخل شب گشت یا خوشه پروین رطب
کان صنعت نقره ای عجب کردست خندان صبح را

گردون ز مشک و زعفران آراید خطوط احمران
بر سوی آن دامن کشان برزد گریبان صبح را

ای آه عاشق بود خود بر صبح سوزی تازه
کان بر آتش باش خود و بر دیدن خفقان صبح را

گر ساقی دریا کشان کشتی دریا شان
گر عکس آن گوهر فشان مینی صدف فشان صبح را

در دیده حبس سجده تا بگذرد بگذرد از غم
کاکه بمیریم دم دریافت شوان صبح را

مردار دو رنگی طاق به این کینها طاق
هم دور خور هم دور زد انصاف بستان

ای صبح خوش دل کش غم جان بر به کای ستان
گر کم حیاتی در جهان بگشت میدان صبح را

برد روی صبح از زر انده روی پیش دی
گویی نه آتش نشور روی چون دیده عریان صبح را

بستان ز ساقی جام زر هم بر رخ ساقی نگر
وقت صبح آن لعل در ده سر گردان

کیخسروانه جام می خون سیاوش رنگ دی
چون آتش کاووس کی گرده زر افشان صبح را

از جرعه شاه مهین رجا که مقعد عنبران
گویی ان عنبر زمین آلوده دامان

فرمانده اسلامیان دارای دوران اخستان
عادل تر به ایمان پرویز ایران افغان

ای کی سلاحی پیش قران تا حور بر خوان آمدست
خون صراحی پیش ان تا نور در جان آمدست

زان می که مست آفتاب از بوی مشک آب
از سر برآید بخواب افتان و خیزان آمدست

در بزم عیش افروختن کوه از سماع آموختن
همچون سپندان سوختن در رقص افغان

[illegible]

چون ز کشتی بطلی گران خیل نشاط از تنگر آن
همچون خیال دلبران خواند مهمان آمدست

دل ز سبزه آن طرب چون مرغ فردوسی طلب
یک منیر گویا ای عجب یک منیر بریان آمدست

مستان چون مینا نو نو کاسه گریان آمده
یک جرعه کن ز رکاز آنغز چه نقصان آمدست

چون جو بهاران آنی و آن یاری بشتاب لرزان
گر زیر خاک دوستان آمد و از عطش آمده

آن نازنین زیر خاک لخت [illegible] جز خنده پاک
ای بس کنان [illegible] ریا و اشیان آمدست

گر داد آزادی [illegible] خم کن زخم جهی
ور پی ز خود بیرون نهی آتش گلستان

گر کعبه جوئی [illegible] سازی بحجا
ور تب پرستی از سخا کعبه ثنا خوان آمدست

چون از زیارت بوی خاک پرستی [illegible]
چون آب اندر جوی نه پل بستن آسان آمدست

تازه به توز رفتست [illegible] بر کفر داری [illegible]
می گیر و صافی کن نفس کفر و ایمان آمدست

بگذار ز [illegible] بی تنگ [illegible]
سر رخنه گاه [illegible] برطاق ویران آمدست

برباد خاقان گیر از می خوری جان بخشدت
بل کان شه اسلیم گیر تسلیم دوران بخشدت

مجلس بیاراز [illegible] سلیمان [illegible]
در صفهای بستان [illegible] خان [illegible]

کام قنینه [illegible] الکنک [illegible]
مرغ صراحی جان کنان [illegible]

گر [illegible] باغ رضوان [illegible]
در روی ساقی کن نگه صد باغ رضوان [illegible]

[illegible]

ور تب پرستان زاهدان [illegible] کعبه ایمان
گوی تبار زاکعبه دان [illegible] چپستان من

چون شد هوا اسپنجاب گون گیتی فنک [illegible]
در طارم آتش گون [illegible] خزان من

شکل تنوره چون قفس طاوس [illegible]
چون [illegible] افلاک و بس طاوس کیوان من

حکمت [illegible] بستان [illegible]
مریم صفت [illegible] دهقان من

چون [illegible] انگور [illegible]
خیزاز رک خم [illegible] جان من

بربط تن [illegible] ارکان کن
هر شب [illegible] پیران من

[illegible] کاسه سر [illegible] تن
چون من [illegible] تسکین من

حکمت عریان [illegible]
[illegible] پاسین [illegible] جهان من

[illegible] عقل [illegible] رنگ [illegible]
چشم [illegible] صد چشم حیران من

[illegible] کان شه [illegible] ایوان شد
همچون [illegible] جان من

[illegible] آتش [illegible] جهان [illegible]
الحمد [illegible] خضر [illegible]

شرطی کرد اول [illegible] عشق [illegible] کن
[illegible] کشتی [illegible] کن

ای عاشق جان [illegible]
[illegible] ز سلطان کن

ساقی [illegible] مطرب [illegible] من
[illegible] جان [illegible]

[illegible]

انگشت ساقی خون رزستان از انگشت او / برزد او ان انگشت کز باشد ان جان تازه
در پهلوی خم پشت خم بنشین و با کش هم / بر چین نابرگان جرعه هم از خاک برگان
می ساز شکین برزمان عید طرب بین برزمان / از کاو سیمین برزمان خوز زر قربان تازه
خوش عطر او زرست می ریحان نو درست می / در شب افروز رست می ان در شب تازه
این گنبد نارنج گون با برچه دارد زرد رون / زاده بحر کاوش گون ان سنگ باران
از صد رآ ده از ترکش یا نی فلکها در شکن / بند طبایع برشکن بر چار طوفان تازه
خاقانیا یکجان شدی کاندر کشش جانان شدی / در عشق سر دیوان شدی نامت به دیوان تازه
عشق آتشی کاتب بود وز عشق گیر ره چو بود / آن دل که در بغداد بود اکنون به شروان تازه
خود جام کسری ده ده رحمتی خط بغداد / بغداد ما را با ده ده سودای خوبان تازه

بغداد با عشق از مثل بلبل باغ رضوان گلکشش
روزی بغداد این غزل در وصف خوبان گلکشش

تا بر کنار دجله دوش آن آفت جان دیده‌ام / از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده‌ام
سرو بستان ارم شمع شبستان ام / سرو گلستان عجم کوکب بستان دیده‌ام
بغداد جا بنهاده ای و طراز الهام کی او / دل از دل کشان در کوی او چون خوبان
تا شد بغداد از درون پنهان از خوبان / وز زلف طرارش کنون بغداد و پنهان

دجور زلفش مشک دم زلفش چو دال جیم / از زنگ مهش چو هم نرگس خون آشام
انجیر ها رقص انجمه طوق از غب / دستار چه بسته زشب بر ماه تابان
افتاده چون مشک مهش بر غب بر دوش / از آن نور سیمین که روشن از این گیسان
زان جیب تا خم شده لعلش مسیحا دم شده / زلف و لبش با هم شده ظلمات حیوان
دجله ز تف آه خود کردم تیمم گاه خود / بغداد را از راه خود در دیده طوفان
خاقانیا جان بر فشان در من بده عاشقان / کان گنج سرا بغزی جان بازد کار از من
چون عشق دم داری راه دل چون می لوا / فرمان شروان شاه دارد دل نگهبان

فردوس مجلس داوری کاروح در بان پیش
اجرام موکب صفدری کافلاک میدان پیش

نی لی ز خوبان باغ عمر در کار ایشان بسته‌ایم / از او گروهی ستم در کار جانان بسته‌ایم
چون گوی سودا سپرم خود روی پیکم / بر دام خوبان کنده‌ام چون مرغ ایشان بسته‌ایم
دست تا کی کنم فرش هوس / وین اسب چوبین لگام چون دیدان
شیدای مهوشش نیم چو پای در گلشنم / آتشم تا مرغ سلیمان بسته‌ایم
زین نقب کاکنده‌ام نهان بر خط لب / صبح خوش شده چون عیان نقاب بسته‌ایم
ساقی عمر راز از دور چرخ حسد کن / تا چند بارم اشک خون کز آن ایشان بسته‌ایم

مستم بچشم دوستان مستی که به نیست آن
بر سر چه پیچم بی نشان کز وصل جانان نیستم

گر کشته و بیجان شدم وین چرخ سنگدل کشتم
تا کی ز دیو زرین شم کآیینهٔ جان نیستم

جستم سراپای جهان شیب و فراز آسمان
گر صبح اهلی از بیان دیم سلمان نیستم

ام نجاتگه کم سباب تشنه آب و خاک
گر چو خود هیچ آشنا گوهر و داماں نیستم

بر آب دیدم آرزو دی که کدام آب حیات
رو می ماز کی و آب کو خود در غم آن نیستم

سلطان ... نانی کز هنر سواری شهریار
تا کی بپا در آتش دیدم چو بیجان نیستم

هر کس بقدر کام خود جوید ز دیوان دوم
من تا بجستم نام خود در هیچ دیوان نیستم

آتش زمن بنهفت دم گر زنده خوانم و گم
مصحف زمن بگرفت بگم کز اهل ایمان نیستم

من کعبه را محرم نیم زان اهل کنیسه کم نیم
ثابت ز مرغم نیم مرد شبستان نیستم

گر کعبه مسیدانی نیم در دیر یونانی نیم
مشغول خاقانی نیم مجبول خاقان نیستم

یاد جلال الدین کنم تا سنگ حیران کردوم
خاک درش بالین کنم تا چوب ثعبان کردوم

گردون علم بر دوش انجم سیران ...ش
حاسد ز نه تو دو هشت جم ز کیوان ...ش

هر خادم زیره گوهرش ... بهرام ...
خیام بر روز اخترش ... کیوان ...ش

پیشندم از بخت اختیار کز دوست داد ...
زیر نگین خطبه در بلغار ... بیشنش

خواهم ز بخت کمر شکن عرش سپهر نیزش
زر آرد و خاز بابش در ربط خراسان ... ش

لفظم که گوهر شان که ... شه ... ایم
چون که دو ... کرد بکشان ... طوق فرمان

چون کاسه ریزش جهان حلقه بگوش آمد چنان
گر تاج شیر سیستان نعلین بیکجان ... ش

نعلی که بخشد او همی ... ستاره ...ش
سوی کیسه و خاتمش مهر سلیمان ...ش

دست گوهر دست آسمان ... این ... ان
باشد بنام اختیان ... ای ... ان ...ش

چون با رضا شد همقرین جبریل ... ...
ور بر فلک ... پیشند بکس بر جا طوفان ...ش

از بس که لبهای سران ... ...
چون ... نیم از نعلش ... سیار جان

الخنجم برد بدار حد جانها کرد بدار حد
کاید چو شمس اندر اسد وز چرخ میدان ...ش

آن پیل مست انگیخته وز باد دست انگیخته
با بحر و ستاره انگیخته ... چان ...ش

جوزا الکام مرکبش و گردد قلب ... ش
روی آفتاب ... شش ... خور بر سان

خورشید چون مولای او ... بر رزه ...
از صبح ... غوغای او بر خاک ... غلطان ...ش

گویم که باد چرخ زین ... سلیمان میرود
در موکب روح الامین ... پای جان میرود

امید عدلش کمک جو ... عقل در جان میرود
خورشید خشش خلق او چون لعل در کان میرود

نقش کرد گل ابر و آب از تابش ... آ...
آن گلشکر دوان که ... آفتاب ... صفاهان

اقبال او فزاید تمام عدل محمد شاهی | پیل آورد از هند و پیستان که خزران برد
بستان دولت کشورش و دست ... | شمع خصلت پرورش ... بستان
جشنگه تیغ او روز شر و تیغ او | گوی گوهر تیغ او عقلت کامیان برد
درکتب ... ش ان لوح شاهی عشرت جون | سر فضل دولت کاسمان ... دوران جون برد
خود نیست دولت داکز ... خاقان کرد | آری بها ز ناز کمر از بر میدان برد
شاه جهان مهدی ظفر ... شان داد کرد | ایام دجال گرگ ستم زان برد
ایام به مهدی کند ... | کار وی مهدی کند دجال طغیان برد
حشمش ... شیطانش ... | از خوک ... شیر ... برد
... غلمش آب آتش کند | نه ظلم ... نه کرم ... ان
ذرش ... آفتاب ... | جون ... ظلمت آب انوار یزدان
جو بال سپهر ... | کز ... چوبان برد

دولت برآورد داد او جون خلد کایان برد
راحت فزاید ... داد و جون ... کامیان برد

شاه او این صد بیت او ... سلیمان باد هم | انس ... بخت ... جشن ... باد هم
کرده ... غلات ... | کیوان ... از ظفر ... باد هم

[illegible]

دین روشن ... دولت ... | لخت ... خدا ... ملت ... باد هم
... روضه ... | ... کعبه ... فرمان باد هم
... روشن ... | جون سایه ... باد هم
جام ... | جام آینه ... باد هم
شمشیر ... | جون ... باد هم
عزمش ... | ... باد هم
شمشیر ... | جون آینه ... باد هم
از ... | ... باد هم
نور روز ... | ... باد هم
مهر ... | ... باد هم
با دوش ... | ... باد هم

در مدایح

... نفس
... نفس

غزل گوید

جام ... | ... جام ...
... | ...

[illegible]

جام چو دور آسمان داده به دست بیدلان
جرعه چو خاک بچکد خون ز قبای صبحدم

چرخ قرابه‌ای شده ریخته خاک درمیان
پیش کف قرابه ده جرعه برای صبحدم

حقه لب قنینه چون برق گلستان خنده زن
خنده بهار عیش دان برق نوای صبحدم

ساقی اگر ز سیب تر بر سر آتش افکند
این همه بوی جان دهد بهر ادای صبحدم

صورت جام و باده چون معجزه دستان ما
ده خوش شفق بکن ز نور رسپای صبحدم

باده که کوکبش همی پیش رود در جهان
هیچ ستاره‌ای بکش نیست سزای صبحدم

صبح شد از دو رخ شب بدم سر درون دلها
جام دوران که رفت که نیست فدای صبحدم

شمع کرده عنان شب زرده بس بساط بر
از تکده براق جم مرد بقای صبحدم

موکب صبح را فلک سایه رکاب دار شد
داده جلی اختران نعل بهای صبحدم

شاه معظم اختسان شهرگشای آستین
داده ظفر بپستان کمرخدای آستین

رطل گران صبح را از لب نوای زمین
ز خنده زمان زمزمه را ساز نوای زمین

رنگ بشد ز مشک شب بوی نمانده از جهان
باده براکه بن صدف خاریه‌ای زمین

چه سبو و باده کن از افق لعل باده
چون دم مشک عود تر عطر فزای تازه

نو خنده چند داده‌ای چمن ... همی
عشرت زنخدان ... نوای زمین

نافه چون کلید زد صبح و کلید عیش را
بر در عقده در خم قفل گشای تازه زن

ترک سلاح پوش را زلف چو درهم اوفتد
قفل صلاح گوش را است نوای تازه زن

شاه به روز گر ز هوا غالیه گون غلام شد
شاه به وقت جام می ورد و دعای تازه زن

نیست جهان‌شکن کجا جای طرب که دم زنی
زانکه چو چنبر فلک خم زد جای تازه زن

زیر پل فلک بجوی آب وفا ز جوی کس
تکیه از این پل کهن آب وفای تازه زن

لحجت راوی را منطق طیر در زبان
بر در شاه جم‌نگین تحفه دعای تازه زن

قلعه گلستان شه به قلمون قبتش ازان
حسن شاه خیش حرم کعبه سرای تازه زن

رستم کیقباد و ز حیدر مصطفی ظفر
همره رخش دولتش فتح درای راستین

بر در قول کاه گر گرکس نوای نو زند
بر سر خوانچه طرب مرغ صلای نو زند

مرغ قنینه چون زبان در دهن قدح کند
جان قدح نصب زبان لاف صفای نو زند

طاس حجر بصره چون جدول دمش بحر عرب
ساحل خاک را از در موج عطای نو زند

بزم بهشت باغ چون باده بهار جوی دان
خاصه که ساز عاشقان چرخ لقای نو زند

سنگ به ساغر افکند منتی عقل آتش
قاضی لشکر مغان حد خطای نو زند

دانی عقل را ز رو بیسم تب ... اعجم
لا جو مش صفیر خوش چنگ سرای نو زند

پشت خم ... است ...
... بجمله ... دست
... بلند ... است
کو ... دست ... جمن ...
شکر ... بجمله بسیم و شکر

چنگ بشین طلب کرده پلاس اطلس || چون تن زندانیان کنده بوی پای زنند
نای چو زاغ گنده در نغز نوا چو بلبلان || نی بدهان چنبه پایان زم زنوای نی زنند
دست ابا بالمجس جو ضعیف در تن مش || بس شناس کبش نیش غنای نی زنند
چنبر دف شده فلک مطرب بزم شاه را || داده دو تا پر کشده مرده به تای نی زنند

شاه فرخ نشان که هست فخر زمین و فخر دین
بر پر سنگین بند کشای آستین

جام و تنوره من سحر باغ سرای زندگی || ز آتش گل بهار دم زاده برای زندگی
بر درج خط صبح از افق خورده چنین || عکس دو آفتاب از آن نور فزای زندگی
مجمره آهنین ز تحفه آبگینه چنین || لعل چنین و در آن گره گشای زندگی
جان می در هفت از همه طرفه تر || نقش بر شیشه چنین سحر نمای زندگی
دایره تنور چنین پخته نقطه‌های زر || کرده چو سطح آسمان جلوه سرای زندگی
شیر سپید باز چنین بر سر کوه بر جله || باز سپید روز چنین بسته قبای زندگی
قطره ز تیغ تیره چنین شیر سپید کهکشان || عالم در دهند در اگر ده دوای زندگی
سال نو است و رخ صبح خواجه پای آمده || روز به روز خوان نو نهند بهر نوای زندگی
تا به بزد نداده به سپیده‌های آمده || چشمه خور بکرتر چنین وقت صفای زندگی

اربعه چو پیل مست داد آمده پیل او بیان || وحی سر روس طبع گشته بنای زندگی
روز کیم ز سال خوش بگذرد دوم || خاک ز جرم جسم کرده قضای زندگی

شاه بکند رد چشمه آب و پر
بی ظلمات چشمه من آوه زندگی آبستن

ای بهزار جان دلم عاشق خاک کوی تو || خانه جان بکار صد وقف نوای روی تو
بسته جان من گشتم سر شر موی تو || دیده ده بورم از جهان بهر وفای روی تو
چو کبوتران حرام تو نقش دیده شد || گاه زم از طلب گشتم کعبه کجای روی تو
بس که چو شب آینه حلقه بگو جو شدم || آینه کرده ام اشک را خاص لقای روی تو
از همه با همه مرا نیم و لست یک نفس || هر دو بهر کرده ام بهر رضای روی تو
قفل سینه برزدم گوست حزینه غمت || قفل خزینه ساختم دست کشای روی تو
غمزه زنان چو بگذری سنبله موی مه لقا || روی بتان نقاش شود پیش خطای روی تو
چون بقای جان شد و عمر بپای دور شب || عمر فشان بسی شود جان بقفای روی تو
هر که نظاره تو شد دست بریده میشود || یوسف عهد می جهان نیم بهای روی تو
مستی عاشقی کز غیبت شد از تو بوی || بر دل او نسیم جو باد بقای روی تو
سمع خدایگان شد چون سخن گنج در || چون زبان من آوه شرح ثنای روی تو

پانصد هجرت از جهان مسیح گنگ جوزا
از خلفان سلطنت تا خلفای راستین

نیست پا می چون منی را سرای چون توی | خود رسد بهر سری تیغ خطای چون توی
دل ز صحبت تا بود قتل و فنای زنم | کی رسد آن جا به را اقل و فای چون توی
بوده خدمت را همه زر ترسد و وکن | دامن خدمت خشک جان بوسه بهای چون تو
گر چو چراغ دود و من تیز عیار دگر | خود نشد ی بیم خجل از کف پای چون تو
گر گرا گر ز نگاه و لب تو بوسه ی خنده | بخراج ری نم لاف عطای چون تو
همچو سپند پیش تو سوزم و رقص میکنم | خود نخند چنین بود هر دو برای چون تو
کهی اگر چه خسته غم محو از چنین بود | خود بدم کم کند غم بتقاضای چون تو
باد خستگی دلم بوسه ربابدار لبت | گر به شیره کل ز لقمه ربای چون توی
نوبت خواجگی زنی بر سر تو اگر | تشنه از سکان قد هوای چون تو
بر سر خاقنی اگر دست فزودگی نبود | دست ولی نیم جان و پای چون تو
از تو بیار گاه سر لاف دگر | کم ز خراج این ده زر که ای

از شه میموی نسب خازر کمند دو بند
معجزه ز امین قدرت گواه راستین

اهل ما ند بر زمین نیست جای آسمان | خاک که به آسمان نشان هم ز خدای
چون بس هزار سال اهل زمانه | این همه جان چه میکند بود ز رای
امید مگر که آسمان اهل بدین | اهل که نامد از عدم چیست خطای آسمان
کوه بود هم رسد چون نه سنگ | غصه کشید دلی هم ز بلای آسمان
همه و ... کشتی دمی آسمان کنم | آه که هست بد و گر نیست بجای آسمان
محنت دعا ... سپند ... | قفل و چشم ... دو ... ای آسمان
یاد و دریغ ... کشت چراغ زندگی | بوی چراغ کشته شد سوی ...
بر سر پای جان ... گردم طلاع | پای سری ... چون ... پای
گرچه ... آسمان داشته اند ... | موی ... بی ... تقسیمهای آسمان
رقم منت کاسمان سجده ... | زان ... نکان ... دنیای
بس که قفای آسمان خورده ام ... | تا ادب ... گرفت تقاضای آسمان
چپ ... دیده ... کرد ... زمین | بو که ... چی ... آسمان
نیست فزود آسمان مجرم مسیح ... | نا ... زفت ورای آسمان
یک نه آسمان قضا ... شد ... | یا کنم از تقاضای شه ... قضای
اگر ... علی شجاعتی | ... ذوالفقار داور ... قضای راستین

تا چو جهان جم تخت خدای مملکت / خاتم دیو بند را بند گشای مملکت

دشمن پریشان ملک ... / دام و دد وحش و مور و چه ... برای مملکت

میوه دلان ... کشش عامل عرش سلطنت / مرغ پران ... کشش پیک سبای مملکت

افسر گوهر کیان گوهر افسر سران / خاک درش چو کیمیا پیش بهای مملکت

عقل چو دید طلعتش جز نبرد و ... گفت / رایت شیر ملک سپهر عرش لوای مملکت

گفت جهانش ای جهان تیغ زنی کیانی ... / گفت زتیغم ... اجل تعای مملکت

گفت تیغش آسمان کای که گرد گیتی / گفت من آتش اجل ... جای مملکت

گرچه به ساحل ... / دست مظفر ان ... خانه خدای مملکت

... زظلم گرد و خانه موش ... / جان پلنگ چون ... گوسفند سرای مملکت

مشتری ای زبی ملک ... خط تقا / لب نبات نقش را عقد برای مملکت

بر ... اسمان / بوی شگفت خجرت ابر نجای مملکت

بهر جو شعری سپیم ... /
دولت ... او عدل فزای ...

چون شر ... تیغ برای معرکه / غازی ... چل ... معرکه

... / خانه مور چه شود ... معرکه

تیغ ... / راست ... معرکه

اسب ... / طاق فلک ... معرکه

... / شیر ... معرکه

قلزم تیغها ... / ... عقد برای معرکه

تیغ گوهر غرق ... / زاغ سیاه ... معرکه

مغز سران ... / زین و تیغ ... معرکه

تخته ... خاک ... / خنجر ... معرکه

رایت ... / پرچم ... معرکه

رشته جان دشمنان ... / چون بهم آورد و کند عقد برای معرکه

حلقه ... شهره اجل /
شده ... حلقه ...

عرش ... آمده پادشاه را / گنجه ... جای شاه را

جام کیان ... / بر کیان ... عطای شاه را

برده ... / خندق ... سرای شاه را

چون ... / روس ... پای شاه را

ور قمر بر که بود رایت شاه جهانش | اوج و سپهر خود همه نعل بهای شاه را
سود و بود تیغ شاه اهل سر ربا و بیان | مهر و مه سپهر خود آن قوت رای شاه را
چرخ چو ماه از رفعت بنشسته و در حرم بنگ | از دو بخشد مهر و صد سهای شاه را
مرغ گراگی خود سر سوی آسمان گشت | گویی اشارتست آن بهر دعای شاه را
در تخت پشت من نیست بر پشت اسم | از ره چمن نه داشتی صبح سرای شاه را
چرخ چو ماه کی ز گوهر شهر اوج را | کاهی ز گوهران کنم در ثنای شاه را
دیده شرق و غرب انجمنم نظر و | از درنیستان نظر من ضیای شاه را

ورد سپاس من بود هر که سخنوری کند
شاه سخنوران منم شاه ستای آیین

باد مثال شاه را حکم قضای ایزدی | بر سر مثال او حکم رضای ایزدی
هفت فلک بخدمتش کمر اوج تا ابد زده | چار ملک به نوبتش در دو سرای ایزدی
رخنه زده است تیغش نامش شیر آسمان | باغ و بستان مجد عطای ایزدی
باد و دل احباب ان از نور طلعتش | چون نظر بهشتیان مست لقای ایزدی
قوت روان خسروان از شرف خاک درش | چون غذای ملایکه باد ثنای ایزدی
باد و جود باد عیسوی که دم سیم آن | از پی چشم درد جان شان شفای ایزدی

خانه دار پیکرش اورنگ تیغ بیان | چهره وز سرو سرش در دو وی
گرده ضمان از ظفر فتح و سر بر سو را | او ظفر قرین ظفر لشکر فزای ایزدی
چرخ زنجیر دولتش ساخته و در دولتش | آینهای مرغ او فر و بهای ایزدی
در زر چرخ اطلسش گرده دوای گرها | نقش طرح از این دو اعین لقای ایزدی
در نفس نیت عنبر از پی شاه دولتش | باد و مجد زندگی اسمای ایزدی

ایضاً

شاه جهانگشای از شب و روز انجمنان
باد هزار سال عمر انت دعای آستین

خنده زد سر بمجمره دوم صبح | الصبوح ای حریف و محرم صبح
ناف شب سوخت تف مجمره روز | کوی ربا یافت جیب محرم صبح
لب پر تا زباینه زرین | شاه گردون گرفت عالم صبح
صبح شد مریم آفتاب مسیح | قطره ژاله اشک مریم صبح
طاس زرین کش آفتاب آسا | کافتاب است طاس جم صبح
بی بی عشق گریه کم کم عقل | لب لب جام خواه و دم دم صبح
سیم کش مجمره کش گشتی | خوان نگین پخته کن مسلم صبح
عاشقا زاد صبح و شام چه ریگ | کم زن عشق باش کم کم صبح

از تن عقل یخ و کیک بر کیسه | سه و یک خورد بر روی خصم صبح
دیسپیفا زد آفتاب اگر | زر فشان در آستین معلم صبح
کاسمان پیش شه نوروزی | در جل زر کشیده ادهم صبح

بوالمظفر خدایگان ملوک
ملک بخش و ظفر ستان ملوک

برقع صبح چون براندازد | کوه را خلعه در براندازد
پرده از صبا شیر اصبح | طفل خونین بخبا در اندازد
ترک شبروح کشته وقت صبوح | عارفان سبحها در اندازد
نوعروس جهان حله نوروز | نور بر آن زر و زیور اندازد
زان برقع ببندد نقل را | تا مثلث ور آذر اندازد
قفس آهنین کشند و در و | مرغ یاقوت پیکر اندازد
در شبک ورنجه پنداری | کافتاب زحل خور اندازد
تا در آن خانه مگس گیران | پشه در زنبور کافر اندازم

پر لب خشک جام رعافش
عاشقان بوسه تر اندازم

گرچه رندان لشکر ند همه | جرعه بر میر لشکر اندازم
چون همه جان شمع ذوجون صبح | جان بشاه مظفر اندازم

سر ساسانیان و تاج کیان
ملک ابن الملک میان ملوک

ساقیا توبه را قلم در کش | پرده میکده علم بر کش
زهد را بند آهنین بر نه | عقل را میل آتشین در کش
خانه دل اسپل کن برمی | رستم لا یباع بر در کش
جان چو سنگ طرق از مجلس تست | هم تو داغ سگیش بر سر کش
گر دل قانعی و دا سپه آری | در بجان خوش نو مخ اندر کش
خود پرستی چو حلقه بر در ما | پچو دی اجو حلقه در بر کش
گر نه زیر بسته گستر سوز | ورنه وسر کینه گستر کش
دست گیر آفتاب را چون صبح | در سماع خوش قلندر کش
روز و شب جز خط مزور نیست | خیز خط در خط مزور کش
پیش دریا کشی چو خاقانی | یا و شه کینه و کشتی اندر کش
از فرخنده و ان جلال الدین | ظل حق آفتاب جان ملوک

[illegible]

ترک من گر آفتاب هندوی تست / عید جانها هلال ابروی تست

چو جواز زر خرم در آن بازار / کز تو از بوسش لعل جادوی تست

چون زرین چه سنجدش که بنقد / قرص خورشید در ترازوی تست

مس معیشت خیال پستی من / سایه موی چند گیسوی تست

از فلک زخمهاست بر دل من / کان هم از دست بد نیروی تست

نکنم مرهم جراحت خویش / کان جراحت همه بازوی تست

نالش از آسمان کنم نه ز تو / کآسمان هم جانش از خوی تست

پهلو از من تهی مکن که مرا / پهلوی جرب هم ز پهلوی تست

وصل و هجرت مرا یکیست از آنک / درد تو هم فراخ داروی تست

جان سپند تو ساخت خاقانی / که چند چشم عالمی سوی تست

لؤلؤ افشان تویی به جشن شاه / عقد پروین بهای لؤلؤی تست

خرد آمد سپاه دار عجم / کهف ملت کامیاب ملوک

زخم هجرت میان جان گسست / درد و غم هم از میان گسست

از همه بگسست دلی که مراست / همه دل امید جان گسست

[illegible]

۱۱۰

[illegible]

بر سر کوت از درازی راه / مرکب ناله را عنان بگسست

جور تو حلقه جهان بگرفت / رفت نور خیر آسمان بگسست

گشته صبرم آشکارا سوخت / رشته جانم از نهان بگسست

پیش خاک در تو چشم از در / صد طویله برایگان بگسست

نفس من در دو نیمهٔ نان / چند نوبت بیک زمان بگسست

بر سر چاه بختم آمد چرخ / دلو جوی عمر از آن بگسست

آنچو گرد چاه سیه گون تب / حلقه در دور ریسمان بگسست

دست چون ماند باز خاقانی / طمع هستی از جهان بگسست

جوشن چرخ را به تیر ضمیر / در شناسی چند لکان بگسست

شه یار فلک غلام کیست / سر غلامیش پهلوان ملوک

لعلت از خنده کان همی ریزد / دل ز بران لعل جان همی ریزد

چون بخندد جز بر رو دو منت / که بها رخنه آن همی ریزد

دست بالاست کار تو که فلک / زیر پایت روان همی ریزد

نیزه بالاست خون ز غمزه تو / که ز بنگین سنان همی ریزد

[illegible]

آسمان هم ز جور تو چون من
خاک بر آسمان همی ریزد

ذره زان طره ام که طره تو
خون من هر زمان همی ریزد

لیک در خطم که از خط تو
نافه را رایگان همی ریزد

بچه زهره زبان چون شکرت
کاب رویم زبان همی ریزد

چشم من شد گناه شوی زبان
کاب سوی دهان همی ریزد

ابر خوشاب چشم خاقانی
صاعقه بر جهان همی ریزد

صدف خاطرش جواهر نطق
بر سر اخستان همی ریزد

خانه زاد و بنده و در شاه
خانه داران خانه دار ملوک

جوشن سرکشی ز سر برکش
تیر عجبم از جگر برکش

یا فنه و بر تنم تاب عدم
پای دلم ز آتش سقر برکش

رگ جانم گشاد و گشت بنید
چشمه از نوک نیشتر برکش

موج خون هست کعبه سپید
دامن حله شتر برکش

بوسه کرده ام آرزو گفتی
که تو از دو لب روزه در برکش

روزه دارم و لیک چاه لعلت
شو بها برنه و شکر برکش

گر بدان گونه ز هم پیشی
جان بدین کعبه دگر برکش

دامن دوست گیر خاقانی
وز گریبان عشق سر برکش

رایت نطق را عماری دار
بر در کعبه ظفر برکش

از پی محرمان کعبه شاه
آبی از زمزم هنر برکش

صفتش زمزم بهشت خوان بهشت
صوتش زمزم صفت خوان ملوک

جو بجو جور دلستان برگیر
دل چو جوشد ز جان برگیر

بر گمان یوسفت کم شده بود
یوسفت گرگ شد گمان برگیر

بر سر خوان زندگی خورشت
چون جگر گوشه است جان برگیر

اهل دل کس نیافت از اهل جهان
برو امید دل از جهان برگیر

نیست در حلقه جهان یک اهل
پای همت از میان برگیر

دو بدو با حریف جان بنشین
لنگک عذر آسمان برگیر

بس خرابست لهو خانه دهر
تنگ عشرت از آستان برگیر

بر در تعب این خرابه ترا
تا گریزد تعب از آن برگیر

گل انصاف کار خاقانی
خسک از راه دوستان برگیر

چون منوچهر خفته در خاکست
مهمان زین شوم خاکدان برگست

میوهٔ دولت منوچهر است
اخستان افسر کیان ملوک

دل اگر در زمانه می نرسید
مرغ همت بدانه می نرسید

از زمانه چه آرزو خواهم
که بنفس زمانه می نرسید

پیشگاه مراد چون طلبم
که بدین آستانه می نرسید

ما درو اسپهبد و انی دل و عم
بیکی زین دوگانه می نرسید

بس بسنده و ازه زخت ازبخت
طرب از خانه می نرسید

آه کز چرخ آه یا وکیان
ناوکی بر نشانه می نرسید

غرقهٔ خون هزار کشتی شد
که یکی بر کرانه می نرسید

نسیه بر نام روزگار و بس
کانچه نقد از زمانه می نرسید

میوهٔ آن کز آفتاب نزد
سایه پرورد خانه می نرسید

پر بریدست آه خاقانی
زان سوی آشیانه می نرسید

شمع اقبال شه چنان افروخت
که فلک بر زمانه می نرسید

صولت جان جانها ببرد
گوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او زهر بسته بشکافت
ذیل او ناف قرم بشکافت

ظلم را چون صدف جگر بدرید
بخل را چون صدف شکم بشکافت

قدرش از بهر قطع نسل عدو
رحم مادر عدم بشکافت

تحبش انگشتری دیعت او
ماهی اندر دست جم بشکافت

آسمان نبوت ادهم را
چون گریبان صبحدم بشکافت

تیغ شه زهرهٔ زحل بدرید
جگر آفتاب هم بشکافت

تیغ او دست موسویست از آنک
نیل را چون سر قلم بشکافت

ای چراغ یزید آن کز وت
چون علی خیبر ستم بشکافت

تارک ذوالخمار دعوت را
ذوالفقار تو لاجرم بشکافت

بر نکوهی دماغ خصم چنانک
ناف سهراب رستم بشکافت

بر زند بام تو دو اغ بر دران
مرکب تخت زیر ران ملوک

روضهٔ آتشین ملارکست
باد و جوی شکاف نارکست

تخت جمشید و تاج نوشروان
آرزومند پای و تارکست

بر خوشوت گر عطیه دیوست
صبحدم خنده ملارکست

[illegible]

بخت تو کرد و کس وعده ظفر | انتظار ... تست
کلک امرت دل ... حال | بذل بسیار و حرص اندک تست
مشتری چنگ زین قره تو بس | کز سعادت بجل آن چنگ تست
بکت باد قدس شه عجب | عیسی قدس پناه و باک تست
هست عیسی مصطفی ... | حکمی جبرئیل ... تست
در جهان مالک جهان سخن | از وج حضرت مبارک تست
شد عطارد و نطق صد یکی او | چون نطق آفتاب صد یک تست

گر بمانم ز آستان تو دور
عار دارم ز آستان ملوک

چون تو کرد ... نتوان یافت | چون من اختر ضمیر نتوان یافت
آفتابی و چنبر ... | اختر از اسپهر نتوان یافت
جز بصدرت عیار دانش من | ناقد از اضمیر نتوان یافت
کفی ز سیم سی هزار درم | کم ز سی خزینه گهر نتوان یافت
لیکن از صد هزار سینه دو تیر | این قلم را نظیر نتوان یافت
سخن اینست تا گزیر جهان | عرض ناگزیر نتوان یافت

[illegible]

[illegible]

تا چو تیغم ... | خاطرم را چو تیر نتوان یافت
چشمه خاطرت ز سنگ ... | آب از وی خبیر نتوان یافت
بلبلی را که سینه ... | از دم او صفیر نتوان یافت
قلمی اگر سوی ... | کارساز و دبیر نتوان یافت
خانه ... که طوفان ... | در تنورش ظهیر نتوان یافت

هر که دیده که چون ... گشت
ساحری گر شد زبان ملوک

در کمال تو چشم بد مرساد | زر سعد در تو چشم خود مرساد
بر رکاب فلک چنینت تو | آفتی کی فلک رسد مرساد
دختر بخت را بجز از در تو | بر فلک بانگ ناخوش دم مرساد
اگر عمرت هزار سال ... | روزش از یک به بعد مرساد
بر امید کلاه دولت تو | جا بپد از قبا غدر مرساد
دشمنت را که جانش ... | حال به جز بکالبد مرساد
زان حق چار گاه شب و روز | زان بکرانت را لگد مرساد
چتر دشمنان چانی تو | اژدها بی‌نیم دام و دد مرساد

[illegible]

صدر عالیست کعبهٔ حرمت | رخنه در کعبهٔ حرم مرسان
این دعا در جان خاقانیست | کاین یکی زان امانت بد مرسان

حرمتت باد پایه دار ظفر
دولتت باد دایگان ملوک

برقع از نگار بند و صبح | نقش رخسار یار بند و صبح
یافت از جنیبت فروکش ای تاج | آینه اش بر عذار بند و صبح
دم گرگست یا دم آهو | که همه مشکبار بند و صبح
غبره و چیب آسمان برو | گوی زر اشکار بند و صبح
برو نقب در حصار فلک | آتش اندر حصار بند و صبح
جو چاری کند ز دامن چرخ | چشمه در جویبار بند و صبح
از برای یک اسبه شاه فلک | برق شاهوار بند و صبح
کتف کوه را ردا بافد | گر ز انده و تار بند و صبح
بهر دلکشان علم صبح | کشتی زرنگار بند و صبح
پردهٔ عاشقان درد اگر | خرم بر روزگار بند و صبح
بر گلوگاه مرغ زرین تاج | زیور ناله زار بند و صبح

برگ ریز خزان گند انجم | باز نقش بهار بند و صبح
روز را کز چون برون آید | عقد بر شهریار بند و صبح

خسرو اعظم آفتاب ملوک
ظل حق مالک رقاب ملوک

مرغ خوش میزند نوای صبوح | بشنو از مرغ سر صلای صبوح
نور دان صبوح یک نفس است | وان نفس صرف ساز برای صبوح
راح ریحانی ار بدست آری | تو و ریحان و راح و رای صبوح
سپی غولان روزگار مرو | تو و پیغوله سرای صبوح
ساغری پیش از آفتاب بخواه | از پی رای آفتاب صبوح
رطل پرتر بران که خواهد راند | روز یک اسبه بر قفای صبوح
روز از آن شوی کوه سرست است | از غمهای جانفزای صبوح
چه عجب گر موافقت را کوه | رقص در گیرد از هوای صبوح
زهد بس کن رکاب باده بگیر | که نکیر و صلاح جای صبوح
کیمیا کاری میای برسند | جون شود دل غنا گدای صبوح
روز اگر زهره ن صبوح شود | چاشت تا شام کن قضای صبوح

دیده و روز را چو روی شفق
لعل گردان بجرعهای صبوح

خوانچه کن باده کش چو خاقانی
پادشه کیسه در صفای صبوح

شاه ایرانیان جلال الدین
سر سامانیان جلال الدین

عاشقان جان فشان کنند همه
شاد ازان کار جان کنند همه

در قماری که با ملامتیان
داد عشرت روان کنند همه

جرعه ریزند بر سلامتیان
گر صبوح از نهان کنند همه

ور کسی توبه بر زبان راند
خاکش اندر دهان کنند همه

بر سر تخت نرد چون طفلان
لعبت از استخوان کنند همه

کعبتین بر مثال پروین
گرد بر شش نشان کنند همه

برزند از سماع زخمهٔ چرخ
سخره بر زخمه بان کنند همه

مطربان از زبان بط گنگ
زخمه را ترجمان کنند همه

چنگ را با همه برهنه سری
پای کیوکشان کنند همه

پس بافسونگری ز صورت نای
افعی بیزبان کنند همه

دیو بر دف نیزار چو [illegible]
پادشه اخستان کنند همه

پشت بخت خدایگان امم
روی دولت کامیابان امم

خاصگان جهد آن کنند امروز
کاب عشرت روان کنند امروز

تا شب هم صبوح نوروزست
روز در کار آن کنند امروز

اسپیدانم از مصحف پس
روضهٔ انس جان کنند امروز

زان گلی کز حجره ناز بحرست
حجره چون گلستان کنند امروز

هست روی هوا کبوتر فام
زاتش او زر فشان کنند امروز

ز آتشی کافتاب ذرهٔ اوست
آسمان را نهان کنند امروز

ور میی کاسمان نیازهٔ اوست
آفتابی عیان کنند امروز

سپه را چون زگال کرد آتش
باده را ادق فشان کنند امروز

از پی آن فرو زرین پر
آهنین آشیان کنند امروز

همه ترنج آفتاب علم
حصن بام آسمان کنند امروز

رومیان چون عرب فرو گیرند
قبله از رومیان کنند امروز

زان خورشید را بدان آتش
داغ شاه جهان کنند امروز

بازوی نصرة را به نیل فلک
بوالمظفر نشان کنند امروز

بحر جود و قهستان گهر بخش
شاه گیتی ستان گهر بخش

داد عمر از زمانه بستانیم | جان ایام از جهان بستانیم
ساقیا اسب جام گاه بر ان | تا رکاب پیاله بستانیم
اسب در تاز تا جهان طرب | پیشتر تازیانه بستانیم
نیزه داریم بر حذر ز ایمش | همه نقد از خزانه بستانیم
ساتکینی دهیم و جور خوریم | دور بادور میانه بستانیم
یکدو دم بر سر قول کار کری | چاره کاس مغانه بستانیم
عقل گر در میانه کشته شود | دیت از باده خانه بستانیم
بیغاله ز خانه جست [illegible] | آتش بی زبانه بستانیم
با جراحت بیاز خاقانی | تا قصاص از زمانه بستانیم
لب ساقی چو نوش نوش کند | نقل از آن نار دانه بستانیم
زین سیه کاسه دست گیج گشتیم | طعمه بی بهانه بستانیم
در شکر ریز نو عروس بقا | بر خر [illegible] نشانه بستانیم
ملک الملک کشور بخشم | تا مع اوج اختر پنجم

ناامیدان عصمت خوریم | عبرت کار گیتی گر مائیم
ای اسپاهیان دام بلا | همه سرگوش و چشمه پاییم
کعبتین واده هش ز خم قضا | همه تن چشم و بی بصر مائیم
زین دو تا کعبتین و سی مهره | گرو مهره و قدر مائیم
دست فوت و معقد وصل حرف | ده که در ششدره خطر مائیم
غرق طوفان حسیدیم ار | نوح ایام را پسر مائیم
با و نسبت بگیرند زیرک | هیچ بن هیچ را پسر مائیم
گر ز هشیخ حمله سیحان | وز همه کم عیار تر مائیم
جرعه حسبان مجلس هم ایم | چه عجب خاک پی سپر مائیم
دست عیزی مست که در همه شهر | قلب کاران کیسه بر مائیم
همچو آیینه از خاقان در بن | تازه روی سیه جگر مائیم
چند گویی که گرس مه و در نیست | آنکه گیس نیست ما حضر مائیم
هر زمان گوی شکار آید | سنگ خاقان تاجور مائیم

شاه ایرانیان مظفر از دست
شاه سلجوقیان مظفر از دست

عشقت آتش ز جان برانگیزد / رستخیز از جهان برانگیزد

برق سودات بگذرد در دل / زمهریر از دهان برانگیزد

خیل عشقت بجان رسد آوخ / سیل خون از میان برانگیزد

تا قیامت غلام آن عشقم / که قیامت ز جان برانگیزد

از برون غم زبان بسته ندید / وز درون غم فغان برانگیزد

تب بهفتی غمم تو مرا / لرزه از استخوان برانگیزد

تحفهٔ وصل گر دهی ز ا... / از سپرم کیزمان برانگیزد

نام دیدار از آن کنم که غمت / تب عشق از نهان برانگیزد

آه خاقانی از تف عشقت / آتش از آسمان برانگیزد

چون صدف ثقت کند دل از ... / ها... آتش فشان برانگیزد

ز آتش تشنگی ز راه زبان / آب آتش نشان برانگیزد

بی خلافی خلیفه خرد اوست / مستحق الخلافتین خود اوست

آفتاب از وبال جست آخر / یوسف از چاه دلو رست آخر

چاه را اسپری گرفت الحق / دلو را ریسمان گسست آخر

حبشی خور بحوض ماهی دان / آمد و در کمند شست آخر

چون سلیمان بود ماهی گیر / خاتم آورد باز دست آخر

پادشاه آن خاص گیر درو / شاه افلاک بر نشست آخر

پیل و یک خیل ماش سقلاپش / خیل و سپاه را شکست آخر

خایهٔ زر بزاد مرغ آسیا / از بر این کبود طشت آخر

چرخ را چون سپند نعل افکند / شکل بر نقره خنگ بست آخر

روز پرواز کرد و بالا شد / شب بکاهش فتاد و پست آخر

بر قراسنقر او فتاد شکست / و آقسنقر ز بیم جست آخر

قدر گیتی بهار بفزاید / پیش دارای این برست آخر

مدحی در رقم شود مرفوع / چون دقایق سپید شست آخر

از کیومرث کاولین ملک است / مرتبتش بر زمین ملک است

عرشیان سایهٔ خوش دانند / اختران نور مطلقش دانند

چون قمر ... مظفرش خوانند / چون بخندد رخ نقش دانند

خاطب او را بملک هفت اقلیم / گر کند خطبه بر خوش خوانند

ور کوه اسپی بچار خد جهان | بگذارد از مصعد قش دانند
ور کف سپهر بحر او کردن | گر محیط است زود قش دانند
چرخ ازرق چو در شود شفق | از خشم تیغ ازرق قش دانند
وه وه آن آتش مجسم است | اگر چه چرخ مطبقش دانند
چرخ را خود همین تفاخر بس | کاخور خاص ابلقش دانند
این جبار زار رای و حسنی است | کابنهان خدنگ قش دانند
دشمنش داغ کرده زحلت | از سعادت چه رونقش دانند
کوه در از اژدهای سپر تا | لرزه از برق سپر قش دانند
هر که جوشن تنور طوفان | نان در و بسته و احمقش دانند
راوی من که مدح شه خوانم | صد حسد بر و فرزدقش دانند

بر لباطت مدحت اندیشی
عنصری را هم رسش چشی

شاه انجم غلام او زیبد | سکه دین بنام او زیبد
تیغ هندیش صیقل کفر است | لاجرم روم رام او زیبد
با سکندر برابرش ننهم | که سکندر غلام او زیبد

کاب حیوان کجا کند رحبت | تشنه فیض جام او زیبد
آنچه نحاس از یوسف کرد | از کهنستار خام او زیبد
نسر طایر بیفکند بشپر | گر پرش بهمام او زیبد
باد مجوق کوه سلجوق | در ظلال چتام او زیبد
هر دو پس دوده عباسی | سایه احتشام او زیبد
صورت عدل شک قافیه است | که ردیف دوام او زیبد
آسمان گرچه نگون خیزد | فرع بالای تام او زیبد
فرخ آن شاهباز کز پی صید | ساعد شه مقام او زیبد
نخ نخ آن بختی که گفت رسول | جایگاه زمام او زیبد
دولت تیز مرغ تیزپرست | عدل اشهپای دام او زیبد

خسرو کوس پس او چشم فلک است
ساقی کاس پس او صفت فلک است

گر ز دریاست کوهه تنش | موج خون چون زند سپه تنش
کوه را چون نعیم بشکافد | موج دریای خضر تنش
زهره از حلق اژدهای فلک | می برآید برابر تنش

ماهی چرخ بفکند دندان | از نهنگ زبان ور تیغش
گر ز نصرت نه حامله است چرا | نقطه نقطه است پیکر تیغش
بفسرد چون نمک ز چشمه خور | چشمه خور ز آذر تیغش
سپنکالبد را اگر گذر است | آتش آب پرور تیغش
دور به بوده ور زمین بهشت | تیغ حیدر برادر تیغش
این نهند درفت و آن بهر | زان نهند نیست مظهر تیغش
همچو آدم نهند عذر بیان | اند پوشیده اختر تیغش
برگ انجیر بر تنش بستند | سپر از آن گشت مظهر تیغش
زحل آن آتش که زخم کند | سر مریخ گوهر تیغش
گوییا اندر کف زحل بوشت | هیکلیت در سپر تیغش

در حبش سنقر آرد عدلش
در خرد جیل پرورد عدلش

وصف خلقش بجان درآویزد | دست جودش بجان درآویزد
عدلش از ز آسپهان دارد کار | سلیله ز آسمان درآویزد
آسمان زاهوری اسپر قهر | بر سپر دشمنان درآویزد

دست ظلم جهان ببسته شد | وز گلوی جهان درآویزد
گشت شخص بخیل اگر هش | سرنگون ز آشیان درآویزد
چون شود بجز آتشین از تیغ | با نهنگ دهان درآویزد
خصم شاه ارکان کشد تیغش | زه آن کمان درآویزد
ازکجا گفت چرخ سپر بچه | کرکس کیان درآویزد
مرو شهباز گوشت خوار کجاست | زاغ کز استخوان درآویزد
رای باریک اوست تا به علم | کو ستاک از سنان درآویزد
رای او چون سنان شد و قت | کوی از موی از آن درآویزد
شعر من معجز نیست در مدحش | گر چه قرآن بجان درآویزد
به در کعبه شاید از شعرم | خادم کعبه بان درآویزد
چون منی را مگو که مثل کم است | مثل من خود هنوز در عدمست

نقش بخش بر آسمان بستند
عقد اقبالش اختران بستند

خسروا نفس نغز ماه شبه او | گر علم او بر آن ببستند
سینه چون چنگ بر کتف بر زند | دیده چون نای بر میان بستند

تخت را گوست بکر دولت یار
عقد بر شاه کامران بستند

بهر تقدید سکه‌لان عاق
شیر چرخش بر آستان بستند

چرخ را خود بر آستانش چو سگ
بر درخت گل امان بستند

سگ دیوانهٔ ضلالت را
هم سگان درش دهان بستند

آنکسان کاسپانش بخواندند
نام قصاب بر شبان بستند

کاسه زانکه هر دو پیش
زاختران بگل روان بستند

خسروان کز زنگاه و سارش را
زیور چتر کاویان بستند

اختران پیش گرز گاو سرش
رخت بر گاو آسمان بستند

سائلان از رحمت جودش
در جگر بیدهٔ کران بستند

شاعران از رشک گفتهٔ من
ضفدع اندرین زبان بستند

تخت شاه افسر سماک شدست
سر خصمانش تخت خاک شدست

ازخشش طلق حق خطاب رساد
طلق چترش بآفتاب رساد

سرغلامیش از سلطان هام
پهلوان جهان خطاب رساد

وحی حضرت بنام سلطان ظفر
بشه مصطفی رکاب رساد

از ملایک بجد لشکر منور
تجد شاه کامیاب رساد

وشمنانی که آب و جاهش است
نامه عمرشان آب رساد

زین دو در کین کو تر شب و روز
عبد و نامه عذاب رساد

شاه را سورت فتوح رسید
خصم را آیت عقاب رساد

همه ساله پیشش از می جام
آفتاب مه نقاب رساد

زآتش تیغ او بهر منان
تن فارود شهاب رساد

آسمان گو کبود کیفت است
تیغ بر آتشش آب رساد

هر کجا باد مرکبش بگذشت
همه نیلوفر از سراب رساد

از بی امن حصن دولت تو
لقب ایام بر خراب رساد

وز بی جان ربودن خصمش
ملک الموت را شتاب رساد

این دعا رفت و ساقی عرشش گفت
نه فلک را اتفاق عرش گفت

ایضاله فی مدحه

چو بگو راز جهان بنوه صبح
مشک جو جو در فغان بنوه صبح

صبح گویی زلف شب را عاشقست
از دم عاشق نشان بنوه صبح

در وداع شب ها خون گریست
کاتش موی عیان بنوه صبح

جام فرعون ها خبر ده تا چاشت

مرغ تیر اندیشی پرفشان / چون عمود زرفشان بنمود صبح

قفل دوی برگرفت از درج روز / چون کلید سندیان بنمود صبح

بر سماع کوس پیر نقش روس / حقه بازی در دهان بنمود صبح

بر محک شب سپیدی شد پدید / چون عیار اسپهان بنمود صبح

تا برآمد تیغ از چاه شب / دلو سیمین نیسان بنمود صبح

در کمین شرق ال ... / پر عقاب دیده بان بنمود صبح

حلقه دید پشتی ... / حلقه سپیدن بنمود صبح

گویی اندر بر حمایل چرخ را / خنجر شاه اختسان بنمود صبح

شاه خسرو مکان در شرق و غرب / خضر اسکندر مکان در شرق و غرب

صبح خیزان وام جان درخواسته‌اند / داد عمر از آسمان درخواسته‌اند

پیشگان ... صبوح خوران / در صبوح عشق جان درخواسته‌اند

در مناجاتی که سرمستان کنند / جرم آن صبوح خوران درخواسته‌اند

نازنینانی که ویرا گشته‌اند / زود جام زرفشان درخواسته‌اند

چون بجای صبح از ایشان نوش شد / زود رطل گران درخواسته‌اند

گر قدحهای صبوحی شد ز دست / هم ... رطلی قدر آن درخواسته‌اند

چون سنگان از پی ... / ساغر کشتی نشان درخواسته‌اند

از ز کاب جرعه دریا کشان / ... کنج روان درخواسته‌اند

جور خواران از جهان انصاف داد / گر خود انصاف جهان درخواسته‌اند

ساقیان سینه از پی ... / با زر نقد جان درخواسته‌اند

چون کناری ... گفتیم چنین / صد ... درخواسته‌اند

چرخ و انجم بر طراز روز نو / گنبد شاه اختسان درخواسته‌اند

بر ابو المظفر طغرل چون آفتاب / ملک الملک جهان ملکت ماب

پند آن پیر مغان یاد آورید / بانگ مرغ زندخوان یاد آورید

دجله دجله ... جام / می ... یاد آورید

... ز صبوح ... / پیل ... یاد آورید

دانه مرغ بهشتی ... / مرغ جان از آشیان یاد آورید

بر شما باد اگر خون ... / خاکیان ... یاد آورید

خوان بنهید ... / تحفه از زیر خوان یاد آورید

خاص او را آستین چاک کرده ماند | جام را بر آسمان یاد آورید
چون ز جرعه خاک را زنگی بود | هم بر بینی آسمان یاد آورید
گلستان را گر رسد خورشید نقش | نام رندان بر زبان یاد آورید
دوستان تشنه لب را زین گلاب | از نسیم جرعه دان یاد آورید
در شبستان چون دمی دم در دمید | از شبیخون زمان یاد آورید
روز شادی را شب غم در قفاست | چون دوین باشید از این یاد آورید
جام زر فشان بجا قانی دهید | خاطرش از زرفشان یاد آورید
راویا زر از زبان تهنیت | مدحت شاه اخستان یاد آورید

کسری اسلام خاقان کبیر
خسرو سلطان نشان در شرق و غرب

زار پستان از میان چون فتاد | الصبوح آواز از آن بیرون فتاد
ساقی از قیفال خم بیرون ز خون | طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد
زاهد کوه آستینی بر فشاند | زر و کلید خمستان بیرون فتاد
صوفی قرابه گو دی چاک زد | ساغرش از بادبان بیرون فتاد
باده دستار از ... چون در ربود | کعبتین از میان بیرون فتاد

سبحه در کف یکی بکشتم بامداد | بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد
مصحفی در حمایل داشتم | می فروشی از دکان بیرون فتاد
بند زر از مصحفم در جرعه می | بسته در از نهان بیرون فتاد
پشت خم در خم شدم وز درد جام | خوردم و هوش از دو دان بیرون
کیمیاشان در دو بر زاهد ماند | دوستی دیدو نشان بیرون فتاد
دشمنان بیرون نهاد از این جهان | کین حدیث از دوستان بیرون
چون زمینش همچنین خاقانیست | خامه کانصاف از جهان بیرون
کشتی به روز نمایاز دریای غیب | بر در شاه اخستان بیرون فتاد

چار ملت را اسیر جمشید وان
بل دو دیهیم مهد نشان در شرق و غرب

گر بسی دیدی مغان بر خاسته | بانگ مرغ انگشت چنان برخاسته
اختر آن آیند را | از رخ گردون نشان برخاسته
شب چو جعد زنگیان کوشیده | وز عذار آسمان برخاسته
روز چون چپ ترکان از گل | خال نقصان از میان برخاسته
مجلس از جام و تنوره گرم و خوش | باده آتش زین آن برخاسته

آتش از انگشت چون بر زد / دود و دمهٔ دستیاران خاسته
نغمهٔ مطرب شده چون تیغ تیز / تا قیامت در جهان برخاسته
محو عیسی وز روی ارغنون / نغمهٔ انجیل خوان برخاسته
گوش [illegible] تا بجواب [illegible] / ناله از راه زبان برخاسته
نای [illegible] نوش و زبان بسته گلو / از دو چشمش فغان برخاسته
چنگ چون ناقهٔ لیلی [illegible] / بانگ مجنون [illegible] برخاسته
بر و پستینه رباب از جام می / [illegible] رایگان برخاسته
لحن [illegible] سیمین ساعد / بر در شاه اختیان برخاسته

رایت [illegible] جلال الدین [illegible]
صبح و شام آسمان در شرق و غرب

آن خم زلفت که چنان آویخته / سلسله است از آسمان آویخته
سلسله کز بهر عدل انگیخته / بر ظلمت او چنان آویخته
حلقه گشته چو عیاران [illegible] / زیر زلفت [illegible] نهان آویخته
در سر زلف کمند [illegible] / [illegible] از [illegible] آن آویخته
آهوی چشمت [illegible] / جان شیران جهان آویخته

تا سر زلفت با میان ساختست / گوئی از موئی روان آویخته
دل که در پای غمت پیوست است / موئی از کوه گران آویخته
مرزبان تاج زنان [illegible] / [illegible] آویخته
عنبرین [illegible] / طوق غبغب در میان آویخته
[illegible] / [illegible] در دهان آویخته
در تو دیدم چو موئی از غمت / خود بموئی کار جان آویخته
ای [illegible] / [illegible] من [illegible] آویخته
[illegible] خاصه چون کسری [illegible] / شاه [illegible] زمان آویخته

برق تیغش دیدبان در ملک و دین
ابر جودش [illegible] در شرق و غرب

نامرادی را بجان دربسته‌ام / خدمت غم را میان بربسته‌ام
عالمی پر تیر باران ملامت / بر هم گر چشم جان بربسته‌ام
آمدم تسلیم در هر چه آیدم / دیدهٔ امید از آن دربسته‌ام
سر به تیغ دشمنان درداده‌ام / در بروی دوستان بربسته‌ام
روز [illegible] شده لاجرم / روزن دل ز آسمان دربسته‌ام

سایه خود هم ز پس بستم تا زیم
آنچنان چشم از جهان در بسته‌ام

تا دم من گوش من هم نشنود
سوی لب راه فغان در بسته‌ام

آتش آید غور این چشمها پدید
گریه را راه نهان در بسته‌ام

هر چه خواهد چرخ کو هیچکس نبود
گر نگفتن گفتنی زبان در بسته‌ام

راز مرغان از سلیمانی نماند
پیش دیوان از دهان در بسته‌ام

بر زبانم مهر مردان گنج
همچو طفلان کفت از آن در بسته‌ام

خاک در لب کرد خاقانی و گفت
در قفس وحشی باد کان در بسته‌ام

همت از کار جهان بر داشته
دل به شاه دشمنشان در بسته‌ام

کمترین اقطاع مطبخ نان اوست
قندهار و مصر دان شرق و غرب

گر جهان شاه جهان بخواندش
آسمان جسم آسمان بخواندش

فخر اول بشر خوانش کرد دهر
مهدی آخر زمان بخواندش

زانکه شیطان سوز و دجال افکنست
آدم مهدی نکان بخواندش

در صف ایلی که آید از طاق فلک
هم فلک کیوان بستیان بخواندش

آهن تیغش دل اعدا بخورد
مردم آهن‌خای از آن بخواندش

دیده دندان که خاید استخوان
کاوی هم استخوان میخواندش

خطبه دولتش چو خواند آفتاب
مشتری حسن زمان بخواندش

سکه قدرش چو بنوشت آسمان
ماه لوح غیب دان بخواندش

تیغ او ماه بلوچی کرد و روی
ملک محراب کیان بخواندش

نصرت نوزاده تا با تیغ اوست
چرخ تیغ لوح خوان بخواندش

ابجد آموخته چون کز لوح ملک
طفل نصرت چون دان بخواندش

خصم شه ما عقده وار ارزو نیست
عاقل آستین فشان بخواندش

در شب و روزش دو خادم او زوست
جو هر این عنبر آن در شرق و غرب

دست شمشیرش جهان پیمای هم
کاشغ و اسپهان نیچی هم

شاه ملت پاسبان ار فلک
نعت سلطان پاسبان نیچی

از نهانش در چهار ارکان جهنم
چار طوفان سر زمان نیچی هم

آب خضر و مار موسی یافت شاه
عزم خصمش بین آن نیچی

شکسته و تقدیر و اندر موکبش
خضر و موسی همعنان نیچی هم

کم عشقه و نیل و بیابان سح
در کف تیغش جهان نیچی هم

دوست و دشمن را رضا و خشم او
عمر بخش و جان ستان پنهان هم

چون دو تیغ صبح در خشم و رضاش
زهر و پازهر روان پنهان هم

خنجر تیزش چو تیغ آمد برون
خرم و ری انشان پنهان هم

تا زبس پیدا ز کمال عدل شاه
مهر و ری در شاران پنهان هم

از نسیم عدل او در تیغ وقت
چاره ملت ادا اسپنی هم

بر دو عالم آتش و بخشش جب
نعت مردان یکزمان پنهان هم

در ریاض هیبت آتش و نعت او
شست جت تعلد ان پنهان هم

گفتنش چون شبری شرف
نه فلک را عرض جان پنهان هم

خاص بهر لشکرش بساخت چرخ
ترک و هندو دیدبان شرق و غرب

بخشش از طوفان نشان خواهد نمود
معجز نوح از سپنان خواهد نمود

تیغ هندیش از مخالف سوختن
در خور هندوستان خواهد نمود

بر ثبات دولت او تا ابد
جنبش عدلش نشان خواهد نمود

سرخی شام اگر چه از شفق
روز خوبی در جهان خواهد نمود

بیگاهی گر شیخ ... گشا
تیغ چون خور خونفشان خواهد نمود

شب روی کرده کلنگ آسمان
همچو شاهین کامران خواهد نمود

چون کمان و تیره شد نون القلم
کشته بر تسخیر آن خواهد نمود

جوشن ناخن تنش خواهد را
تن چو ناخن استخوان خواهد نمود

شاه موسی کف و خنجر برکشد
زیر ران طور روان خواهد نمود

هشتم فرعونی شب همچون نهان
دو کمان در زیر ران خواهد نمود

پنبه کن ای جان دشمن زان تنی
گوز تیرکش دو کمان خواهد نمود

سنگ گزیده هشتم و تیغ شد آب
کاتش مرکش عیان خواهد نمود

زال خوار تیغ و مور خوان او است
وحش طیره انس جان شرق و غرب

زیرکان کاسرار جان دانسته‌اند
علم حروف آسمان دانسته‌اند

از رصد ها سیزده سال دگر
حنف تا دی جهان دانسته‌اند

توشنار احکم بیش کرده اند
تا قرآنها در میان دانسته‌اند

در سپر میزان جمع اخسته ان
هست دیگر نوع اقتران دانسته‌اند

تا بریده برج خاکی استام
برج تا ویشان نگان دانسته‌اند

گرچه هفت اختر یک جا دیده اند
جای کیوان بر کران دانسته‌اند

من یقین دانم که مقصد آن بود — کین کیهان از کمان دانسته اند
مکتشان بابل نعت از علمشان — کاختر از سه کامران دانسته اند
منت او رونق سلطان منصب — از چه شان فرمان روان دانسته اند
منت سپه قی عاجز شاه قدر — از چه سان بلبلان چو سان دانسته اند
عارفان اجرام را در دام — منت یک یک رایگان دانسته اند
کار کیهان نامه بر دون شان بس — یک یک اکی نامه خوان دانسته اند
دفع این طوفان بادی را سبب — دولت شاه کیهان دانسته اند

خاک درگاهش سبو از صحت است
جای سوگند کیهان در شرق و غرب

شاه مشرق کامران ملک باد — آفتاب خاندان ملک باد
پیش او سر تاجداری همچو تاج — پشت خم بر آستان ملک باد
از پی طغرای منشور ظفر — تیر کلکش بر روان ملک باد
خطی او همچو خط استوا — برگزیده از اصفهان ملک باد
ظل کلکش کاو دشت بر رستان — راو سپرد بوستان ملک باد
تا جهان بپسندد جنبش ساریرا — سایه بالاش جاودان ملک باد

بعد ازین تو مید سپه سلطین اخشان — اسم اعظم در زبان ملک باد
بر زبان ملک چون نامش رود — آب حیوان در دهان ملک باد
کامبخشش چون دهان در دان — در اجابت همعنان ملک باد
از سر تیغش چو داغ تازیان — ران شیر از نشان ملک باد
از شعاع طلعتش در جام می — نجم سعدین در قران ملک باد
بس تقایم رخت با عدلش جهان — کوه چون قایم در جهان ملک باد
فیض یزدان در زمان عمر اوست — عمر او همسر زمان ملک باد
تخت باوش پاسبان اسلام — پاس عدلش پاسبان شرق و غرب

ایضاله فی جه

سر و آه عاشقان بر کرد صبح — عطر آتش زای از آن کرد صبح
از شرار آه مشتاقان دل — آتش عنبرفشان کرد صبح
بر قواره ماه چه کی چرخ — تا سپه از خواب گران کرد صبح
آنکه سیمین واره بر زمین — سر ز جیب آسمان کرد صبح
خواب چشم ساقیان گشت آنگاه — دود و دخنه گرنشان بر کرد صبح
ز آتشی کافتاد در چراغ شب — شمع در صحرای جان کرد صبح

کشتی جسم کنون آمد پدید | زانکه انگیک بادبان کرد صبح
چون قرا سنقر گریزان شد به روم | آق‌سنقر دیدبان برکرد صبح
چون [illegible] ست چپ طراز نکمایی | نقش الغ‌بش نشان برکرد صبح
جام را کنج فسر دیدن و ستاب | چون درفش کاویان برکرد صبح
از پی نوروز تا در حمل گشت | زین بگلگون جهان برکرد صبح
کویی انکیک بر ورزد زرین و پس | رایت شاه جهان برکرد صبح

عنصر اقبال و جان مملکت
گوهر تابیده و کان مملکت

جام چون گل عطر جان آمیخت | صد مثلث رایگان آمیخته
دست صبح از عنبر و کافور و مشک | لعل زر در دهان آمیخته
ساغر از یاقوت و مروارید و زر | صد مفرح در زمان آمیخته
درد دل غم خون شده جان [illegible] | با تن مردم چو جان آمیخته
در سفال خم نگر زر آب می | آتش اندر ضیمران آمیخته
آن می و نارنج و نرگس [illegible] | با شفق صبح آنچنان آمیخته
از پی تعویذ جان عاشقان | آب شنگ و زعفران آمیخته

جام می چون لوح طفلان سرخ و زرد | نوبهاری با جنان آمیخته
روز و شب را آشتی با یکدگر | دولت شاه اختران آمیخته

خسرو مشرق جلال الدین که گرد
ذو الجلالش کامران مملکت

شاه روز از نهان آمد برون | خواجه زرد اسپهان آمد برون
چهره را از زلف بتی پیش | از نقاب پرنیان آمد برون
نقب در دیوار مشرق زد صبح | خشت زرین از میان آمد برون
شاه و شام از قبای فستقی | همچو فستق زاستخوان آمد برون
نعره مردان برآمد کالصبوح | چون دلی از بند جان آمد برون
بامدادان سوی مسجد می‌شدم | پیر ما از کوی مغان آمد برون
مرحباگفت موذنان کز خمکده | بانگ مرغ زندخوان آمد برون
عاشق توبه شکسته همچو من | از طواف خمستان آمد برون
دست من بگرفت و در میخانه برد | با من از راه مغان آمد برون
گفت می خور تا بروان آیی ز توبه | لاله زار از پوست زاهد برون
می خوری به گر دیا طاعت کنی | کشم و تیر از کمان آمد برون

پای زمرا بوسه زن خاقانیا … خاصه پایی کز جهان آمد برون
از حجاب غیب چون ماه از غمام … نصرة‌الدین شاه اخستان آمد برون

داور اسلام خاقان کبیر
عادل نوشیروان مملکت

ساقی دریای کشتن آخر کجاست … ساغر کشتی کشان آخر کجاست
کشتی زرین در دریای لعل … از حبابش بادبان آخر کجاست
از مسام گاو سیمین صبح … آن زر زرین روان آخر کجاست
از پی طفل ادریک بساط … آن سر لعبت استخوان آخر کجاست
این حریفان چو بستان مینه … مست عشقی زمیان آخر کجاست
خاک تشنه است و گریبان زخاک … یادگار خسروشان آخر کجاست
از رگ کاه چو دستان وقت … گنج زمین سیراب جان آخر کجاست
بربط نالان چو طفلان از رزن … در کنار دایگان آخر کجاست
نای چون شاه حبش در پیش و پس … در غلامش پاسبان آخر کجاست
بر سر رگهای بازوی رباب … نشتر راحت رسان آخر کجاست
چنگ چون نالی سرافکنده زشرم … کیسوان در پاکشان آخر کجاست

راوی خاقانیک مرزبان … مدحت شاه اخستان آخر کجاست

تاجدار کشور پنجم که هست
کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده اند … در هوا اخستان از آن پوشیده اند
تا هوا کبریت رنگ آمد ز چرخ … آتش سیماب سان پوشیده اند
گرچه از کبریت هر روز چراغ … زو چراغ آسمان پوشیده اند
وقت سرد است آتش از دون گراز … چشمه آتش فشان پوشیده اند
کعبه زآتش سپاز چون زنگی … چادر احرامیان پوشیده اند
از شعاع آتش آنک صد دواج … در عذار بستان پوشیده اند
آن تنوره بیشتر کش گر نقش … در بنفشه ارغوان پوشیده اند
خیل زنگی را چو شد در حجره … شعر چینی در زمان پوشیده اند
خلعت انگشت در رومی نگر … در شه هندوستان پوشیده اند
زعفران در شب شو در گنج باز … شب برنگ زعفران پوشیده اند
در زحل کوسی شعاع آفتاب … از کف شاه اخستان پوشیده اند
معرفض عنبرم وعلی وهی که هست … ذوالفقارش پاسبان مملکت

خیل ابهای نهان کرد آفتاب	چشمه ماهی دوان کرد آفتاب
یوسف آسا چون به دلو از جاه شد	تخت شاهی آن مکان کرد آفتاب
مهره آورد از سر افعی دهن	در سپر ماهی عیان کرد آفتاب
افعی دی را همه تن مرده	چون گوزن آشیان کرد آفتاب
خاتم مهر سلیمانی بکر	کاندران ماهی نهان کرد آفتاب
از پی چشمه در ماهی خوران	بهر عیسی که خوان کرد آفتاب
وقت را از ماهی بریان چرخ	روزه نور امتحان کرد آفتاب
وز پی بریانی سور بهار	گوسفندی را شبان کرد آفتاب
از پی هیسه بپزاند آجستن	توزه رنگین بر کمان کرد آفتاب
پاره پیه است ازو ماهان شب	روز را در با دبان کرد آفتاب
تاج بر بود از سر مهراج انگ	پاره طمغاج خان کرد آفتاب
خلعت انصاف سید وزد کر	خدمت شاه اخستان کرد آفتاب

شهریاری کز کف و شمشیر اوست

ابر و برق آسمان ملکت

عدلش از معدی نشان برخاستی	ظلم و جدال از جهان برخاستی

طوطی از خوزران نشیمن ساختی	سنجر از هند و پستان خاستی
وانکه مهدی بر کمان واند کرست	گر دو دیدی کمان برخاستی
عدلش از بند طبایع نامیه	چار طوفان هر زمان برخاستی
کم نکر اپستی قیامت عدل او	خود قیامت ناگهان برخاستی
ور نه قدرش اشتی طاق فلک	گرنه خاک از میان برخاستی
ذر گهواره با دو نه شش یافتی	پشت خم چون آسمان برخاستی
گر بگفت زنده ماندی تا کنون	پیشش از تخت کیان برخاستی
ور بزه ماندی کمان بهرام را	لرزه تیر از استخوان برخاستی
زین خلف جان پدر شاد است شاد	کاشکی از خواب گران برخاستی
دولت بیدار دیدی جاودان	گر ز خواب جاودان برخاستی

اورد ان شاد است تا فرزند اوست

صورت عدل ار روان ملکت

حیدر آتش سنان آمد به رزم	رستم آرش کمان آمد به رزم
خصم چون سگ از پس زانو نشست	گر چو شیر سیستان آمد به رزم
سومنات ظلم الحمد و دار	برق زد تا ارسلان آمد به رزم

برزبان تیغ او درویش تگک
رنگ جبر بیست تیغش را ملی
شاه چون خورشید و در وی حق
هم را چون درکندش از حق
شاه را این کعبه بر بوقبیس
کس سلیمان دید و دیو زیر ران

وحی حضرت ز آسمان آمد بزم
بر زبان وحی از آن آمد بزم
با کمند خیزران آمد بزم
بس خاقش کاز آن آمد بزم
چون کمیتش زیر ران آمد بزم
او بر آن مرکب چنان آمد بزم

دشمنش بین در ماند از تاج و تخت
فر کس کم شد ز خوان ملک

لشکر غوش جهان خواهد گشاد
عزم او چون بهره خواهد شاد
عدل او بر تشنگان تیغ ظلم
زار زوی قطره آب نخواهد ش
پر کرکس بین بر بنگ فرکس
نیش قضا اجل پیکان او ست
برکشد تیغ آفتاب از گنبد چرخ

گر کمین فتح زان خواهد گشاد
شش در هفت آسمان خواهد گشاد
چشمه آب روان خواهد گشاد
چون صدف دریا دهان خواهد گشاد
نیلی را گر کمان خواهد گشاد
گز همه رگهای جان خواهد گشاد
خنجر صبح از میان خواهد گشاد

باز گفتم گز پی ملک ملک
راست آمد فال می گوییم گزین
خاطرم بر سمع این شمع الکن
وز دو این رهاست از نعت سخن

خضر و رنبد از سپاه خواهد گشاد
روی او در شب ساخ خواهد گشاد
شکل شمع الکیان خواهد گشاد
هر که در های بیان خواهد گشاد

مرغ این روز کار رم بود رشش
چون ترغیش زبان ملکت

شاه اسکندر مکان باد ظفر
گر ملک فراسیاب آمد عدو
در عدو شیران شنونت شاه
تیر با تک در طلال و تیش
مهر مرغ تازیانه اش باد و قلب
نیزه و دستش که چون شام احمرست
از غلامان سپاه اش هر وشاق
وز دلیران سپاهش هر سوار
چرخ چون شد خنکه پیش تو رو

دست خضر شش وعقبان باد ظفر
شاه و کیخسرو مکان باد ظفر
رستم توران ستان باد ظفر
اردشیر پاکیان باد ظفر
مرغ فتح تازیان باد ظفر
چون شفق اسپ سنان باد ظفر
بر عه اقیس پهلوان باد ظفر
رزم را البارسلان باد ظفر
و ویتش را زیر ران باد ظفر

تیغ حرم رنگ شاه از خون حبش / روز میدان می فشاند باد ظفر

بر حریر رایت او روز فتح / جای عطر افتد نشان باد ظفر

بر نگین خاتم او تا ابد / کینت شاه اختیان باد ظفر

با و کر دون دشمنان دولتش / دولت او در جهان مملکت

ایضاً له فی الترکیب

لاف از دم عاشقان زند صبح / بیدل دم سرد از آن زند صبح

چون شعلهٔ آه بیدلان نقب / در گنبد جانستان زند صبح

بازیچه روزگار بیند / بس خنده که بر جهان زند صبح

صبح از دم مرده آفت بیست / چون آه مریدیان زند صبح

گر عاشق شاه اختران نیست / پس چون دم جان فشان زند صبح

چون شاه و شاه چند از دور / خنده ز میان جان زند صبح

شاه پس پرده دارد آهنگ / شاید که دم از نهان زند صبح

از کینه نفس کم دارد از عشم / باشه در ایکان زند صبح

بس خیره ست ز آنکه عشم / زان خنده بر غافلان زند صبح

معشوق منت صبح اگر نی / چون خنده بر دهان زند صبح

چون نافهٔ مشک شب بسوزد / بس عطسه که آن زمان زند صبح

خوش خوش جیب پاره دوزد / بر ازرق آسمان زند صبح

در زیور اختران ببوزد / تاج قزل ارسلان زند صبح

دارای جهان جهان دولت / بل داور جان و جان دولت

صبح آتش از دهان برآورد / راز دل آسمان برآورد

آن مو دون پس خ خرم رست / قامت به سپر زبان برآورد

از دور یکی عمود و صبح / بس خنجر زر فشان برآورد

جایی که عمود خنجر آمد / آنجا چه نفس توان برآورد

آن گیت کر بی میانجی صبح / دست طرب از میان برآورد

کاسی می و قوال کاسه کر خواه / چون کوس یکی فغان برآورد

بربط که بطفل خفته ماند / بانگ از دو دو ایکان برآورد

وز چوب ز دون رباب فریاد / چون کودک عشق خوان برآورد

چنگ سپید پوش پیری / سینه سوی کتف از آن برآورد

دی کز تن آسمان سلب داشت
آواز گوزن سپاهان برآورد

زینت گلو فشرده و پس جست
کز سر فقنیه جان برآورد

از بس که درو دهان گرفتست
بانگ از رهٔ دیدگان برآورد

چون شاه بجشن ما تظلم
پیش قزل ارسلان برآورد

سلطان کرم مظفر الدین
در خیم ظفر دوان دولت

ساغر که هر از دهان زر ریخت
ساقی شکر از زبان فرو ریخت

در جام صدف دو بحر دارد
یک جرعه بجرعه دان فرو ریخت

چون خون سیاوش صراحی
خوناب دل از دهان فرو ریخت

وز کین سیاوش غیور زن
از رخنهٔ درفشان فرو ریخت

گویی رز خم شاخ طوبیست
کو میوهٔ جان جنان فرو ریخت

یا مریم نخل خشک بفشاند
خرمای تر از میان فرو ریخت

چون عاشق بوسه زن لب خم
در حلق قنینه جان فرو ریخت

هم جان که ز خم بستد قنینه
در باطیه جان کنان فرو ریخت

نالان چو کبوتری که از حلق
خون در لب بچگان فرو ریخت

گویی که مسیح مرغ گل ساخت
وز دم بپرش روان فرو ریخت

سرخاب برخ فلک ده از می
کو آب از رخان فسرده ریخت

از جرعه زمین چو آسمان کن
چون گوهر آسمان فرو ریخت

صبح از دم شه اداء اشک دارد
بر مرغ زبور خوان فرو ریخت

زر در دیبای خاطر من
پیش قزل ارسلان فرو ریخت

الحمد رضا بجوی گیتی
کیخسرو کامران دولت

بخت که ز آسمان انداخت
زرین صدف از نهان برانداخت

روز آمد و کعبتین سپید نقش
زان رقعه اختران برانداخت

چون یافت محک شب سپیدی
صراف فلک دکان برانداخت

گویی خم صبح دار شد برخ
کان زر و کف از دهان برانداخت

این ابلق زر مرد بن بجهید
بحر ابجد زبان برانداخت

از دست هوا بسوز خورشید
بر کوه دواج ازان برانداخت

انگیز تنوره شکر چین
بر شکر دیو جان برانداخت

گویی شرری که جست از انگشت
سند و بنو اسپهان برانداخت

[illegible]

تیغ تو بوز جهل و آز بیخت / چو زین سیل سپاهان برانداخت
طاوس غراب خوار مردم / کاوس چنبر دوان برانداخت
خنجر که دو دخت روی مریخ / چون شور بن پیکان برانداخت
گویی که دو باره تیر خونین / فرزو بر اسپهان برانداخت
یا تیغ زر اسپه شه زنگ / تیغ قزل ارسلان برانداخت

تاج سر گوهر سلاطین
بل گوهر تاج دودان دولت

مجلس بر گلستان برافروز / دیده بدو دبستان برافروز
یک شب بدو آفتاب بگذار / یک دل بدو عشق دوان برافروز
ساقی دو طلب قدح دو بستان / بلبل از زین دو آن برافروز
مستان نجه دو جمره دو آتش / زین دیده دو دان دو خانه افروز
در سوخته شب از دو آتش / یک مشعله زین دو جهان برافروز
چون صبح دو شفق دو جاه افروز / شب چون دل عاشقان برافروز
بر روی دو مه که چون دو مجمند / تا وقت دو صبح جان برافروز
ما چار لب دو شاه داز نی / سه یک بکوزه روان بر افروز

[illegible]

[illegible]

خاشاک دو رنگ روز و شب را / آتش زن و دو زمان برافروز
چون وز رصد دو روزن چشم / زان خوانچه زر نشان برافروز
خوانچه گرچ از دو سیب زمین را / چون خوانچه آسمان برافروز
دل عود کن و دو دیده مجمر / پیش قزل ارسلان برافروز

سردار ملوک هفت اقلیم
روئین تن هفت خوان دولت

دار زمی آسمان برافکند / پناه دو می از جهان برافکند
نوز ورد و اسپه کمیوارست / کاسیب مجمره وکان برافکند
از پشت سپاه زین فرو کرد / بر زده و کامران برافکند
سلطان یک اسپه سایه چتر / بر پای آسمان برافکند
ماهی چو صدف گرش فرو خورد / چون یونس از دهان برافکند
پرواز گرفت روز بر شب / تبهای دق از جهان برافکند
چون وز کشید و مژه عدل / شب زیر مژه خونفشان برافکند
گویی صف آقسنقر آواز / بر خیل قره الغان برافکند
ابر آمد و چون گوزن نالید / بر کوه لعاب ارزن برافکند

[illegible]

گرچه کمین سپید یک چند / بر سبزه مرده سان برافکند
با دوان کمین سپید برداشت / پس سپندوار پنهان برافکند
بر جا در کوه کاذر آسا / از داغ سینه شان برافکند
بر کف جهان دوای نور / قزل ارسلان افکند

چون حیدر دودمان اسلام
شاهنشه خاندان دولت

یک اهل دل از جهان ندیدم / والا که ز دل نشان ندیدم
چندان ز دل و دل که در دو عالم / یکدل دل داوران ندیدم
صد قافله و قافله وشند / یک منقطع از میان ندیدم
سرنامه روزگار خواندم / عنوان وفا بران ندیدم
پیدا و پدشمنان نکردم / وانصاف ز دوستان ندیدم
چون طفل گذشت ماه نو دید / می بکذرم و جهان ندیدم
صد روزه بدرد دل گرفتم / عیدی براد جان ندیدم
از خشکی کز آسمانم / ماه نواز آسمان ندیدم
چون پیک زبان چرخ خوش / می شویم و مهربان ندیدم

هرچند جراحت از دو بابت / مرهم بجز از زبان ندیدم
چون عیسی فارغم که با خود / جز سوزن سوزبان ندیدم
از دوام دورنگی شب و روز / خاقانی را امان ندیدم
عادت حضرت عالم / الا قزل ارسلان ندیدم

چون عدل سپاه دار اسلام
چون نقل نگاهبان دولت

از غشوه آسمان مرا بس / وز چاشنی جهان مرا بس
آن پرده و آن خیال بازیست / از رحمت این و آن مرا بس
زین بابتی روزگار دیدن / آخور آسمان مرا بس
در دخمه چرخ مرده کانند / زین جادوی دخمه بان مرا بس
بر بی سبکی خوان گیتی / این چشم نمک فشان مرا بس
دل بود و جان سپاه دادیم / زین دل جان ستان مرا بس
موقوف روانم و روان هیچ / زین موج بار روان مرا بس
بیم سپرم از سپر ز بابت / زین درد سپر زبان مرا بس
تا در دو سپر م فرو نشاند / زین اشک گلاب سان مرا بس

[illegible]

بگوز نفاق دو پستانم	زآمیزش دو پستان جس
با صورت جلوه چون کردم	این شاه غم نشان مرا بس
خاقانی نے ز انجمن مهین است	گر کشتن جان جان مرا بس
جرخ از همه قصاص خونم	عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمانه شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت

ای حال خراب جان چه باشی	بی برگ و نزار خوان چه باشی
تا ریخت روان گسسته دجا	چندین بجهم روان چه باشی
لوح ازل ابد فرو خوان	بنگر که ترین و آن چه باشی
اسپید و زرد فسرده کن	تیر گر تو درمیان چه باشی
بر خوان فلک جز این دو نان نیست	آتش خور این دو نان چه باشی
جون آتش مه گرت خورش نیست	در مطبخ آسمان چه باشی
رو چین دو رتار کش دلی نیست	در تخت سخت خوان چه باشی
با جهت کور خانه خان	در حسرت کور خان چه باشی
با اینه کره جهانی	جز در ره جهان چه باشی

[illegible]

[illegible]

تقویم مهین حکم شش روز	امروز تویی جهان چه باشی
ز سپال جوج روز تقویم	کم بوده بی نشان چه باشی
از کیسه سپال ده جو آن نج	کم بوده رایگان چه باشی
خاقانی عاریه است عشرت	از عاریه شادمان چه باشی
گر و انه لطف فوا ای اللا	مرغ قزل ارسلان چه باشی

اسپاه و سرای اوست تقدیر
اسپاه و بر اسپهان دولت

عرش گره کمان کشیده	خورشید صد زمان کشیده
با قوت عزم عجب نیست	گر چنبر آسمان کشیده
بر عقده جوز بر که اراست	رخش سپه سنان کشیده
بند دم کژدم فلک را	زان تیغ مار سان کشیده
خضر الهامی که جون سکندر	لشکر کشیده جهان کشیده
دریا جو نهنگ ببند و از سهم	جون لشکر شاه زان کشیده
و ز بس دم وی میه عدو را	بر چهره رنگ سپتان کشیده
راندست منجم فلک حکم	کافاق شه کیان کشیده

[illegible]

بگرفت صلاح پای لشکر
تا کشتی سرگران نخسبند

چون حیدر ذوالفقار برکش
تا چرخ چو دوستان نخسبند

افیون لب فتنه را چو چارم
کز خواب باتحان نخسبند

از غمزه کمین نازنین باد
کز مرد حسامان نخسبند

الا لست عدوت اگرچه انگشت
کز گفتن او زبان نخسبند

ای دست تو کلید گفتار
اندر حلق دهان نخسبند

پشت گهند آسمان زمین بس
ای رکعت آسمان دولت

چتر ظفرت نشان نبینم
بی رایت تو جهان نبینم

پروانه ساتی تخت اعلا
بر کرسی آسمان نبینم

تا واگرچه … حسودت
جز سینه کرکسان نبینم

در سر سام … عدوت
در دست کز فتح آن نبینم

چون شمع و … دولت
جز زرد و سیه زبان نبینم

بر منشور کمال …
الا قزل ارسلان نبینم

ای جلوه … دولت
یک نقطه مهر روان نبینم

بر پیشگه ملک و خاتم دین
جز نام تو جاودان نبینم

بر قلعه حصار سینا
جز قدر تو دیدبان نبینم

چون چشمه حصار عزت
محتاج پاسبان نبینم

بلکه مصر و قاهره هم
جز قهر تو قهرمان نبینم

زین دزد و صفیر زن که چرخ است
نقبت باغ جان نبینم

ای دست تو باغ دانش
یک مرغ صفیر خوان نبینم

صدر تو که کعبه معالیست
جز قبله انس جان نبینم

تا دیده چشم را ابوذری
جز تیر تو در کمان نبینم

لطف ازلیت پاسبان باد
شمشیر تو پاسبان دولت

ایضاً

… صبح اندر
گلگون چو شفق کاسی … صبح اندر

[illegible]
گاتش زگلاب … خاور صبح اندر

[illegible]
آمد بر طاوس … صبح اندر

[illegible]
مصحف … صبح اندر

گر حور بر شمیم زلف خفتست چو کرم قز | از بابک قنینه آتش کن بهار صبح اندر
زخمی کو سر یک بت خواهی که رستخیز کرد | یکدم سر یک شش شخ زمانا بصبح اندر
در تیره شب ساعت شب صفا فلک کرتی | با چار ده قبضی بگذار بصبح اندر
چون ساقی می نمود از آب قدح آتش | پروانه شود ز آتش سرابصبح اندر
آن شمع یهودی نقش بین زرد و سیه آتش | اعجاز مسیحش بین در بابصبح اندر
صبح او هسم کرده زا منبر بهلو | پیداست ز خون آنکه آثار بصبح اندر
آن حلق صراحی بین کز می بنوا آمد | چون سرفه کنان از خون بار بصبح اندر
سرچشمه حیوان بین در ظلمات نگون | ریگ بن دریا را شمار بصبح اندر
تا خوانچه زر دیدی بر چرخ سیه کاسه | بی کاسه سپید آید بخوار بصبح اندر
گر صبح رخ کرده چون چنگ تهی ساز | تو سرخ تهی از می بگذار بصبح اندر
جام ملک مشرق بکوه شاهی زد | سرمست چو دریا شد کهسار بصبح اندر

خاقان جهان داور سرور همه عالم
نعمان کیان گوهر مختار همه عالم

نور آتی از جاهت دیدار نمود انگه | حور از تتق کامت رخسار نمود انگه
تنگی کن و بشکن تن شیشه عقلی را | می چون پری از شیشه دیدار نمود انگه

آن زین صبوحی از و تیر حباب آمد | سر تیر زده دور چی شوار نمود انگه
چون ترشه کند باده کوینده رسد مهمان | مهمان رسدت زهره کاشار نمود انگه
کف چرخ زنان بینی چو رقص کنان بلبل | و آن خال کنان از رخ گلزار نمود انگه
پیمانه مغان ساقی بارش گهر احمر | از جام خط ازرق طیار نمود انگه
از ریزش کاوز شیر تن شادروان | از مشک بر آهو هشیار نمود انگه
صحبت تر از وی که بهر بهای می | در کهنه نهانخانش دیدار نمود انگه
گویی که خروس از می مخمور شبستان انگ | چشمش چو لب کبکان خونبار نمود انگه
مستت خروس آری از جرعه شب حیران | چون غنچه نوش آمد هشیار نمود انگه
آن بلبله موزون شد و انگشت کش آمد | حلقش ز صدا گفتن الحان نمود انگه
کشتیت قدح گویی دریاست از آن کشتی | آن موج در آن دریا کهسار نمود انگه
خط بر لب ساغر بین چون خط لب ساقی | کز نیل خم عیسی زنگار نمود انگه
بوی می نو روزی در بزم شه شروان | آب گل و سیب تر بر بار نمود انگه

جمشید ملک همت خورشید فلک هیبت
یک بنده ز رایش معیار همه عالم

چون مسجد ازین گلزار پدید آمد | ریحانی گلگون زا ابزار پدید آمد

رخسار فلک گویی بود آینه پوشیده | چون آینه گم گرد ز رخ پدید آمد

بر صبح چه گویی حیرت شاهد [illegible] | کش صانع زر یوسف در بار پدید آمد

چون سپهر و آسمان سبز و گون [illegible] | آهوی فلک را هم آثار پدید آمد

آن آهوی [illegible] ابریشم [illegible] | گو زر و سیمین سر بار پدید آمد

بر کره صبح از چون جیب پدید آمد | آن زر و قواره هم ناچار پدید آمد

[illegible] السلام آمد خورشید چو طاس [illegible] | گو طاس می و ساقی [illegible] پدید آمد

گر زان می شری [illegible] | حسن [illegible] از گل چون خار پدید

صد جان [illegible] | کاقبال [illegible] چون یار پدید آمد

[illegible] | ز انصاف طلب کردن آثار پدید آمد

[illegible] | گر من [illegible] سر [illegible] پدید آمد

[illegible] | [illegible] بشته چو سر گم شده دشوار پدید

[illegible] | زان حسن [illegible] پدید آمد

[illegible] | حسن [illegible] بسیار پدید آمد

میزان حق و باطل [illegible] | [illegible] خالص از [illegible] پدید آمد

شروانشه اعظم را اقبال [illegible] | چون بنده اقبالش احرار همه عالم

می جام [illegible] را [illegible] همی پوشید | خورشید [illegible] رخسار همی پوشید

[illegible] جام او را چون [illegible] معیار | از سرخی رنگ زر معیار همی پوشید

از [illegible] گویی خون دل عاشق [illegible] | در گوهر [illegible] گلنار همی پوشید

[illegible] گویی [illegible] | [illegible] از لفت [illegible] همی پوشید

جنگ [illegible] پیراهن ابریشم | [illegible] هم [illegible] همی پوشید

نالید رباب [illegible] شد از زخمه | [illegible] از [illegible] همی پوشید

[illegible] بنگار [illegible] | [illegible] سر دستار همی پوشید

سرو [illegible] | چون [illegible] دل عاشق [illegible] همی پوشید

[illegible] چون گرد [illegible] | رو [illegible] دیوار همی پوشید

از خانه برون [illegible] | گویی که [illegible] دیوار همی پوشید

در باغ [illegible] | چون [illegible] همی پوشید

تا [illegible] کم شد [illegible] گلشن | [illegible] دستار همی پوشید

[illegible] خورشید [illegible] | [illegible] دینار همی پوشید

شروانشه اعظم را خورشید [illegible] بنده | چون [illegible] احرار همه عالم

دل عاشق برآید ز اغیار نشنید
زر سرخی که خلاص آمد از نار نشنید

دل از تیغ سر انداز است از وانه پیرزد
آری لب گنج اندیش از مار نشنید

عیار ولی دارم بر تیغ نهاده سر
کز هیچ سر تیغی عیار نشنید

دل کم گند از کار از دیو ولی ایرا
مزدور سلیمانست از کار نشنید

گر گوهر غمان ره بر دل کشید بارش
کو نحجتی رستست از بار نشنید

عشق این دل مسکین را اگر خار زند گو زن
دل کو هر چابک است از خار نشنید

ولها که خون ریزد دگر گوی نیاز او
دل سینه پیکوش آواز نشنید

عشق ار کشد باری صد بار کند زنده
دستها دل ازین کشتن زنهار نشنید

دل هم نگهدارای به عشق سر انداز او
یعنی که چو بوسه کم شد دستار نشنید

پرای دل خاکی را بر دو بدبست خون
امسال همان تنها بازار نشنید

هر بار دل از طالع کی زخم ... شام
گیتی نقش صد دوران صد بار نشنید

از اشک ز چشم و دل طوفان ... خیزد
از برق غمان تحکیک بسیار نشنید

خاقانی اگر عمری بر بار فشاند جان
در خواب خیالش را دیدار نشنید

مست آفت لب یاری جایی ... است
کاندر دو جهان یکبار ... نشنید

جان در کنف یارست از جاه ...
عیسی نزد بر هر جا از دار نشنید

گنجی دگر گوهر بخشش از گوهر گنجینه
کز جام خرد دیدستا اسرار همه عالم

عیاره آفاقست آن یار که من دارم
بازیچه ایامست آن کار که من دارم

زنجیر هستی ام تو به هستی سوزم
دیوانه چنین خواهد آن یار که من دارم

صرف لبش سازم وین دل و سر خوردن
کافر به بوسی نزد آن جان که من دارم

شد رشته جان من تکیه گه روزی
در عقد بکار آید این کار که من دارم

تا کی ز نظره تر صد این جان کهر است
چند از صد اندیشه آن یار که من دارم

سر خار به باغ اندر دارد طلبی با گل
نه گل نه رطب وا رد انکار که من دارم

چند آب فزوده زیم بر یار دل خون آب
کز وجه نخواهد مرد آن یار که من دارم

با این همه از عالم عار است مرا آوخ
میدان مرا نصرت آن عار که من

میدان سخن نو تو سر باز یکی دارد
من گوی سپهر بودم آن یار که من

در دست مرا خامه هم عهد و هم ... بش
بر گنج هنر و تقت آن مار که من

بر مذهب خاقانی دارم ز جهان گنجی
گر گنج ابد خواهی این دار که من دارم

گر پرده تو بردارد سی روز دخان آیی
از جبل متین منی زنار که من دارم

چون خواجه نخواهد راند از هستی خود کامی
آن گنج که او دارد انکار که من دارم

چون فایده سلطان نهالی بود از حکمت — آن حکمت که بگفته پند ارکرمی دار
او را ز همه کس جان او را ز من آید بن — از شاه جهانت این او را که من دار

تاج گهر آرایش گیتی که بخشش
صفت اختر گردون ز او انوار عالم

شاهی که خلایق را اتیار گشته عدلش — گره نقطه عالم پرکار گشته عدلش
چون وصل نزار جانها اندوه ربا ش — چون عشق می از دلها اسرار گشته عدلش
شاه بوزد و والا کی فت الحناق ثیّا — ... ضلالت را بر واز گشته عدلش
ای جوج ستم کم شد گز پیش سکندر — همراه اش تیغ او دیوار گشته عدلش
گل آتش ظلم خود نالیده بر کاش — از کین گل آتش را برخار گشته عدلش
چون ابر سخی دیده دریا ز سخای او — کان کین کشد از دریا گزار گشته عدلش
بو وشی کند عادت دریای ستم آور — کافر نه زمینها ز اتیار گشته عدلش
از خانه مار آید ز نبور عسل پیدا چون — گر گیر قم و ... بار گشته عدلش
سنگی که گشته آهن موزون بکشد ز انسان — گز خاک سوی دوزخ اشرار گشته عدلش
خورشید نم دریا بالا کشد ز میان — گز خلد سوی شروان انوار گشته
راهی شود تا بش آتش بی دود — چون عالم شد ابتر در بار گشته عدلش

بر سر زمی بلکت ز رخشم تقا کار دو — گاه و فلک از خواب در کار گشته عدلش
کز عالم روی فرشی که شفقت اورا — و داغ حبشی بر زنج نهار گشته عدلش
زنجیر فلک کرده حبل الله سلطان — از قاف تقا از کین بکیار گشته عدلش

در گاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد
از عدل مسطر شد پرکار همه عالم

ای تازه با علامت آثار جهانداری — وی تیز تا قیامت بازار جهانداری
از گوهر جهان امی بهرام ... زمره — ور نسبت سالاری سالار جهانداری
صف بسته غلامانت بکشاد جهان لکن — صف نگان ثبت اضمار جهانداری
چون آینه کون خنجر در سایه ستاری — آن نور مصور بین رخسار جهانداری
شگفت اگر از فردوس ادریس ... آید — تا در کنند ثبت اخبار جهانداری
گر آید کز ایران تسلیم سلطان گیرد — آخر ز که ... گفتار ...
سلطان بتقای تو ... ملک ... — چون دید که تنگ آمد در کار جهاندار
شاه ... منوچهرت ... رضوان — کو چون تو خلف دارد ... جهانداری
تیغت ... این عالم ... — خورشید لقب دارد ... جهاندار
گر چه پسر آموزد ... مهدی — مهدی تو آموزد اسرار جهانداری

قدرت تو جهانی و کرده از نکته جهانگیران / داور دو هم از نامت مقدار جهانداری

رحمت که فلک بستد با عدل تو موقوف / کز عدل جهانبان دارد معیار جهانداری

از عدل جهانداران گردد ار ... / پس داد و نکویی به کردار جهانداری

هفتم فلک ایوانت ایوان فلک قدرت / وی داده تو بحضرت معمار جهانداری

چون سبزه ز عدل آمد باران کرم تو / کز عدل و کرم بادا آثار جهانداری

تا هشت بهشت آمد یک پایه ز درگهت
شد مایه و سالارت سالار همه عالم

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را / تاریخ معالی باد آثار تو عالم را

چون نور نخستین شد توقیع تو ملکت را / چون صور پسین باد انکار تو عالم را

فعل دم عیسی هست انفاس تو امت را / نور دل یحیی باد اسرار تو عالم را

بر سکه دین طمعست چون نام تو بر سکه / نقش الحجری باد اکرار تو عالم را

هشتم فلک ایوانت کز ارام قدرت / فردوس نهم باد اکرام تو عالم را

باد از سر کلکت نفحه دل خواهان / وز نام نکو سنجه در بار تو عالم را

باد آتش شمشیرت داغ دل بدسگالان / مرهم ... سکان کرده سکه از تو عالم را

تیغ تو خور گیرد و در بند کشیده هم / زین فتح مبین باد اخبار تو عالم را

سر خیل شیاطین شد ... / باد از پی کار دین پیکار تو عالم را

شیطان نکند عالم را جایی که شد مهدی / چون آدم و مهدی باد انصار تو عالم را

تا هست ملایک را عرشش آینه نوری / باد آینه عرشی رخسار تو عالم را

کار تو یقین باشد عین کمال دین / محمود ابد بادا کار تو عالم را

سلطان فلک زان ... انگشت / امید و بود از دو انوار تو عالم را

باد ذات تو فیروزی و رشت شبانروزی / و زخنده نبود روزی دیدار تو عالم را

در مدح امام همام صدر الدین محمد گوید

آن خم زرستان که شد جهانت اینچنین / و آن نخ زلفان که وستاد برجانت انچنان

زلف او در زنجیر کرد ... سپاهی کمند / گرچه او از ... جهانت پا انچنان

بیهشت خواهی بمن از مستی نشانی داد و رفت / در غم آن لب که مست بی نشانت انچنان

گرنه از ... چه پیدا شد چنین / ور نه ... پیدا شد چون نهانت انچنان

جان ... تا جان ... / وجه چنین بهتر ... انچنان

گفتمش ... / ... انچنان

بر در ... / ... انچنان

او کند دعوی که خون ... / گر نه ... انچنان

عشق او در عمر و صاحب صدر و پاینده کهن | کان ذرین کمتر زمان صد هزار بیش بهاست

تحفه الحق عالم مطلق وحید الدین که هست
مخدوم جان من و صدر من و استاد من

یارب آن صدر چشم خونریز من خوابست یا نه | ور سر زلف دلاویزش من تابست آنچه
در دو لعلش آب و اندر مغز من آتش گری | کین همی آبست چندین و آن آتش است آنچه
خون خلقی بخت و الگه سرخی بر رو انش | آتش رنگ چو دوستان آن خون نابست آنچه
چشم مستش الحکابست آرزو بریان همی | قصه دلها بکند یعنی کبابست آنچه
تحفه وصلش خراج از عالم جان بر گرفت | جای کو شد که بسته اندر خرابست آنچه
گر بسوزد کرباز وانیش تا بقیم آنچه | خوی مردم نیست خوی آفتابست آنچه
تشنه وصلم مرا آن وعده های گر کرده | گگند سیری که صید اندر سرابست آنچه
کاشکی رنجه شد ما بی بدی کش عرش | هر دل تاریک خاقانی صوابست آنچه
گر چه دانش افزون بسی ما و همت | از شای صاحب دولت کتابست آنچه

صاحب کشتگاه ده و دو آزاد کان
کاستان وی من و راو شد دل آزاد من

سرکشان از عشق تو، خاک خود بر کشتند | من کم کم و در کوی غمت کین تر بر کشتند

[illegible]

گر بجان خواهی همی تاریک من تا شمع | شمع تو آن تو توبی که ز دل کشان که دون گشتند
عمر مکانت قصه کین ار زو او زمن بعثت | سایه یاد ذات که آن کین پیر امن گشتند
آه من چنین اغم و از آتش که گور ان تا شب | از تف این آه سوزان تشنه دشمن
دیده من شد سپید از هجر دل تاریک شد | خانها تاری شود چون دود در روزن
با خسان دو ساختی تا بر دو در بزم تو | من غم هجران کشم ایشان همی نوشن
نکوی سپیم به عهدان تا کی جفا | ور و زی جانش رسند وصاف با دشمن
مرزبان در کوی تو خاقانی آسا عاملی | آستین جان فشانند و کفن دامن گشتند
وز پی آن تا ز دیو آن شان باشد امان | خط افسون مع صدر پیر امن گشتند
نایب ادریس عثمان عمر گرفته او | حل و عقد عیسوی دار و حیات باد من

دیده خون افشان و لب آتش فشان از غمت
والحق الانصاف خود جای آنست از غمت

از گلستان بختابی اگر هیچ نفت | مرغزار چشم من پر از خوابست از غمت
تا غمت را بر در من نامزد کرد آسمان | حصن صبرم سر شبی بام آسمانست از غمت
مرزبان کوی عشق من بجان پروختی | این نه نجم با شد مرا پروای جانست از غمت
زعفران شادی فزاید وین ثمر کاید من | دور از رخ زین رخ چون زعفرانست از غمت

[illegible]

محنت‌خانهٔ سینهٔ من را در بستی کنون
شاهوار سینهٔ من بار دوست از غیبت

از لبت چون بوسه‌ای خواهم کزین آن لب بها
آنچه اندر کیسه باید بر دهانت از غنیمت

اگر از عشقت ز افشان ذره‌ام کیست آن
آینهٔ خاقانیست وانگه جان فشانت از

هم ز عشوه‌ای لبت گر با خبر بودی آنکه
حال من در هشت و مجلس دوستان شناخت

اگر گریبان ز دوستی نباید بس بود
مرج این بستان پاده دین من شناس من

رنگی از غمزهٔ تو غارت جان در رفت
رای قربان کرده اول خرم ایمان در رفت

روزگاری در کار رفته تنها آسوده بود
زلف مشکین آمد فتنه دوران در رفت

کار ما خود رفته بود از دست باز از عشق تو
دو سر زخمه در زده و چرخ دستان در گرفت

خوش تو با ما چو روی زندگانی دیده بود
کز پی خونریزی ما را هجران در رفت

ماتم دل ما عسرو دی بار آتش زدن
تا درآمد شحنهٔ هجران و در جان در گرفت

ناله‌ها کردم چنان کز چرخ بانگ مرگ بس
ای جفا استدوده در گوی فرزندان در رفت

از دم سردم چراغ آسمان‌ها نهفت
وز تف آه سردان شمع تبان در گرفت

کشتی خاقانی ز غرقاب غم چون بیری
چون تمام کز پای منت تا سر طوفان در گرفت

دل کی ز درگاه تو محروم شد مرحم وار
رفت راه آستان صد ایران در گرفت

سر و روی کرده‌ای نسبت و ز عود و سان شاخ
هم لبم پیر عم منشا امروز و هم استاده من

خاک پایت دیده کاندر روشنایی میده
هر شبی که بی تو با جان آشنایی میده

کار چرخ وصل قبتر ز روی خویشتن
هر کرا این بخت جنبد آن هوا میایی میده

باز خونها خورده کالاده‌ای چشم لبت
من چه گویم چون لبت بر تو گدایی میده

تیره شد کار من از غم بازین یک بار
تا چراغ عمر کار روشنایی میده

از بی در یوزهٔ وصل آمدم در کوی تو
چون کنم چون بخت روزی از گدایی میده

بر بکی مستریم در حجره و امید جمال
گر گاه هم منهد که پادشاهی میده

گرم محنت کمالی میده در باغ عشق
در شکست هستم کاندرو ادای خیالی

جان خاقانی به شوق میده هم ایام را
گرم از این روز غم روزی رهایی میده

غم جدا شد چون جمرو پروا ز مرا
از جوش آیت معجز نمایی میده

مستقل پیام عقد و تیش اتش از آنکه
منفصل کرده آب و خاک و باد و من

گلگه و قهر کارم می‌طرازد در زبان
نام او قهر معالی می‌فرازد در زبان

گرچه در الحکم و شاده دست من هم اگرم
کاسان پرده کارش می‌طرازد

چشم زخمی آمده دیده اقبالها پنهان چنانک | قدر او در چشم خورشید است تازه دو مرزها
خاک بر سر میکند دون پرستش کو چرا | تخته خاک از بر کیوان نشانه دو مرزها
زین جگر کو خاک را داد است خاک از کبر شد | بر سر عنصر قیامت می‌نهاد دو مرزها
دست آنکو اردبیل او جبل از آن است | هیبت آتش احمل کاتش نهاد دو مرزها
چون خیالش سوی کلک آید به پای زهی | کافتاب چرخ سوی جهت آید دو مرزها
زان نوازشها که داده دل مجروح من | جانم از وحشت فوای میشود دو مرزها

نام نکیش امن جبا اکر نفخ صور
آسمان بگشاید دشت گاه در این پناه من

علم صد ساله توان دیدن به یک تعلیم او | طفل گردد در مجسطی گیرد از تعلیم او
دیگر مشرق دست اجرام فلک را از خلک | آن دو چه بخش خلق کرده اندازیم او
همتی دارد جهان کافلاک با لوح و قلم | کمترین جزویست اندر دفتر تعظیم او
باز دیدم در همه علمی نظیرش نیست کس | در همه اقلیمها نه در یکی اقلیم او
کلکش انهبه شرف ملکوتی آید بلی | هر قبا بعزه دو اسپیل التسلیم او
مشتری دیده روی بیش کو کوی کسی | سیب را بشکافت دست سوی چرخ شد کنم او
طارست بد نباشد از کافی عمده دین او | می شمرد تا قدسلف عثمان و ابراهیم او

همچو کام بادوا حمدیم و چشم عادت | در شکر خواب عروسان اندام داردم
برجناب او و بر آل جهان فرخنده باد | رحمت نو روز و ترجیع من تقویم او
چون مبارک باد گویم روز او در شکر | کاسمان آمین کند وقت مبارکباد او

وقال ایضا فی الترکیب در مدح مختار الدین ملک الوزرا گوید

دوستی کو تا بجان در بستمی | پیش او جان را میان در بستمی
کاش در عالم دو یک اهل دیدمی | تا دل از عالم بدان در بستمی
گو سواری بر سر میدان درد | تا بفتراکش عنان در بستمی
درد از آن دارم که درد افزای نیست | کاش پیش تا بجان در بستمی
آفتابم تا بدین چشم درد | تا طلب پا زا او کمان در بستمی
گو حریفی خوش که جان افشاندمی | گو ستور نو کرمان در بستمی
سایه دیوار ار محرم شدی | من در سقف آسمان در بستمی
گر طلب با وحشتی آواز درد | سقف و تا راز نهان در بستمی
گر بسو نام مردی نیستی | دست را زنگ زمان در بستمی
ورنه خون بودی خطوط عاشقان | کی قبا چون ارغوان در بستمی
هر حبابی در حبابی گفتنی است | ورنه چشم از زبان در بستمی

پرده خاقانی فغان می‌زند | کان کسی راه فغان در بستی
گر هم از دستور و پستور رستی | دل به دستور جهان در بستی

خواجه سلطان‌نشان مجدالدین
افسر کونین سپهدار دین

یوسف دل پدیدار آمدست	عاشقی از روز بازار آمدست
عندلیب عشق کار از سر گرفت	کان گلستان بر سر کار آمدست
دیده دل‌ها بشیم و بر پاشیم جان	کان مه دیدار دیدار آمدست
نو رهائی از نسیم بوستان زبانی خوش	کافتابش آسمان دار آمدست
واجبی نبود به تسبیح فلک	کافتابی را خریدار آمدست
سینه تیر بر شیشه افلاک از آنک	کان مل جان عشوه‌دار آمدست
شب قبای مرزه زربند و دار	کان گره زلف کله‌دار آمدست
از قره در نعل اسبش و جستن	نعل اسبش لعل سپهدار آمدست
وین فروشان را ز بوی کفر او	طیلسان در وجه زنار آمدست
ما ز دم ریز از قره در کارها	نیم دینارش به بازار آمدست
خرجها از گلشکر رفتست لیک	کارها بر نیم دینار آمدست

خاک درگه چه پنداری گشتست از آنک | کوکب اقبالش پدیدار آمدست
نقد درویش چه توقیع وزیر | تا بدید توقیع احمد آمدست

صاحب صاحبقران در عالم اوست
آصف الثانی سلیمان خاتم اوست

شیر پیکانش میان بست آسمان	محضر جاهش بیان بست آسمان
مهدی آخر زمان شکر ورش	زهد آخر زمان بست آسمان
بر در او تا شود جلاد ظلم	ماه را بر آستان بست آسمان
روح خورشید اشد ز مول ترکش	مهر از روی میان بست آسمان
زان سلاسل اختیجان بر دست و رح	زان جلاجل ز اختران بست آسمان
زیور امن از مثال امر او	بر جبین انس و جان بست آسمان
زان فلک را چون کتیبه در برش	زیر پر خط امان بست آسمان
کجبنای بکر سر پوشیده را	عقد بر صدر جهان بست آسمان
از سر کلکش هم ابر و دام کرد	بر کلاه فرقدان بست آسمان
چشم دو بن القفتین از تابش	آب بحرین در زمان بست آسمان
از خطوط جان جسم اوست شام	زان جواب از زعفران بست آسمان

از خاک پای تست بخت او صبح | زان نقاب از زر بر عنوان بست آسمان
بهر بذلش نطفهٔ خورشید را | نقش در ارحام کان بست آسمان
وقت استقبال مهد بخت او | قبه در صحرای جان بست آسمان
چند گویی عقد بخت او که بست | عقد بخشش آسمان بست آسمان

روز بخت او سپهسالار گشت
آسمان مجبور او مختار گشت

روشنایی این حکم کاول کرده اند | دست آفت زو معطل کرده اند
کار دوران از ازل بر دوش | تا ابد فهرستی مجمل کرده اند
از فلک پرسیدم این اسرار گفت | فتوی آن فتوت کاول کرده اند
لعنت از رستخیز افلاک از رشک | بر بقای او معول کرده اند
در حمایت می برد از نام او | شش جهت هفت هیکل کرده اند
بحر مصروعیت از رشک سخاش | زان سراپایش مسلسل کرده اند
بر فلک تا دست برد کلک او | از سپهر ماکیان اغول کرده اند
در نفاذ امر او در بحر و بر | رایش از دست ده مرسل کرده اند
تا سعادت بخش انجم بخت اوست | حال انجم را مبدل کرده اند

انجم از بهر کلکش درده سای | لاجرم چند مرا زحل مل کرده اند
زاهن هندی می شبق تیغ او | چینیان چینی مجمل کرده اند
آتشی کز جوهر اعدای اوست | هم به اعدایش مکحل کرده اند
دشمنانش کز فلک چشمند سی | تحیه بر بت بر تحمل کرده اند
شیشه زان سلک بر باده زان بخت | کامتحان چشم احول کرده اند
راویان شعر من در مدح او | سخره بر اعشی اخطل کرده اند

بر نثار درد ان خواهم فشاند
گنج معنی بر جهان خواهم فشاند

کلک او رخسار ملک آرای باد | دست او زلف ظفر پیرای باد
عهد او چون فضل و فضلش هر زمان | این عطا بخش آن عطا بخشای باد
هیبت او چون ظفر بخشش همی | این زمین گردان فلک پیمای باد
از وراء و نفیسه تا حد چین | نام او فاروق این فرمای باد
ظلم از دوران جور رایت رد باد | رایتش چون کوه پا بر جای باد
دشمنان سر بزرگش را جو بوم | حاصل از ظلم و ستم دولت پای باد
حاصل است اقبال او وزراء او | قاید اشش همیه عشرت افزای باد

دیده‌بان بام چارم چرخ را | نعل اسبش کحل عیسی‌سای باد
سکهٔ ایام را بر سر و روی | نقش نامش صدر صادق رای باد
تیغش در کام اژدر چشم را | هم ز خون خصم می‌پالای باد
زان نی آتش‌فش ابلق سکی | بر سر شیران وذان خای باد
وان سر نی در سر اسبان فتح | سرو پیرای و سرآرای باد
از گل رای و کره دیوار او | مشتری بام مسیح اندای باد
آسمان در بوس سجده بر درش | از لب چهره زمین فرسای باد
این دعا از انسیان تحسین کنند | ختم کن تا قدسیان آمین کنند

در مرثیهٔ خاقان اعظم فخر الدین منوچهر گوید

ای دل از دام گلخن تن تا که برگشتنیست | ای دل ای بام گلشن جان بر که بگشتنیست
ای پسر عاشقان که درین خیبر کهن | چون طفل جان زیانت ز خیبر گذشتنیست
جمع خرد حمید درین خم الکاغول | نجنی فسرده دار که اندر گذشتنیست
در خشکسال مردمی انگشت دارد او | بر دار طمع خوشه که بی بر گذشتنیست
مرغ گر که بود در دل خاصگان فرخ | زین انگبون پل شکن اندر گذشتنیست
طاق فلک ز زلزلهٔ صور در گذشت | زین طاق شکسته سبک‌تر گذشتنیست

ز آلیت کرگ دل که تر او خبر می‌خلد | زین دامگاه گرگ منور گذشتنیست
گر تو چه بیت عطسهٔ ایام جانستان | بس تن مزن که عطسه سبک‌تر گذشتنیست
طبع و دو پاره زاد و جانت ز تنهاست | زین و اسپن شیشهٔ دیگر گذشتنیست
تو در میان خیل همه لاف ملک مصر | زین سر گذشت بس که از آن سر گذشتنیست
روزی از این خراس جای خلاص جان | فانی بنا که کرده اختر گذشتنیست
در ششدری مهره کف مانده باز | مهره نشانه در ششدر گذشتنیست
ای بر در زمانه ز درویزه و امان | زان در خدای داد که زین در گذشتنیست
خاقانیا بحسرت ما پاکی کنند | بر خاک این ششه که کشور گذشتنیست

وز بیش خانه گر که منوچهر صفدرست
عیسی که در طبیعه خاقان اکبرست

در بند چار آخور سگین چه مانده‌ای | در زیر سقف آینه خود چه مانده‌ای
جان شب منبد طبع و خرد و کیمیای کون | در خوان این عروس خوانین چه مانده‌ای
ای بسته دیو نفس ترا بر عروس عقل | تو پای بت بسته آذین چه مانده‌ای
آمد سماع و زیور دوشیزگان غیب | بی قصه حال چون کرد عشق چه مانده‌ای
زرین همای چتر سپهرست باشت | ای ابل چون جعل اکنون چه مانده‌ای

نی زر خالص نی پی مهر بی چو
موقوف حکم پنجه و شاهین چه مانده

روز تو صلای شام هم از بامداد داد
تو در نماز دیگر و پیشین چه مانده

این چرخ زرد فام چو خیشت بیچ بیچ
در بند گنج و مهره و فرزین چه مانده

در کام ما نمی ز لب و دندان مرهم باش
در آرزوی شب به شیرین چه مانده

گر چرخ را دکه گه پیسیم است و تو چرخ را
کو باش چشم گرسنه چندین چه مانده

مرگ از پی خلاص تو غمخوار و مرهم است
جان کن نثار و اسپ ... چه مانده

مرگت چه شوی حیات تو محو می
می بر کف است چهره پر از چین چه مانده

خاقانیا ز تشنه دلانند ز خاک
کار زرد و بی ... خود چین چه مانده

گر جان همی ز تو ... چرخ ...
چند از وفات تاج سلاطین چه مانده

چند از پی این سخن ها چیف رانده اند
ای خاصگان ز دار پس پرده نشانده اند

ای خاصگان خورشید سحر کو بر آورید
آوازه وفات شهنشه بر آورید

تابوت او که چار ملک بر کتف برند
بر چار سوی ملک ... بر آورید

این رایت سیاه کسوف شه ...
بر خاقان ... خطر ... بر آورید

اندر نگار ... آسمان ...
تو جانه ... بر آورید

مرلطف بر موافقت جامه آه را
نیلی کنید در دواع ... بر آورید

خاکی ... چو کاه ... کل کنید
دیوار ... بگل ... بر آورید

اشکی چو زاین سپهر ... بگست ...
چون یک فغان ز ... بر آورید

ای دوستان ز دو شده ...
هنگام صبح ... بر آورید

یا ... مستی ... یکایکان
... بر آورید

یا طاق ... رسید ...
در طاق ... بر آورید

ای دوستان ... بر چار ده شب
ناخن چو ... بر آورید

سر از ناخن ... درخ ...
چون نقش ... بر آورید

خرگاه عیش ... تیغ آه
... آتش ... بر آورید

اندوه ... زمان ... ای
شیون ... بر آورید

گر خون گشتند خاک ...
...

گر آن ... کشیده تو زان شکستیش
... شکستیش

زاب ... آن ... شکستیش
... شکستیش

ز آن ...
... شکستیش

گر آن خراج ری بعراق آوریش
ور آن مصاف غز بخراسان شکستیش

گردانی کعبه کردی قندیل زر زنش
وآن نور دست مجلس میدان شکستیش

نقش طراز خانه نوقی بستیش
مهر سجل خانه خذلان شکستیش

از نیزه طاق ابروی کی دوختیش
ور حمله کرسی سر کیوان شکستیش

چون خنجر بر لب قلعه سنجه دوختیش
ز نعل قلعه قلعه شهلان شکستیش

از خنجر دره سر کشور فرستیش
ور پرچم سه پایه سلطان شکستیش

ز آتش شهاب وز دره فارود فلک
از آب تیغ لشکر شیطان شکستیش

بازار کان عیشش ز جام درخش جم
بازار کان جرم درخشان شکستیش

در حجله طرب ز پری پیکران چین
ناموس پس عروس سلیمان شکستیش

بعلتش ز کار نهادن هزار مهر
وز کار مهر صفوت ایشان شکستیش

ز نیان هزار کام دل آرزوی جان
در چشم و دل عاید ز درجان پیش شکستیش

در خانه ز آتش فلک الوتحن بکجست
سودی نداشت لشکر هامان شکستیش

بر خاکش از رهواری حورا رحمت است
خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارم است

شاها سر برج کیان چون گذاشتی
بی سایه کلک ملک جهان چون گذاشتی

پرویز عهد بودی و نوشیروان وقت
ایوان سیم کرده جهان چون گذاشتی

در شهر کار ظفر عدل تو ملک را
همچون صدف گشاده دهان چون گذاشتی

تا گر سپه بکشند بی شیاد دشت آهنگ
بر پهلوی ماه پنهان چون گذاشتی

ظلم بر جهان روی ز خال سپه ظلم
بر هفت ملک نشان چون گذاشتی

از هر چهار منفذ گذشت آن نفس
زیر خسوف ماه نهان چون گذاشتی

ملک ترا جهان بگمان نام رفته بود
این ملک را زمان بگمان چون گذاشتی

ما را چو دست سوخته میدان آتشی بال
دریای عدل سوخته جان چون گذاشتی

این کهکشان ز دست نشان تاج
ماه را نشان شکوه فشان چون گذاشتی

آسیب زهره دریغ سموم داغ
بر کهکشان دست نشان چون گذاشتی

چشم سیاه شان که ز زر داب ریختن
نرگس مثال بر دیرقان چون گذاشتی

ما را جهره که زیر خاک
شب با سیاست ملکان چون گذاشتی

از گنج نطق آذر
مهر سکوت زیر زبان چون گذاشتی

دانم که رخ کردی از این کهنه چه ظهر
ره بر چهار سوی امان چون گذاشتی

این راه غول دار و پل هفت طاق را
تا چار سوی شست جهان چون گذاشتی

رفتی و رهبان سخن کار کار تست
خاقانی غریب سخن یادگار تست

نازوش شاه چراغ هنر کز تو باز ماند | نافرخ است همای ظفر کز تو باز ماند
شد پایمال تخت و نگین کز تو دور ماند | شد خاک پر ز تاج و کمر کز تو باز ماند
زنگی تر تیغ جیفه افلاک تیغ دار | در خاک باد کوه سپر کز تو باز ماند
بادا زبان کباب جگرهای دشمنان | کیوان کمال آتش خور کز تو باز ماند
کردت قمار چرخ تخت بیستون | منحوس گشت دور قمر کز تو باز ماند
جدا ز تو زر نگند پیدا ز سیم نقش | سکه زده نقش زر کز تو باز ماند
آن تیغ را که آینه دیدی بالبهای | وز آن کمر نثار سبب کز تو باز ماند
در کیسهای کان گهرهای کوه پار | خونابه ماند در گهر کز تو باز ماند
کجه بیش تو ز مرزم نو فغن گریست اشک | زمزم منهزده شد چو جگر کز تو باز ماند
خاک الم بدین تن چون پیشه سوخت | راوی گناه خون جگر کز تو باز ماند
بر بخت من که گوهر از سیم کاست | بگریست چشمهای هنر کز تو باز ماند
گر با تو رنج خاطر من بخشیده بود | از بود من سیاه اثر کز تو دور ماند
ور در عذاب چشم تو دل زد تو طلعتی | بس ما و شا این عذاب اگر کز تو دور ماند
از تحفه آه تو بر لب خاقانی ابد است | تنخال حسرتست مگر کز تو دور ماند
زین بس تو و ترحم رضوان خلد | خاقانی و عذاب سفر کز تو دور ماند

ای روز رفتگان جگر شب فرو دریم | آن آفتاب از آن جگر شب بر آوریم
شب چیست خاک خاک که آفتاب خوار | خاکی که آفتاب خورد خون او خوریم
ای قبه آفتاب شما در کسوف خاک | چون تخته محاسب از آن خاک بر سریم
رفت آفتاب و صبح ز جیب در تو شب | چون صبح و شب پلاس مصیبت بگستریم
بی چرخ کو شه جگر شستان بخور | سیمین ز خشم آه و کره چرخ را لاله
رمح سماک و سر بهرام بشکنید | قرص سماک و سپر خورشید بردریم
چشم از دکر به ناخن آرد خنان | فلفل در کو گنبد بجوشش پروریم
تابوت اوست خوشه زیور عروس وار | ز رنعت کرده خشت بشتت بشکریم
تابوت او چو کشتی بخت سر | گر زانکه رخ چو تخته او غرق بوریم
تشنه است خاک او ز سر چشمه جگر | چون سوی عرض دیده بکار در چشم
در پیش گنبد فلک ایک حفیه وار | گاه جنبیان لشکر شید ارچه بنجریم
شد زیر و تیره خنک فلک ز ابر گاه او | پی بر کشید و دم بر بندار و فکریم
گر گوشتان بشارت عیسی شنیده هست | بر خاک روضه وار فرو سر بکذریم
تا بشنا صبح بکوید که ما نه | عبرت ز خاک ما که ما ز ما جوان تریم
اکنون جوده بار پس آید بیش حق | بهره لقای شاه تضرع بر آوریم

کامروز رسته اید بجان از سموم ظلم | کاندر ظلال دولت شاه تو آمده

شهزاده رفت باغ بقا باد جای شاه
خونریز کرد چرخ قصاصش بقای شاه

گیتی ز دست نوحه بپای اندر آمده | رخنه بهیبت سقف سرای اندر آمده
از اشک گرم تفته دلان پر سوز [illegible] | طوفان آب آتش زای اندر آمده
این نیل گون پشت که دنیاست چو چنگ | از سر بریده موی بپای اندر آمده
ناهید دست بر سر ازین غم [illegible] | نوحه کنان خورشید سرای اندر آمده
تا شاهباز بیضه شاهی گرفت مرگ | ناقرخی بیضه همای اندر آمده
تا نور جان ز طفل جدا این تفته خاک | پر رونقی تجلی خدای اندر آمده
نقش نگینه حلقه در بوده [illegible] | رخنه برج حلقه ربای اندر آمده
بر کرده نقش آن نگین [illegible] | صد ره شکاف حید کشای اندر آمده
بر خاک از مشک شب و هم آفتاب | دست زمانه غالیه سای اندر آمده
تب کرده گرد وی چو مارش گزند بخت | پشتی بت مار فسای اندر آمده
آه خدایگان که فلک زیر کعب اوست | چندر هم شنوده بپای اندر آمده
مسکین طبیب اگر چه سپید روی حال | کاهش بعقل نور فزای اندر آمده

شد راه شیر جوان که بر بط نه خون [illegible] | خار و خسش بدیده رای اندر آمده
گردون بجان زده زده بر اشام مرگ | مرکش ز راه ور ز قفای اندر آمده
گویی شبی بخنجر روز زد عمود صبح | چشم بپای مرگ ز جای اندر آمده
با تیغ شاه کردن مرگ آنچنان زده | کاسیب آن ز حلق نبای اندر آمده

اختر شد آفتاب امم تا ابد زیاد
چتر سپهر رفعت و شاه کرم تا ابد زیاد

ای کوه را ز صفای تو دریا گریسته | بر ماتمت آفتاب و ثریا گریسته
اجرام هفت خانه زرین بسوگ تو | بر هفت بیم خانه مینا گریسته
از رفتت ز بیضه آفاق کوه قاف | بر نوپران بیضه عنقا گریسته
از حسرت کلاه تو دریای حادثه | چون ابر بر جواهر غدرا گریسته
تا کشورت در آب و در آتش بغت خاک | شش کشور از وفات تو بر ما گریسته
مردم بجای اشک چکیدم [illegible] | بر خاک تو چنانچه بجوزا گریسته
بزم از چه پت بدست رباب و بچشم نای | ساغر شکسته بر سر صهبا گریسته
رزم از چه پت بدیده درع و دهان تیر | الماس خورده لعل مصفا گریسته
این سبز خاشیه که سیاهش [illegible] مرگ | بر زین بسیاهگون تو صد جا گریسته

برتبرت که قدره از رهایش داشت | سایه ز شیب قدره ز بالا گرسته
بر بند موی حلقه زرین گوش تو | سنگین دلان حلقه خضرا گرسته
ما را صبر ز چشمه حسن تو قوت | آن آب نوش ز مرشده تا گرسته
گر بند بر تو جانوران تا نجد انگ | عقرب ز راه نیش ز بالا گرسته
چندان گرسته دل ما را ببوکه تو | آنچه بر دل خارا گرسته
اکنون نیاز در تن چلد پیش تو | خندیده گل قنینه خمرا گرسته

شاه جهان گشته ده اقلیم را سراسر
تیغش بخشیده ز سر بر اعدا گرسته

آنکه تو کجاست که خاک پای اوست | انجمنک که حجره خیات جای اوست
ای چرخ از آن ستاره رضا چه خواستی | ای دل از آن شکوفه زیبا چه خواستی
ای وز کار گر که دل اخان ز دست تو | تا تو ز جان جیب دلها چه خواستی
ای دل اسیر فتنه گر آتش ز شر | زان غنچه غدار غنچه عذرا چه خواستی
ما را جگر نبود و رنج از تو هیچ وقت | آخر ز گریه جگر ما چه خواستی
گیرم گر آتش سده و در جان من زدی | زان مشک ناب بر خاک جلیپا چه خواستی
گر دیده ام به آتشی و منبدی مهیت | زان تو هلال دیده پیدا چه خواستی

بر سقف چرخ زنگ داری ز گوهر صف | از بنده آن دو نرگس شهلا چه خواستی
زان که باد در سینه هنوزش گسسته بود | ای دل بر سینه چشم بگو تا چه خواستی
گوهر شکن که پی کرت آب شرم بود | زان گوهر سرو دانش که تا چه خواستی
آخر تو آسمان شکنی یا که شکن | از قدر و برج و برج ثریا چه خواستی
چون جام تم ز ره دیده و جان داشتی | پس زان نگین لعل مسیحا چه خواستی
ای کم ز موی چاره آخر ز چهره | یک گوهر نارسیده و پیسا چه خواستی
ای اژدها که نه چو ضحاک خونخوری | از طفل پادشاه جم آسا چه خواستی
گر ز آنکه جان ترا زوی دو دهان دو شتر | زان شیر زاده سنبله بالا چه خواستی
قاف از تو رخنه دل شد و عنقا شکسته پر | از زال خرد و یک تنه تنها چه خواستی
دست تو بر شرار و زر بر دست جون ناسیه | بر کوهسار از کو سر والا چه خواستی

باران حسام شاه گشاد کینه از تو باش
از خون غصه صفر کنه سینه از تو باش

ای بسر جا ملک دین افسر آمده | ای گوهرت برای افسر دین گوهر آمده
ای صاحب افسران گره بی بوسه تو | تو افسر شهر همه را افسر آمده
ای سرگرا فضیلت سرش او کو کنی | پشت جلالت سرور من تر آمده

ای خاک بارگاه تو خورکی پایگاه | هم تعبیه قیصریه و هم مقر آمده
بهر ز دوری سکه ایام نام تو | خاقان عدل فرو منبر پرور آمده
آورده ام سه بیت تضمین ز شعر خویش | در مرثیه نام زبان بر آمده
آباد عدل تو کز مطلع آکنده جهان | آئینه ایست صیقل خاکستر آمده
از بیم زخم گرگ تو با بانگ شکستگی | از پهلوی یمانه مردم خور آمده
ای آسمان بعبده چه برشناس تو | سرو قامتی ازلت از بر آمده
عالم همه ببوک جگرگوشه تو اند | ای از چهار گوشه عالم سر آمده
پیش سپید مهره مرگ جفا کز | از مهر ای سر و پریشان تر آمده
تضمین کنم ز شعر خود آن بیت را که هست | با اشک چشم و سوز دولت در خور آمده
کشتی ز صبر ساز که دارای سوز تشنگی | دل چون تنور گشته و طوفان بر آمده
دیوان عمر تو ز قبای گزیده باد | ای ملک را بقای تو سر دفتر آمده
ملکت چو ملک شام و سکندر نشان تو | همسان شام و سکندر آمده
ای خوش بخت ام ز در بارگاه تو | هم شام و هم سکندر را جز اخور آمده
نعل سم سمند ترا نام در جهان | کحال دیده فلک اکبر آمده
حکم تو دیو بند و حسامت جهانگشای | اقبال بر در تو و آسمان گشای

این مرثیه در حق ابوالفوارس گوید

کارم از دست پای مرد گذشت | آهم از چرخ لاجورد گذشت
همه عالم شبست خاصه مرا که | روزم از آفتاب زرد گذشت
روز روشن ندیده ام تا که | همه عمرم بخشم و درد گذشت
زین دو تا مهره سپید و سیاه | که برین سبز تخت نرد گذشت
با فنا نیز روزگار وصال | که چو باد آمد و چو گرد گذشت
هیچ حاصل بجز دریغم نیست | زانچه بر من بگرم و سرد گذشت
همه آفاق آگهند که باز | کار خاقانی از نورد گذشت
خاصه کز گردش جهان ز جهان | آرج آن عمر را دمرد گذشت
جان پاکش بباغ قدس رسید | زین مغیلان بال خورد گذشت

شاه عقل و انس روح او بود
دیده از جهان فتوح او بود

زافت روزگار بر خطرم | هر چه بود زیر تیر چه ره دور ترم
همچو فرخنگ طالع خویشم | کز همه راه باد پس پا پرم
دور گردون گسست پنج دهم | مرگ یاران شکست بال و پرم

گر فروشد بقدر یک جو صبر
تا بنرخ هزار جان بخرم

چند گویی که غم مخور ای مرد
غم مرا خورد غم چرا نخورم

با چنین غم محال باشد اگر
خویشتن را ز زندگان شمرم

گرچه از احولی کژ چشم منست
غم یکی بوده را دو می‌نگرم

جایگه ایستاده‌ام ز درنگ
گر از چنبرش برون گذرم

مرغ خاقانیم بباغ جهان
عندلیبم ولیک نوحه گرم

شمع گویا منم خوش است
من چرا با تک زبانک بمرم

شمع میدان و تحفه مجلس
قرة العین جان ابو الفارس

مایه زیرستان شر عالم را
میوه مرکب تخم آدم را

ای حریف عدم قدم در نه
کم زن این عالم کم از کم را

صبح محشر دمیده ما و تو چه
بانگ زن خفتگان عالم را

هین که فرش فنا بگسترده‌اند
در نورد این بساط خرم را

رخنه کرد آن بنا که بحری
این معلق حصار محکم را

پس تو بستر فرو شستن تن چه
چاک زن این قبای معلم را

تیشه غیرت خیز و باز شکاف
سقف ویران طاق طارم را

یکدم از دود آه خاقانی
نیلگون کن لباس ماتم را

گر نزیبد بسموم هستی جل
خشک گردان نهال ارم را

خیز تا ز آب دیده آب زنیم
روی این تربت معظم را

دوستانش نگر که نوحه کنند
دوستان چه که دشمنان نیز

گوهری کافتاب چاکر اوست
نقطه خال تیره چاکر اوست

جان پاکان فدای آن خاکی
کان لطیف جهان مجاور اوست

حقه کو مرا رچه در خاکست
مرغ عرشیست کالبد کو پر اوست

سر تابوت باز گیر و ببین
گرچه رخت آنچه پیکر اوست

سوسن او بکوه نه سنبل
لاله او برنگ عنبر اوست

این ز گردون مبین که گردن تیغ
با لباس کبود غمخوار اوست

بر در آن کمی تظلم کن
که فلک شکل حلقه در اوست

سبز شد کی بباغ بهشت
طوبی و سدره سایه پرور اوست

زود با هم خیال او باشد
آن کبوتر که نامه آور اوست

[illegible]

او خود آسوده در کنار پدر | اندُه ما برای ما در اوست
پس ازین در روان دشمن باد | آنچه در سینه برادر اوست

همه شروان شکر کاین دردند
دشمنان هم دریغ او خوردند

یوسفی از برادران گم شد | آفتاب از میان انجم شد
ای سلیمان چار پرده نوح | کو پری از میان مردم شد
کو سری کم شد از خزینه ما | چه زیان کز همه جهان کم شد
عیسی دو نیم آمده بزمین | باز با آسمان چارم شد
موکب شهسوار خوبان رفت | لاشه صبر با دم خم شد
عالم از زخم مار زد قد او | دست بر سر لبان گژدم شد
یک سپه از برای مرثیتش | ده زبان چون درخت گندم شد
در شبستان مرگ شد زان پس | گریه پستان ببید تخم شد
تا کی از هجر او تظلم ما | عمر ما در سر تظلم شد
تو ز خشم زبت خاقانی | خامه کو عالم ترحم شد
دیده از شرم بر جهان نگماشت | هم ز دیده جهان گذشت و گذاشت

[illegible]

دوره چرخ نازموده هنوز | سال عمرش دو ده نبوده هنوز
نازدار دو پستان بشنود | نغز زیر نا شنوده هنوز
هیلاکش نیازموده جهان | او جهان را نیازموده هنوز
شد شبانگه ربوده ایام | بر ز ایام ناربوده هنوز
دیده نیز زنگ چرخ آینه فام | آینه عرش نازدوده هنوز
کفن مرگ را ابسوده تنش | خلعت عمر نابسوده هنوز
روز عمرش خط قضا بر خواند | خط شبرنگ نانموده هنوز
هست بر چشم عالمی مانده | نقش آن پیکر ستوده هنوز
دلبرانند بر سر گورش | زلف ببریده و رخ نموده هنوز
رفت چون دود و دود حسرت او | کم نشد زین بزرگ دوده هنوز

ای عزیزان بر جهان منت
ز سرش اندر کیمیای شر بیت

روی فرزند رفت و دم مرسید | زنده رفته بود و چرغ مکنید
شوانید بیچ درمان کرد | کر جهان سوزد آسمان کشید
غلطم من چراغ دلتان مرد | شاید ار سوکوار و متحنید

[illegible]

بابستان و بسفر سیاه بدست
زان جو کردون کبود بپوشید

کز زمانه بعذر تان کوشد
خاک در دیده زمانه زنید

ور فلک شربت غرور دهد
سنگ در ساغر فلک شکنید

گر صفر باز در جهان آید
رگ او را ز بیخ و بن بکنید

جفته میده هم چو نقش
پرده بر روی آفتاب تنید

هیچ تقصیر در مغرا کش
تکمنید از موافقان منید

بشنوید از زبان خاقانی
این سخن را که مقصد سخنید

باز پرسید هم خیالش را
تا چه حالست زلف و خالش را

ای بصورت ندیم خاک شده
بصفت ساکن سماک شده

از روان تو وقت جان ستدن
ملک الموت شرمناک شده

جان پاک تو در صحیفهٔ خاک
جسته از نور و نور پاک شده

حور پیش آمده باستقبال
عقد بگشاده حله چاک شده

رسته از چه چو یوسف و چو مسیح
بر فلک بی نشیب و باک شده

نفقتا نخ اخلیفه از نوح
گفت انجی اسیر خاک شده

مرکب از چوب کرده کودک وار
پس پدر را وداع هلاک شده

ای تماشای چشم روشن تو
چشم خورشید در مغاک شده

شعر خاقانی از مراثی تو
سنگ خون کرده هر کجا که شده

هم مرثیهٔ پسر خود امیر رشید الدین گوید

بر رشتهٔ عزم کمر بربندیم
رخش همت ز حد کاخطر بربندیم

با بخت بد و تختی شب در گسلیم
بخت ار ز را چه پس آید بجز بربندیم

کاغذین جامه صدف از ملی ابیدزنیم
تا به تیه بحری ست قدر بربندیم

گه چو سوفار دهان بر قت فغان بکشائیم
گه چو پیکان کمر از بهر حذر بربندیم

گه ز آهی کره در سیم بکشائیم
گه ز دود دوی تن چرخ کمر بربندیم

از پی نقد جوانی چه طرف بربستیم
گرز بن کیسه و سود دگر بربندیم

آب آتش زده کز دیده روان سوی دل
تکشای نفس از موج شرر بربندیم

چون حباب از نظری سوی فنا نیست و لیک
دیده را سوی جهان در بربندیم

چون قلم سر زده گوییم بخوناب سیاه
زیوری چون قلم از دود جگر بربندیم

داع کر جا پر کرانست تگو شیم در آنگ
روزن دیده بخوناب کنتر بربندیم

این سیه جامه عروسانه ز در پرده چشم
حالی از اشک حلیهای گهر بربندیم

تیر باران سحر هست کنون ز آتش آه / نوک پیکان نفاذ در وی بسپر بربندیم
بام گردون چو ایام شکست از تف آه / راه هم داشتن اینم که در بربندیم
نه شمار آهن عیب نیست که گردون شکنیم / خویشتن چند چو شیر آنگه بربندیم
نامه عزلت به پر نامه عیسی شه ما / مرغ را نامه زر بسته به پر بربندیم
بس سبک سیر پی مرغ که نامه پری / تا ز رخ پای چو پروانه زر بربندیم
چون سکندر پس ظلمات چه مانیم که نون / سد خون چشم دو یاجوج بصر بربندیم
خاک را جای چو دیبت که فرو داده در و / دو گوش عقل خود افسانه زر بربندیم
بکند آنیم از چهره خاقانی را / حلی آگینم و تا بوت به سر بربندیم

دارم آن عیش که عیشی به سر می‌رسد / اینت دردی که ز درمانش بسر می‌رسد

دل چو در دو تهی دیده و آی رسید / خود دو دو ای بسر این درد دگر می‌رسد
اجری کام ز دیوان مرادم نرسید / چون بر اسباب عجب دارم اگر می‌رسد
چه عجب گر نرسد دست بعشقی گر مرا / گر ز عشقی بت به کجا که نظری می‌رسد
روز عمرت بشام آمده و صبح شفق / عرق خونم که شب غم بسحر می‌رسد
ز آتش سینه مرا چهره چو سیمای بید / چهره بر آن شده و اثر غم پیری می‌رسد

کاشتم تخم امل تا اجل آمد پی رفت / کشتن تخم چو ودست چو بری می‌رسد
ریزش از حاشی کام کنایش برسید / روزی کان نهادست قدری می‌رسد
خاکی در زیست قلم مغز زره بیست / ریزه بگذار که روزی بخبری می‌رسد
شه بند فلکم چسته نبود خاکیان / چون نیم گر من از اشک حشری می‌رسد
گریه گر که گشند پای از آن گم چون / که چو خواهم دمی سوخته تری می‌رسد
آه از این گریه که گر بشد و گه بگشاید / که عجب آید و گاهی بگهری می‌رسد
تنگ ماند گریه که بشد و گشاد / گرچه در او دمی و تیر خبری می‌رسد
گرچه بگشاید چیچون دو می‌سو شود / گر چو بسته شود آتش اثری می‌رسد
گاه چون دایه گر گیر گزو شیر سپید / مهد و طفلان سیه پوش اثری می‌رسد
اشک چون طفل گر خواند پیک تک بو / باز چون خوانش از دیده به سری می‌رسد
پشت دست از ستم چرخ به دندان خوردم / گر ز خون پاره هنوزم قوت دگری می‌رسد
از بن دندان خواهم که جگر نگزارم / چون بگنم چون سر دندان بجگری می‌رسد
گرچه بسیار غم آمد دل خاقانی را / هیچ غم چون غم هجران بسری می‌رسد

تشنه گوهر و شمع دل سرگشته من / که زوال آمدش از طالع برگشته من

مشکل حال چنان نیست که سر باز کنم / عمر در گشته بی چشم چو نظر باز کنم
دارم از جرعه تهی دو کله چند اگر چپ / دو جهان پشه وار یک کله سر باز کنم
شب روان از منزل الهجر پرند / مرغ با نظم بسجع باز کنم
ناز چون دود پیچیده گره شد در بر / چه کنم گره نافه بر باز کنم
آه من حلقه شود در دمن حلقه آه / منزلم بر در امید که باز کنم
زیر و پشت مرا آتش و بالا پوش / لاجرم کوی گریبان بخنده باز کنم
صبر اگر زانکه جگر داشت جگر صبر نداشت / اهل کو تا به خون جگر باز کنم
سلوت اهل کدام اهل وفا دارم چشم / چشم همت بکدام اهل نظر باز کنم
رشته جان که چو انگشت همه تن کرد / گره امین سر انگشت هنر باز کنم
غم گر چون شیر بگشتن کرم خشک ... / من بیک جان بهر دامنی باز کنم
باچنین شیر گرگ گیسو که چون ... / تا کنیه و گر عشوه گر باز کنم
زنم نامزد لهو و در کام کن / سر دیوار عشم آدم چو بصر باز کنم
کاه دیوار و گل بام بخون می شویم / پس در این حال چه درهای نظر باز کنم
خار غم در ره و پیش دل ... / کار دها حاضر و من گنج گهر باز کنم
خواستم گز پی صیدی پرم باز شکالی / هر سر حادثه نگذاشت که پر باز کنم

بر جهان می نگرم باز بکجا رود چشم / چشم در وعده هم باد اگر باز کنم
از سر عبرت چشمی بگشوده در بر دوزم / وز پی عبرت چشمی بنظر باز کنم
هفت در بستم بر خلق اگر آگه کنم / هفت پرده که فلکهاست زبر باز کنم
مردم چشم مرا چشم به مردم گشت / پس بر دم بچه دل چشم دگر باز کنم
ز امین جان که در این غم ... / خانه آتش زده چشمید چو در باز کنم
بر دم با سر خاک بسیار خاک بسر / کفن خونین از روی پسر باز کنم

ای بنور شبستان پدر چون شده
وی عطارد ز دبستان پدر چون شده

پای تابوت چون ... در گیسم / سر خاک تو جوا ... گهر در گیسم
این منم زنده که تابوت تو گیسم ... / کار زود بده دوات تو بر روی گیسم
بر تیغ سر تابوت تو خون میگریم / ... سیب ... گهر در گیسم
چون قلم تخته زیر تو حلی دار کنم / لوح بالات چو تو ... گهر در گیسم
خاک پای خط دست گهر مشک فشند / چنین مشک گهر عشق تو سر در گیسم
خاک پای تو چو تسبیح برخ در مالم / خط دست تو چو تو ... گهر در گیسم
بی تو بستان و شبستان و دبستان بگنم / اول از کنده ... گهر در گیسم

آفتاب کرم کجاست بری
اهل همت کجاست زاهل ...
گوهر تاج ملک تاج الدین

چون شنیدم بر تو مبارک بر دو بوم و پرم
آب و آتش پرده بوم و پر در گر بمیرم

هر چه دارم نیز بنگه بسوزم زیب
پیش تو سوختن بود طره در گر بمیرم

بر دم خاکها زا جگر و سینه و چپ
اول از چپ باشد آن خبر در گر بمیرم

پشت من چون قلم تست که در انگشت
که بدین پشت قبای اطلس در گر بمیرم

چون شب تیره هم بسیاهی لباس
کی قبای از سپیدی قمر در گر بمیرم

همچو صبح ازلی شب را در بایدم خندان
کز سپیدی بپایی سحر در گر بمیرم

آفتاب منی و من بچه افتخار جویم
خاصه کز سینه چراغی بسحر در گر بمیرم

هر چه داغی که بپا و نفسش بنشانم
باز هم در نفس از تف جگر در گر بمیرم

چه نشینم که قدر سوخت مرا در غم تو
بر نشینم در میدان قدر در گر بمیرم

دارم از اشک پیاده ز دم سرد سوار
در سلطان فلک از رخ و حشر در گر بمیرم

آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد
کارزوی تو کنم نوحه گر در گر بمیرم

چند صف موی کان نیز رسیده دم را
هر زمان مویه آیین دگر در گر بمیرم

هر چه رفت از ورق عمر و جوانی دارم
جو در نفس خورم اول ز پسر در گر بمیرم

ای بهی پسر و غم انم چه اثر ماند از تو
تو فغانی و در آفاق خبر ماند از تو

در فراق از ین سوخته تر باد و دریغ
چراغ رخ تو تیره بهر باد و دریغ

تا شرنگان تر آتش تو چند بر راه
از جهان چو تو فرو بسته نظر باد و دریغ

بر زبان لعبت آرات بتازی دری
چشم پر ز پیچ گوشش آمده گر باد و دریغ

چشمه نور ضیا خاک چه ما و اگر گشت
که فدای سپه خاک تو پدر باد و دریغ

تا تو پالوده روان در جگر خاک شدی
بر سر خاک تو پالوده جگر باد و دریغ

تا تو چون مجمر کیا ز زمین انجای
بر زمین همچو کیا پای سپر باد و دریغ

ریختا کز چه جهان آب حیاتت از او
بی تو چون گرگ گزیده جگر باد و دریغ

تو چو گل خون بلب آورده شدی جوی طلب
خون چشم آمده پر خار و خطر باد و دریغ

دل خونین چون گنگ شدی چو تو در او
چشم خونین تو پرسان پدر باد و دریغ

غم تو دست همین است و کنون دو غمت
همچو انگشت کهین بسته کمر باد و دریغ

تا که دست قدر از دست تو بربود قلم
کاغذین پسر من از دست قدر باد و دریغ

عید جان بودی تا روزه گرفتی ز جهان
بی تو از دست جهان دست ببر باد و دریغ

ز عذارت خط سبزه رگ گفت خط سیاه
چون نه بیند ز خط صبر بر باد و دریغ

بی حلبی سیاهی غم مویت و ز تا خط
راسب آسا همه تن بسپرده بر باد و دریغ

تا که چون تو دگری نیست و نه چند دگر
هر زمان نامزد درد دگر باد و دریغ

نیست طوفان ز نوحست و بلک
من از نوح طوفان بیفشانیم
عمر الفریق اینست نیست باتم
کر من وز دو ده آتش بیفشانیم
بجو از بیم رفت ز دو من بیکن
زوفان بی هستنیمه بیفشانیم
جان نازم از بس نوا و نوش

ز دو جیب بره بیفشانیم
از وجینی انام محمد پاک
از آن پای بند جا بیفشانیم
جز از غم پای بند جان
بسیمابار ز جای بیفشانیم
نی دم الحق بسیماب کردان

ای غمت مادر سوا شده زان سوخته دل	از دل ما درد تو سوخته تر باد پدر
پسری کاروزی جان پدر بود گذشت	تا ابد معتکف خاک پسر باد پدر

این قصیده در زبان پسر خویش گفته

دلنوازان من بیچاره شمایید همه	به سر بیچاره نوازی من آیید همه
مرغ مویی ز من تا اجل کسپر مری	بسر موی من و درج آیید همه
سر کمایم خبرم نیست که بس در خطرم	کر شما نیز نه هستید کجایید همه
دور ماندید ز من همچو فراق از نوروز	کر خزان بکم و نوروز لقایید همه
سنبلستان دلم خشک شد از بیم سموز	من بهید که آهوی ختایید همه
اجلم دست خدا وا ز بر چرخ و ختا	همچو آهو بره مشغول چرایید همه
مرغ جا ره بودم سی روزه شدم	نه شما شمع من و مرغ شمایید همه
کر بینی روز و شب محرم ماه آید مهر	سی شبه از من بگه تا و دل جدایید همه
جون که کاست شب آتشم پیش شما	کر چه روز بهی از روز به آیید همه
شربا دان شمایم سپه و باین مرا	تازه دارید نیم کا برنمایید همه
همچو کل خون به دهان آمد از تشنه لبم	بر کل تشنه که ژاله بهوایید همه
از چه سینه بد از نفس ابر شتم جان	بر کشید آب که نه کم رقایید همه

همه بیچاره پرستان ز غم سیر شدید	اگر ازین غم خود امروز شمایید همه
جون سرانگشت قلم گیری از خط بدیع	در خط مهر من انگشت نمایید همه
در دو ما در من از پی تیمار داغ غم	شبها دست زدم کاهل وفایید همه
بنی وعده خاتم ز خدا در خواسته	که هم از کعبه پرستان خدایید همه
بس عمرم به دعا جان مرا دریابید	که جو عیسی ز بر بام دعایید همه
آه که امروز تنم بی زبان گنگ شدست	تب ببندید و زبانم بگشایید همه
تنم از آتش غم تب بسوخته جون عود	جون تن من دود سر انگشت نمایید همه
که همی پر جه خیزه بنی بر دو تب	نی ببرید بر آن چه که گرایید همه
گر این تب شما یافه خواهید برید	گر چه از نوجوانی بر سر پایید همه
من جمحو ز تب آشفته جسم جو جب	گرچه مصروع ز غم آشفته درایید همه
آمد آن مار اجل هیچ غریب و بی	که بخواهید و بران مار فسایید همه
جان کزاید نفس مار اجل جهد کنید	گر نفس مار اجل اکبر آیید همه
من جو شیرم تب مرگ نه شما همچو کوزن	بر سر مار اجل پی جه سایید همه
جون گوزن از پس ... بیاید شرنگ	گر شرنگ شد و تریاک شفایید همه
من اسیر اجلم هر جه نوا خواهید کرد	بر سیاه خندان شنوایید همه

ترک ازین تیر دل ای پارسی داری چشم
از رخ یاران یاد کاری داری چشم
آنچه من بد دیدم از تیغ ... چشم
زین میان کنج دیار انداز داری چشم
در زبان از مرده ... داری چشم
انده آن مرده ... داری چشم
کاهنده انده ... از رنج
از آن ماه که در ... داری چشم
از طرب ... داری چشم
پیش ... داری چشم

نه نه از بند اجل کس نیست آزاد از جهت
کار کار قضا و چو در بند تو آید همه

مهره جان در ششدره ره یابد ار
گر شه شطرنج از این ضربه ره یابد همه

روز خونریز من آمد شب خونریز قضا
خون بگریید که در خوف قضا آید همه

فرع ما در وا افغان چه سود اندر اشت
بر فغان و فرع سر و کو ساید همه

چون کلید بخت من در حلق گام گشت
بر در بسته امید چه پاید همه

تا چو نوک قلم اندر وزر ما بمست
از فلک چشته شمشیر جفا آید همه

چشم بادام منست از رگ خون ستعل
بر زبان آن رگ خون چند رباید همه

خوی پیشانی و گفته در سرم بن خجلت
بگلاب آن خوی کف چند زدا آید همه

جان کنم چون [illegible] تا آیم [illegible]
گر چو پروانه بسوزید [illegible] آید همه

چون صراحی بنوا آمده خون در دهنم
زان شما نرگس جام طلا آید همه

مرغ شمع و گل اگر میرم و خندم چه عجب
گر شما بلبل و پروانه مرا آید همه

جان بغیره انگشتد در سر من گمشیده
یکبار روز من سیر میا آید همه

تا دمی مانده من نوحه گری خشتابه
وارشیاده گنان نوحه سرا آید همه

هم مبوید دهم از سوید گران [illegible]
گر بجز سوید گر خاص ثنا آید همه

شنوانید مرا شیون من دل سنگ
بشنوید آه رشید ار شنوا آید همه

اشک داود چو تسبیح برآید ز چشم
خوش بنالید که داود نوا آید همه

خنده گشتم و من حلق فرو بسته چو نای
وز سر ناله شما نیز جدا آید همه

پیش جان دادن مرغی همه بسمل شده
زین جو [illegible] سر [illegible] آید همه

چون سر طوطی جان از قفس کام پرید
نوحه بخند گشتید اگر چه جا آید همه

من کنون روزه جاوید گرفتم ز جهان
گر شما در پی من چند غذا آید همه

وقت نظاره قامت شما تشنه مرا
بر کفن نظر خاص جدا آید همه

الوداع ای دوستان همه رگ خونم
بار گرانه چه با من ز قضا آید همه

الوداع ای دلتان سوخته در ذوق
ور شب خوف نه در صبح جدا آید همه

پیش تابوت من آیید بدون خنده بهان
ور نه دستان و دو زبانم لسبا آید همه

من که از آن جو بالم ز بر نقش شما
بر سر نقش نظاره چو صبا آید همه

چون نسیج الرسر تابوت زر اندوده خجسته
چون حلی بن تابوت دو تا آید همه

بسر تابوت مرا باز گشاید همه
خود به بینید و به شرح جدا آید همه

بر سر سینه داغ رخ من گل گشاید
زار نالید که بیگان ما را آید همه

بس کو بید ز من پند بر ما و دست
گرچه دلسوخته مرغ سبا آید همه

بدر و جو بدر و ماه و رخم از من بربود	گر شدم خاقانی و رود و ام قضا باید هم
خط سیه کرده تظلم بر چرخ برد	گر نشستاد و خطا بر شهره خطا باید هم
بس که زین شیر پیچه باد کلاه کلک	بر سپهر خاک بجز لعل قبا باید هم
چون درخت زر اکنون که جان بخشد	آب چندین زر که چشم چو زر باید هم
خاک من غرقه خون گشت که رسید که	بس که شنید از جزع ما الحذر آید هم
گر من از خون عصر هم شده بر باد گو	جای شکر است چون واز بجا باید هم
من عطای ملک الموت شدم زر دشنا	صبر گم کرده که گم کرده عطا باید هم
ای طبیبان غلط گوی چه گویم که اش	نا شبا رنگ دم و ناساز هوا باید هم
اثر جو و صلیب و خط ترسا است خطا	ور مسیحید که در عین خطا باید هم
ای حکیمان بصد چین خطا احکام شما	همه باد است و شما باده در آید هم
خانه طالع عمرم ششم و هشتم گند	چون ندیدید که جا باس شما باید هم
ای کذا مان فروشان دم افسون شما	علت افزوده که معلول ریا باید هم
رشته تب زکرستان گره بسته جان	باز نگشاد که در بند هوا باید هم
دی که پای گوزا ایام وفا مطلبید	نیش آرد و طلب از زهر کجا باید هم
چه شنیدید اجل الاجل آمد که لیه	گر زنخ فارغ و مشغول تعابید هم

یادگار اختر است و زمین آب بکلید	گر چنین پیشکش باز نه آید هم
هم امیر الجیش ارچه امیر اجلید	مرگ را زان چه که امیر الامرا آید هم
هم ز بالا چه افتید چو خورشید و شام	گر سپیداره سپه و صبح لوا آید هم
خشت گل بر سر دی پا سپرا اید مرگ	گر نخشت و سپه میر و گیا آید هم
آب تان زیر پل مرگ گذر خواهد داشت	گر چه چون جفت و دجله صفا آید هم
بنگرید از سر عبرت غم خاقانی را	کز بدین نامه نظر دست روا آید هم

این چرخ بدآیین نه نکو میگردد | از عشره کهن چاره نو میگردد

از چرخ مگو این همه خاک کهن
کان خاک بسر زده که بروی میگردد

خاقانی اگر زر احتشامی نیست | تشنیع مکن با فلک جنگی نیست

همگی که بگشید و فزوده دل نگذشت
گر هم نگدای رسید تنگی نیست

گم شد دل خاقانی و جان بر دو گیت | وز خنده فلک خلاص اسم بگجست
بر دیده که دست سپاز بشکست | پایی بگشت بایر اسیر شکست

عیسی لب و آفتاب رویی پسرا / زنّار خط و صلیب مویی پسرا

لشکرکشی و اسیرجویی پسرا
خاقانی اسیر شد چگویی پسرا

پذرفت بسه بوس از لب شیرین ما را / دوشین نزد و نکرد و مسکین ما را

گفتم بده آن وعدهٔ دوشین ما را
یک شب بفریب و دشت غمگین ما را

دل خاص تو و من تن تنها اینجا / گوهر گفت با ندو در یا عیب

در کار تو ام صبر نمی گارم
گر صبر میان تن ترم اینجا

سنگ اندر بر نبی دیدم چون آب / با همه خاره و خس کشیدم چون آب

آخر بوطن یار رسیدم چون آب
دستم من جبین بر نبرید چون آب

ای تیغ تو آب روشن آتش تاب / آبی چو جم آتشی چون سیماب

از چیست آن آب تن آتش تاب
رفت آتش من ز آتش آبی از آب

گر من بجهای عشق آن خوش لب / دردام و گربت آن نتیم عجب

حاشا که چو گنجشک بوم زان طلب
کان یار مرا همای ... لقب

خاقانی را ز بس که بوسید آن لب / دور از لب تو گرفت تبخاله تب

آری لب تست خندان طرب
از آتش اگر آبله خیزد چه عجب

طوطی لب و دیبا رشک نت آن لب / غماز دو دو رومی ز بالنستان لب

زلف ... آن لب لالام
کالوده لبهای پستان لب

خاقانی زان بدرش همت که راست / چشمش فلک نیزه روزی است

هر روزی نو روزی فلک شوان خواست
کو نیزه کشی از دو روزی خور راست

آب جگرم ز آتش غم برخاست / سوز جگرم فزود تا صبر بکاست

هر چند جگر بصبر میماند راست
صبر از جگر سوخته چون شاید خواست

ای گوهر گم بوده کجا جویمت | پای آبله در کوی بلا جویمت

از سر دمنی یگان یگان پرسیمت
در سر وطنی جدا جدا جویمت

چه آتش و چه خیانت از دو جهات | خاری به دو از آتش دوزخ مهیات

یک شعله ز آتش زمینی خرمن
بگذرد و جهان دو جهانی برکات

گرمی که جوزا دان خورد برگ درخت | نه در خورد چه سازد از دو پاره رخت

از ابر دو چشم از به تابان بنخت
چه سود که نستیش معشوقی نجت

مسکین دلم از جستن وفایی صحبت | گر گشته بود در هستانی صحبت

مانند آن مرد ختائی که بلخ
برگرد چراغ آشنایی صحبت

در جمله مرا عهد جوانی بگذشت | ایام به غم چنانکه دانی بگذشت

در سر که خواهش ز کامرانی بگذشت
عمرم همه در مرثیه خوانی بگذشت

گر خصم جوانی چو فلک سرکش رفت | چندین چه بود چو پای آتش رفت

آنگاه که بود ما خوشیها خوش بود
و امروز که او رفت خوشیها در رفت

خاقانی اگر نقش زد و مرغ بگیت | تا نقش جهان ساز فلک کیست

گر جمله که هست در جهان هست کجاست
در جمله به دست از فلک نیک کجاست

مسکین تن من شمع از دل پاک بسوخت | زین دلش از دل پرسپاک بسوخت

پروانه چو دید کز دل پاک بسوخت
بر فرق سر شرفش ز جان تاک بسوخت

خاقانی از دل ز تف دیده بسوخت | صبر آمد و لختی غم دل خورد و بسوخت

پروانه چو شمع را دل سوخته دید
با سوخته موافقت کرد و بسوخت

خاقانی را شکسته دیدی بگریست | لختی که ز جاه دست می باید شست

زان غم که آب روی رفته ست
ما دست ز آب روی می شستیم نخست

فی قوم از وجود کس نامی نیست | وآن درد و الم که دیده با کس نیست

پیچ پیچی عافیت امکن نیست

آسایش آرزو جز آن ممکن نیست

خاقانی اگرچه در سخن مرد و شست | در دست تحمّلان عجب سست و شست

خود هر سخنی که مرد ازان برخاست

انگشت نمای نیست انگشت کش است

چون قطره تو سایه تخته قائمه چیست | چون نان تو موری بخورد دانه چیست

چون خط سلطان را در اوّلین مدهی

نخ آمدن فیلکو قائمه چیست

گر قالب نقش بی لا نو تست | گون گلخن ابلیس چه بار دوست

گر سفره پر زرست گون هر روزی

هر ماه زرگس حقه پر یاقوت است

گر غار سپید ست پناهی و بت | ور مالش نقره بخته کاهی و بت

هر قطره سیماب جو چیزی روی

در رشته چاه چرده ماهی دیدست

از کوبه چرخ ملکت ره در گشت | ور گوشه قطع کرت شه در گشت

الحمد که رایت کرا ز در گشت

بایت که حمد کز نا کرد گشت

سلطان زور زنده فرمان ابست | بر خاقانی در قبول افشاندست

سیمرغ کو وارث سلیمان ماندست

شهباز سخن ها جاز را خواندست

من بودی تو نامه نویسم بچخت | با دار بی عزم ره کر شد چبت

با بحری نامه رسان من و تست

ای با جه مرغی که پرت با دورست

عشقی که زمن و دو برآورد آنست | خون مخورم و نیش در خورد آنست

اندیشه آن نیست که در من آرام

اندیشه تو بیسپد دردآنست

دستی که زقتی سر زلف تو بست | پایی که ره وصل نوشتی بو دست

زان دست کنون در گل غم دارم پای

زان پای کنون بر سر دل دارم دست

تب داشته‌ام و ز هجر ای دوست نهفت | تبخال دمید و تب نهایت پذرفت

چون شد ز لبانت بوسه‌ای نپذیرفت
تبخال مرا بستر از آن که بگرفت

زنار خطی عیسی دید رویت | من کشته آن چلیپای عنبر بویت

آن شب که ز تب سده بود در کویت
آتش دل من با و چلیپا رویت

گر چه صنما همدم عیسی صفتت | روح القدسی چگونه خوانم صفتت

چون موی شدم ز غم که بردم تهمت
موی موئی که موی موئیم نهفت

از خوی تو خسته‌ایم و از هجر تو مست | در دست تو عاجزیم و از دو دستت

نوش از لب تو فریم و ز مرجانت
در از لب تو جستیم و ز دندانت

ناوک زدن سینه ما شود مرگانت | افسون کرده و هوشود مرجانت

چون درد به دندان لبا افسون خوانت
از دست لعبت که ریخت در دندانت

شوریدست آن از رخ رخشان تو خاست | نمکین بودن از لب خندان تو خاست

هر چند دوای جان ز مرجان تو خاست
درد دل ما ز درد دندان تو خاست

خاکی دلم ای بت ز نهان باز دست | خون آلود است همچنان باز دست

در بازاری که جان ز من دل تو بود
چون شمع بسر رفت جان باز دست

چون حلقه پرستاره در هم پیوست | با هم و پرستارگان حلیها دربست

با بانگ حلی چو در برم آمد مست
از طالع من حلیش حالی دربست

آن نرگس مخمور تو گلگون جوشست | با دام تو پسته وار پر خون جوشست

ای دارو جان و آفتاب دل من
جونی تو و در دوشیت اکنون جوشست

ما یار غمان بیاد و کشتی دادست | چشم ز غمش هزار دریا دادست

او را و مرا چه طرفه حال افتادست
من با دو دست داد و دست بادست

از دل گذر دیده اشک خون اندر رفت | وز آتش جان که وجه و بر تو افتاد رفت
تن چه دل و جان داد تو شواند رفت
اسبی که فکنده سم کی داند رفت

مرغی که نوای درد داند عشق است | سگی که زبان عشق داند عشق است
هستی که به نیست خواند عشق است
وانچه از تو ترا باز رهاند عشق است

خاقانی اگرچه عشق دست خوش تست | هم محرم عشق باش کاینده کش تست
وادی تف عشق از تف دوزخ مندیش
کان آتش او آتش هیزم کش تست

خاقانی اسیر پایه زر کن نسبت | دل کوره و تن شوشه زر زین سبب است
در کوره آتش عجب شوشه زر
در شوشه زر کوره آتش عجب است

عشق آمد و عقل و هوش منزل بگذاشت | غم رخت فرو نهاد و دل دل برداشت
وصلی که در اندیشه نیارم پنداشت
نقشیست که آسمان هنوزش نگاشت

ملاح دل بحر ما و من مهدارست | کشتی شکنی مرا و کشتی شد است
چندان جزرم بود که کشتی در آب است
در آب نشست و آتش از من برخاست

شدی گنی و خیره کشتست آیین است | تو دیلمی و عادت دیلم اینست
از وحشت تو نرگس پرانیست
پیرایه دیلم سپر و نیزیست

تب کرد اثر در گل عنبر بارت | آنک خوی تب نشسته بر گلزارت
بیمار نیست نرگس خمارت
بیماری را چه کار با گلزارت

خاقانی از آن شمع تبان طمع گسست | در کار شکسته چو خود دل در بست
پروانه صبح عشق خورشید بود
کو را به چراغ مختصر باید دست

آن ماه دو هفته گرد عذار نهفت | آمد بر خاقانی و عذرش پذرفت
ناچار که خورشید پی ذره رود
ذره سوی خورشید کی داند رفت

بنیاد دلی اگرچه افکند بدست | برگیر نگاری که هم افکند بدست

با صد گنه آمده خاقانی را
کز زنده که داری کشی بشد بدست

با دوست سرانداختنم سود نداشت | در کام دل ساختنم سود نداشت

گر با جفت ام تا که نامم بگذشت
هم مندم وگر باختنم سود نداشت

صبح شب ورنای من بوالعجبست | یک نیزه از او ورد و گریه شبست

وا دم دم سرد و ترسم از نیستی چه
این باد اگر برف نبارد عجبست

اگر خاقانی خسرو دست بالایست | سیلی مزن و مخور که ناخوش کاست

زیرا سر سر گر خسرو افسر داراست
بر گردنش از راه گریبان عارست

بر جان من از بلا چه بیت گرفت | بر فرق من از قضا چه فاحیت رفت

گوینده تر چیست که نالی شب و روز
از محنت روز و شب مرا چیست گرفت

خوش

جوش صورت برون کن از صف مردان | دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا
تا تو خود را پای بستی دو داری در دو دست | خاک بر خود پاش کز خود هیچ نگشاید ترا
با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را | کز صفات خود به بعد المشرقین افتی جدا
آن خویشی چند در آن و هم آن او | آن او شو گوید خود آن ما ای آن ما
چیست عاشق را جز آن آتش که پروانه را | اولش قرب و میانه سوختن آخر فنا
رو فرزنگی مزن تا زحشت چون آینه | از ده و نه تیرگی داری پروسی صفا
آتشین داری بان دل اساهی چون چرخ | گر خود کردی از آن تر دامنی چون آسیا
رخش از این گنبد برون بر گر حیاتی بایدت | زانکه تا در گنبدی با مردگانی هم وطا
برگذر زین تنگنای ظلمت ار روشنی | در گذر زین خشک سال آفت اگر مرغ ها
نفس عیسی جست خواهی از کن ملکی | نقش عنین در نگارستان اهب کن رها
بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق | گوید ای صاحب خراج هر دو گیتی اندرا
شرب غزلت ساختی از سر بر آب بر سر | باغ وحدت یافتی از بن بکن بیخ هوا
با قطار خوک در بیت المقدس پا منه | با سپاه پیل بر درگاه بیت الله میا
سر برهنه کاینجا سر را صد آید در خوش | بلکه بر هر سر را صد کلاه آید عطا

هر چه از نور السموات از خدای عز و جل | گر ترا مشکات دل روشن شد از مصباح او
چون رسیدی بر در لا صدر الا جو از او | کعبه را هم دیده باید چون رسیدی در منا
گر ترا عمی دیده بر دوش احمد داد دست | کاندرین ره قاید تو مصطفی به مصطفا
اوست مختار خدای چرخ و ارواح و جسد | زان گرفته از وجود دوش منت پی نشان
هشت خلد از هشت چرخ و شش جهت از پنج حس | چار ارکان از سه ارواح و دو کون از یک عطا
چون فرو رفت او دمی بر رود چندین سخن | از جهان بر چون شتی تا کی رود چندین عطا

عشق بهین گوهریست کو بر دل کان او | دل عجبی گوهریست عشق زبان دان او
خاصگی دست رهست بر در وحدت دلست | زانکه به دست چپست واگهی ران او
تا نکنی زنگ خورد آینه دل که عشق | هست به بازار عرف آینه گردان او
عقل جگر تفته نیست همت خشک تر است | جرعه خور جام دل زکش خوان او
از خط استی نخست نقطه دل زاد و بس | لیک نه در دایره است نقطه پنهان او
رهرو دل نیست از زر صد درهم از آنکه | کمتر پروانه نیست ده هزار دیوان او
دل بر صدکاه در هر شش بها گوهر است | دل اید عشق او فیض اید کان او

دل چو فرو کوفت پای بر سر نطع وجود | دهر لگدکوب گشت از زنگ جولان او
نیست از این آب و خاک زاب و هوا نیز دل | کاتش تازی کند شیر نیستان او
ای شده بر دست توحید دل شاخ شاخ | هم تو مطرا کنان پوشش ارکان او
یوسفی آورده در بن زندان و بس | قفل زر افکنده بر در زندان او
خور فشی را چو مور زیر لگد کشته | پس پر طاوس را کرده مگس ران او
گر جگرش خسته گشت از فوج حادثات | نعت محمد بس است نشره فرمان او
خوش خوش غم و شاد دل اسب کمین ایزدی | رخش هوایی زر منتظر ران او
دل که کنون پیه قیمت باشگم فرزین شود | چو نگه بپایان رسد هفت بیابان او
شمه از سر دل حاصل خاک نیست | گر سر آن شمه خواهست جنبش ایمان او
دل بر کم باشت شمه کارش گو | خاک در مصطفاست ناب حسان او
قافله کاف و نون طه و یس کرست | قافله کاف لام طفل دبستان او
گیسوی او شناس برم نجوق او | عطر آدم شناس شیشه گران او
دوش ملائک نخست غاشیه حکم او | گوش خلایق بسفت حلقه فرمان او
عقل در شیب سپهر منتظر آن گرو | خواهی بخشش کند خواهی چوگان او

مسیح وارم کافتابی در نهان آورده‌ام ... آفتابم گر دم عیسی نشان آورده‌ام
عیسیم از چیت معمور آمد در خوان خلق ... خورده قوت زله آخر خوان خوان آورده‌ام
وین مصلای خشک اینجا پر تر دامن کهن ... بر دو دوش کرم و سر تا آسمان آورده‌ام
طفل نی کتب بر دامان من رنگ آمده ... بهر پیران ز آفتاب به دو نان آورده‌ام
گرچه عیسی وار از اینجا بار سوزن برده‌ام ... گنج قارون چون کز آنجا سوی نهان آورده‌ام
رشته زین سر آستانه ریزه وار آن سر کش کهن ... کاملی گیتی حقیقت زیر ران آورده‌ام
از نظاره موی را خالی که هر موی مرا ... طوطی گویاست کز هندوستان آورده‌ام
من چنین آورده‌ام بس بس نظاره کز سفر ... پیل بالا طوطی شکرفشان آورده‌ام
در گشاده دیده‌ام خرگاه ترکان فلک ... ماه در بسته میان خرگه داران آورده‌ام
از سفر می آیم و در راه صید افکنده‌ام ... وقت صید چرب حیله کار رفعان آورده‌ام
چشم بد دور از من و راهم که راه آورده عشق ... شب روان از ره چو چشم درون آورده‌ام
بس که در بحر طلب چون مینج شست افکنده‌ام ... تا در آن شست بسیک صید گران آورده‌ام
نقد شش زر دو از خزانه بهشت گردون آورده‌ام ... گرچه در نقب افکنی چون شب که آن آورده‌ام
خاک پیری کن که من هم خاک پیری کرده‌ام ... تا ز خاک این ته گنج شایگان آورده‌ام
دیده‌ام عشاق یزدان سنگ دود در طوف آب ... این همه چون سبحه در گریبان آورده‌ام

اشک من در قرص دل از حال و ماه در زیر ... من ز دیده خرقه صبر و فغان آورده‌ام
... سکه رخ را ز رشادی رسان آورده‌ام
شمع زرد دست از نهیب سر منم هم زرد رنگ ... زرد رویی ز نهیب سر نشان آورده‌ام
بل کز آن زردم که ترسم سر برندم چون شمع ... کین سر از بهر بریدن در میان آورده‌ام
مار شیفانشر آبی باز کال آبی پیاز ... گر دل و چهره ز کال و زعفران آورده‌ام
شو نمک بر آتش افکن کز نمک آن بهشت ... خوش نمک از طبع و شکر در زبان آورده‌ام
ور نی ز دندان سپیدی همرهان از تف آه ... دل چو عود سوخته دندان کنان آورده‌ام
گرچه شبها از سموم راه تنها بوده‌ام ... از نسیم وصل بهر بشارتان آورده‌ام
ز انجمان می آیم از رنجی که دیدم ز انجمان ... لیک طغرای نجات آن جهان آورده‌ام
دیده‌ام هر چشمه خضر و کبوتر در آب ... خورده و بس چرب حلوای دهان آورده‌ام
چون کبوتر رفته بر بالا و آمد بر پای پیش ... بسته زر تحفه و خط امان آورده‌ام
من کبوتر قیمتم بر پای دارم سر بها ... آنقدر زر زری که سوی آشیان آورده‌ام
زیوری آورده‌ام بهر عروسان بصر ... کو نی ز شعری شعار فرقدان آورده‌ام
لعبتان دیده را کایشان دو طفل هندوند ... هم مشاطه هم حلی هم رایگان آورده‌ام
پیر عشق انجامم بر شش پاره بیکر دو همان ... من بضیعه شانه دانی با کمان آورده‌ام

خورشید نخجی از لب اوست نهاد
هم از رخ شهد وز لب شکر بسته
چون لب شست نون عیسی اندر بسته
افزون لب ست چون مسیحا در بسته

خاقانی ازان زنخ زنخ زن بهم
زان گشت و رنگ آب شد بهم
دل عود و برو زلف چو بار آتش بهم
هجران رخ و زلف او چون آب و آتش بهم

این فتوح از نیزی و آن یار افکنی خواهد ز من | من ز جیب تبسان بگشاده دان آورده‌ام
دیده‌ام خلوت سرای دولت سلطان بر سرش | تن طفیل و شاهد دل میهمان آورده‌ام
میزبان بر حجره خاص برون افکنده خوان | من دل و جان چش خوان میزبان آورده‌ام
دل که طبع سست قوت وز نوالی داده‌ام | جان که بی راحت خورد دشمنان آورده‌ام
نقل خاص آورده‌ام زانجا و یاران بی‌خبر | کین چه میوه‌ست از کدامین بوستان آورده‌ام
تا حظ بغداد و ساغر دوستکامی خورده‌ام | دو پستان زاد جود در چرخه دان آورده‌ام
دشمنان از تیر هم بی‌بهره بگذارم چو خاک | گر چه بر چرخه خاص بعد دوستان آورده‌ام
دوست خفته در شبستان و دولت پاسبان | من به چشم سر بجو پاسبان آورده‌ام
پاسبان گفتا چه داری نور دان گفتم شما | کان زر دارید و من جان نوردان آورده‌ام
شیرمردان از شبستان کز نشان آورده‌اند | من یکی کمتر نشان از شبستان آورده‌ام
بر در او چون درش حلقه بگوشی رفته‌ام | تا بتشریفی سر تاج کیان آورده‌ام
از نسیم برگ گندم کوه کی چون مشک ناب | بر دل سوزان و چشم سیل ران آورده‌ام
آب و آتش دشمنان سنگ است و من بر سنگ دوست | آب و آتش را رقیب مهربان آورده‌ام
جو ساع جان هم گران چو سنگ مشک ناب | صد شتر بار سنگ و چون خان آورده‌ام
دل بجز ساده چون گور غریبان برده‌ام | همچو پرسی زنده در تابوت جان آورده‌ام

رفته از زان همچو خورشید و فروزان آمده | شب ز زیر پرده و روز ارغوان آورده‌ام
هشت باغ خلد را دسته پیش رخسان | کان کلید هشت در در باغبان آورده‌ام
پیر طرخانم که نزدند این طرخانی که هست | کز سعود چرخ بخت کامران آورده‌ام
کوثری اندر جوی آن آبی ز کوثر رانده‌ام | یا بباغ جان نهالی از جنان آورده‌ام
یا مگر بهفند یارم کان عود و ساز اهمه | از در زوبین بسی عشوان آورده‌ام
با شما گویم نیارم گفت با یکایکان | کین نهان گنج از کدامین دودمان آورده‌ام
آشکارا بر گرفتن گنج فرخ فال نیست | من بفرخ فال گنجی در نهان آورده‌ام
از چنین گوهر زکانی داد نتوان بها که | تاج ترکستان بباج ترکمان آورده‌ام
داده‌ام صد جان بهای گوهری در من یزید | در دو عالم داده‌ام هم رایگان آورده‌ام
کیست خاقانی که گویم خون بهای جان اوست | خونبهای جان خاقان خان آورده‌ام
اینهمه سنگی نیست کاورده‌ام باری بیا | تا چه گنجست و چه گوهر و زچه کان آورده‌ام
باز پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح | در فلان دست از در کان فلان آورده‌ام
تو نپرسی من بگویم زانکسی در دیده‌ام | کز در شاهنشهی گنج روان آورده‌ام
یعنی اسپال از سر بالین پاک مصطفی | خاک مشک آلود بهر حرز جان آورده‌ام
خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست | حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام

وقف بازوی نیست این جز و فخر و شم بس ... گرچه زاول نام دادن بر زبان آورده‌ام

گوهر دریای کن محمد کز ثنائش ... گوهر اندر کلک و دریا در بنان آورده‌ام

چون زبان کلک سخن دارم من از صدر رسول ... در سر و پستان منشور زبان آورده‌ام

بلکه در مرع رسول الله بتوقیع رضاش ... بر جهان منشور ملک جاودان آورده‌ام

مصطفی کو دید که سحر است این بیان من بیاموم ... کاندر اعجاز سخن سحر از بیان آورده‌ام

ساحر ار کو تواره بجز سحر آید بکار ... من ز حیث قواره پرنیان آورده‌ام

یک نه نک از زرکش این شیخه دریای عشق ... زد عقل از بیم چرخ جانستان آورده‌ام

حاسدانم چون ز صف میخ گاه ذین جای کین ... تیر شحنه ازلی من شبستان آورده‌ام

سجده من شبه نیک بوده نقره بخشش کرده‌ام ... پس بنام شاه شهر عشق داغ ران آورده‌ام

عقل را در بند کیش افسر خدائی داده‌ام ... این نگینی بوده الب ارسلان آورده‌ام

گرچه همچون طفل از پیری لطفلی داده‌ام ... زان چنان ریم آهنی تیغ یمان آورده‌ام

جان زنگ آلوده در صندوقش صیقل داده‌ام ... چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده‌ام

گرچه نیسانم ز قرآن آرد من غرزه من طبع جو ... آتش نیسان و بل گلاب خزان آورده‌ام

من سپهرم کر بهار باغ شب گم کرده‌ام ... روز رامین کین تریج مهرگان آورده‌ام

پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق ... کاهل دانش را ز بهر لفظ مهمان آورده‌ام

منصفان استاد دانندم که در معنی و لفظ ... شیوه تازه نه رسم باستان آورده‌ام

زامتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم ... تیر عیسی نطق را در ترجمان آورده‌ام

تا خر نخل آمده کردنش ابو کرم ... من بشهرستان عزلت خان و مان آورده‌ام

تا نشسته بر ره دانش صد داران جهل ... در بیابان خموشی کاروان آورده‌ام

گرچه در غربت پی آبان بکشته خاطرم ... زاتش خاطر بابان ضمیران آورده‌ام

سنگ آتش چون بکاستی تیز کرده‌ام ... از شکستن تیزی خاطر عیان آورده‌ام

خانه دار فضل و روحی ندانی بوده‌ام ... پشت در غربت کنون از خاندان آورده‌ام

تا بود شهری بکار آید مرا هیچ آب خاک ... خاک شروان بگه آب خیروان آورده‌ام

از همه شروان بو جهاز رود لیاد ... حضرت خاقان اکبر اخستان آورده‌ام

هر چه دارم تر و خشک من همه نعام اوست ... کین گلاب و گل همه زان گلستان آورده‌ام

او سلیمانست و من مور رم سپادش زنده‌ام ... زنده ماند آن کز این بوستان آورده‌ام

بر فلک تخته در نده وحشه اند ... چشم خورشید بر نده وحشه اند

کوه را در هوا نداشته اند ... شمس را بقسم نده وحشه اند

وید با نان جام عالم را ... پرده ها بر بصر نده وحشه اند

چرخ و انجم پلاس شام هنوز | در برند سحر بدوخته‌اند
روز و شب را بجای شام و شفق | زرد و سرخ دگر بدوخته‌اند
آسمان را بجای دلق کبود | ژنده‌ٔ تازه تر بدوخته‌اند
عالم آن عالمست و دهر آن دهر | از قباشان دگر بدوخته‌اند
پس در داد پسته چو ماندست | که به مسمار در بدوخته‌اند
دیرگاهست تا لباس کرم | بهر قد بشر بدوخته‌اند
خود بپای رضا نیافته‌اند | خود بدست نظر بدوخته‌اند
خلعتی کان زنار بود و فات | در زمان قدر بدوخته‌اند
برتن ناقصان قبای کمال | بطراز هنر بدوخته‌اند
پی سر خویش چو گل که بر کمرش | کیسه جز لعل تر بدوخته‌اند
هنری سر فکنده چون لاله | که کلاهش کمر بدوخته‌اند
یک سر بقلا نیست که فلکش | بر کله صد گهر بدوخته‌اند
نیست آزاده را قبا مگر آنک | که قبش پاره بر بدوخته‌اند
جنگ خیری بمردی در بغداد | کفنش جز بزر بدوخته‌اند
وابره‌ٔ مارخام و خامان را | جز بسیخ آستر بدوخته‌اند

صبر میکن که جز بمردی صبر | زهره را بر جگر بدوخته‌اند
دیده مکش که جز برای کمال | باز را چشم سر بدوخته‌اند
جوشن عقل داده اند ترا | صدره‌ٔ کام اگر بدوخته‌اند
پای در دامن قناعت کش | گت لباس بطر بدوخته‌اند
بنگر احوال دهر خاقانی | گرت چشم عبر بدوخته‌اند

مشرب الخضر ما بغداد | نار موسی لقا بغداد
کوثرنا دجلة و جنتنا | الکرخ و طوبی هوای بغداد
قل لمصر بذکر مصر ابیت | فما المصر سناء بغداد
ما لقد النیل صفو دجلة الا | ولا لمصر سناء بغداد
هیهات این استقبال مصر کم | واین این اعتلاء بغداد
عزتک مصر بذکر قاهرة | قاهرنا کبریا بغداد
ما دب بغداد ما | تبیک مصر فدای بغداد
فامش بغداد یومها وکذا | خمسها اربعاء بغداد
امدح بغداد ثم اهجها | مصر هذا بغداد

الا تبغی من لیسام مصر پشا … و ا نجمی الیخفا ابغداد
و سیم مصر اذل من الف … الوصل اذا الاح بابغداد
و هذه الاحرف المثنیه فی … ماب خیر فتا ابغداد
تبت یدا من مذم تربتها … فتبت و ابنا ابغداد
مسکه روح الجنان مسکه … ذو المسک لاین رخا ابغداد
قبح لمن قال لاوقار بها … فد صحی وفا ابغداد
ان عاص السخا عندکم … لا باس فالورد ما ابغداد
والعرش مراة کل ذی فکر … قد تجلی رد ا ابغداد
سالتنی عن بنا رضفقا … فاسمع فنفنی فدا ابغداد
لحن من قید آدم عتقت … طنبیا و روض حوا ابغداد
فلقبت روضها لم تقع … بغداد هذا ابتدا ابغداد
وآدم استنزلته همته … لما اتاه رجا ابغداد
فکان لما هوی لمهبطه … اهوی هواه امعا ابغداد
اقسم بالله ان فی جلدی … روضته خلد عشاه بغداد
اودیة النیل حل اودیة … و خیرها هذا با بغداد

رکض خیل المنی بعر ضتهب … فلا برود بها ابغداد
ابنا دهری عجیبه و کذا … نبات فکری اما ابغداد
کنت رمی و ما حیا لهی … و ربع لهوی خبا ابغداد
ضرب خرقیا و من لظی کبدی … یحول صبغا شتا ابغداد
بافتح شروان خذ کتابها … و احمد بقیه شتا ابغداد
بلثمه الدهر حین اخمه … و فوق خمی سخا ابغداد

اعاد روحی مو بغداد
و زاد روحی فضا ابغداد

راه نفسم بسته شد از آه جگرتاب … کو همنفسی تا نفسی دانم ازین باب
از همنفسان نیست مرا دوری ازیرا که … بر روزن من هم نوزد صورت مهتاب
بی همنفسی خوش شد ازین نیست بگیتی … پیدست شناور شوان رست نه غرقاب
امید وفا دارم هیهات که امروز … در کوه هر آدم بود این گوهر نایاب
جز نالهٔ کسی همدم من نیست ز مردم … جز سایه کسی محرم من نیست ز اصحاب
از زردهٔ چرخ تهم آرزوی کس … ارزی ندود گر که گزیده زبی آب

امروز منم روز فرو رفته شب خیز | سرگشته از این بخت سبکپای گران خواب
سوزنده و دل مرده تر از شمع بشبگیر | لرزنده و نالنده تر از تیر و بر تاب
گرمست دمم چون نفس گرم آتش | بشکست دلم چون دهن کوزه سیماب
با این همه امید به بهبود توان داشت | کان قطره رحمت که شد لؤلؤ خوشاب
رحمت ز خدا آید و شک نی که به نسبت | زان حصرم خامست چنین پخته می ناب
از داده ده هست همه زاده صلوت | از بخشش جاه هست همه ریزش دولاب
آن مرد سلامت که شناسد روش دهر | از مهر خلیفه چه نویسد زر قلاب
از حادثه سوزم که برآورده ز من دود | از نامه نالم که فرو برد ز من تاب
سرگشته چو گویم که سر و پای ندارم |
بیمارم چون گل که نهی در دم کوره | که در عرق غرقه و که در تب از تاب
حاجت بجوابست و جوم نیست و لیکن | دل بسته بنفشه صفت اشک چو عناب
چون زال بطفلی شده ام پیر ز حادث | زانست که زر گرده ام احرام و جباب
خرسندی من دل دهدم گرنه بخلق | سیمرغ غم زال خورد گر نخورد ماب
همت بسپردم که شه جاه مدیر | عزلت بدرم گفت که در آمد در باب
زان دل که در او جاه نبود و ماند بتسلیم | زان نی که از او شکر نی باید جلاب

گر زین در دونان چو بود صدر قناعت | شکرانه بخشب چو بود ماه جهانتاب
ایام بنقصان ورا کوشش هیچی | خورشید بسرطان و ترا پوشش سنجاب
کی فربهی عیش و هر آخر ایام | کی پرورش پیل کشد جانب صقلاب
گیه نخند بر کرم دهر خردمند | سگ ننهد بر درم ماهی ضراب
دهر ار چه کشی دهره بخون کی نکشی تن | خود در بخیه گردد تو مکش دهره و شتاب
قصاب چه آری زپی کشتن ماهی | خود کشته شود ماهی بی مهر قصاب
خاقانی اگر چه ستم دهر | بر تافتنی نیست مشو تافته بر تاب
لفظی که قدر بخشد چه قلب و چه رایج | لفظی که قضا زاید چه سلب و چه ایجاب
خط در خط عالم کش و در خط مشو از کس | دل طاق کن از هستی و بر طاق نه اسباب
جاهل نرسد در سخن از حرف تو آری | کف بر سر بحر آید و پیدا نه جای آب
تخفیف سخن گوی که نخ... در سخن دزد | تعلیق پس از بنیاد زر سرتاب
کو آنکه سخن دان جهان بود بحکمت | کو آنکه هنر بخش جهان بود بآداب
کو صدر افاضل شرف گوهر آدم | کو کافی دین واسطه گوهر انساب
کو آنکه ولی نعمت من بود و عم من | عم چه که پدر بود و خداوند به باب
آن فخر من و مفتخر ماضی اسلاف | آن صدر من و مصدر مستقبل عقاب

آن نامه که کار ما ختام دولت | آن فاتحه طبع ما فاتح ابواب

از دولت عمر بود همه مادت طبعم | آری ز دعا غست همه قوة اعصاب

زو دگر بزده واو زاعی الفاف | زو حکمت نازنده واو منهی الباب

زان عشق بده کش که ای عمر و عثمان | هم عمر خیامی و هم عمر خطاب

ادریس قضا پیش و عیسی و بخشش | داد لقبش از دو هنر واضع القاب

از نعش می بخشش و از تیر فلک میل | در قوس قزح ریش و وز ماه صطرلاب

دانم که دگر باره که رد دو از این عقد | ان طفل و بستان من آن مردک کذاب

هندو بچه سازد و از این ترک نخیرم | زان شاه تا پسند پرده جلباب

چون خیمه ابیات چهل و پنج شد از نظم | بگسست طناب سخن از غایت اطناب

ای روز رفتگان چو شب خود را | آن آفتاب زان چو شب آورد

خاکی که آفتاب خورد خون او چو

ای روشن آفتاب شما در کسوف خاک | چون نجم سحاب از آن خاک بر

روشن آفتاب صبح در غروب تو بشت | چون میغ و شب پای مصیبت

فی چرخ کوشه جگر شاهشان | چون زخم آه و کرده چو چرخ از دل

رمح سماک و مهره بهرام بشکند | چتر سحاب و برق خورشید بردید

چشم از گریه ناخنه دار بناخنان | بلبل درو کشید بخونش بپرورید

تابوت اوست عرقه زیور عروس وار | هر هفت کرده هشت بهشت بنگرید

تابوت او چو عکس فکنده ست بشما | گر اشک رخ چو تخته او غرق زیور

تشنه است خاک او زره چشمه جگر | چون حوض دیده بکاریز می برید

در پیش گنبدش فلک انگه خنیده وار | کاه جنیبا آتش کشید ار چه

شبدیز و نقره خنگ فلک را بدرگه او | پی برکشید و دم ببرید ار وفا کنید

گر گوشه‌تان اشارت غیبی شنیده است | بر خاک روضه وار فرو بر زنگ بدرید

تا با شما صریح بگویم که تان دهان | عبرت ز خاک ما که نه از ما جوان

آنکه نبود ما ز پس آیند پیش حق | بهر بقای شاه تضرع بر آورید

کام ور زیستند یکان ز سموم ظلم | کاندر ظلال دولت شاه تو اگرید

شهزاده در فشاغ بقا باد جای شاه
خونریز کرده چرخ قصاصش بقای شاه

گیتی بهشت نوحه برای اندر آمده است | رخنه به سقف هفت سرای اندر آمده است

از تنگ کرم نقطه دلان سواد خاک | طوفان آب آتش زای اندر آمده است

این زال کوژپشت که دنیاست چنگ خو
از سر بریده موی بپای اندر آمدست

ناهید دست بر سر ازین غم رباب وار
با نوحه گر خورشید سرای اندر آمدست

تا شاه باز بیضه شاهی گرفته مرگ
تا فرخی به قبر تماشای اندر آمدست

تا زور جان و ظل خدائی نهفته خاک
پی رونقی بتخت خدای اندر آمدست

رخش بگیر حلقه در ربوده باز
رخت برج حلقه بپای اندر آمدست

بر گرد نقش آن پیکر نبات نعش
صدره شکاف و جعد گشای اندر آمدست

بر خاک او ز مشک شب و دهن آفتاب
دست زمانه غالیه سای اندر آمدست

تب کرده گرد می چو مارش گزیده سخت
سستی ... رفسای اندر آمدست

او خدایگان فلک زیر کعب است
جذر اصم شنوده ببوی اندر آمدست

مسکین طبیب را که سپید روی ...
کاهش بعقل نور قری اندر آمدست

شریانش ... چون رگ بربط ز خون ...
خاک وخشک بدیده رای اندر آمدست

گردون قباره زده بر انتقام مرگ
مرگش ... رقبای اندر آمدست

کوی شبی بخنجر روز و عمود صبح
بشنیم پای مرگ بجای اندر آمدست

با تیغ شاه گردن مرگ آنچنان زده
کاسپ آن ز حلق بپای اندر آمدست

اختر شد آفتاب امر تا ابد زیاد
پیرق برفش شاه کرم تا ابد زیاد

ای کوه از صفای تو دریا گریسته
بر ماهت آفتاب و ثریا گریسته

اجرام هفت خانه زرین بسوک تو
بر هفت نیم خایه بینا گریسته

از رفتن تو بیضه آفاق کوه قاف
بر تو پران بیضه عنقا گریسته

از حسرت کلاه تو دریای جامه
چون ابر بر جواهر عذرا گریسته

با کشوری در آب و آتش بهفت حال
شش کشور از وفات تو بر ما گریسته

مردم بجای اشک بیکدم دو مرد
بر خاک تو جنابه چو جوزا گریسته

بزم از پست دست رباب و چشم نای
ساغر شکسته بر سر صهبا گریسته

رزم از پست بدیده درع و زبان تیغ
الماس خرده لعل و مصفا گریسته

این سبز خانشیه که سیاه پوش کنار ...
بر زین سر کنون تو صد جا گریسته

بربسته اند که دره و سایه از ...
سایه شیب ... ذره تنها گریسته

بربند موی و حلقه زرین گوش تو
سنگین دلان حلقه خضرا گریسته

مار البصر ز چشمه چشم تو خورده آب
آن آب نوش بهره شده تا گریسته

گریند بر تو جانوران تا بجد آنک
عقرب ز زراه نیش و زبانا گریسته

چندان گریسته دل خارا بسوک تو
تا آبگینه بر دل خارا گریسته

اکنون بنازد از تو ... خنده پس تو
خندید گل قنینه مرا گریسته

[illegible]

شاه جهان کشاده اقالیم را بتیغ
تیغش گشاده زهر بلاجد اکرسته

ای ماه نو کجاست که بر خاک پای اوست
الحمد که اگر بجد جنات جای اوست

ای چرخ ازان ستاره رعنا چه خواستی
ای باد ازان شکوفه زیبا چه خواستی

ای روزگار گرگ دل افغان دست تو
ما تو ز جان یوسف لیلا چه خواستی

ای زال مستحاضه که آبستنی زشر
زان خرمن عذار غنچه عذرا چه خواستی

ما را جگر دریغ مبود از تو هیچ وقت
آخر ز گوشه جگر ما چه خواستی

گیرم که آتشی بنده در جان ما زدی
زان مشک ریز شاخ چلیپا چه خواستی

بر سقف زرکه چو تو داری هزار صف
از بند آن دو نرگس شهلا چه خواستی

گر دیده داشتی و نداری بدیدیست
زان نو هلال آمده پیدا چه خواستی

زان برگ بادریه هنوز تش بخت بود
ای باد در چشم بکو تا چه خواستی

گوهر شکن کسی که کرت آب شرم بود
زین گوهرین از آتش گرما چه خواستی

آخر تو آسمان شکنی یا گدا شکن
از درج در و برج ثریا چه خواستی

گر خاتم ار نه دیده و جان داشتی
بستان نگین لعل مسیحا چه خواستی

ای گرزه موی مار پیا اخر چه بر
گلگونه ماریسیده بیضا چه خواستی

ای اژدها دم اره چو ضحاک خون خوری
از طفل پادشاه جم آسا چه خواستی

گر ز انکه چون ترازوی دونان برنخر
زان شیرزاده سنبلبالا چه خواستی

قاف از تو رخنه سر شد و عنقا شکسته پر
از زال خرد کیک تن تنها چه خواستی

دست تو بر نژاد زبر دست چون آمد
هر کو هر از گوهر والا چه خواستی

تا آن حسام شاه کشد کینه از تو باش
از غور غصه صفر کند سینه از تو باش

ای بر سریر ممالک هر فتنه آمده
ای کوه هیبت در افسر دین گوهر آمده

ای صاحب افسران کرد پا بوس تو
تو افسری بر همه را افسر آمده

ای هر که افسریست سرش همچو گوی کار
پشت چو لاله پی سرو دامن تر آمده

ای خاک بارگاه تو و خوک پایگاه
هم قصر قیصریه و هم قیصر آمده

بر هر دو روی سکه ایام نام تو
خاقان عدل و ز زر هنر پرور آمده

آباد عدل تو که مطرا کند جهان
آیینه ایست صیقل و خاکستر آمده

از بیم زخم گرز تو با تنک سنگشکی
از پهلوی زمانه مردم خور آمده

ای ز آسمان بصد درجه برتر شناس تر
سر و قایق از لت بر سر آمده

عالم همه سوگ جگر گوشه تو آمد
ای از چهار گوشه عالم بر آمده

آخر بنشست حسن را امتحانی
دو ورق مهمی در حساب خاقانی

خاقان را ای قلم کار نباید
بخت شد که شد و فتنش باید
هم پی فن کمالات کرد دون همه را
به بیت قرو را ز نحو بار نباید

پیش سپید مهره مرگ اصفیاگر	از مهره‌های زرد پریشان تر آمده
تضمین کنم ز شعر خود آن بیت را که گفت	با هنگ چشم سوز دلت در خور آمده
کشتی ز صبر ساز که داری ز سوز اشک	دل چون تنور گشته و طوفان آمده
دیوان عمر تو ز فنا پی کرده باد	ای ملک را بقای تو سر دفتر آمده
ملکت چو ملک سام و سکندر بساز تو	هم سان سام و هم سر سکندر آمده
نی خوش نگشته نام ز در بارگاه تو	هم سام و هم سکندرت آبخور آمده
نعل سم سمند ترا نام در جهان	کحال دیدهٔ فلک کبه آمده

حکم تو دیو بند و حسامت جهان گشای
اقبال بر در تو در آسمان گشای

گو آن که توفیق نه امروز نه بداد
هم با تو بود هم ز فنا هم پی داد
او زبور عهد ز دانش اکنون داد

گو صبر ای گو چه کند و گو تفاد